

پس از تو

niceroman.ir

نویسنده: جوجو مویز

فصل اول

مرد تنومند انتهای بار شرشر عرق می ریزد. سرش را پایین گرفته و نگاهش به گیلاس ویسکی است، اما هرازگاهی به پشت سرش، به در ورودی، نگاه میکند. دانه های عرق، زیر نور مهتابی، میدرخشند. مرد نفس عمیق و بی ثباتی میکشد؛ یک آه مبدل، بعد دوباره به گیلاسش نگاه می کند.

-هی! ببخشید؟

من که سرگرم برق انداختن گیلاس ها هستم، سرم را بالا میگیرم.

- یک گیلاس دیگه لطفا؛

می خواهم بگویم کار خوبی نیست و فایده ای ندارد، فقط این که بیشتر از ظرفیتش میخورد. ولی مرد درشت اندامی است و فقط هم پانزده دقیقه تا تعطیلی کافه مانده است. طبق دستورالعمل سندیکا، دلیلی ندارد چنین چیزی به او بگویم، در نتیجه جلو می روم، گیلاسش را برمیدارم تا پر کنم. مرد به بطری اشاره می کند.

-ویسکی اسکاتلندی لطف! دست گوستالویش را به صورت نمناکش می کشد.

- هفت پوند و بیست پنی لطفا؛

سه شنبه شب است و ساعت یک ربع مانده به یازده و کافه ای ایرلندی فرودگاه ایست سیتی به نام شمراک و کلوور که البته هیچ حال و هوای ایرلندی ندارد. می شود گفت به همان اندازه که مهاتما گاندی ایرلندی بود این کافه هم ایرلندی است. چیزی به تعطیلی آن نمانده، به محض این که آخرین هواپیما بلند شود، کافه تعطیل می شود. حالا هم توی کافه به غیر از من چند نفر بیشتر نیستند؛ یک مرد جوان که با لپ تاپش سرگرم است، دو زن پرحرف سر میز شماره ی دو و مردی که ویسکی ایرلندی اش را کم کم می نوشد و منتظر پرواز استکهلم یا مونیخ است، پرواز مونیخ چهل دقیقه تأخیر دارد.

از ظهر سر کار هستم، چون کارلی به خاطر دل درد برگشت خانه. برای من مهم نیست و هیچ مشکلی ندارم تا دیروقت سر کار باشم. همین طور که دارم آهنگی با خودم زمزمه میکنم جلو می روم و گیلاس های روی میز زنها را جمع می کنم که سرگرم تماشای فیلم کوتاهی از گوشی تلفنشان هستند. یکسره هم میخندند، خندهای بی دغدغه و از سرخوشی که نتیجه ی چیزی است که خورده اند. وقتی دارم گیلاس ها را جمع میکنم، زن مو بور می گوید:

-نوهام پنج روزه است.

من لبخند می زنم و می گویم: - چه خوب!

همه ی بچه ها از نظر من مثل کیک کشمشی خوردنی هستند.

-سوئد زندگی میکند. خودم تا حالا آن جا نرفتم. ولی باید بروم و نوه ی اولم را ببینم. نه؟

. حالا هم داریم تولدش را جشن میگیریم.

هر دو می زنند زیر خنده.

-بیا با مالبی ترکن. پنج دقیقه کار را ول کن. ما نمی رسمیم تا آخر وقت این بطری را تمام کنیم.

در همان لحظه، گوشی تلفن هشدار می دهد به آنها داد.

بیا برویم. بجنب. وسایلشان را بر میدارند و راه میافتند. شاید من تنها کسی هستم که متوجه می شوم با وجودی که سعی میکنند خودشان را محکم نگه دارند، با کمی تلو تلو به طرف بازرسی می روند. گیلان ها را روی پیشخوان میگذارم، نگاهی به اطراف میاندازم تا ببینم چیزی برای شستن هست یا نه. زن ریزاندام برمی گردد تا شالش را بردارد.

-تو هیچوقت وسوسه نمی شوی. نه؟ - ببخشید متوجه نشدم.

بعد از شیفتم بروی و سوار هواپیما شوی. من بودم می شدم.

دوباره میخندد. به هر روز که این جایی.

لبخند می زنم، لبخندی که اقتضای شغل من است و هیچ معنی خاصی

ندارد. بعد برمی گردم و به طرف پیشخوان می روم

فروشگاه های معاف از مالیات دارند تعطیل میشوند، درهای کرکرهای روی کیف دستتیا و شکلاتهایی که مسافرها دقیقه آخر برای هدیه میخرند، کشیده میشوند. چراغ درهای شماره ی سه، پنج و یازده به ورودی باند خاموش میشوند و آخرین مسافرها به آسمان شب می زنند. وایولت نظافتچی اهل کشور کنگو چرخ دستی اش را به طرف من می آورد، راه رفتنش شل و ول است، کفشش با آن زیره ی لاستیکی روی کف صیقلی زمین جیرجیر صدا می کند.

-شب بخیر عزیزم. - شب بخیر وایولت

-عزیزم چه طور تا این وقت شب سر کاری؟ الآن باید خانه پیش عزیزانت باشی

هر شب همین را بهم میگوید. من هم هرشب همین جواب را می دهم «دیر نیست.» و ایولت با خرسندی سری تکان میدهد و راهش را میکشد و می رود.

مرد جوان و جدی که با لپ تاپش سرگرم بود و مرد غرق در عرق که ویسکی اسکاتلندی خورده بود، رفته اند. چیدن لیوانها و گیللاس ها را تمام می کنم. دخل را میشمارم، دو بار، و مطمئن میشوم حساب درست است. کل فروش را توی دفتر حساب یادداشت میکنم، موجودی را کنترل می کنم و چیزهایی را که باید دوباره سفارش بدهم، یادداشت میکنم. تازه متوجه پالتوی مرد تنومند می شوم که روی چارپایه ی بار آویزان است. جلو می روم و نگاهی به صفحه ی نمایش پروازها می اندازم. مسافرهای پرواز مونیخ به زودی سوار هواپیما می شوند، اگر بخواهم، فرصت هست که سریع بروم و پالتو را به مرد برسانم. دوباره نگاه می کنم، بعد به طرف دستشویی مردانه می روم

-ببخشید، کسی این جاست؟ |

صدایی که از داخل می آید خفه است و کمی آشفته. در را به داخل هل می دهم. مردی که ویسکی اسکاتلندی خورده بود، روی دستشویی خم شده و آب به صورتش می پاشد. رنگش مثل گچ سفید است.

-پروازم را اعلام کرده اند؟

- همین الآن اعلام می کنند، شاید چند دقیقه ای فرصت باشد.

همین که می خواهم بروم، چیزی مانع می شود. مرد به من زل زده است

چشمانش دو دکمه ی کوچک پراز تشویش هستند.

-نمی توانم.

دستمال کاغذی برمی دارد و صورتش را خشک می کند.

-نمی توانم سوار هواپیما شوم.

من همین طور منتظر می ایستم.

-برای دیدن رئیس جدیدم می روم، ولی نمی توانم. روم نمی شود بهش بگویم که از پرواز می ترسم.

سرش را تکان میدهد.

- فقط یک ترس ساده نیست، وحشت دارم.

در را پشت سرم می بندم

- شغل جدیدتان چیه ؟

مرد پلک می زند.

- قطعات اتومبیل. من مدیر جدید ناحیه هستم. برای هانت موتور کار می کنم. آب دهانش را به سختی قورت میدهد.

- مدت هاست که دارم برای آنها کار می کنم. برای همین نمی خواهم توی گلوله ی آتش بمیرم. واقعا دوست ندارم توی گلوله ی آتش در آسمان بمیرم.

وسوسه می شوم بگویم واقعا گلوله ی آتش در آسمان نیست که شما را میکشد بلکه چیزی است که سریع تر عمل میکند، ولی با خودم فکر می کنم فایدهای ندارد. دوباره آب به صورتش می پاشد، من دستمال کاغذی دیگری دستش می دهم. مرد نفس بی ثباتی میکشد و صاف می ایستد، تلاش می کند بر خودش مسلط شود.

-لابد تا حالا مرد گندهای ندیده بودی که مثل احمق ها رفتار کند! نه؟

- روزی چهار بار می بینم.

چشمان مرد از تعجب گرد می شود.

-روزی چهار بار مجبور می شوم کسی را از توی دستشویی بکشم بیرون. همه اش هم به خاطر ترس از پرواز است.

چشمکی به من می زند. من اضافه می کنم:

- اما من به همه می گویم تا حالا هیچ کدام از هواپیماهایی که از این فرودگاه پرواز کرده اند سقوط نکرده اند.

گردنش توی یقه پیراهنش به عقب کشیده می شود.

- جدی؟

- هیچ کدام.

- حتی هیچ اتفاق کوچکی هم روی باند پیش نیامده؟ شانه بالا می اندازم و می گویم:

-این جا جای واقعا ملال آوری است. مردم پرواز میکنند و می روند، هر جا می خواهند می روند و چند روز بعد برمی گردند.

به در تکیه می دهم تا باز بماند. شب که می شود، توالیت دیگر بوی بدی می دهد.

ولی من فکر می کنم چیزهای بدتری هم هستند که ممکن است برای آدم اتفاق بیفتند.

یک وری به من نگاه میکند و میگوید:

-خب آره. درست است. چهار بار در روز؟ واقعا؟

-گاهی هم بیشتر. حالا هم اگر اشکالی ندارد من باید برگردم. برای من خوب نیست که همه اش ببینند از توی توالیت مردانه می آیم بیرون.

لبخند می زند و من لحظه ای می بینم که چه آدم دیگری می تواند باشد. یک مرد شاداب. یک مرد خوش رو. مردی در رده های بالای صنعت قطعات اتومبیل که در سطح وسیعی فعالیت دارد.

-مثل این که الان پروازتان را اعلام کرده اند.

- به نظرتان چیزی پیش نمی آید؟

- چیزی پیش نمی آید و شما به سلامت می رسید. خط هوایی خیلی مطمئنی است. یکی دو ساعت هم که بیشتر طول نمیکشد. ببینید پنج دقیقه پیش پرواز SK۹۱ نشست. وقتی دارید می روید سوار هواپیما شوید، کادر پرواز را می بینید که دارند برمی گردند به خانه شان. می بینید که همه خندان و خوشحالند. از نظر آنها سوار شدن به هواپیما مثل سوار شدن به اتوبوس است. بعضی از آنها دو سه بار و گاهی چهار بار در روز پرواز دارند. احمق که نیستند. اگر خیالشان راحت نبود که پرواز نمیکردند. غیر از این است؟

مرد تکرار می کند:

- مثل سوار شدن به اتوبوس؟

-حتی شاید خیلی خیلی مطمئن تر.

ابروهایش را بالا می دهد.

- آره مطمئنا. توی جاده آدم های عوضی زیاد است.

با تکان سر تصدیق می‌کنم. کراواتش را صاف می‌کند.

- شغل خیلی خوبی است.

- پس حیف نیست به خاطر چیزی به این کوچکی از دستش بدهید؟ وقتی به پرواز عادت کنید میبینید هیچ مشکلی ندارید.

- شاید. ممنونم، اسمتان؟

- لوئیزا

- ممنونم لوئیزا. دختر مهربانی هستی. با کنجکاوی نگاهم می‌کند. بعد میگوید: گمان نکنم دوست داشته باشی یک وقتی بروی و لبی تر کنی؟

در را باز می‌کنم تا خارج شود. می‌گویم:

- قربان، فکر کنم که شنیدم پروازتان را اعلام کرده‌اند.

سرش را تکان میدهد تا دستپاچگی‌اش را بروز ندهد. با دست به جیب‌هایش می‌زند.

.آها. خب من باید بروم.

- خوش بگذرد با قطعات اتومبیل

دو دقیقه بعد از رفتنش می‌فهمم توی اتاقک شماره ۵ سه استفراف کرده‌است.

ساعت یک و ربع به خانه می‌رسم و وارد آپارتمان ساکت و خاموش می‌شوم. شلواری و کاپشن راحتی کلاهدار می‌پوشم و می‌روم سراغ یخچال. بطری را برمیدارم و لیوانم را پر میکنم. کمی تلخ است. برچسبش را می‌خوانم و می‌بینم دیشب درش را باز کرده‌ام و بعد یادم رفت درش را بگذارم، با خودم فکر میکنم که نباید خیلی سخت بگیرم. در نتیجه، لیوان به دست، خودم را می‌اندازم روی مبل.

روی پیش بخاری دو تا کارت هست، یکی از طرف پدر و مادرم که تولدم را تبریک گفته‌اند. عبارت «با بهترین آرزوها» از طرف مامی مثل زخم چاقو گزنده‌است. کارت دوم هم از خواهرم است که پیشنهاد کرده آخر هفته با توماس بیایند پیشم. شش ماه می‌شود که ندیدمشان. دو پیام صوتی هم روی گوشی تلفنم دارم. یکی از دندان پزشکم. اما دومی:

سلام لوئیزا، جیرد هستم، توی درتی داک آشنا شدیم. خب یعنی باهم دوست شدیم (صدای خنده‌ی خفه و ناجوری به گوش می‌رسد). شاید دوباره بتوانیم همدیگر را ببینیم. شماره ام را داری...

وقتی چیزی از بطری باقی نمیماند با خودم فکر میکنم بروم و یک بطری دیگر بخرم، ولی دوست ندارم دوباره بیرون بروم. دلم نمی‌خواهد سمیر، فروشنده‌ی فروشگاه شبانه روزی، سر این موضوع که همه اش دارم از ی نوع می‌خرم با من شوخی کند. دلم نمی‌خواهد با کسی حرف بزنم. به شدت احساس خستگی می‌کنم. جوری سرم وزوز می‌کند که می‌دانم اگر بروم توی رختخواب خوابم نمی‌برد. کمی به جیرد فکر می‌کنم، به این که چه ناخن بد شکلی داشت. آیا ناخن‌های بدشکلش ناراحت‌کننده می‌کردند؟ به دیوار لخت اتاق نشیمن زل می‌زنم، یکباره حس میکنم الآن به تنها چیزی که نیاز دارم هوای تازه است. پنجره‌ی سالن را باز میکنم و از پله‌های اضطراری که سست و بی‌ثبات هستند بالا می‌روم و قدم به پشت بام می‌گذارم |.

به ماه پیش که برای اولین بار به این جا آمدم، بنگاهدار مرا برد بالای پشت بام و نشانم داد که مستأجرهای قبلی در آنجا باغچه‌ی کوچکی برای خودشان درست کرده بودند. گل‌دان گل و نیمکت کوچکی گذاشته بودند. بنگاهدار گفته بود: «البته قانونا مال شما نیست، ولی فقط آپارتمان شما دسترسی مستقیم به این جا دارد. به نظر من خیلی عالی است. حتی می‌توانی این جامه‌مانی برگزار کنی!» من هم با تعجب به مرد زده بودم، آیا به قیافه ام می‌آمد اهل مهمانی دادن باشم؟

گل‌ها مدتی است خشک و پژمرده شده‌اند. ظاهره‌ی من آدمی اهل گل و گیاه نیستم. روی پشت بام میایستم و به تاریکی سوسوزن لندن در زیر پایم نگاه می‌کنم. این همه آدم در اطرافم زندگی میکنند، نفس میکشند، غذا می‌خورند، حرف می‌زنند. میلیونها نفر که زندگی‌شان کاملا از زندگی من جداست. چه آرامش و نظم عمومی‌غریبی! نور چراغ‌های قدیمی میدرخشند، هیاهوی اطراف در هوای شبانه میپیچد و سروصدای موتور اتومبیل و باز و بسته شدن در می‌آید. در دور دست، چند کیلومتر به سمت جنوب، تاپ تاپ ناخوشایند هلیکوپتر پلیس به گوش می‌رسد، بانورش پارک محلی را روشن کرده است و دنبال خلافاکارانی می‌گردد که در پارک ناپدید شده‌اند. از جایی در آن دورها صدای آژیر می‌آید؛ صدایی که همیشه به گوش می‌رسد. مرد بنگاهدار گفته بود: «فکر نکن این جا مثل شهر خودت است.» و من خندیده بودم. لندن همیشه برای من بیگانه است. اما، این را هم بگویم که این روزها همه جا برایم بیگانه است.

مکشی می‌کنم، سپس پایم را روی دیواره‌ی پشت بام میگذارم، دست‌هایم در دو طرف بالا می‌روند، به بندبازهای مست شبیه ام. یک پایم را جلوتر پای دیگر می‌گذارم و یواش یواش جلو می‌روم. با ورزش ملایم باد، موهایی به دستهایم که باز هستند، سیخ می‌زنند و می‌گزنند. وقتی تازه به این جانقل مکان کرده بودم، هر وقت روحیه ام خراب

بود، به خودم دل و جرئت می داد و می آمدم یک دور کامل روی دیواره ی پشت بام می زدم. وقتی برمی گشتم به جای اولم، در هوای شبانه می خندیدم.

-می بینی ویل؟ من این جا هستم، زنده روی لبه ی پشت بام، دارم به دستورت عمل می کنم!

عادت پنهانی من شده است؛ من، خط افق، آرامش شب، گمنامی و این که کسی مرا نمیشناسد. سرم را بالا میگیرم، نسیم شب را روی صورتم حس می کنم، از پایین صدای خنده می آید، صدای خفهی شکستن بطری، صدای رفت و آمد اتومبیل ها که در امتداد شهر مثل مار روی زمین میخزند. موج قرمز و بی پایان چراغ عقب اتومبیل ها را می بینم، منبع خون از نوع اتومبیل فقط بین ساعت سه تا پنج صبح کمی آرامش برقرار میشود، زمانی که مست ها هم دیگر توی رختخواب ولو شده اند، سر آشپزهای رستورانها روپوش سفیدشان را درآورده اند و کافه ها درهایشان را بسته اند. سکوت این ساعت شبانه روز گاهی فقط با تانکرهای شب رو، سروصدای باز شدن شیرینی پزی یهودی ها و گرومپ گرومپ وانت تحویل روزنامه که بسته های روزنامه را پرت می کند، شکسته می شود. من که خواب درستی ندارم، از نامحسوس ترین جنب و جوش شهر باخبر هستم.

از جایی صدای سریال تلویزیونی می آید، زن و مردی در خیابان جرو بحث میکنند، آمبولانس از بیمارستان می رود و بیماران و مجروحان و افرادی را که جان سالم به در برده اند، با خود می آورد. این جا، این بالا فقط هوای آزاد و تاریکی هست و هواپیمای باری از فرودگاه هیترو به پکن، و مسافران بیشمار که مثل آن آقای ویسکی خورتوی کافه ی فرودگاه به جای جدیدی می روند.

توی تاریکی با صدای بلند می گویم:

- هجده ماه، هجده ماه کامل. پس دیگه کی؟

دوباره می بینم از خشمی غیر منتظره به جوش آمده ام. دو قدم جلو می روم

و به زیر پایم نگاه می کنم.

- چون دیگه زندگی نیست، هیچ چیزی نیست.

دو قدم دیگر. امشب تا سر کنج جلو می روم. تو به من زندگی ندادی؟ دادی؟ در واقع نه. فقط این که زندگی قبلی ام را هم خراب کردی، درهم شکستی و تکه تکه اش کردی. حالا من با خرابه هایش چه کنم؟ پس کی می خواهد... دستهایم را به اطراف دراز می کنم. هوای خنک شبانه را روی پوستم حس می کنم. می بینم دوباره دارم گریه می کنم. «ویل، لعنت به تو». زیر لب زمزمه می کنم «لعنت به تو که تنهام گذاشتی».

غم و ناامیدی مثل موجی ناگهانی دوباره به جوشش درمی آید، پرحرارت و کوبنده. همین که حس میکنم دارم در آن غرق میشوم، صدایی از تاریکی میگوید:

-فکر نکنم کار درستی می کنی آن جا می ایستی.

وقتی کمی صورتم را برمی گردانم، چشمم به چهره ی رنگ پریده‌های با چشمان تیره ی بهت زده می افتد که روی پله های اضطراری ایستاده است. هول می شوم و پایم روی دیواره ی پشت بام می لغزد. ناگهان سنگینی بدنم مرا به آن طرف دیواره می کشد. قلبم هری فرو می ریزد، لحظهای وقفه، بعد بدنم به دنبال و زخم کشیده میشود. احساس بی وزنی می کنم، انگار کابوس می بینم، در بیکرانگی هوای شبانه دستهایم بالای سرم تکان میخورند، صدای جیغی می شنوم که احتمالاً از دهان خودم خارج شده است.

بعد همه اش سیاهی است.

فصل دوم

-عزیزم اسمت چیه؟

دورگردنم آتل است. لمس دستی را، نرم و لطیف، روی سرم حس می کنم.

زنده ام. واقعاً جای تعجب است.

-چشمت را باز کن، حالا به من نگاه کن، به من نگاه کن می توانی اسمت را به من بگویی؟

می خواهم چیزی بگویم، دهانم را باز کنم، ولی صدایم خفه است و مفهوم نیست چه می گویم. حس میکنم زبانم را گاز گرفته ام. خون توی دهانم است، گرم و شور. نمی توانم حرکت کنم.

- می خواهیم بگذاریمت روی تخت مخصوص آسیب دیدگی ستون فقرات. باشه؟ شاید یک دقیقه اذیت شوی. اما بهت مرفین می زنم تا دردش کمتر شود.

صدای مرد آرام و یکنواخت است، انگار ولو بودن روی زمین با دست و پای شکسته و زل زدن به آسمان سیاه اصلا چیز خاصی نیست. می‌خواهم بخندم. می‌خواهم بگویم چه قدر مسخره است که این جا افتاده ام. ولی ظاهرا هیچ حرفی نمی‌تواند آن طور که باید و شاید مؤثر باشد.

صورت مرد از مقابل چشمانم ناپدید میشود. زنی با نیم نته ی نئون که موهای مجعد تیره رنگش را از پشت دم اسبی کرده، روی من خم میشود و نور چراغ قوه ی ظریفی را به چشمانم می‌تاباند و مثل مرد با بی‌اعتنایی به من چشم میدوزد، انگار نه انگار انسان هستم.

-باید بگذاریمش توی کیسه؟

می‌خواهم چیزی بگویم ولی درد امانم را می‌برد. می‌گویم خدای من! ولی مطمئن نیستم با صدای بلند گفته باشم.. -شکستگی چندگانه. مردمک چشم طبیعی است و واکنش نشان میدهد. فشار خونش نود روی شصت است. شانس آورد که با سایبان برخورد کرد. روی این سایبان فرود آمد، مشکل زیاد جدی نیست؟ گرچه این کبودی چیز خوبی نیست.

هوای سرد به شکم می‌خورد، انگشتان گرمی بدنم را نرم و آهسته لمس میکند.

-خونریزی داخلی.

- به تیم کمکی احتیاج هست؟

- آقا می‌شود بروید کنار؟ آن طرف؟

صدای مرد دیگری به گوش رسید:

-آدم بیرون سیگار بکش که دیدم افتاد روی بالکنم. نزدیک بود بیفتد روی سرم.

- خوش شانس بودی که نیفتاد روی سرت.

- شوک زندگی ام بود، آدم انتظار ندارد یهو از آسمان کسی بیفتد زمین. صندلی ام را ببین، هشتصد پوند قیمتش است... فکر می‌کنید بتوانم ادعای خسارت کنم؟

سکوت مختصری برقرار میشود.

- قربان هر کاری مایل هستید می‌توانید بکنید. چیزی به شما بگویم، می‌توانید ازش بخواهید وقتی آمدید روی بالکن، بیاید و خون را تمیز کند. چه طور است؟

چشمان مرد اول به طرف همکارش می چرخد. زمان می گذرد. یعنی من از یک پشت بام افتاده ام زمین؟ صورتم سرد است و حس میکنم دارم میلرزم.

- سام، دچار شوک شده..

در آمبولانس باز می شود و تخته ی زیرم حرکت می کند، درد، درد و درده

چشمم سیاهی می رود..

آژیر و چرخش نور آبی، همیشه توی لندن سروصدای آژیر هست. داریم حرکت می کنیم. نور نئونی به داخل آمبولانس کشیده می شود و در حالی که قطع و وصل می شود، داخل آمبولانس را که به طرز غیرمنتظرهای شلوغ است و مردی را که اونیفورم سبز پوشیده است، روشن میکند. مرد پیش از این که سرم بالای سرم را تنظیم کند، چیزی وارد گوشی تلفنش می کند. درد کاهش یافته، یعنی مرفین زده اند؟ همراه با هوشیاری، وحشتی رو به افزایش هم می آید. یک کیسه ی بزرگ هوا به آرامی داخل بدنم در حال باد شدن است و راه هر چیز دیگر را می بندد. وای نه، وای نه.

کمی طول میکشد تا مرد که دستش را به عقب آمبولانس تکیه داده، صدایم را بشنود. برمی گردد و دستش را به طرف صورتم می گیرد. بوی عطر لیمویی میدهد و صورتش را درست اصلاح نکرده است.

-حالت خوب است؟

مرد خم می شود.

چیزی زیر لب زمزمه میکنم.

- ببخشید صدای آژیر نمیگذارد درست بشنوم. چیزی نمانده برسیم بیمارستان.

دستش را روی دستم میگذارد، گرم و خشک و دلگرم کننده است. یک دفعه ترس برم میدارد که مبادا دستش را از روی دستم بردارد.

-فقط کمی تحمل کن. دانا! چه قدر مانده برسیم؟

نمی توانم کلمه ای به زبان بیاورم، زبانم دهانم را پر کرده، افکارم مغشوش است. همزمان به همه چیز فکر می کنم. آیا وقتی داشتند بلندم می کردند، دستم را تکان دادم؟ دست راستم را بلند کردم، نکردم؟ نجوایی از دهانم خارج می شود، کلمات را بد بیان می کنم و جمله ام مفهوم نیست. مرد دهانش را زیر گوشم میگذارد و می گوید:

- چی؟

دوباره تکرار می کنم. مرد میگوید:

- فلج می شوی؟ اینو گفتی؟

مرد مکثی میکند. نگاهش به من است، بعد به پاهایم نگاه می کند.

- می توانی انگشت پاهات را تکان بدهی؟

دارم تلاش می کنم، نمیدانم چه جوری پایم را تکان بدهم. انگار بیشتر از قبل به تمرکز نیاز دارم. مرد دستش را دراز میکند و به آرامی انگشتانم را لمس می کند. لابد می خواهد یادم بیاید که انگشتانم کجا هستند.

- باز هم تلاش کن. یک بار دیگه

درد هر دو پایم بیشتر میشود. صدای نفس های بریده بریده های میشنوم،

احتمالا حق هق. می فهمم خودم هستم.

= مشکلی نیست. درد نشانه ی خوبی است. گرچه با قاطعیت نمی توانم بگویم، ولی نخاع آسیب ندیده. فقط چند جا شکستگی داری.

به چشمانم زل زده است. چشمانش مهربان به نظر می رسند. ظاهراً می فهمد که چه قدر نیاز دارم که به من اطمینان خاطر داده شود. دستش را کنار دستم حس میکنم. تا حالا این قدر نیاز نداشتم دست کسی را توی دستم حس کنم.

- حالا مطمئنم که فلج نمی شوی. جدی میگویم.

صدای خودم را می شنوم، انگار از دو ردست می آید. کلمات را هم درست بیان نمیکنم.

- اوه خدا را شکر.

چشمانم پر از اشک می شود. دوباره با نجوا چیزی می گویم، با این که درست بیان نمیکنم مرد منظورم را می فهمد.

-نه، کنارت هستیم.

می خواهم حرف بزنم، ولی صورتش تار می شود و من دوباره از هوش می روم.

بعدا به من می گویند که از پشت بام ساختمان پنج طبقه به طبقه ی دوم سقوط کرده ام و افتاده ام روی یک سایبان.

بعد هم همراه با سایبان برزنتی افتاده ام روی نیمکت بالکن همسایه ام آقای آنتونی گاردینر و چون نیمکت تشک

ضد آب داشت، از شدت سقوط کاسته شد. من آقای آنتونی گاردینر را تا حالا ندیده ام. ظاهراً وکیل در حوزه ی حق تکثیر است. مفصل لگنم دو تکه شده و استخوان ترقوه و دو تا از دنده هایم در رفته، دو تا از انگشتهای دست چپم هم شکسته و استخوان کف پایم که از پوست بیرون زده باعث شد یکی از دانشجویان پزشکی غش کند. بعد از عکس برداری این شکستگی ها تأیید شدند.

به حرف پزشکیاری که بالای سرم است، گوش میدهم. وقتی از ارتفاع سقوط می کنی، هر اتفاقی ممکن است پیش بیاید.

ظاهراً خیلی شانس آورده ام. این را به من میگویند و ساکت میشوند

لبخند بر لب دارند. انگار من هم باید در جواب لبخند وسیعی بزنم، شاید هم انتظار دارند بلند شوم و برقصم. خودم حس نمی کنم شانس آورده ام. در واقع هیچ حسی ندارم. در خواب و بیداری هستم. گاهی که چشمم را باز میکنم، چراغهای روشن اتاق عمل را بالای سرم میبینم. بعد هم اتاق ساکت و خاموش و صورت پرستار. صحبتهای پراکنده به گوشم می رسد. «دیدی پیرزن توی بخش ۴ چه المشنگه ای به پا کرد؟ موقع تغییر شیفت بود، نه؟» «تو توی بیمارستان پرنسس الیزابت کار می کنی، درسته؟ می توانی بهشان بگویی که خودمان بلدیم اورژانس را اداره کنیم. هاهایا.» «لوئیزا، حالا استراحت کن. ما مراقب همه چی هستیم. تو فقط استراحت کن.»

مرفین باعث خواب آلودگی ام میشود. مقدارش را هم زیاد کرده اند، و این هم حقه ی خوبی برای فراموش کردن است.

وقتی چشمانم را باز میکنم، مادرم را کنار تختم می بینم.

-برنارد، چشمش را باز کرد. چشمش را باز کرد. پرستار را خبر کنیم؟

به نظر می آید که رنگ موهایش را تغییر داده است. بعد به یادم می آید: مادرم است. مادرم که با من حرف نمی زد. مادرم دستش را بالا می برد و شمایل حضرت مسیح دور گردنش را میگیرد. این گردنبندها مرا یاد کسی میاندازد، ولی یادم نیست چه کسی. روی من خم میشود و گونه ام را به آرامی نوازش می کند. نمیدانم چرا با این کارش اشک در چشمانم جمع می شود.

-وای دختر کوچولوی من

همین طور روی من خم است. انگار با این کارش نمی گذارد آسیب بیشتری به من برسد. بوی عطرش را حس می کنم، برایم به اندازه ی عطر خودم آشناست.

- وای لو

اشکم را با دستمال کاغذی پاک می کند.

- وقتی زنگ زدند و خبر دادند، به عمرم این جورترسیده بودم. درد داری؟ چیزی لازم داری؟ راحتی؟ کاری هست
برایت انجام بدهم؟ پشت سر هم حرف می زند و فرصت جواب دادن نمی دهد.

همین که خبر دادند، راه افتادیم. ترینا پیش بابابزرگ ماند. بابابزرگ خیلی برایت سلام رساند. بیشتر وقت ها فقط
صداهایی از دهانش در آورد، ولی ما فهمیدیم چی می خواهد بگوید. وای عزیزم، آخه چی شد که این بلا را سر
خودت آوردی؟ آخه واقعا چی فکر کردی؟

ظاهرا منتظر جوابی از طرف من نیست. فقط باید ساکت دراز بکشم.

مادرم چشمش را میمالد و بعد آهسته به چشم من دست میکشد.

- تو دختر منی.. من تحملش را ندارم که اتفاقی برایت پیش بیاید و ما باهم... متوجه ای که

می خواهم چیزی بگویم ولی حرفم را می خورم. زبانم توی دهانم چیز بیخودی است، انگار مست هستم. دوباره
چیزی میگویم که مفهوم نیست.

- میدانم، ولی تو برایم خیلی سختش کردی. نمی توانم...

بابا دستش را روی شانه ی مادرم میگذارد و میگوید:

- الان وقتش نیست عزیزم.

مادرم به روبه رو نگاه می کند و دستم را می گیرد.

- وقتی به ما زنگ زدند، وای خدایا! فکر کردم... نمیدانم.

مادرم دوباره فین می کند، دستمالش را به لب هایش فشار می دهد.

-برنارد، خدا را شکر که چیزیش نشد!

- معلوم است که چیزیش نمی شود. این یکی از لاستیک ساخته شده. نه؟ بابا روی من خم می شود. آخرین بار دو ماه
قبل تلفنی با هم حرف زده ایم.

ولی هجده ماه می شود که همدیگر را ندیده ایم. مهربان و همدل به نظر می آید و به شدت خسته. زیر لب نجوا میکنم:

- ببخشید.

نمیدانم چه بگویم.

- احمق نباش. ما فقط نگران بودیم. حالا هم خوشحالیم که حالت خوب است. هر چند قیافه ات درب و داغون است، انگار همین الان از مسابقه با مایک تایسون برگشتی، از وقتی آمدی این جا، خودت را توی آینه دیدی؟
سرم را به علامت منفی تکان میدهم.

- شاید... باید کمی بیشتر صبر کنم، تو تری نیکلاس را می شناسی، با آن سیبل چخماقی اش، الان شدی تری نیکلاس بدون سیبل

با دقت بیشتری به صورتم نگاه می کند.

- حالا هم تشکر کن...

-برنارد!

- فردا برایت موجین می آوریم. بگذریم، دفعه‌ی بعد که خواستی تمرین پرواز کنی، سرت را به طرف باند پرواز پایین بگیر، باشه؟ پیری و دستت را تکان بدهی معلوم است که فایده ندارد.

به خودم فشار می آورم تا لبخند بزنم. هر دو روی من خم شده اند. قیافه‌ی والدینم خسته و نگران است.

-برنارد! ببین چه قدر لاغر شده. قبول داری لاغر شده؟

پدرم جلوتر می آید. و من میبینم چشمانش کمی اشک آلود است،

لبخندش هم بی حال تر از همیشه است.

- عزیزم! خیلی هم خوشگل است. باور کن. خیلی خوشگلی.

دستم را فشار می دهد، بعد به دهانش میبرد و میبوسد. در تمام زندگی ام تا حالا ندیده بودم پدرم از این جور کارها کند.

بعد وقتی می فهمم که آنها فکر کردند دارم می میرم، ناغافل بغض میکنم.

چشمانم را که پر از اشک شده اند، می بندم. کف دست ستبر پدرم را که مثل چوب زیر است، روی دستم حس میکنم.

- عزیزم، ما این جاییم. الان هم اوضاع روبه راه است.

دو هفته ی تمام، پدر و مادرم هر روز با اولین قطار صبحگاهی هشتاد کیلومتر راه را می آیند و می روند. بعد هم هر چند روز یک بار. بابا هر روز از سر کارش اجازه می گیرد، چون مامان خودش به تنهایی نمی تواند بیاید. «توی لندن هر چیزی ممکن است برای آدم رخ بدهد.» مادرم این جمله را بارها تکرار می کند، بعدش هم فوری به پشت سرش نگاه می کند، انگار همین الان است که یک تبهکار چاقو به دست دزدکی وارد بخش شود. ترینا هم که باید خانه بماند و از پدر بزرگ مراقبت کند. مادرم با چنان لحن آزرده ای این حرف را می زند که به نظرم می آید خواهرم برخلاف میلش مجبور به این کار شده است.

مامان غذاهای خانگی برایم می آورد، یک روز وقتی غذای بیمارستان را برایم آوردند، با وجود این که هر سه نفر مان پنج دقیقه به غذا نگاه کردیم و صد جور حدس و گمان زدیم، باز هم نفهمیدیم چیست. از آن روز به بعد مادرم برایم غذا می آورد.

-برنارد؛ نگاه کن! توی سینی پلاستیکی مثل زندانیها

مادرم با حالت بدی چنگالش را به غذا زده و مقابل بینی اش گرفته بود. از آن روز به بعد، برایم ساندویچ می آورد، تکه های ضخیم گوشت خوک و پنیر الای نان بلومر سفید و سوپ خانگی توی فلاسک. غذاهایی که میدانی چی هستند.

مثل بچه ها غذا دهانم میگذارد. به تدریج زبانم به اندازه ی طبیعی برمی گردد. ظاهراً وقتی افتادم زمین، بدجوری زبانم را گاز گرفتم. به من گفته اند چیزی غیر عادی نیست.

لگنم دو بار عمل شده، کف پای چپ و دست چپم تا مفصل تری گچ هستند. کیت، یکی از مستخدم ها از من می پرسد آیا می تواند روی قالب گچ دستم امضا کند. ظاهراً خوب نیست که همین طور سفید بماند. کیت یک جمله ی بسیار بد روی گچم مینویسد، جوری که اولین پرستار فیلیپینی مجبور می شود پیش از آمدن پزشک، آن را با چیزی بپوشاند تا دیده نشود. وقتی مرا با صندلی چرخدار به رادیولوژی می برد، یا به داروخانه، برایم از شایعاتی که توی بیمارستان پخش می شود، حرف می زند. من علاقه ای به شنیدنش ندارم. چرا باید راجع به بیمارانی که به تدریج و به طرزی بسیار وحشتناک می میرند، چیزی بشنوم. ظاهراً هم تعدادشان زیاد است. ولی حرف زدن خوشحالش میکند. گاهی دوست دارم بدانم از من به دیگران چه میگوید. من دختری هستم که از طبقه ی پنجم ساختمانی سقوط

کرده و زنده مانده ام. این طور که پیداست از نظر بیمارستان، وضعیت من یک جورایی خراب تر از «آن توی بخش C» و «آن دختره ی ناشنوایی است که انگشتش را با قیچی باغبانی بریده»

برایم جالب است که می بینم آدم چه قدر سریع می تواند خودش را با بیمارستان وفق بدهد. بیدار میمانم و مراقبتها و دلسوزیهای یک مشت آدمی را که حالا دیگر برایم غریبه نیستند، میپذیرم. سعی می کنم با پزشکان حرف بزنم و منتظر آمدن پدر و مادرم بمانم. آنها در کارهای کوچک به پرستارها کمک می کنند، و با دکترها به احترام رفتار می کنند. پدرم یک ریز به این خاطر که نمی توانم از جایم بلند شوم، تندتند از دکترها عذرخواهی می کند، این قدر که مادرم مجبور می شود با پا محکم به قوزک پای پدرم بزند.

وقتی پزشک ها عیادت روزانه شان را می کنند و می روند، مادرم معمولا می رود طبقه ی پایین و گشتی توی فروشگاه ها می زند، بعد برمی گردد و با صدایی خفه از تعداد فروشگاه های مواد غذایی حرف می زند.

- برنارد! آن مرد لنگ دراز بخش قلب نشسته بود و چه جورداشت ساندویچ و چیپس را می لمباند. باورت نمی شود.

بابا پایین تختم روی صندلی مینشیند و روزنامه ی محلی می خواند. هفته اول مرتب صفحه ی حوادث را نگاه می کرد تا ببیند چیزی درباره ی حادثه ی من نوشته اند یا نه. من هم سعی می کنم به او بفهمانم که در این منطقه از شهر، جنایتهایی رخ میدهند که چندان مهم نیستند توی اخبار بیاورند. اما توی شهرمان استور تفلد هفته ی پیش در صفحه ی روزنامه ی محلی نوشتند «چرخ خرید در جای نامناسبی در پارکینگ رها شد». هفته ی قبلش هم چیزی مثل آن. با این همه، پدرم هنوز متقاعد نشده است.

روز جمعه بعد از آخرین عمل جراحی روی مفصل لگن، مادرم رب دو شامبر تک سایزی برایم می آورد که زیادی بزرگ است. یک کیسه ی بزرگ ساندویچ تخم مرغ هم می آورد. نیازی نیست پیرسم ساندویچ چیست؛ چون همین که در کیسه را باز میکند، بوی ساندویچ اتاق را پر میکند. پدرم دستش را جلوی بینی اش حرکت میدهد و میگوید: جوسی! لابد پرستارها فکر می کنند من کار بد کردم. در اتاق را باز و بسته می کند.

- لو تخم مرغ بخورد جان میگیرد. خیلی لاغر شده. تازه، تو حرف نزن، تو تا دو سال بعد از مردن سگ هم وقتی بو می دادی میانداختی گردن سگ بیچاره.

- عزیزم فقط برای این که قصه فراموش نشود..

مامی صدایش را پایین می آورد.

- ترینا میگوید آخرین دوستش وقتی باد در کرد، پتو را کشید روی سر ترینا. در نظر بیاور.

بابا به طرف من برمی گردد..

وقتی این کار را میکنم مادرت از شهر فرار می کند.

با وجودی که میخندند، فشار عصبی وجود دارد. کاملاً حسش میکنم. وقتی دنیای آدم به چهاردیواری خلاصه می شود، طوری کوک می شود که ظریف ترین ارتعاش هوا را هم حس میکند. برای همین است که پزشکان وقتی با اشعه ی ایکس سروکار دارند، صورتشان را بر میگردداند و پرستارها وقتی درباره ی کسی که همین الان کنارشان مرده حرف می زنند، دهانشان را می پوشانند.

میگویم:

- چی شده؟

با دستپاچگی به هم نگاه میکنند. مادرم انتهای تخت می نشیند.

- دکتر گفت. پزشک ارشد گفت... معلوم نیست که چه طور شد افتادی.

یکی از ساندویچ ها را بر میدارم و گاز می زنم. حالا فقط با دست چپم می توانم چیزی بردارم.

- چی؟ متوجه نشدم.

وقتی داشتی روی لبه ی پشت بام راه می رفتی.

لقمه را یک دقیقه همین طور می جوم.

- عزیزم، احتمالش هست که توی خواب راه رفته باشی؟

-بابا! من هرگز به عمرم توی خواب راه نرفتم.

- نه. توی خواب راه رفتی. وقتی سیزده سالت بود توی خواب رفتی

طبقه ی پایین و نصف کیک تولد ترینا را خوردی.

- آها، ولی شاید خواب نبودم.

- وقتی افتادی، الکل توی خونت بود. میگویند مست بودی. مست پاتیل

- شب سختی توی محل کارم داشتم. یکی دو گیلاس زده بودم. رفته بودم پشت بام تا کمی هوا بخورم. بعد صدایی از پشت سرم شنیدم، حواسم پرت شد.

- صدا شنیدی؟

- روی لبه ی پشت بام ایستاده بودم. بیرون را تماشا میکردم. گاهی این کار را می کنم. از پشت سرم صدای دختری را شنیدم، هول شدم و تعادلم را از دست دادم.

-دختر؟

- من واقع صدایش را شنیدم.

بابا به جلو خم می شود.

- مطمئنی واقعی بود؟ شاید به نظرت آمد...

- بابا! لگنم آسیب دیده نه مغزم.

مادرم دستش را روی بازوی پدرم میگذارد میگوید.

-گفتند که یک دختر آبولانس خبر کرد.

بابا می گوید:

- پس می خواهی بگویی کاملا یک اتفاق بود.

از خوردن دست میکشم. صورتشان را از من برمی گردانند، پیداست احساس گناه می کنند.

- بله؟ شما فکر می کنید من خودم را پرت کردم؟

بابا سرش را می خاراند.

ما حرفی نزدیم. فقط، اوضاع بد شده از وقتی... ما مدتها بودند دیده بو دیمت. تعجب کردیم وقتی شنیدیم روی لبه ی پشت بام ایستادی. تو قبلا از بلندی می ترسیدی.

- من قبلا با مردی سروکار داشتم که فکر میکرد آدم باید مقدار کالری هایی را که می سوزاند، حساب کند. حتی

کالری هایی که توی خواب می سوزاند. وای خدای من برای همین این قدر مهربان شده اید؟ شما فکر میکنید من

خواستم خودم را بکشم؟

. فقط می خواست همه چیز را بداند، خیلی چیزها از ما پرسید...

-کی از شما چی پرسید؟

- روانشناس. عزیزم، فقط می خواهند مطمئن باشند که تو مشکلی نداری.

ما می دانیم که مشکلی وجود ندارد. تو میدانی از وقتی...

- روانشناس؟

- نوبت داری برای صحبت با روانشناس که با هم حرف بزنید. ماکلی با دکترها حرف زدیم. تو با مامی آبی خانه.

همین که حالت خوب شد. نمی توانی خودت تنهایی توی آن آپارتمان زندگی کنی. این ...

-شما رفتید آپارتمان من؟

-خب، باید می رفتیم وسایلت را جمع کنیم.

سکوت عمیقی برقرار می شود. آنها را مجسم میکنم که در چارچوب در ورودی آپارتمانم ایستاده اند، مادرم محکم

کیف دستی اش را گرفته و با دقت ملافه های کثیف و بطریهای خالی شراب را که روی پیش بخاری ردیف شده اند،

از نظر می گذرانند و همین طور بسته ی شکلات میوه ای و مغزدار که توی یخچال، غریب و تنها رها شده. پیش

خودم مجسم میکنم که سرشان را تکان می دهند و به هم نگاه می کنند. «برنارد! مطمئنی درست آمده ایم؟»

-حالا باید کنار خانواده ات باشی. تا وقتی بتوانی دوباره روی پای خودت بایستی

می خواهم بگویم من توی آپارتمان هیچ مشکلی نخواهم داشت، حالا هر چه می خواهند فکر کنند. میخواهم برگردم

سر کارم و وقتی می آیم خانه تا شیفتم بعد به هیچ چیزی فکر نکنم. می خواهم بگویم نمی توانم برگردم به

استورفلد و برایشان دوباره همان دختر شوم. همان دختری که مجبور است نارضایتی مادرش را حس کند که با همه

ی وجودش تلاش میکند کسی نفهمد ناراضی است، و عزم راسخ و سرخوش پدرش را که «همه چیز روبه راه است،

اوضاع خوب است». طوری یکسره این حرف را تکرار می کند که انگار با گفتنش اوضاع واقعا روبه راه می شود. نمی

خواهم هر روز از جلو خانه ی ویل رد شوم و به چیزی فکر کنم که روزی بخشی از آن بوده ام و به چیزی که همیشه

آنجا وجود خواهد داشت.

اما هیچ کدام را به زبان نمی آورم، چون یکباره احساس خستگی می کنم و همه ی بدنم درد می کند و نمی توانم

بیشتر از این جر و بحث کنم.

پدرم دو هفته بعد با وانت محل کارش مرا به خانه میآورد. جلوی اتومبیل فقط جای دو نفر است. برای همین مامی می ماند تا خانه را آماده کند. وقتی وانت در بزرگراه سرعت میگیرد، دچار دلشوره می شوم و در معده ام احساس گرفتگی عضله می کنم.

خیابانهای شادی بخش زادگاهم حالا برایم غریبه هستند. با نگاهی گنگ و موشکافانه به اطراف نگاه میکنم و می بینم چه قدر همه چیز کوچک به نظر میآید و چه قدر تکراری و عاری از لطف و تازگی، چه قدر امل و دهاتی. می فهمم وقتی ویل بعد از تصادفش برای اولین بار به زادگاهش برگشت، اوضاع را چگونه می دید. تلاش میکنم به این چیزها فکر نکنم. وقتی وارد خیابان خودمان میشویم، متوجه می شوم که ناخودآگاه در صندلیام فرو رفته ام. حال و حوصله ی سلام و احوالپرسی با همسایه ها را ندارم، یا اینکه بخواهم از خودم حرف بزنم. نمی خواهم به خاطر کاری که انجام دادم، قضاوت شوم.

بابا که گویی حدس می زند چه افکاری از ذهنم میگذرد، برمیگردد و میگوید:

-خوبی؟

- خوب.

- ای دختر خوب.

دستش را لحظهای روی شانهام میگذارد. وقتی جلوی در خانه می ایستیم، مادرم را می بینم که دم در ایستاده است. لابد نیم ساعت گذشته را پشت پنجره ایستاده بوده. بابا یکی از کیف هایم را روی پله میگذارد. بعد برای کمک به من برمیگردد. کیف دیگرم را هم روی شانه می اندازد.

عصا را با دقت روی آسفالت خیابان می گذارم، حس میکنم همین طور که آرام آرام دارم راه می روم پرده ی خانه های پشت سرم کنار می رود. میشنوم که زیر لب زمزمه میکنند «بین کی آمده. فکر میکنی چه اتفاقی افتاده؟» بابا به طرف خانه هدایت می کند، تمام حواسش به پاهایم است. انگار الان است که در بروند و جایی بروند که نباید بروند. یک بند هم می گوید: «این جا، حالا آهسته تر.»

پدربزرگ را می بینم که پشت سر مامی توی راهرو ایستاده است. پیراهن شطرنجی و بلوز آبی شیکش را پوشیده. هیچ چیز تغییر نکرده است. کاغذیواری همان است. موکت راهرو همان است. خط های روی موکت پرز بلند نشان می دهد مادرم صبح جاروبرقی کشیده است. کاپشن آبی کهنه ام را می بینم که به قلاب آویزان است. هجده ماه. حس میکنم انگارده سال از خانه دور بوده ام.

مادرم میگوید:

-برنارد؛ یواش تر بیاورش، داری خیلی تند می آیی. دستهایش را به هم فشار میدهد.

-نگران نباش به گرد پای مو فرح نمی رسد؛ از این آهسته تر نمی شود، روی ماه که راه نمی رویم.

- مواظب پله ها باش. برنارد! بهتر نیست پشتش بایستی، وقتی از پله بالا می آید؟ میدانی که، اگر از پشت بیفتد.

از میان دندانهای به هم فشرده میگویم:

-خودم پله ها را بلدم. بیست و شش سال این جا زندگی کردم.

-برنارد، به حرفش گوش نده، بیخود میگوید، تو که نمی خواهی آن یکی پایش هم بشکند.

با خودم می گویم وای خدایا. ویل، زندگی تو این جور بود، هر روز خدا؟

بعد خواهرم را در آستانه ی در می بینم، مادرم را عقب میزند و می آید جلو

-وای مامی، محض رضای خدا، دست بردار. می خواهی دست و پاچلفتی بار بیایم

ترینا شانه اش را زیر بغلم میگذارد و کمی صورتش را به طرف همسایه ا برمی گرداند و ابروهایش را بالا می دهد.

صدای قیژ قیژ پنجره ها را می شنوم که بسته می شوند.

- یک مشت آدم عوضی که دارند سرک میکشند. بگذریم. عجله کن، به توماس قول دادم قبل از بردنش به باشگاه

جوانان جای زخم را نشانش بدهم. چند کیلو وزن کم کردی؟

برایم سخت است که همزمان هم راه بروم و هم بخندم. توماس میدود و می آید تا بغلم کند. من مجبور می شوم

بایستم. وقتی به هم می خوریم دستم به دیوار می گیرم تا تعادلم را حفظ کنم.

واقعا با چاقو بریدنت و دوباره دوختنت؟

سرش مقابل سینه ام قرار میگیرد. چهار دندان جلویش افتاده است.

- بابا بزرگ میگوید شاید اشتباه هم کرده باشند. فقط خدا میداند که ما چه طور می خواهیم تشخیص بدهیم.

- برنارد! -داشتم شوخی می کردم.

-لوا

صدای پدر بزرگ کلفت و مردد است. شل و ول دستش را جلو می آورد و بغلم می کند، من هم بغلش میکنم. بعد خودش را عقب می کشد. دستهای پیر و ناتوانش به شکل تعجب برانگیزی بازویم را محکم میگیرند. به من اخم می کند، یک خشم تصنعی. مامی میگوید:

-پدر می دانم. ولی حالا خدا را شکر خانه است.

بابا میگوید:

- برگشتی به اتاق خودت. ولی کاغذ دیواری اتاق را برای توماس عوض کردیم. کاغذ دیواری قبلی که چیز خاصی برات نبود، درسته؟

مادرم میگوید:

-وای خدای من!

پدرم میگوید:

-لو، خوش آمدی به خانه.

فوری ساکم را می اندازد زیر پایم.

فصل سوم

بعد از مرگ ویل، اولین بار است که در این نه ماه به گذشته فکر می کنم، یک جورایی گیج و بهت زده هستم. مستقیم به پاریس رفته بودم و دیگر به خانه بازنگشتم. سرمست از حس آزادی و اشتیاقی که ویل در وجودم به جوشش در آورده بود. در کافه مورد علاقه ی امریکاییهای مقیم پاریس شغلی برای خودم پیدا کردم، جایی که به فرانسه ی افتضاحم کاری نداشتند، گرچه زبانم کم کم بهتر شد. آپارتمان زیر شیروانی کوچکی در طبقه ی شانزدهم بالای یک رستوران خاورمیانه ای اجاره کردم. بیدار دراز میکشیدم و به سروصدای مست های آخر شب و افرادی که صبح زود جنس تحویل میدادند، گوش میدادم. باگذشت روزها، بیشتر حس میکردم که یک آدم جدید هستم.

ماه‌های اول مثل این بود لایه ای از پوستم را از دست داده ام، چیزها را با شدت بیشتری حس می‌کردم. با قهقهه ی خنده یا های های گریه از خواب بیدار می شدم، انگار پرده را برداشته اند و من حالا می توانم همه چیز را ببینم. غذاهای جدید خوردم، در خیابانهای ناآشنا قدم زدم و با مردم به زبانی حرف زدم که زبان خودم نبود. گاهی حس می کردم روحش تسخیرم کرده است. گویی دنیا را از دریچه ی چشم او میدیدم. صدایش را در گوشم می شنیدم.

کلارک! چی فکر میکنی؟

بهت گفته بودم که خوشت می‌آید.

بخورا امتحانش کن. زود باش!

حالا که روزمرگی مان را از دست داده بودم، احساس سردرگمی می کردم.

هفته ها طول کشید تا دست هایم که دیگر بدنش را لمس نمی کردند، احساس بی کفایتی نکنند؛ پیراهن لطیفش که دکمه اش را می بستم، دست های گرم و بی حرکتش که به آرامی می شستم، موهای ابریشمی اش که هنوز می توانستم الای انگشتهایم حسش کنم. دلم برای صدایش تنگ شده بود، برای برخورد تند و خشکش، خنده هایش که به سختی می توانست بخندد، کمرش که با انگشتم لمس می کردم، حالت پلک چشمانش وقتی خواب آلود میشد و روی هم می افتاد. مادرم هنوز مات و مبهوت است که من چه طور توانستم در این ماجرا نقشی ایفا کنم. مادرم به من گفته بود درست که عاشقم است، اما نمی تواند بپذیرد که این لو همان دختری است که او تربیت کرده. در نتیجه با از دست دادن خانواده ام و همچنین مردی که عاشقش بودم، تمام ارتباطم با گذشته و هویتم قطع شد. حس می کردم من را آب، رها و آزاد، همراه با خود به دنیایی ناشناخته برده است.

بنابراین زندگی جدیدی در پیش گرفتم. با دیگر مسافرها دوستی برقرار کردم، ولی خودمانی نشدم؛ دانشجویان جوان انگلیسی که در مرخصی تحصیلی بودند، آمریکایی هایی که رد پای قهرمانهای توی کتابها را دنبال می کردند و مثل روز روشن بود که دیگر به باختر میانه بر نمی گردند، صرافان جوان و ثروتمند، مسافرهایی که به گردش یک روزه میآمدند. بازیگرانی که دائم عوض می شدند، می آمدند و می رفتند؛ فراری هایی که از دیگر زنده ها می ریختند. من لبخند میزدم، گپ میزدم و کار می کردم. به خودم میگفتم دارم

به آنچه از من خواسته است عمل می کنم. و بدین شکل خودم را تسلی میدادم. زمستان شل گرفت و بهار زیبا آمد. می توانم بگویم خیلی ناگهانی، یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم دیگر پاریس را دوست ندارم. یا دست کم این قدر خودم را اهل پاریس نمی بینم که بخوادم بمانم. داستانهای آمریکایی های مقیم پاریس کم کم برایم یکنواخت و خسته کننده شده بود، پاریسی ها مردمانی خشک و بی اعتنا به نظر می رسیدند، در طول روز، چندین بار، آن هم به شکل های مختلف متوجه اش می شدم و هیچ جوری نمی توانستم خودم را با آن تطبیق بدهم. پاریس با همه ی جذابیتی که داشت، برای من مثل پیراهن شیک و فریبنده ای بود که باعجله خریده بودم و حالا میدیدم که اندازه ام نیست. از شغلم استعفا دادم و راهی سفر به دور اروپا شدم.

این دو ماه جوری نبود که احساس بی کفایتی بیشتری کنم. اغلب تنها بودم. از این که نمیدانستم قرار است شب را کجا بگذرانم، بدم می آمد، همیشه نگران جدول زمانبندی قطارها و ارز بودم. نمی توانستم به افرادی که با آنها آشنا می شدم اعتماد کنم، برای همین پیدا کردن دوست کار سختی بود. من چه داشتم که راجع به خودم به آنها بگویم؟ وقتی کسی میگفت از خودم برایش بگویم، فقط می توانستم شرح مختصری از خودم بدهم. تمام مطالب مهم یا

شنیدنی مربوط به من چیزهایی نبودند که بشود برای کسی تعریف کرد. حالا که کسی را نداشتم با او حرف بزنم، به هر جای دیدنی که می رفتم، از فواره ی تروی گرفته تا کانالهای آمستردام، حس میکردم فقط جسمم به آنجا رفته است. هفته ی آخر را در ساحلی در یونان گذراندم که مرا یاد ساحلی که همین چند وقت پیش با ویل رفته بودم، می انداخت. سرانجام بعد از یک هفته نشستن روی شنها و فرار کردن از دست مردهای برنزه شده که ظاهرا اسم همه شان دیمیتری بود، با وجودی که تلاش زیادی می کردم به خودم بقبولانم که به من خوش میگذرد، تسلیم شدم و دوباره برگشتم پاریس. بیشتر به این دلیل به پاریس برگشتم چون تازه متوجه شده بودم واقعا جایی غیر از آن جا ندارم.

دو هفته با دختری که با هم توی بار کار می کردیم، روی یک کاناپه خوابیدم. تمام مدت هم داشتم با خودم فکر میکردم که چه تصمیمی برای آینده بگیرم. یاد یکی از صحبتها ایم با ویل افتادم که درباره ی آینده و زندگی ام حرف زده بودیم. به چند کالج برای دوره های مد نامه نوشتم، ولی چون هیچ سابقه ی کاری در این زمینه نداشتم، مؤدبانه عذرم را خواستند. کالژی که پذیرفته شده بودم، چون بعد از درگذشت ویل به تعویق انداخته بودم، شخص دیگری را به جای من گرفته بود. باید دوباره سال بعد اقدام می کردم. این مطلب را رئیس کالج با لحنی گفته بود که انگار می دانست من این کار را نخواهم کرد.

به وب سایتهای کاریابی سر زدم و دیدم به رغم آن چه از سر گذرانده ام، همچنان برای شغل های موردعلاقه ام فاقد صلاحیت هستم. اما بعد، همین طور که سرگردان بودم که حالا چه کنم، مایکل لولر وکیل ویل با من تماس گرفت و گفت که وقتش است پولی را که ویل برای من گذاشته است، تحویل بگیرم. حالا بهانه دستم آمده بود، بهانه ای که برای برگشتن به انگلستان نیاز داشتم. مایکل لولر کمک کرد تا آپارتمان دو خوابه ی خوبی در میدان مایل پیدا کنم و وارد مذاکره شوم. من هم این آپارتمان را با دست و دلبازی خریدم، چون یادم آمده بود که یک بار ویل از بار سر پیچ آن خیابان برایم حرف زده بود، حالا احساس می کردم کمی به او نزدیک ترم. پول کمی باقی مانده بود که آن را هم صرف خرید مبلمان کردم. شش هفته بعد به انگلستان برگشتم، شغلی در کافه ی زنجیرهای شمراک و کلاور برای خودم دست و پا کردم، با مردی به اسم فیل (که میدانستم دیگر او را نخواهم دید، خوابیدم. منتظر ماندم تا احساس کنم واقعا یک بار دیگر زندگی را از سر گرفته ام.

نه ماه بود که همین طور منتظر بودم..

هفته ی اولی که برگشتم خانه ی پدر و مادرم، بیشتر وقتم را در خانه سپری می کردم. دماغ و دلمرده بودم و زود خسته می شدم، برای همین برایم راحت تر بود که توی رختخواب دراز بکشم و چرت بزنم و با مسکن های بسیار قوی خودم را به دست فراموشی بسپارم و به خودم بگویم بهبودی جسمی ام فعلا مهم تر از هر چیزی است. از طعنه

ی روزگار می دیدم به طرز عجیب و غریبی بازگشت به خانه ی کوچک پدرم برایم خوب است. از روزی که خانه را ترک کرده بودم، اولین بار بود که میدیدم چهار ساعت متوالی خوابم می برد؛ خانه آن قدر کوچک بود که من همیشه می توانستم با دراز کردن دستم تعادلم را حفظ کنم. ما می به من غذا میداد، پدر بزرگ کنارم می نشست (ترینا به کالج برگشته و توماس را هم با خودش برده بود)، تمام مدت می نشستیم و برنامه های روز تلویزیون را تماشا می کردم، آگهی های تبلیغاتی تمام نشدنی تلویزیون برای شرکت های اعطای وام و بالابره های مخصوص پله مرا سخت به تعجب می انداخت. حس میکردم توی پیله ی کوچکی قرار دارم، اما باید اعتراف کنم پیله ای که یک فیل عظیم و تنومند در کنجش چمباتمه زده بود.

از صحبت درباره ی چیزهایی که باعث میشد به چنین آرامش دلچسبی خدشه وارد شود، پرهیز می کردیم. تمام برنامه های روز تلویزیون را که در مورد چهره های معروف بود، نگاه می کردم، بعد سر شام میگفتم «خب شاینا وست چه طور است؟» مادر و پدرم هم با بزرگواری موضوع را میقاییدند و اظهار نظری می کردند و می گفتند زن بی بند و باری است یا مدل موهایش قشنگ است یا بهتر از این نمی تواند باشد. برنامه ی مربوط به فروش وسایل زیر شیروانی را می دیدیم (همیشه برایم عجیب است که این بذریاش ویکتوریایی چه ارزشی دارد، این چیزهای به دردخور و زشت قدیمی؟)، مجله ی «خانه ی ایده آل» را هم تماشا می کردیم (من که هیچ وقت دلم نمی آید توی چنین حمامی سگ بشویم). به چیزی بیشتر از وعده های غذایی و چه لباسی بپوشم و مسواک زدن و انجام کارهای کوچکی که مادرم میگفت انجام بدهم. فکر نمی کردم (عزیزم، اگر لباس رنگی هات را سواکنی می توانم با لباس رنگی های خودم بشویم).

اما دنیای بیرون، مثل موجی پیش رونده، با سرسختی تمام، آرام آرام خودش را تحمیل میکرد. وقتی مادرم توی حیاط بود و داشت لباس های شسته را روی بند پهن میکرد، می شنیدم که همسایه ها چیزهایی از او می پرسند. «لو برگشته خانه؟ آره؟» مادرم هم برخلاف عادتش، جواب مختصری میداد: «آره برگشته.» می دیدم دوست ندارم به اتاقی بروم که از آنجا می شد قلعه را دید. ولی میدانستم آن جاست، ساکنانش کانال ارتباطی زنده و نفس کشی بودند که به ویل وصل میشدند. گاهی باخودم فکر می کردم چه به سر آنها آمده است؛ وقتی پاریس بودم خانم ترینر برایم نامه فرستاده و رسماً به خاطر کارهایی که برای ویل انجام داده بودم تشکر کرده بود. «می دانم هر کاری که از دستت برمی آمد انجام دادی.» فقط همین. آن خانواده که روزی تمام زندگی ام بود، حالا پس مانده ی شبخ مانند دورانی بود که نمی خواستم به یاد بیاورم. هر روز عصر قلعه چند ساعتی بر خیابان ما سایه می انداخت، حالا حضور خانواده ی ترینر برای من مثل یک توییخ شده بود.

بعد از دو هفته متوجه شدم که پدر و مادرم به باشگاه نمی روند. هفته ی سوم وقتی سر میز غذا نشسته بودیم، گفتم:

- مگر سه شنبه ها نبود؟ الآن نباید بروید؟ نگاهی به هم انداختند. بابا که داشت لقمه اش را میجوید، گفت:

-نه! همین جا خوب است.

گفتم:

- من تنها می مانم، هیچ مشکلی پیش نمی آید، راست می گویم. حالا حالم خیلی بهتر شده. مینشینم و با خیال راحت تلویزیون تماشا میکنم.

در صورتی که دلم میخواست بدون این که زیر نظر کسی باشم خودم تنها توی اتاق باشم. می توانم بگویم از وقتی برگشتم خانه، بیشتر از نیم ساعت تنهائیم نگذاشته بودند.

-واقعا می گویم، بروید و خوش باشید. نگران من هم نباشید! مامی که سیب زمینی را تکه می کرد، گفت: به ما دیگه نمی رویم باشگاه. پدرم شانه بالا انداخت و گفت:

- آنجا مردم زیاد حرف می زنند. در مورد چیزهایی که پیش آمد. آخرش دیدم بهتر است خودمان را بکشیم کنار سکوتی که به دنبالش برقرار شد، شش دقیقه ی کامل طول کشید.

چیزهای عینی تر دیگری هم بودند که زندگی گذشته ام را به خاطر می آورد. یکی از آن چیزها، دو نفری بودند که شلوار ورزشی چسبان مخصوص دو می پوشیدند و بدجور اعصابم را خط خطی می کردند.

صبح روز چهارم بود که پاتریک از مقابل خانه ی ما گذشت. من فکر کردم احتمالا تصادفی است. دفعه ی اول صدایش را شنیدم. با زحمت زیاد خودم را لب پنجره رسانده و از لای پرده ی کرکره نگاه کردم. زیر پایم بود، با دختری که موهای بلندش را از پشت دم اسبی کرده بود، حرف می زد و به زردپی پشت زانویش فشار میآورد، لباس ورزشی آبی تن دختر چنان چسبان و تنگ بود که واقعا می شد گفت برای صبحانه چه خورده است. شبیه به دو ورزشکار المپادی بودند که از مسابقه ی سورتیه سواری جا مانده اند. از لب پنجره رفتم کنار، چون شاید سرش را بالا میگرفت و مرا می دید.

و بعد همین طور که با قدم های آهسته میدویدند، به طرف پایین بیابان رفتند، پشتشان شق و رق بود و پاهایشان بالا و پایین می رفت. به یک جفت اسب پاکوتاه فیروزه ای رنگ می ماندند.

دو روز بعد داشتم لباس میپوشیدم که دوباره صدایشان را شنیدم. پاتریک با صدای بلند راجع به رژیم غذایی حرف می زد. این بار دختر نگاه مشکوکی به طرف خانه ی ما انداخت، لا بد تعجب میکرد که چرا دقیقا در همان محل قبلی ایستاده اند و در جا میدوند.

روز سوم با پدربزرگ توی اتاق جلویی بودم که از راه رسیدند. باتریک با صدای بلند داشت میگفت:

- ما باید دو سرعت تمرین کنیم. تو تا تیر برق سوم برو و برگرد، من هم زمان می گیرم. حالا برو!

پدربزرگ به حالت معنی داری چشمانش را چرخاند.

- از وقتی برگشتم هر روز این کار را میکند؟

از پشت پرده ی توری باتریک را که ایستاده بود، تماشا میکردم. به ساعت وقت نگه دارش چشم دوخته بود. از

جایی که ایستاده بودم به خوبی می توانستم بینمش. یک کاپشن ورزشی گرکی سیاه پوشیده بود با شلوارک

مخصوصش. مات و حیران داشتم با خودم فکر میکردم این مردی که چند متر آن طرف پرده ایستاده، کسی است

که من روزی اعتماد کامل به او داشتم و مدت ها عاشقش بودم.

باتریک سرش را از روی ساعت بلند کرد و داد زد:

-ادامه بده!

دختر هم مثل سگ شکاری فرمانبردار به تیر برق دست زد و دوان دوان

. وقتی دختر نفس نفس زنان برگشت، باتریک با حالتی تأیید آمیز گفت:

- چهل و دو ثانیه، به نظرم می توانی کمتر از این هم بدوی

مادرم که با دو تا لیوان آمده بود، گفت:

- این کارها به خاطر توست.

- آره، خودم هم همین فکر را میکنم.

- مادرش توی سوپرمارکت ازم پرسید که تو برگشتی یانه. اینجوری نگاهم نکن، نمی توانستم به این زن دروغ

بگویم.

سرش را به طرف پنجره تکان داد و اضافه کرد:

- دختره اشتباه احمقانه ای کرده، گند زده حسابی، توی تمام استور تفلد حرف آنهاست.

پشت سرم ایستاد.

- خبر داری نامزد شده اند؟

منتظر ماندم تا ببینم از این خبر ناراحت می شوم یا نه، ولی دیدم ککم هم نگزیده. گفتم:

- چه قدر به هم می آیند.

مادرم لحظه ای همان جا ایستاد و تماشایش کرد.

- لو! آدم بدی نبود. تو تغییر کردی.

لیوان را دستم داد و برگشت.

سرانجام یک روز صبح وقتی پاتریک روی پیاده رو مقابل خانه ی ما ایستاد و شروع کرد به نرمش، من در خانه را باز کردم و رفتم بیرون. دست به سینه ایستادم و به دیوار هشتی تکیه دادم، این قدر نگاهش کردم تا سرش را بالا گرفت.

- من اگر بودم خیلی آنجا نمی ایستاده، سگ همسایه آن قسمت پیاده رو را مال خودش می داند.

-لو!

چنان با هیجان اسمم را به زبان آورد که انگار تنها کسی که انتظار نداشته مقابل خانه مان ببیند، من بودم. خانه ای که در طول هفت سال دوستی مان هفته ای چند بار به آن جا می آمد.

- منم از دیدنت تعجب کردم، خیال می کردم رفتی برای پیروزی در مسابقات جهانی!

نامزدش که کنارش سرگرم نرمش بود، سرش را بالا گرفت، بعد دوباره به زمین چشم دوخت. دو طرف باسن دختر انگار بیشتر از قبل به هم آمده بود، البته شاید فقط این طور به نظر آمد. بالا، پایین، بالا، پایین. بی وقفه و بی امان بالا و پایین می پرید.

پاتریک در جا می پرید.

- نامزدم کارولین

نگاهش همچنان به من ثابت بود، حتما منتظر بود واکنشم را ببیند.

- با هم برای مسابقات آبرونمن تمرین میکنیم. تا حالا دوبار با هم شرکت کردیم.

من گفتم:

- وای چه رمانتیک.

گفت:

- من و کارولین حس می کنیم بهتر است با هم تمرین کنیم.

- آره می بینم. هر دو هم فیروزهای پوشیده اید.

- آره، رنگ تیم ماست. سکوت کوتاهی برقرار شد. مشتم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- تیم، برو به امید پیروزی!

کارولین روی پا پرید، کش و قوسی به ماهیچه های منقبضش داد و پایش را مثل لک لک در پشتش تا کرد. سرش را

به طرف من تکان داد حرکت مؤدبانه ای که می توانست بکند و به طرزی منطقی خودش را خلاص کند. پاتریک

گفت:

- لاغر شدی.

- آره. نمک را از غذا حذف کنی، لاغر می شوی.

- شنیدم حادثه ای برات پیش آمده بود. سرش را به حالتی همدلانه به یک طرف کج کرد.

- خبرها زود می پیچد.

- خوشحالم می بینم خوبی.

بینی بالا کشید. به خیابان نگاه کرد.

- این یک سال گذشته باید برات سخت بوده باشد. این همه تلاش کردی ولی آخرش چی شد، هیچی.

به خودم فشار آوردم تغییری در شکل نفس کشیدنم ایجاد نشود. کارولین لجوجانه تلاش می کرد به من نگاه نکند.

به پاهایش حرکت کششی میداد، طوری که زردپی پشت زانوهایش کشیده می شد.

- تبریک میگویم می خواهی ازدواج کنی. با غرور تمام به همسر آینده اش نگاه کرد. محو تماشای پاهای عضلانی او

شده بود.

- درست می گویند که وقتی شناختی، دیگه شناختی.

بعد لبخند ساختگی پوزش آمیزی به من زد، چیزی که باعث شد بزنم به سیم آخر.

- مطمئنم شناختی. حدس هم می زنی پول هنگفتی برای عروسیات کنار گذاشتی، ارزان که نفروختی، فروختی؟

هر دو به من زل زدند..

-پت، داستانم را به روزنامه ها فروختی چه قدر گیرت آمد؟ دو سه هزار پوند؟ ترینا دستش نیامد که تو چه قدر کاسب شدی. مردن ویل برای بعضیها سود داشت. نه؟

از حالت کارولین، وقتی به پاتریک نگاه کرد، پیدا بود این بخش خاص از گذشته ی پاتریک را نمیداند. پاتریک به من خیره شد. گونه هایش گلگون شده بود.

- هیچ ارتباطی به من نداشت.

- البته که نداشت. پت، از دیدنت خوشحال شدم. کارولین، برات آرزوی خوشبختی میکنم! مطمئنم مصمم هستی و هیچ عروس خانمی از این نظر به پایت نمی رسد.

برگشتم و آهسته به داخل خانه رفتم. در را پشت سرهم بستم و تکیه دادم. قلبم تاپ تاپ می زد. تا بالاخره مطمئن شدم که آنها با دو آهسته دور شدند. وقتی با هزار زحمت خودم را به اتاق نشیمن رساندم، پدر بزرگ گفت:

-گه الاغ.

همین طور که از پنجره بیرون را نگاه میکرد، با لحن تحقیر آمیزی دوباره تکرار کرد. بعد نخودی خندید. من نگاهش کردم. به طرز غیرمنتظره ای دیدم که خودم هم دارم می خندم، پس از مدتها داشتم می خندیدم.

- تصمیمت را گرفتی که بعدش چی کار کنی؟ وقتی بهتر شدی؟

روی تختم دراز کشیده بودم. ترینا از کالج زنگ زده بود. در لحظاتی که منتظر بود فوتبال توماس تمام شود و از باشگاه بیرون بیاید تماس گرفته بود. به سقف چشم دوخته بودم. توماس برچسبهای کهکشانی فلورسنتی به آن زده بود. امکان نداشت که بشود این برچسب ها را کند بی آنکه نصف سقف همراه آن کنده نشود.

- نه هنوز

- باید کاری بکنی.

هنوز درد دارم. فیزیوتراپیست گفته برام بهتر است که دراز بکشم.

- مامی و بابا نمی دانند چه برنامه ای داری. توی استور تفلد کاری واسه تو نیست.

-خودم می دانم.

- الکی داری واسه خودت وقت تلف میکنی. انگار حوصله ی هیچ کاری نداری.
- ترینا، مثل این که یادت رفته از بالای ساختمان پرت شدم پایین. دارم دوران نقاهتم را می گذرانم.
- قبلش هم که داشتی برای خودت می گشتی. توی کافه کار می کردی تا بعد که فکرها را بکنی که می خواهی چی کارکنی. باید از یک جایی به بعد به زندگی خودت سروسامان بدهی. اگر نمی خواهی درس بخوانی، مجبوری برای زندگی ات تصمیم گیری کنی، من فقط می خواهم بگویم اگر تصمیم داری توی استور تفلد بمانی باید برای خودت آپارتمان اجاره کنی. مامی و بابا که نمی توانند تا آخر عمر ازت حمایت کنند.
- این حرفها را دختری می زند که این هشت سال گذشته را از جیب مامی و بابا خورده..
- من دارم تمام وقت درس میخوانم. فرق میکند. به هر حال، وقتی بیمارستان بودی من گزارش موجودی حساب بانکی ات را دیدم. بعد پرداخت قبضهها فهمیدم چیزی حدود هزار و پانصد پوند بیشتر نداری؛ با پولی که بابت مرخصی استعلاجی بهت میدهند. حالا بگو ببینم این تلفن های به امریکا جریانش چیه؟ کلی پولشان شده.
- به تو ربطی ندارد.
- باشه. من فهرستی تهیه کردم از بنگاه معاملات ملکی که توی کار اجاره آپارتمان هستند. از طرفی هم فکر کردم می توانیم یک بار دیگه برای کالج اقدام کنیم. شاید کسی منصرف شده و جای خالی توی دوره ی مورد علاقه ات باشد.
- ترینا، داری خسته ام میکنی.
- اشکالی ندارد، برای خودت ول بگرد. همین که تمرکز پیدا کنی حالت هم بهتر میشود.
- با این که غرزنه های خواهرم آزاردهنده بود، به شکلی برایم دلگرم کننده هم بود. هیچ کس دیگه چنین جرئتی نداشت. انگار پدر و مادرم هنوز هم فکر میکردند من دچار مشکل هستم و باید با من با احتیاط رفتار کنند. مادرم لباس های شسته شده ام را تمیز و مرتب تا می کرد و روی تختم میگذاشت و روزی سه نوبت برایم غذا می پخت. وقتی غافلگیرش می کردم که دارد به من نگاه می کند، فوری لبخند می زد، لبخندی نصفه نیمه و از سر دستپاچگی که هر آن چه را نمی خواستیم به هم بگوییم بروز می داد. بابا مرا به فیزیوتراپی می برد و کنارم روی کاناپه مینشست و تلویزیون تماشا میکرد و دیگر سربه سرم نمیگذاشت و شوخی نمی کرد. ترینا تنها کسی بود که رفتارش فرقی نکرده بود و مثل سابق با من برخورد می کرد.
- میدانی که چی می خواهم بهت بگویم. نه؟

اخم آلود غلتي به پهلو زدم.

- می دانم و نمیدانم.

- خب یادت هست که ویل بهت چی گفت. با هم کنار آمده بودید، معامله کردی، حالا هم نمی شود بزنی زیرش

- بسیار خب، ترینا. همین جا صحبت‌مان را تمام می‌کنیم.

- باشه، توماس هم همین الان از رختکن آمده بیرون. جمعه می‌بینمت

انگار داشتیم درباره ی موسیقی یا جایی که تعطیلات رفته بود حرف می‌زدیم، یا سریال تلویزیون. وقتی تماس را قطع کردم، تا مدتی همین طور به سقف ماتم برد. «معامله کردی.» آره، حالا ببین چی از آب درآمد.

درست که ترینا از من گله و شکایت داشت، ولی در هفته های بعد از بازگشتم به خانه، پیشرفتهای زیادی کرده بودم. حالا دیگر از عصا که باعث می شد احساس پیرپاتال ها را پیدا کنم، استفاده نمی‌کردم. همیشه هم وقتی جایی می‌رفتم اغلب عصایم را جا می‌گذاشتم. بیشتر صبحها به درخواست مادرم، بابا بزرگ را برای پیاده روی می‌بردم پارک. دکتر توصیه کرده بود که پدر بزرگ هر روز پیاده روی کند، اما وقتی مادرم یک روز او را تعقیب کرد، متوجه شد که فقط تا فروشگاه سر نبش می‌رود، یک بسته ی بزرگ خوراکی می‌خرد و بعد همین طور که سلانه سلانه به خانه برمی‌گردد، می‌خورد.

من و پدر بزرگ، هر دو لنگان لنگان آهسته راه می‌رفتیم، و هیچ کدام جایی واقعی برای بودن نداشتیم.

مامی دائم پیشنهاد می‌داد که برای تنوع، مسیر قلعه را در پیش بگیریم. ولی من نمی‌پذیرفتم. از طرفی هم، همین که در خانه پشت سرمان بسته می‌شد، پدر بزرگ راه پارک را در پیش می‌گرفت. دلیلش فقط این نبود که مسیرش کوتاه تر بود، یا به فروشگاه نزدیک تر، بلکه حدس می‌زدم میداند که دوست ندارم به آن طرف بروم. هنوز آمادگی لازم را نداشتیم. مطمئن هم نبودم هیچ وقت این آمادگی را به دست آورم.

آهسته آهسته دور استخر اردکها قدم زدیم و زیر آفتاب بی رمق بهاری روی نیمکت نشستیم و بچههای نوپا و والدینشان را تماشا کردیم که به یه اردکهای چاق و چله غذا میدادند، نوجوانان سیگار میکشیدند و فریاد می‌زدند. قدم زنان به قسمت شرط بندی مسابقه های اسب دوانی رفتیم و آنجا پدر بزرگ سه پوند شرط بندی کرد. کاغذ شرط بندی را مچاله کرد و داخل صندوق انداخت. من هم بهش گفتم که از فروشگاه برایش دونات مربایی می‌خرم. وقتی به قسمت شیرینی فروشی فروشگاه رفتیم، پدر بزرگ گفت:

- پرچرب.

نگاهش کردم و چینی به پیشانی انداختم. پدر بزرگ به دونات ها اشاره کرد و خندید.

- پرچرب.

- باشه ولی به ما می‌می‌گویم دونات کم چرب خریدیم.

مادرم گفته بود: «از وقتی داروهای پدربزرگ عوض شده‌اند، خوش خنده شده است. من هم با خودم فکر کردم از خندیدن که مشکلی برای آدم پیش نمی‌آید.» وقتی توی صف صندوق ایستادیم، پدربزرگ همین طور داشت می‌خندید. من هم سرم را انداخته بودم پایین و توی جیبم دنبال پول خرد می‌گشتم. داشتم با خودم فکر می‌کردم شاید بتوانم آخر هفته به بابا در باغبانی کمک کنم، برای همین یک دقیقه ای طول کشید تا متوجه ی نجواهای پشت سرم شوم.

- می‌گویند می‌خواستی خودت را از پشت بام بیندازد پایین. این کار گناه دارد.

- خب، تو هم بودی می‌کردی. نمی‌کردی؟ من که می‌دانم نمی‌توانستم به این زندگی ادامه بدهم.

- تعجب میکنم چه طور روش شده دوباره این طرفها آفتابی شود. ساکت و خاموش ایستادم. دستم همین طور سرسختانه توی جیبم بود.

- میدانی که جوسی کلارک بیچاره چه قدر احساس سرافکنندگی می‌کند.

هر هفته می‌رود کلیسا و به گناهانش اعتراف میکند. ولی میدانی که این بیچاره هیچ تقصیری ندارد.

بابابزرگ به دونات‌ها اشاره کرد و به دختر صندوقدار گفت:

- پرچرب، دختر لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:

- هشتاد و شش پنی لطفا.

لحظاتی طول کشید تا متوجه شدم که دختر صندوقدار به من زل زده و منتظر است. یک مشت سکه از جیبم در آوردم. وقتی داشتم می‌شمردم دستم میلرزید.

- به نظرت بهتر نبود جوسی مسئولیت پدربزرگش را بهش نمیداد.

- فکر نمیکنی او.... خب به هر حال یک بار این کار را کرده...

گونه‌هایم می‌سوخت. وقتی سکه‌ها را روی پیشخوان گذاشتم، جینگی صدا کردند. پدربزرگ هنوز هم داشت به دختر صندوقدار که متحیر به نظر می‌رسید میگفت: پرچرب. پرچرب. منتظر بود دختر هم بخندد. من آستین لباسش را کشیدم و گفتم:

- بابابزرگ بیا برویم. باید برویم. دختر لبخند محبت آمیزی زد و گفت: «درست!» | - بابابزرگ بجنب لطفا.

برافروخته بودم و گیج و منگ. حس میکردم الآن است که از حال بروم. لابد هنوز هم داشتند درباره ی من حرف می زدند، ولی گوشم با صدای بلندی زنگ می زد و چیزی نمیشنیدم. پدربزرگ گفت:
 خداحافظ.

دختر هم جوابش را داد: «خداحافظتان.» وقتی از در فروشگاه بیرون آمدم و زیر آفتاب ایستادم، پدربزرگ نگاهم کرد و گفت:

- چرا گریه میکنی؟

وقتی آدم درگیر قضیه ی فاجعه آمیزی میشود که می تواند زندگی اش را تغییر دهد، یک نکته این وسط مطرح می شود. در این گونه مواقع، آدم خیال می کند حتما باید با حادثه ی فاجعه آمیزی که زندگی اش را تغییر داده، رودررو شود؛ یادآوری گذشته، شبهای بیخوابی، موضوع دائم توی ذهنتان می پیچد و از خودتان می پرسید آیا کار درستی کرده ام؟ آن چه را که باید به خودتان بگویید، می گوئید. آیا اگر جور دیگری برخورد می کردید میتوانستید حتی یک ذره هم شده تغییری در اوضاع ایجاد کنید؟

مادرم به من گفته بود همراهی با ویل روی زندگی ام اثر میگذارد. من فکر کرده بودم از لحاظ روانی میگوئید. اما حالا فکر میکردم منظورش حس گناهی است که در من ایجاد شده و اکنون باید بر آن فائق میآدم. غم و اندوه و بیخوابی، فوران غیرعادی و بی مورد خشم. گفت و گوهای درونی تمام نشدنی با کسی که وجود نداشت. حالا می دیدم من همان آدم نیستم. من در این دوره و زمانه ی دیجیتال، آدم دیگری شده بودم و تا ابد همین می ماندم. موضوع سر این بود که وقتی در خیابانهای شلوغ راه می رفتم به طرفم میچرخیدند، «خودش است؟» حتی اگر می توانستم همه چیز را از حافظه ام پاک کنم، هرگز نمی توانستم خودم را از قضیه ی مرگ ویل کنار بکشم. اسمم با اسمش گره خورده بود. مردم براساس اطلاعات اندکی که داشتند درباره ام قضاوت میکردند؛ گاهی هم اصلا هیچ چیز نمیدانستند و اظهار نظر می کردند، هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. موهام را مدل مصری کوتاه کردم. لباس پوشیدم را تغییر دادم و هر رخت و لباسی را که مرا از دیگران متمایز می کرد، توی کیسه گذاشتم و ته کمدم چپاندم. مثل ترینا فقط جین پوشیدم و لباسهای عامی که همه ی دخترها می پوشند. حالا وقتی توی روزنامه می خواندم که صندوقدار بانک را دزدیده، زنی بچه اش را کشت، خواهر و برادری مفقود شده اند، دیدم دیگر مثل گذشته از وحشت نمی لرزم، بلکه به بخشی از ماجرا فکر می کنم که از نظرها پنهان و در روزنامه نیامده است. حسی که با خواندن اخبار صفحه ی حوادث به من دست می داد، این بود که با آنها احساس نزدیکی می کردم، من زخم خورده بودم و دنیای اطرافم این را می دانست، و بدتر این که خودم هم به تدریج به آن واقف شدم.

باقیمانده ی موهای تیره رنگم را بالا دادم و زیر کلاه جمع کردم، عینک آفتابی به چشم زدم و راهی کتابخانه شدم. همه ی زورم را می زدم کسی متوجه ی لنگیدنم نشود. حتی وقتی از تمرکز زیادی که می کردم، آرواره ام درد می گرفت.

از کنار گروه کودکانی که در حال سرود خوانی بودند، گذشتم. به قسمت بایگانی روزنامه های محلی رفتم و نشستم. خیلی راحت روزنامه های اوت ۲۰۰۹ را پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و باز کردم. تیترا خبرها را مرور کردم: مردی از اهالی شهر در کلینیک سوئیس به زندگی خود پایان داد.

خانواده ی ترینر تقاضا کردند به دلیل شرایط سختی که میگذرانند، به حریم خصوصی شان احترام گذاشته شود. پسر سی و پنج ساله ی استیون ترینر، سرپرست قلعه ی استورتفلد، در دیگنیتاس که مرکز مرگ های خود خواسته است، به زندگی خود پایان داد. آقای ترینر بعد از تصادف خیابانی در سال ۲۰۰۷ دچار آسیب دیدگی نخاع شد. از قرار معلوم، وی به همراه خانواده و پرستارش، لوئیزا کلارک، ۲۷ ساله از اهالی استورتفلد به کلینیک مذکور سفر کرده بود. پلیس در حال بررسی پرونده است. منابع مطلع میگویند این پرونده احتمالا مشمول پیگرد قانونی نمی شود.

والدین لوئیزا کلارک، برنارد و جوزفین، ساکن خیابان رنفر و از هرگونه اظهار نظری خودداری کرده اند. کامیلا ترینر، رئیس دادگاه بخش، بعد از مرگ خودخواسته ی فرزندش، از مقام خود کناره گیری کرده است. یکی از مقامات محلی گفته است با توجه به مسائل خانوادگی، به مقام او به عنوان رئیس دادگاه خدشه وارد شده است. بعد هم تصویر ویل بود که از عکس توی روزنامه که بافت زبر و دانه دانه ای داشت، به من نگاه میکرد. همان لبخند تلخ تمسخر آمیز، همان نگاه صریح و مطلق. احساس کردم نفسم در نمی آید.

روزنامه را بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی مطمئن شدم که قیافه ام کمی حالت عادی گرفته است، سرم را بالا گرفتم. در اطرافم توی کتابخانه، هم همه ی نجوا و زمزمه پیچیده بود. بچه های نوپا همچنان سرگرم سرود خواندن بودند. صدای نرم و نازکشان درهم آمیخته و مبهم بود. مادرها با شیفتگی زیاد دست می زدند. پشت سرم کتابدار و همکارش آهسته با هم درباره ی بهترین روش برای پخت غذای کاری تایلندی حرف می زدند. مرد کنار دستم با انگشتش اسم های یک فهرست قدیمی انتخاباتی را یکی یکی کنترل می کرد و آهسته اسم ها را می خواند.

هیچ کاری نکرده بودم، بیش از هجده ماه بود که هیچ کار خاصی نکرده بودم، جز این که در دو کشور مختلف کافه ای را گرداندم و برای خودم تأسف خوردم. و حالا چهار هفته بعد از بازگشت به خانه ای که در آن بزرگ شده ام،

حس می‌کنم استورتفلد مرا جذب خود کرده و به من اطمینان خاطر داده که در امن و امان خواهم بود. دیگر هیچ ماجراجویی وجود نخواهد داشت، قطعا و تا وقتی دوباره مردم به وجودم عادت کنند، کمی معذب خواهم بود. به هر حال، در زندگی چیزهای بد هم وجود دارد، غیر از این است؟ اما چه چیزی بهتر از بودن در کنار خانواده، در عشق و در امنیت و سلامت؟

به دسته‌ی روزنامه‌های مقابلم زل زدم. تیتراصفحه اول آخرین روزنامه چنین بود:

دعوا بر سر جای پارک توان خواهان، مقابل دفتر پست.

یاد بابا افتادم که توی بیمارستان روی تختم می‌نشست و روزنامه ورق می‌زد و دنبال گزارشی از حوادث غیر عادی بود.

ویل من ناامیدت کردم، من از هر نظر ناامیدت کردم.

وقتی سرانجام رسیدم خانه، سروصدای خانه حتی توی خیابان هم می‌آمد. وقتی در خانه را باز کردم، صدای گریه و زاری توماس تمام سرم را پر کرد. خواهرم توی اتاق نشیمن انگشتش را به طرف او گرفته بود و سرش داد می‌کشید و سرزنشش میکرد. مامی روی بابابزرگ خم شده بود، یک کاسه آب و دستمال شست و شو دستش بود. پدربزرگ هم با حالتی مؤدبانه سعی می‌کرد مادرم را کنار بزند.

چی شده؟ مادرم کنار رفت و من تازه متوجه صورت بابا بزرگ شدم. ابروهایش سیاه زغالی شده بود و یک سیل کلفت سیاه عجیب و غریب پشت لبش درآمده بود. مادرم گفت:

- با ماژیک این طوری کرده. از حالا به بعد اجازه ندارید بابابزرگ را وقتی چرت می‌زند، با توماس توی اتاق تنها بگذارید.

ترینا فریاد می‌زد:

- دیگه حق نداری روی چیزی نقاشی بکشی! فقط روی کاغذ؛ فهمیدی نه دیوار، به صورت کسی، نه روی سگ خانم رینولد و نه روی شلوارم.

توماس جواب داد:-

- من داشتم روزهای هفته را روی شلوارت می‌نوشتم.

- من نمی خواهم روی شلوارم روزهای هفته نوشته شود. اگر خواستم، آن وقت خودم املای درست چهارشنبه را بهت یاد می دهم!

مامی قدمی به عقب برداشت تا ببیند صورت پدر بزرگ اصلا تمیز شده بود یا نه.

-ترینا! دعواش نکن. بدتر می کند.

توی خانه ی کوچک ما صدای قدم های پدرم که از پله پایین می آمد مثل این بود که آسمان غرنبه شده است. راهش را به طرف اتاق جلویی کج کرد. شانه هایش از فرط درماندگی خمیده و موهایش به یک طرف سیخ شده بود.

- آدم می تواند روز مرخصی اش توی این خانه یک چرت بخوابد؟ دیوانه خانه است.

همه ساکت شدند و به او زل زدند.

- چی شده؟ مگه چی گفتم؟

-برنارد...؟

- دست بردار، لو خودش میداند منظورم او نیست.

دست مامی به سمت صورتش رفت.

-وای خدای من! خواهرم توماس را به بیرون اتاق هل داد.

-وای بچه، بهتر است همین الان بروی بیرون، قسم میخورم اگر دست بابا بزرگ بهت برسد...

بابا اخم کرد و گفت:

- چی شده؟ موضوع چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنید؟

بابا بزرگ زد زیر خنده. انگشتش را بالا آورد و تکان داد.

قوز بالا قوز شده بود. توماس تمام صورت بابا را با ماژیک آبی رنگی کرده بود. چشمانش دو انگور بودند وسط یک

دریای ابی

چی شده؟

صدای نالان توماس همین طور که در راهرو ناپدید میشد، به گوش می رسید که شاکی بود.

-داشتیم آواتار می دیدیم، خودش گفت که بدش نمی آید آواتار شود!

چشمان پدرم گرد شد. به طرف آینه ی روی پیش بخاری رفت. لحظه ای سکوت مطلق برقرار شد.

-وای خدای بزرگ!

-برنارد! الکی اسم خدا را نیاور.

-جوسی می بینی چه جوری صورتم را آبی کرده؟

بعد با عصبانیت فریاد زد:

- این ماژیک پاک نمیشود؟ توماس؟ این ماژیک پاک نمی شود؟

-بابا! تمیزش می کنیم.

خواهرم در حیاط را پشت سرش بست، از پشت در بسته فقط صدای گریه و زاری توماس می آمد.

- فردا قرار است بروم قلعه، می خواهیم نرده کشی کنیم، باید خودم باشم چون پیمانکارها می آیند. حالا با این صورت

آبی چه طوری می توانم با پیمانکارها روبرو شوم؟

پدرم به کف دستش تف کرد و مشغول ساییدن صورتش شد. رنگ کمی محو شد، ولی جوهرش حسابی روی

دستش پخش شده بود.

جوسی پاک نمی شود، پاک نمی شود؟

مادرم پدربزرگ را ول کرد و جلو آمد و با دستمالش شروع کرد به ساییدن صورت پدرم.

- برنارد! تکان نخور. بگذار بینم چی کار می کنم. ترینا آمد و لپ تاپش را برداشت.

الآن توی اینترنت نگاه میکنم، حتما راهی هست. خمیر دندان، لاک پاک کن، شاید هم سفید کننده، بالاخره یک چیزی هست که جواب بدهد.

بابا غریب: ن

-میخواهی که سفیدکننده به صورت سرخ و سفیدم بزنی.

پدربزرگ با سبیل جدیدش که شبیه دزدان دریایی شده بود، گوشه اتاق نشسته بود و می خندید. من آهسته از کنارشان گذشتم. مامی که با دست چپش صورت بابا را گرفته بود و با دست دیگرش می سایید، به طرفم برگشت، انگار تازه متوجه من شده بود.

-لو عزیزم، حالت را نپرسیدم، خوبی؟ پیاده روی خوب بود؟

همه به طرف من برگشتند و لبخند زدند؛ لبخندی که میگفت این جا همه چیز روبه راه است. نباید نگران چیزی بود. و من چه قدر از این لبخند بدم می آمد.

- خوب بود.

جوابی بود که همه می خواستند بشنوند. مادرم به طرف پدرم برگشت.

-برنارد! عالی است نه؟

- آره چه خوب!

- عزیزم اگر رخت چرکهای سفیدت را سوا کنی، بعد با لباسهای بابا می شویم.

من گفتم:

- نمی خواهد زحمت بکشی، راستش را بخواهید داشتم با خودم فکر می کردم حالا دیگه وقتش شده برگردم خانه. کسی چیزی نگفت. مامی نگاهی به بابا انداخت. بابابزرگ یک بار دیگر نخودی خندید و دستش را به دهانش برد. بابا به آن اندازه ای که یک مرد میانسال با یک صورت آبی می توانست مقتدرانه حرف بزند، گفت:

- مسئله ای نیست! اما لو، اگر می خواهی به آن آپارتمان برگردی، فقط به یک شرط می توانی...

فصل چهارم

- اسمم ناتاشا است و سه سال پیش شوهرم را با بیماری سرطان از دست دادم.

در یک شب نمناک دوشنبه، اعضای «محفل شروع دوباره» روی صندلی های نارنجی سالن کلیسای پنتیکاستال " دور هم جمع بودند. مارک، رهبر جمع مردی بود قدبلند با سیبلی بزرگ و پر پشت که از تمام وجودش نوعی ماتم زدگی کهنه متصاعد میشد. یک صندلی خالی هم بود.

- من فرد هستم، جیلی زرم در ماه سپتامبر از دنیا رفت. هفتاد و چهار سالش بود.

-سانیل هستم، برادر دوقلویم دو سال پیش از سرطان خون مرد.

- ویلیام هستم. پدرم شش ماه پیش از دنیا رفت. راستش را بخواهید کمی مسخره است. چون وقتی زنده بود خیلی بهش سر نمی زدم. همه اش دارم از خودم می پرسم چرا این جا هستم.

از هر طرف بوی غم می آمد، فضا بوی ناامیداد. با آن چای کیسه ای بی کیفیت و سالنی که دستگاه تهویه ی مطبوع درستی نداشت. از یک طرف هم، بوی غذای یک نفره می آمد و بوی مانده ی سیگار، سیگاری که طرف وقتی توی سرما قوز کرده و سردر گریبان فرو برده کشیده است. بوی اسپری مو و اسپری زیر بغل که در این شرایط ناامیدی و یأس کار کوچکی برای تغییر روحیه به حساب می آمد. فقط بوی آن جا کافی بود تا بفهمم که هیچ ربطی به این جمع ندارم. حالا مهم نیست به بابا چه قولی داده ام.

در کنار این آدم ها که چنین غمگین به نظر می رسیدند، حس می کردم کرد دغل کاری هستم. روی صندلی جابه جا شدم، معذب بودم. مارک متوجه من شد، سری تکان داد و لبخند دلگرم کننده ای زد. حالتش میگفت: می فهمیم، ما هم این دو ران را طی کرده ایم. با نگاهم در سکوت پاسخ دادم: شرط می بندم این طور نیست.

در باز شد و جریان هوای گرمی به داخل دمیده شد. - ببخشید دیر کردم..

نوجوانی با موی ژولیده آمد و روی صندلی خالی نشست. پاهایش را طوری جمع کرد که انگار خودش از قبل میدانند پاهایش در هیچ کجا جا نمی شوند.

- جیک هفته پیش هم غیبت داشتی. اوضاع روبه راه است؟

- ببخشید. برای پدرم در محل کارش مشکلی پیش آمده بود و نتوانست منو بیاورد.

- نگران نباش! چه خوب که حالا توانستی بیای. جای نوشیدنی را هم که میدانی.

پسر نوجوان از زیر موهای چتری بلندش نگاهی به اطراف انداخت و وقتی نگاهش به دامن زرق و برق دارم افتاد، لحظه ای مکث کرد. من هم فوری کیفم را روی دامن کشیدم تا دیده نشود. بعد پسر نگاهش را برگرداند

-سلام عزیزان، من دفنی هستم، شوهرم خودش را کشت. فکر نکنم از سر بیچارگی بوده باشد.

در خنده ی ملایم زن درد موج می زد. دستش را با احتیاط روی موهایش کشید و با دستپاچگی به زانوهایش زل زد. چون ما خوشبخت بودیم. واقع بودیم. دستهای پسر نوجوان زیر رانش قرار گرفتند.

جیک هستم. مادرم دوسال پیش از دنیا رفت. پدرم نمی تواند با مرگ مادرم کنار بیاید. این جا می آیم چون نیاز دارم با کسی حرف بزنم.

مارک گفت: .جیک، پدرت این هفته چه طور بود؟

- بد نبود، یعنی، جمعه شب گذشته زنی را با خودش آورد خانه. ولی بعدش مثل قبل روی کاناپه نشست و گریه نکرد. پس چیزی شده..

مارک به طرف من نگاه کرد گفت:

-پدر جیک به روش خودش دارد با غم کنار میآید.

جیک گفت:

-آخر زنبارگی!

فرد با حسرت گفت:

-کاش جوان تر بودم.

فرد کراوات زده بود، از آن دست مردانی بود که اگر کراوات نزنند فکر می کنند نامرتب هستند.

- به نظرم راه خوبی برای کنار آمدن با مرگ جیلی است. زنی از آن طرف که اسمش یادم رفته بود، اما احتمالاً لین بود، گفت: دختر عمه ام توی مراسم خاکسپاری عمه ام با مردی آشنا شد.

زن کوچک اندام و گردی بود با موهای پرپشت شکلاتی رنگ.

-واقع توی مراسم خاکسپاری؟

گفت که بعد از خوردن ساندویچ با هم رفتند هتل.

شانه بالا انداخت.

- از قرار معلوم تب تندی بود.

این جا جای من نبود. حالا می توانستم بهتر ببینم. بی سرو صدا شروع کردم به جمع کردن وسایلم. نمیدانستم آیا باید رفتنم را اعلام کنم یا بهتر است سرم را می انداختم پایین و می آمدم بیرون. ولی در همین لحظه مارک به طرف من برگشت و به طرز غیرمنتظره ای لبخند زد. من گیج و منگ نگاهش کردم. مرد ابرو بالا انداخت. من گفتم:

-با من هستید؟ داشتم می رفتم. فکر میکنم من منظورم این است، فکر نکنم من ...

- اوه عزیزم، همه همان روز اولی که می آیند می خواهند بروند.

- من حتی روز سوم و چهارم هم می خواستم بروم.

- بیسکویت آنجاست. من به مارک می گویم بهتر است الان بیسکویت بخوریم.

- اگر دوست داری فقط لب کلام را برای ما بگو. قسمت های مهمش. نگران نباش. این جا همه دوست تو هستند.

همه به من نگاه می کردند و منتظر بودند. فهمیدم که نمی شود فرار کرد.

دوباره روی صندلی ام کز کردم.

- من لو هستم، مردی که عاشقش بودم مرد، در سی و پنج سالگی. همه با همدلی سری تکان دادند. خیلی جوان بود. لو چند وقت میشود؟

- بیست ماه و دو هفته و دو روز

ناتاشا از آن طرف اتاق لبخندی به من زد و گفت:

- سه سال و دو هفته و دو روز.

همه ای در سالن پیچید و همه اظهار تأسف می کردند. دفنی که کنار من نشسته بود دست تپل مپلش را که حلقه هم به انگشتش بود، جلو آورد و پایم را نوازش کرد. مارک گفت:

- ما این جا صحبت های زیادی داشتیم در خصوص مشکلاتی که با مرگ یک جوان پیش می آید. چند وقت با هم بودید؟

- ما... خب شش ماه نمی شد.

نگاهها با تعجب به طرف من برگشت. یکی گفت:

-خیلی کوتاه بود.

مارک با لحن ملایمی گفت:

- از نظر من ناراحتی لو کاملا موجه است. لو چی شد که از دنیا رفت؟

- از دنیا رفت؟

فرد به کمک آمد و گفت:

- یعنی مرد.

-خودش، خودش خواست که بمیرد.

- عجب شوک بزرگی!

- در اصل نه، میدانستیم که چنین تصمیمی گرفته است.

وقتی به آدم هایی که فکر میکنند همه چیز را راجع به از دست دادن محبوبشان می دانند، حرف تازه ای می زنی که
نمیدانند، طبیعی است که سکوت خاصی برقرار شود.

نفس عمیقی کشیدم.

- پیش از آشنایی با من تصمیمش را گرفته بود. من تلاش کردم فکرش را عوض کنم ولی نتوانستم. در نتیجه چون
عاشقش بودم، همکاری کردم. آن موقع کار درستی به نظر می آمد. اما حالا این جور نیست. برای همین من این جا
هستم.

دفنی گفت:

- مرگ هیچ وقت کار درستی نیست.

ناتاشا گفت:

- مگر این که بودایی باشی. خیلی تلاش میکنم به ایده های بودا فکر کنم ولی می ترسم مبادا یک وقت اولاف به شکل
موش و این جور چیزها به دنیا برگردد و من بهش سم بدهم.

آهی کشید:

- بهتر است سم را بگذارم کنار. توی ساختمانمان مشکلات زیادی با موش داریم.

سانیل گفت:

به هیچ وقت نمی توانید از شرشان خلاص شوید. مثل کک هستند. درازای هر یکی، صدها کک در خفا هست.

دفنی گفت:

- عزیزم ناتاشا، باید درباره ی کاری که میکنی فکر کنی. صدها اولاف کوچولو می توانند باشند که این ورو آن ور میدوند. یکی از آنها شاید النا من باشد. در این صورت تو هر دوشان را مسموم میکنی.

فردگفت:

ب. پس طبق باور بودایی ها به شکل دیگری برمی گردند. آره؟ اگر به شکل مگس درآیند و ناتاشا بکشدش چی؟

ویلیام گفت:

- من که دوست ندارم به شکل مگس برگردم.

چندشش شد.

- وحشتناک است. یک چیز سیاه پرزدار.

ناتاشا گفت:

-انگار دارم قتل عام میکنم. طوری حرف می زنی که انگار میخواهم شوهر این و آن را که با تناسخ برگشته اند، سلاخی کنم.

- خب این موش شاید شوهر زن دیگری باشد، حتی اگر اولاف خودت نباشد.

مارک دستی به شقیقه اش کشید و گفت:

-فکر کنم بهتر باشد برگردیم سر اصل مطلب. لو، جسارت به خرج دادی که آمدی و برای ما از زندگیاات گفتی. چرا

کمی بیشتر از خودتان حرف نمی زنید، اسمش چی بود؟ چه طوری با هم آشنا شدید؟ این جاتو در یک جمع قابل

اعتماد هستی. ما همه قول می دهیم هیچ حرفی از این چاردیواری بیرون درز نکند.

در همین لحظه متوجه ی نگاه جیک شدم که به دفنی، و بعد به من نگاه کرد

و سرش را به طرز نامحسوسی تکان داد.

-سر کار با هم آشنا شدیم. اسمش بیل بود.

با وجودی که به پدرم قول داده بودم ولی قصد نداشتم دوباره به این محفل بروم. روزی که برگشتم سر کار، چنان برایم سخت بود که دوست نداشتم بعد از پایان شیفت، بروم و با یک آپارتمان خالی روبه رو شوم.

کارلی فنجان قهوه را روی پیشخوان کافه گذاشت و باقیمانده ی پول را از مرد گرفت و گفت:

-برگشتی؟

سکه ها را با یک حرکت نرم توی کشو انداخت، درست در قسمت مخصوص سکه ها. بعد بغلم کرد.

- چه اتفاقی افتاد؟ ما شنیدیم که حادثه ای برات پیش آمد. اصلا نمیدانستم برمیگردی یا نه.

نگاهش کردم و گفتم:

- داستانش مفصل است. این چیه پوشیدی؟

ساعت نه صبح روز دوشنبه بود و فرودگاه از مردهایی که لپ تاپ شارژ می کردند و به گوشی آیفونشان زل زده بودند و روزنامه می خواندند یا با تلفن سرگرم بودند و حرف از سهام بازار می زدند، خاکستری آبی شده بود. کارلی به کسی در آن طرف صندوق نگاه کرد.

-از وقتی رفتی خیلی چیزها تغییر کرده

وقتی صورتم را برگرداندم مردی را دیدم که در جایی ایستاده که نباید می ایستاد. پلکی زدم و کیفم را پایین گذاشتم.

-اگر می خواهید همان جا بایستید من برایتان...

مرد دستش را جلو آورد و گفت:

- باید لوئیزا باشی.

دست دادنش صمیمانه نبود و قاطعیتی در آن وجود داشت.

- مدیر جدید کافه هستم. ریچارد پرسیوال!

موی صاف و براقش، کت و شلوار و پیراهن آبی کمرنگش توجه ام را جلب کرد. دوست داشتم بدانم واقعا چه جور کافه ای را تا حالا اداره کرده است.

- از دیدنتان خوشحالم. . همان که دو ماه رفته بود مرخصی

- بله. من...

مرد جلو آمد و بطری ها را یکی یکی نگاه کرد.

. فقط باید بگویم اصلا خوشم نمیآید کسی دم به ساعت مرخصی استعلاجی بگیرد.

گردنم چند سانتیمتری در یقه ی لباسم به عقب کشیده شد.

-لوئیزا! دارم تأکید می کنم، من از آن مدیرهایی نیستم که چشمم را ببندم می دانم که در خیلی جاها مرخصی های زیادی به پرسنل میدهند و جزو مزایای کاری شان است، ولی در جایی که من کار می کنم این طور نیست.

- باور کنید من به این نه هفته به عنوان مزایای کاری فکر نکردم.

قسمت زیر شیر آب را نگاه کرد و متفکرانه انگشت شستش را روی آن کشید. پیش از این که چیزی بگویم نفس عمیقی کشیدم.

- من از پشت بام پرت شدم. اگر بخواهید می توانم جای عمل جراحی را نشان بدهم. پس باید بدانید، به شما اطمینان میدهم که نمی خواهم دوباره این کار را بکنم.

به من زل زد.

- احتیاجی به طعنه و کنایه نیست. من نمیگویم که دوباره شاید برات اتفاقی بیفتد. ولی مرخصی استعلاجی ات برای کسی که مدت کمی برای ما کار کرده، زیاد بود. فقط همین را می خواهم بگویم. که حالا گفتم.

روی دکمه ی سردستش نقش ماشین مسابقه بود.

- آقای پرسپوال، پیامتان را گرفتم. نهایت تلاشم را می کنم دوباره از این اتفاقات مرگبار برایم پیش نیاید.

- اونفورم لازم داری. اگر چند دقیقه منتظر بمانی برات از انبار میآورم. چه سایزی می پوشی؟ دوازده یا چهارده؟

نگاهش کردم و گفتم:

ابرو بالا داد. من هم در جواب ابرویم را بالا دادم. وقتی به طرف انبار رفت، کارلی که کنار دستگاه قهوه ساز ایستاده بود به جلو خم شد، سرش را به طرف مسیری که او می رفت گرفت و به طرز شیرینی لبخند زد. از گوشه دهانش گفت: «یک عوضی تمام عیار!»

اشتباه نمی کرد. از لحظه ای که برگشتم سر کار، اگر بخواهم به زبان پدرم بگویم، ریچارد پرسپوال مثل لباسی که اندازه ی آدم نیست، عذاب آور بود. پیمانۀ های من را دوباره پیمانۀ می کرد، تمام گوشه و کنار کافه را بازرسی می کرد تا مبادا یک بادام زمینی جایی افتاده باشد، دائم به دستشویی سرکشی می کرد تا ببیند تمیز است یا نه. تا حسابها را کنترل نمی کرد و مطمئن نمی شد موجودی صندوق درست است، به ما اجازه ی خروج نمیداد.

دیگر فرصتی برای گپ زدن با مشتری ها نداشتم، یا برای اینکه به جدول زمانبندی پروازها نگاه کنم، گذرنامه های گمشده را تحویل بدهم، پرواز هواپیماها را از پشت شیشه ی پنجره ی بزرگ ببینم. حتی وقت نمیکردم از شنیدن آهنگی که دوست نداشتم عصبی شوم. اگر مشتری کمی بیشتر منتظر می ماند و من فوری سفارشش را نمی آوردم، ریچارد مثل اجل معلق سر می رسید و با حالت متظاهرانه ی اظهار تأسف می کرد و با صدای بلند از مشتری به خاطر این که معطل شده است، عذرخواهی میکرد. من و کارلی که معمولا سرگرم رسیدگی به سایر مشتریها بودیم، با حقارت تمام، دزدکی نگاهی حاکی از تسلیم به هم می انداختیم. ریچارد نصف روز را صرف دیدار با نماینده های فروش میکرد، نصف دیگر را هم پای تلفن میگذرانند، به دفتر مرکزی زنگ می زد و از فوتبال یا مخارج سرانه می نالید. از ما می خواست بادام زمینی برشته ی نفرت انگیز را همراه با هر سفارشی که میگیریم به مشتری بیندازیم و قالب کنیم، اگر عمل نمیکردیم، ما را به گوشه ای می برد و توبیخ میکرد. اوضاع به شدت خراب بود.

بعد مسئله ی اونیفورم مطرح بود.

توی دستشویی زنان بودم که کارلی آمد و کنار من مقابل آینه ایستاد. گفت:

-شدیم یک جفت خل و چل.

بعضی صدرنشینهای باهوش شرکت زنجیرهای شمراک و کلاور که از دامن سیاه و بلوز سفید راضی نبودند، تصمیم گرفتند اگر اونیفورم کارکنان به سبک ایرلندی باشد منفعت بیشتری نصیب شرکت می شود و پیشرفت بیشتری به دست می آید. ظاهر کسی که این فکر را داشت حتما پیش خودش خیال می کرد همین الان توی دوبلین دختران و زنان با روپوش گلدوزی شده و جوراب زیر زانو و کفش بندبندی مخصوص رقص، سراپا به رنگ سبز براق زمردی، توی محل کارشان روی نوک پا می چرخند. کلاه گیس فردار حلقه حلقهای هم سرشان است.

کارلی سیگاری روشن کرد، بعد هم برای این که آژیر دود که روی سقف تعبیه شده بود، متوجه ی دود سیگار نشود، روی پیشخوان دستشویی نشست.

خدای من، اگر دوست پسر منو این ریختی ببیند ولم می کند و می رود پی کارش.

دامن کوتاهم را صاف و صوف کردم، با حالتی عصبی به فندک کارلی نگاه کردم. حس میکردم الان است که از کوره دربروم. کنجکاو بودم بدانم چه قدر از قیافه ام پیداست.

- مردها هم مجبورند اونیفورم بپوشند؟

- بیرون را نگاه کن، فقط ریچارد است. باید پیراهن با الگوی سبز بپوشد. آن چیز مزخرف.

- همین؟ کفش مدل جن و پری چه طور؟ کلاه کوچولوی لپرکان چه طور؟

- و عجیب هم نیست که فقط ما دخترها مجبوریم خودمان را مثل زنهای آنچنانی دریاوریم.

- من که شبیه دالی پارتن شدم.

- بچسب به رنگ قرمز، خوش به حالمان! سه رنگ واسه انتخاب داریم.

از بیرون صدای ریچارد می آمد که ما را صدا میکرد. با شنیدن صدایش ناخودآگاه معده ام منقبض شد. کارلی گفت:

- به هر جهت، من این جا نیمیمانم، می روم برای خودم کار پیدا میکنم. این مرتیکه عوضی هم بماند و هر غلطی دلش می خواهد بکند.

حرفش از نظر من جدی نبود، یک چیزی گفت و از دستشویی رفت بیرون. باقی روز با تکان های روحی و شوکهای کوچکی گذشت.

جلسه ی «محفل شروع دوباره» ساعت نه و نیم تمام شد. شب تابستانی مرطوبی بود، از فشارهای زیادی که در محل کار تحمل کرده بودم و مسائلی که شب پیش آمده بود، خسته و بی توان بودم. هوا خیلی گرم بود، کتم را درآوردم. یک لحظه حس کردم توی اتاقی پر از غریبه یکدفعه خودم را لخت کرده ام، ظاهر شدن در انظار عمومی با آن اونیفورم بدلی ایرلندی که کمی هم برایم کوچک بود، واقع چیزی کمتر از لخت شدن نبود.

اصلا قادر نبودم از ویل حرف بزنم؛ نه آن جوری که آنها حرف می زدند، چون طوری حرف می زدند که انگار محبوبشان هنوز بخشی از زندگی شان است، انگار توی همین اتاق بغلی است.

اوه آره جیلی من عادت داشت تمام مدت این کار را بکند.

می توانم پیامهای صوتی برادرم را پاک کنم. هر وقت حس میکنم دارم صدایش را فراموش میکنم به پیام های صوتی اش گوش میدهم.

گاهی صدایش را از توی اتاق بغلی می شنوم.

حتی به زبان آوردن اسم ویل برایم سخت بود. وقتی از روابط خانوادگی خودشان حرف می زدند، از زندگی زناشویی سی ساله، خانه های مشترک، زندگی و بچه هایشان، با خودم فکر می کردم چه طور می خواهند حرفم را باور کنند. از نظر آنها من فقط شش ماه پرستار یک فرد بودم، ماجرا را چیزی بیشتر از این نمی دیدند. ولی من عاشق این فرد بودم و ایستادم و تماشا کردم که چه طور خودش را میکشد. این غریبه ها چه طور می توانستند درک کنند که من و ویل در طول مدتی که با هم بودیم برای هم چه بودیم. چه طور می توانستم برای این مردم توضیح بدهم که چه قدر سریع به روحيات هم پی بردیم و همدیگر را درک کردیم، چه طور می توانستم از شوخی مختصر روزگار و حقایق بی پرده و رازهای آشکار شده بگویم؟ چه طور می توانستم به آنها بفهمانم که با این چند ماه کوتاه، زندگیام از هر لحاظ دگرگون شد؟ چگونه دنیايم به کل زیرورو شد و من حالا نمی توانم بدون او به زندگی ادامه دهم.

چه فایده ای دارد که آدم بخواهد دائم رنج و اندوهش را بازنگری کند؟ مثل این است که یکسره با یک زخم ور بروی و نگذاری التیام پیدا کند. من می دانم چه بخشی از آن بودم، می دانم چه نقشی در آن داشتم. پس چه فایدهای دارد که بخواهم دائم گذشته را مرور و جزئیاتش را بررسی کنم؟

حالا می دانستم که هفته ی بعد نخواهم آمد. عذری جور می کردم و تحویل پدرم میدادم..

در امتداد پارکینگ آرام آرام به راه افتادم. توی کیفم دنبال سوئیچ ماشینم. به خودم می گفتم دست کم مجبور نبودم یک شب دیگر تنها جلوی تلویزیون بنشینم، دوازده ساعت را در هول و هراس بگذرانم تا بعد که بروم سر کار..

-اسمش بیل نبود، نه؟

جیک کنارم قدم برداشت.

-نچ

- خبرگزاری دفنی خوب فعال است. منظور بدی ندارد، ولی راز زندگی ات سریع توی باشگاهش پخش می شود.

- ممنونم که بهم گفتی

لبخندی زد. با سر به دامن برق برقی ام اشاره کرد و گفت:

- چه برق خوبی برای این جور جلسه های مشاوره چیز خوبی است. ایستادم تا بند کفشم را محکم کنم. او هم کنارم ایستاد. مکثی کردم و بعد گفتم:

- برای مادرت خیلی ناراحت شدم.

سرش را پایین انداخت، چهره اش غمگین و محزون بود.

-نمیدانی. مثل زندان است. از هیچکس نمیشود پرسید که چرا توی زندان است.

-واقعا؟ وای ببخشید. من ...

سرش را بالا گرفت و لبخند زد.

- شوخی کردم، هفته ی بعد می بینمت.

مردی که به یک موتورسیکلت تکیه داده بود، دستش را به علامت سلام بالا برد. وقتی جیک از پارکینگ میگذشت، مرد جلو آمد. بغلش کرد و گونه اش را بوسید. ایستادم و نگاه کردم. بیشتر به این خاطر که تا حالا ندیده بودم مردی توی انظار عمومی پسرش را که حالا برای خودش مردی شده، این جوری بغل کند.

- چه طور بود؟

خوب بود، مثل همیشه.

جیک به من اشاره کرد.

- لوئیزاست، جدید است.

مرد از گوشه ی چشم نگاهم کرد. قد بلند و چهار شانه بود. دماغش که احتمالا شکستگی داشت، به او ظاهر خشن مشت زنها را میداد. من محترمانه سری تکان دادم و سلام کردم.

- جیک از دیدنت خوشحال شدم. خداحافظ.

دست تکان دادم و به طرف ماشینم رفتم. ولی همین طور که می رفتم سنگینی نگاه مرد را روی خودم حس میکردم. نگاه سنگینش باعث شد کم کم صورتم سرخ شود. مردگفت:

-شما همان دختره هستید؟ با خودم فکر کردم «وای نه دوباره، نه این جا.» لحظه ای به زمین چشم دوختم و نفس عمیقی کشیدم. بعد به طرفشان برگشتم.

-بله. همین الان قضیه را برای جمع روشن کردم، دوستم تصمیم خودش را گرفته بود. من هم تنها کاری که کردم این بود به تصمیمش احترام بگذارم. راستش را بخواهید اصلا هم دوست ندارم این جا با یک آدم غریبه در این مورد حرف بزنم.

پدر جیک همین طور زیرچشمی نگاهم می کرد. دستش را بالا برد و روی سرش گذاشت.

- میدانم هیچ کس نمی تواند موضوع را درک کند. ولی موضوع به همین شکل بود. دلیلی نمی بینم که به دیگران به خاطر تصمیم جواب پس بدهم و بحث کنم. من واقعا خسته ام و روز کاری سختی را پشت سر گذاشته ام. حالا هم میخوام بروم خانه.

مرد سرش را به یک طرف برگرداند، بعد گفت:

- نمی فهمم از چی دارید حرف می زنید.

قیافه ام در هم رفت.

- دارید می لنگید. دیدم که دارید می لنگید. شما کنار آن ساختمان بزرگی که دارند می سازند زندگی می کنید؟ همان دختری هستی که خودش را از پشت بام پرت کرد پایین. توی ماه مارس یا شاید هم آوریل؟
ومن فوری به جا آوردمش.

-وای شما بیید؟

- پزشک یار بیمارستان. ما تیمی بودیم که شما را رساندیم بیمارستان.

همه اش نگران بودم که چی شدید.

نفس راحتی کشیدم. به صورت مرد نگاه کردم، به موها و دستهایش، یکباره به وضوح یادم آمد که رفتارش چه قدر دلگرم کننده بود. صدای آژیر، بوی ضعیف لیمو، همه را به خاطر آوردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبم. گرچه نه خیلی خوب. تازه آمپول زدم، سر کار هم مجبور بودم با یک رئیس عوضی سر کنم. حالا هم که می بینید جلسه ی مشاوره بودم، توی سالن مرطوب کلیسا و با جمعی که واقعا...

جیک به کمکم آمد و گفت:

- یک جمع غمگین .

-جای آمپولت خوب می شود. تو را از تمرین رقص نمی اندازد.

وقتی زدم زیر خنده، صدایم به قات قات گاز شبیه بود.

نه نه، تمرین رقص نمیکنم. لباسم انتخاب رئیس عوضی ام است. لباسی نیست که خودم بپوشم. به هر حال، ممنونم از شما.

دستم را روی سرم گذاشتم.

- چه عجیب! واقعا اتفاق جالبی است. شما جان مرا نجات دادید.

سرش را تکان داد.

-خوشحال شدم دیدمت. ما اغلب بعدش از کسی خبر نداریم که چی شد.

-شما شغل با ارزشی دارید. شما واقعا مهربان هستید. همیشه یادش میافتم. بعد چیزی گفت که نفهمیدم.

- به زبان اسپانیایی یعنی هیچ کاری نمیکنم

-خب، من هم می گویم ممنون از شما برای هیچی.

لبخند زد و برگشت. دست ستبرش را بالا برد.

بعدش نمی دانم چه شد که گفتم:

-هی...

-سام هستم.

-سام، من خودم را پرت نکردم پایین

-درست

- واقع این کار را نکردم. حالا هم که از جلسه ی مشاوره می آیم. اما باور کنید من خودم را از پشت بام پرت نکردم.

جوری نگاهم کرد که انگار خودش همه چیز را دیده و شنیده است.

- خوشحالم اینو میشنوم.

لحظاتی به هم چشم دوختیم. بعد دوباره دستش را بالا گرفت.

- لوئیزا خوشحال شدم دوباره دیدمت.

مرد کلاه ایمنی را سرش کرد، جیک هم پشت سرش نشست. وقتی از پارکینگ بیرون می رفتند، دیدم همین طور ایستاده ام و دارم نگاه می کنم. برای همین وقتی جیک کلاه ایمنی اش را سر کرد، متوجه ی حرکت بیش از حد چشمانش شدم. بعد یاد حرفش افتادم که توی جلسه گفته بود: «آخر زن بارگی».

به خودم گفتم: ای ابله.

بعد لنگان لنگان بقیهی مسیر آسفالت شده را طی کردم و به محل پارک اتومبیلم که از گرمای شبانه داغ شده بود، رسیدم.

فصل پنجم

من در حاشیه ی لندن زندگی می کردم. در امتداد جاده، زمین وسیعی را برای ساختمان سازی گودبرداری کرده و دورتادور این گودال را هم تخته کشیده بودند، علامتی روی تخته بود که هر وقت توی راه سردرگم می شدم به کمک می آمد و میگفت شهر شروع شده است. جایی که ساکن بودم دقیقا نقطه ای بود که ساختمان های شیشه‌های پر زرق و برق هم مرز می شدند با پنجره های بلند و قدیمی فروشگاه های نما آجر هندی و بقالی های شبانه روزی و دفترهای آژانس تاکسیرانی و میخانه هایی که سرسختانه مقاومت می کردند و نمی گذاشتند برچیده شوند. ساختمان محل سکونت در چنین محیط مسکونی واقع بود. ساختمانی شبیه به فروشگاه های بزرگ با پنجره های مشبک که به ردیف یکدست ساختمان های شیشه‌های و فولادی روبه رو زل زده بود و نمیدانست خودش تاکی می تواند دوام بیاورد. شاید روزی جایش را کافه های آب میوه مخصوص جوانان قرتی و سوسول یا فروشگاه های خرده فروشی حراجی کوتاه مدت می گرفتند. کسی را به اسم نمی شناختم، به جز سمیر که مینی بارت را میگرداند و زنی توی نانواپی بیگل که با دیدنم همیشه لبخند می زد و ظاهرا انگلیسی بلد نبود.

چنین فضایی تقریبا مناسب حالم بود. بعد از همه ی آن ماجراها، به این منطقه آمدم تا از گذشته ام فرار کنم، از این حس که همه ی آدمها از همه چیز من خبر دارند و حالا می دیدم لندن داشت به تدریج تغییر می داد. چیزهای زیادی از آن دستگیر شده بود، از روندی که بر شهر حاکم بود و خطراتی که متوجه ام بود. فهمیده بودم که اگر توی ایستگاه اتوبوس به آدم مستی پول بدهم، طرف تا یک هفته بعد شب ها می آید و بیرون آپارتمانم می نشیند؛ اگر شبی مجبور شدم توی محل پیاده بروم، عاقلانه است وقتی دارم راه می روم کلیدم را لای انگشتانم گیر بیندازم؛ وقتی آخر شب دارم می روم بطری شراب بخرم بهتر است به گروه مردان جوانی که بیرون کباب کورنر تنگ هم ایستاده اند، نگاه نکنم. حالا دیگر سروصدای هلیکوپتر پلیس در بالای سرم اذیتم نمیکرد.

می توانستم به زندگی ادامه دهم. گذشته از آن، بهتر از هر کسی میدانستم، حالا دیگر کمتر چیز بدی وجود دارد که می تواند رخ بدهد.

- سلام.

-سلام لو، دوباره خوابت نمی برد؟

- این جا تازه ساعت ده است..

-خب! چه خبر؟

نیتن ، فیزیوتراپیست و پرستار ویل، این نه ماه گذشته را در نیویورک و در خانه ی چهارطبقه ی یکی از مدیران میانسال وال استریت که دچار مشکلات ماهیچه ای بود، اقامت داشت. عادت کرده بودم هر وقت شبها دچار بیخوابی می شوم به او زنگ بزنم. وقتی میدیدم کسی هست که درکم کند، حس خوبی بهم دست میداد. گاهی خبرهایش یک جورایی تکانم میداد؛ همه خودشان را بالا کشیده اند، همه به موفقیت هایی دست پیدا کرده اند.

-سیب بزرگ چه طور است؟

- بد نیست؟

آهنگ و لحن کشدار حرف زدنش به جواب هایش حالت سؤالی میداد. روی کاناپه دراز کشیده و پاهایم را روی دسته اش گذاشته بودم.

- همین، یک کم بیشتر بگو، چیزی دستگیرم نشد.

- خب، افزایش حقوق گرفتم. بلیط هواپیما گرفتم و یکی دو هفته ی دیگه می آیم انگلیس برای دیدن پدر و مادرم. خیلی هم عالی می شود، این روزها همه از شادی روی پا بند نیستند، چون خواهرم بچه دار شده. خودم هم با تیکه ای آشنا شدم، توی بار خیابان ششم. حسابی با هم جفت و جور شدیم، جوری که ازش خواستم باز همو ببینیم، ولی وقتی فهمید شغلم چیه، گفت شرمنده. دنبال مردهایی بود که صبح کت و شلوار میپوشند و می روند سرکار.

زد زیر خنده. خودم هم لبخند زدم..

-با این حساب، ماساژ دادن شغل به حساب نمی آید.

- از قرار معلوم نه. هرچند گفت که اگر یک دکتر واقعی بودم، تغییر عقیده می داد.

دوباره خندید. هیچ چیز نمی توانست نیتن را ناراحت کند.

خنده دار است. دخترهایی مثل او، اگر نبریشان رستورانهای گرانقیمت به دماغشان بر می خورد و ازت ایراد میگیرند. همان بهتر که آدم زودتر بفهمد. نه؟ خودت چه طوری؟

شانه بالا انداختم.

-ای، بهترم.

- هنوز با تی شرنتش میخوابی؟

- نه. حالا بوی تنش را نمیدهد. راستش را بخواهی حالا دیگه برام لوس شده. شستمش و توی پارچه پیچیدم و گذاشتم کنار. ولی پلیورش را برای روزهایی که دلم هواشو میکند دم دست گذاشتم.

چه خوب که کمکی داشتی؟

-وای، می رفتم جلسه ی مشاوره توی کلیسا.

- این دیگه چیه؟

- وقت تلف کردن بود. حس میکردم الکی خودم را مثل این آدمها میدانم.

نیتن چیزی نگفت و منتظر ماند بیشتر توضیح بدهم. بالش را زیر سرم

جابه جا کردم.

- نیتن، هیچ فکرش را هم می کردی؟ گاهی فکر میکنم موضوع را توی ذهنم زیادی بزرگش می کنم، منظورم چیزی

که بین من و ویل اتفاق افتاد. مثلا چه طور ممکن است در مدت به این کوتاهی عاشق کسی شده باشم؟ و همه ی این

چیزهایی که درباره ی خودمان فکر می کردم، واقعا احساسمان همینی بود که الان به یاد میآورم؟ هر چه زمان می

گذرد، این شش ماه برایم بیشتر به یک رؤیا شبیه می شود، انگار خواب دیده ام، یک خواب عجیب و غریب

پیش از این که نیتن جواب بدهد، سکوت مختصری برقرار شد.

- رفیق، فکرش را هم نمی کردی. چشمانم را مالیدم... فقط خودم نیستم که هنوز دلتنگش هستم. دوباره سکوت

کوتاه.

-جوان خیلی خوبی بود، عالی، عالی.

یکی از اخلاق های خوب نیتن بود و من خوشم می آمد؛ هیچ وقت با مکتهای طولانی پشت تلفن مشکل نداشت. بلند

شدم و نشستم و فین کردم.

- بگذریم. فکر نکنم دوباره به آن جلسه بروم. مطمئن نیستم به دردم بخورد.

-لو، یک بار دیگه برو. با یک جلسه قضاوت نکن.

-حرف پدرم را می زنی.

- خب، پدرت آدم عاقلی به نظر می رسد.

با صدای زنگ دراز جا پریدم. تا حالا کسی غیر از خانم نلیس واحد شماره ۱۲ زنگ در را نزده بود، آن هم وقتی که پستچی نامه هایمان را اشتباه داده بود. حالا هم بعید میدانستم این ساعت بیدار باشد. مسلما من کسی نبودم که باید مجله اش را تحویل می گرفتم، مجله هایش با آن عروسکهایی که لباس ملکه الیزابتی تنشان بود.

زنگ در برای بار سوم به صدا درآمد، سمج و با صدایی گوش خراش.

- باید بروم. زنگ می زنند.

- رفیق، خودت را نیاز، اوضاع و احوال روبه راه می شود.

گوشی را گذاشتم و با نگرانی از روی کاناپه بلند شدم. هیچ دوستی در این اطراف نداشتم. غیر ممکن بود وقتی تازه به جای جدیدی نقل مکان کردی و بیشتر وقتت را هم سرکار هستی، دوستی بخواهد بی خبر به تو سر بزند. پدر و مادرم هم اگر تصمیم گرفتند که مداخله کنند و مرا به استور تفلد برگردانند، قطعاً این ساعت نمی آمدند، به خصوص این که هیچ کدام دوست نداشتند شب در جاده باشند.

منتظر ایستادم. با خودم گفتم شاید کسی اشتباه زنگ زده، حالا هم متوجه اشتباهش شود و راهش را بکشد و برود. اما دوباره صدای زنگ بلند شد. با صدایی ناهنجار و خشن، و پشت سر هم. انگار دستش را روی زنگ گذاشته است. بلند شده و به سمت در رفتم.

- کیه؟

- باید با شما حرف بزنم. صدای یک دختر بود. از چشمی در نگاه کردم. سرش پایین بود و من فقط های بلند بلوطی رنگ و کاپشن گل و گشادش را میدیدم. حرکتی کرد و دماغش را مالید.

- فکر کنم اشتباه زنگ زدید.

- با لوئیزا کلارک کار دارم. مکثی کردم.

- اسمم را از کجا می دانی؟

- باید باهات حرف بزنم. می شود در را باز کنی؟ -

الآن ساعت ده و نیم شب است.

- آره. برای همین دوست ندارم توی راهرو پشت در آپارتمانم بایستم.

در آن شهر، این قدر زندگی کرده بودم که بدانم نباید در را به روی غریبه ها باز کنم. در این قسمت شهر چیز غریبی نبود که معتادهای عوضی زنگ در را بزنند و پول بخواهند. ولی این دختر خوب حرف می زد، کم سن و سال هم بود. جوانتر از این بود که یکی از آن روزنامه نگارهایی باشد که می خواهد دربارهی آن جوانک خوش تیپ سابق که تصمیم گرفته بود به زندگی اش پایان بدهد، گزارش تهیه کند. زاویه ی دیدم را عوض کردم تا ببینم آیا کس دیگری هم همراهش است یا نه. ولی ظاهرا خودش تنها بود.

- می شود بگویی چی کارم داری؟

- نه از این جا نمی شود. لایی در را به اندازه ی زنجیر ایمنی باز کردم. حالا چشم در چشم هم داشتیم. می شود در را بیشتر باز کنی؟ بیشتر از شانزده سال نداشت. گونه هایش هنوز طراوات نوجوانی را در خود داشتند. موهایش بلند و براق بودند. پاهای کشیده و لاغری داشت و شلوار جین مشکی و تنگی پوشیده بود. صورتش زیبا بود و خط چشم ملایمی کشیده بود. من گفتم:

-گفتی کی هستی؟

-لی لی. لی لی هاتون میلر

کمی سرش را بالا گرفت.

- باید با شما راجع به پدرم حرف بزنم.

- فکر میکنم اشتباه گرفتید. من کسی به این نام نمیشناسم. شاید یک لوئیزا کلارک دیگه باشد که با من اشتباه گرفته اید.

خواستم در را ببندم که دیدم پایش را لای در گذاشت. به زمین نگاه کردم و بعد به خودش. گیج و منگ بودم.

اسم پدرم این نیست.

وقتی حرف می زد نگاهش خشمناک بود، و در عین حال نافذ.

- اسمش ویل ترینر است.

لی لی هاتون میلر وسط اتاق نشیمنم ایستاده بود و با اشتیاق زیاد، مثل دانشمندی که به گونهای ناشناخته ی جدیدی از بی مهرگان نگاه میکند، به من زل زده بود

- اوه چه لباسی تنان است. من در یک کافه ی ایرلندی کار می کنم.

- رقص میله؟

حالا توجه اش از من کم شده بود و داشت به اتاق نگاه می کرد.

- تو این جا زندگی می کنی؟ چرا این قدر خالی است؟

- تازه آمدم این جا.

- یک کاناپه، تلویزیون و دو جعبه کتاب؟

با سر به طرف صندلی ای که رویش نشسته بودم اشاره کرد. هنوز داشتم تلاش میکردم معنی حرفهایی را که به من گفته بود، درک کنم. بلند شدم..

- می خواهم نوشیدنی بیاورم، تو چیزی می خوری؟

- اگر شراب ندارید، کوکا میخورم. - تو چند ساعت هست؟

- چرا می پرسی؟

- نمیدانم.

پشت پیشخوان آشپزخانه ایستادم و سرم را به طرفش تکان دادم و گفتم:

- ویل بچه نداشت. اگر داشت، من می فهمیدم.

حالا که مظنون شده بودم، اخمی به او کردم.

- قضیه شوخی است؟

- شوخی؟

- من و ویل خیلی با هم حرف می زدیم. اگر بچه داشت حتما به من میگفت.

-خب موضوع این است که خودش هم خبر نداشت. باید با کسی درباره اش حرف بزنم، کسی که وقتی اسمش را میآورم مثل خانواده ام عصبانی نشود.

کارتی را که مادرم فرستاده بود برداشت و دوباره سرجایش گذاشت.

- برای من هیچ وقت شوخی نیست. چون پدر واقعی ام یک مرد غمگین روی صندلی چرخدار بود. مسخره است.

یک لیوان آب دستش دادم.

-ولی ... ولی خانواده ات کیه؟ یعنی مادرت کیه؟

- سیگار داری؟

توی اتاق راه افتاده بود و وسایل را برمی داشت و سر جایش می گذاشت

وقتی سرم را به علامت منفی تکان دادم، گفت:

- اسم مادرم تانیا است، تانیا میلر. با پدرخوانده ام ازدواج کرد، فرانسیس آن آقا - هاتون.

-چه اسم قشنگی!

آب را پایین گذاشت و از جیب کاپشنش پاکت سیگار در آورد و یکی روشن کرد. می خواستم بگویم که اجازه ندارد توی خانه ام سیگار بکشد، ولی به قدری شوکه بودم که نمی توانستم چیزی بگویم. برای همین تنها کاری که کردم این بود بروم و پنجره را باز کنم.

نمی توانستم چشم از او بردارم. نشانه های کوچکی از ویل دراو میدیدم، در چشمان آبی رنگ و پوست کaramلی رنگش. مثل ویل موقع حرف زدن چانه اش را کمی کج می کرد. همان نگاه خیره را داشت. شاید هم فقط آن چه را که می خواستم، میدیدم. دختر به بیرون پنجره، به خیابان چشم دوخت.

لی لی، پیش از این که به صحبت ادامه بدهیم چیزی هست که باید...

- می دانم مرده

دود سیگار را فرو برد و بعد به طرف اتاق بیرون داد.

-یعنی این طور که من فهمیدم. تلویزیون برنامه می مستند داشت، درباره ی مرگهای خودخواسته، اسم او را هم آوردند. مادرم بی دلیل به هم ریخت و رفت توی حمام. آن آقا هم دنبالش رفت. من صدایشان را از بیرون می شنیدم مادرم خیلی شوکه شده بود، حتی خبر نداشت که سروکارش به صندلی چرخدار کشیده. من تمام حرف هاشون را شنیدم. البته خودم میدانستم که آن آقا پدر واقعی ام نیست. به من گفته بود که پدر واقعیم آدم عوضی و گه ای بود که منو به رسمیت نشناخت.

- ویل آدم عوضی نبود.

شانه بالا انداخت.

-ظاهرا که این طور بود. بگذریم. وقتی در موردش از مادرم چیزهایی پرسیدم مادرم فقط عصبانی شد و گفت هرچه باید بدانم درباره اش می دانم و این فرانسیس آن آقا برای من پدری بهتر از ویل ترینر است. حالا هم تنهاش بگذارم.

لیوان آب را سر کشیدم. بدجوری دلم یک گیللاس شراب میخواست.

-خب بعدش چی کار کردی؟

شانه بالا انداخت و دوباره به سیگارش پک زد.

-اسمش را توی گوگل جست و جو کردم و به تو رسیدم.

باید با خودم تنها بودم تا می توانستم معنی حرفهایش را هضم کنم. حرف هایش حسابی گیجم کرده بود. نمی دانستم چه برداشتی از این دختر پریشان که توی اتاق نشیمنم راه می رفت داشته باشم، دختری که حال و هوای خاصی ایجاد کرده بود.

- پس هیچ حرفی از من نزده بود؟

به کفش هایش زل زده بودم؛ کفش کتانی کهنه، انگار زمان زیادی را در خیابان های لندن ول گشته است. یک دفعه به شک و تردید افتادم. حس می کردم توی دامی افتاده ام.

-لی لی گفتی چند سال داری؟

- شانزده. شبیه اش نیستم؟ عکسش را توی گوگل دیدم. ولی با خودم گفتم شاید تو عکسی ازش داشته باشی. نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

-عکس ها همه توی جعبه هستند؟

به کارتن گوشه اتاق نگاه کرد. به نظرم آمد که الان است برود و در جعبه را باز کند و بگردد. توی یکی از کارتنها پلیور ویل بود. یکباره وحشت برم داشت.

-لی لی، خب، این ... یعنی اگر واقعاً حرفت درست باشد، صحبت زیادی با هم داریم. اما الان ساعت تقریباً نزدیک یازده است. و گمان نکنم وقت مناسبی برای صحبت باشد. خانه تان کجاست؟

-خیابان سنت جانز وود.

- خب. به نظرم الان پدرومادرت نگران هستند که کجا رفتی. می توانم شماره تلفنم را بهت بدهم تا...

- نمی توانم بروم خانه.

به سمت پنجره رفت. با انگشت به طرز ماهرانه ای به سیگار را از پنجره بیرون ریخت.

- دقیق تر بگویم، الآن حتی نباید خانه مان باشم. منظورم این است که الآن باید مدرسه باشم. مدرسه شبانه روزی. حالا هم لابد حسابی کفری هستند که چرا توی مدرسه نیستم.

گوشی تلفن را از جیبش درآورد، انگار تازه یادش آمده بود. از چیزی که روی صفحه ی گوشی دید سگرمهپایش درهم رفت. سپس گوشی را دوباره توی جیب گذاشت.

- من نمی دانم باید چی کار....

- می شود این جا بمانم؟ فقط امشب؟ تا هر چه زودتر برایم از او حرف بزنی؟

- این جا بمانی؟ نه، نه، متأسفانه نه. من نمیشناسمت..

ولی پدرم را که میشناسی. تو گفتی که فکر میکنی نمیدانست دختر ی دارد.

- تو باید برگردی خانه تان. بین، بیا به پدر و مادرت زنگ بزنیم. می توانند بیایند این جا دنبالت. بگذار همین کار را بکنیم و من...

به من چشم دوخت.

فکر میکردم کمک میکنی.

- لی لی من بهت کمک می کنم. اما این راهش نیست که...

- حرف هام را باور نکردی، نه؟

- من اصلا نمی دانم.

- تو نمی خواهی کمک کنی. هیچ کاری نمی خواهی بکنی. تو از پدرم چی برام تعریف کردی؟ در اصل هیچی. واقعاً چه کمکی بهم کردی؟ هیچ. ممنون از تو

- صبر کن! این درست نیست که... ما فقط...

اما دختر با تلنگر انگشتش به سیگار را از پنجره بیرون ریخت، بعد هم توی اتاق راه افتاد و از مقابلم رد شد.

- چی؟ کجا داری می روی؟

- چه فرقی برات میکند؟

و پیش از این که بتوانم چیزی بگویم در آپارتمان را باز کرد، بیرون رفت و در را محکم بست.

ساکت و خاموش روی کاناپه نشستم. تلاش می کردم ماجرای این یک ساعت گذشته را حلاجی کنم. صدای لی لی در گوشم زنگ می زد. آیا حرفهایش را درست شنیده بودم؟ بارها و بارها حرفهایش را در ذهنم تکرار کردم، سعی میکردم تمام حرفهایش را به خاطر بیاورم. گوشم هم همین طور زنگ می زد.

ویل ترینر پدرم بود.

از قرار معلوم مادر لی لی به او گفته بود که ویل او را نمی خواست. ولی اگر این داستان درست باشد، قطعاً ویل چیزی به من میگفت. هیچ رازی بین ما نبود. ما دو نفر از همه چیز هم خبر داشتیم و همه چیز را به هم میگفتیم، غیر از این بود؟ لحظه ای به خودم لرزیدم؛ آیا ویل آن جوری که من خیال می کردم با من رو راست نبود؟ آیا واقعا آدمی بود که دخترش را از ضمیرش پاک کند؟

وقتی دیدم به هیچ نتیجه ای نمی رسم و افکارم همه اش در یک حلقه ی بسته می پیچند، لپ تاپم را برداشتم. چهار زانو روی کاناپه نشستم و نوشتم لی لی هاتون میلر و اسمش را جست و جو کردم. اما هیچ چیزی ظاهر نشد. اسمش را با املاهای مختلف نوشتم. سرانجام اسمش ظاهر شد، مدرسه ای به نام آپتون تیلتون به اینترنت وارد کرده بود، مدرسهای در شراپشر. عکس ها را آوردم و گشتم. بله، آنجا بود: دختری عبوس در کنار بازیکن های خندان هاکی. لی لی هاتون میلر جسورانه بازی کرد، اگرچه در قسمت دفاع موفق نبود. مربوط به دو سال پیش بود. یک مدرسه ی شبانه روزی. خودش هم گفته بود که مدرسه ای شبانه روزی می رود. با این همه، باز هم معلوم نبود که واقعا دختر ویل باشد، یا مادرش درباره ی پدرش به او راست گفته باشد.

وقتی فقط اسم هاتون میلر را در گوگل جست و جو کردم، مطالبی راجع به فرانسیس و تانیا هاتون میلر پیدا کردم. در ضیافت شام مربوط به یک بانک در ساؤی شرکت کرده بودند، و یک تقاضانامه برای تأسیس سرداب شراب سازی در خانه ای در خیابان سنت جانز وود، تاریخش هم سال گذشته بود.

به پشتی کاناپه تکیه دادم و دوباره به جست و جو پرداختم. این بار اسم تانیا و ویلیام ترنر را وارد کردم. چیزی بالا نیامد. دوباره نوشتم، این بار ویل ترینر. یکباره دیدم یکی از شبکه های اجتماعی بالا آمد که تاریخش به هجده ماه پیش برمیگشت. مربوط به دانشجویان سابق دانشگاه دارم می شد. در این صفحه چند زن که اسمشان به «الا» ختم میشد، مثل استلا، فنلا، آرابلا، داشتند درباره ی مرگ ویل بحث و گفت و گو می کردند.

وقتی خبرش را از تلویزیون شنیدم باورم نمیشد. از همه ی آدمها، این اتفاق باید برای او می افتاد. خدا رحمتش کند.

توی این دنیا هرکسی به شکلی آسیب می بیند. راستی خبر دارید راری اپلتون از دنیا رفت، توی حادثه ی قایق رانی با سرعت توی تورکس و کایکوس ؟

جغرافیا می خواند؟ همان مو قرمز؟

نه ، فلسفه و سیاست

مطمئنم یک بار همدیگر را بوسیدیم. چه زبان گنده ای هم داشت.

فنلا، شوخی نمیکنم، خوب نیست این جوری ازش حرف بزنی، مرد بیچاره مرده.

ویل ترینر نبود که تمام سال سوم با تانیا میلر دوست بود؟ چه اشکالی دارد که می گویم ما همدیگر را بوسیدیم، چون حالا مرده؟

نمیخواهم حالا دفتر تاریخ را ورق بزنی. شاید زنش بخواند، شاید دوست نداشته باشد درباره ی همسر عزیزش از این حرفها زده شود.

مطمئنم که خودش هم میداند شوهرش چه زبان گنده ای داشت. خب باهانش ازدواج کرده بود دیگر.

راری اپلتون ازدواج کرد؟ لینکش این جاست. تانیا با یک بانکدار ازدواج کرد، وقتی دانشگاه می رفتیم همیشه فکر میکردم تانیا و ویل با هم ازدواج میکنند. خیلی با هم خوب بودند.

روی لینک زدم. عکس زن بسیار لاغر و بلوندی آمد با موهایی که به طرز زیبایی شینیون شده بود. کنار مردی با موهای تیره و بزرگ تر از خودش، روی پله های محضر ایستاده بود. با کمی فاصله از آنها، یک دختر جوان با پیراهن سفید توری اخم آلود ایستاده بود. شباهت غیر قابل انکاری بالای لی هاتون میلیری که من دیده بودم داشت. اما عکس مال هفت سال پیش بود، و در حقیقت می توانسته چهره ی هر ساقدوش جوان اخم کرده ای باشد با موهای بلند قهوه‌ای روشن..

گفت و گو را دوباره خواندم، بعد لپ تاپ را بستم. چه باید میکردم؟ اگر واقعاً دختر ویل باشد، باید به مدرسه اش زنگ بزنم؟ مطمئن بودم که مدرسه ها قوانین سختی دارند و اجازه نمیدهند غریبهها با دخترهای نوجوان تماس بگیرند.

شاید یک داستان ساختگی بود و کلاهبرداری. از ویل ثروت زیادی باقی ماند. این احتمال دور از ذهن نبود که شاید کسی طمع کرده و میخواهد از این راه از خانواده اش اخاذی کند. وقتی چاکلی دوست پدرم سکتته ی قلبی کرد و مرد، هفده نفر ریختند سر زنش و ادعا کردند که ارزش پول طلب دارند.

تصمیم گرفتم خودم را از موضوع بکشم کنار و هیچ دخالتی نکنم، اگر وارد قضیه می شدم ناراحتی و پریشانی های زیادی برایم به دنبال داشت.

اما وقتی رفتم که بخوابم صدای لی لی را در گوشم میشنیدم که در آپارتمان ساکت و خاموش طنین انداخته بود. ویل ترینر پدرم بود.

فصل ششم

- ببخشید، ساعتم زنگ نزد.

از کنار ریچارد رد شدم و رفتم تا پالتویم را به جالباسی آویزان کنم. دامنم را که جنسش از الیاف مصنوعی بود روی جوراب شلواری ام پایین کشیدم.

- سه ربع تأخیر. قابل قبول نیست.

هشت و نیم صبح بود. فقط خودمان دو نفر توی کافه بودیم.

کرلی کارش را ول کرده بود، حتی به خودش زحمت نداده بود که مستقیم به ریچارد بگوید. فقط روی تلفن پیام داده بود که اونیفورم کوفتی را آخر هفته برمی گرداند، بابت تعطیلاتی که سر کار بوده است دستمزد دو هفته را طلب دارد، که هیچ ترتیب اثری داده نشده است.

ریچارد گفته بود اگر به خودش زحمت میداد و کتابچه راهنمای استخدامی را می خواند متوجه می شد که چنین چیزی اصلا قابل قبول نیست. در فصل سوم کتابچه به این نکته اشاره شده، خیلی شفاف و صریح، البته اگر وقت میگذاشت و می خواند. لازم هم نبود این طور تند و تیز حرف بزند.

حالا ریچارد دنبال کسی میگشت که جایگزین کرلی کند. و این بدان معنی بود که تا مراحل استخدامی انجام شود، من تنها بودم و ریچارد.

- ببخشید، مشکلی برام توی خانه پیش آمده بود.

ساعت هفت با هول و ولا از خواب بیدار شده بودم. تا چند دقیقه نمی توانستم به یاد بیاورم کجا هستم، حتی اسمم را هم به یاد نمی آوردم. روی تخت دراز کشیدم و قادر به حرکت نبودم. داشتم به حادثه ی شب گذشته فکر می کردم.

ریچارد تخته شاسی به دست از کنارم رد شد و با لحن جدی گفت:

- یک فروشنده ی خوب مسائل خانه اش را به محل کارش نمیکشاند.

من نگاهش می کردم، کنجکاو بودم بدانم خودش زندگی خانوادگی دارد یا نه. ظاهرا که هیچ وقتی را صرف آن نمی کرد.

همان طور که داشتم کد خودم را وارد صندوق می کردم و با دست آزادم لبه ی دامنم را پایین می کشیدم، زیر لب گفتم:

- یک کارفرمای خوب هم کارمندش را وادار به پوشیدن اونیفورمی نمی کند که به خاطر بدقوارگی و زرق و برقش مورد پسند نیست.

سریع برگشت و جلو آمد.

چی گفتی؟

- هیچی

-گفتی، شنیدم.

-گفتم از این به بعد حواسم هست. ممنونم از شما که یادآوری کردید. با خوشرویی لبخند زدم. لحظاتی طولانی به من زل زد. آن قدر که هر دومعذب شدیم. بعد گفت:

- نظافتچی دوباره رفته مرخصی استعلاجی. پیش از این که کار توی کافه را شروع کنی باید دستشویی آقایان را نظافت کنی.

نگاه خیره اش به من جرئت میداد تا حرفی بزنم. به خودم گوشزد کردم که نباید بگذارم کار به اخراج کشیده شود. آب دهانم را قورت دادم.

- چشم!

- اتاقت سوم هم کثیف است.

گفتم:

-حتما

روی پاشنه ی کفش واکس زده اش چرخید و به سمت دفترش رفت. من هم پشت سرش شکلک درآوردم. موضوع آن هفته ی محفل شروع دوباره احساس گناه بود. احساس گناهی که به بازمانده دست میدهد، این احساس که به اندازه ی کافی تلاش نکردیم.... اغلب این احساسات و هیجانات ماست که نمی گذارد پیش برویم. ما داشتیم جعبه ی بیسکویت را دست به دست می دادیم، مارک هم منتظر ما بود. بعد روی صندلی پلاستیکی اش به جلو خم شد و دستش را درهم گره زد. به زمزمه های معترضانه ی افراد که شاکی بودند چرا بیسکویت از نوع کر مدار نیست، توجهی نکرد.

صدای فرد به گوش رسید که گفت:

- همیشه از دست کارهای جیلی صبر و حوصله ام را از دست میدادم. منظورم وقتی است که دیگه اختلال حواس پیدا کرده بود. ظرف های کثیف را توی کابینت آشپزخانه میگذاشت و من چند روز بعد پیدایشان می کردم. الان شرمندهام که یکی دو بار سرش داد کشیدم. یک چشمش را پاک کرد.

- قبلش زن واقعا کدبانویی بود. برایش بدترین چیز بود.

- فرد، تو با جیلی که اختلال حواس داشت، سالها زندگی کردی. تو قدرت مافوق بشری نداشتی که بتوانی صبوری به خرج بدهی.

دفنی گفت:

- ظرفهای کثیف منو دیوانه می کنند، فکر می کنم من اگر بودم فریاد می کشیدم.

فرد روی صندلی اش صاف نشست.

- ولی دست خودش که نبود، بود؟ من خیلی به این ظرفهای کثیف فکر می کنم. کاش زمان بر می گشت عقب و من بدون یک کلمه حرف ظرفها را می شستم. عوضش بغلش می کردم و می بوسیدم.

ناتاشا گفت:

-گاهی می بینم دارم درمورد مردهای توی مترو خیال بافی می کنم. وقتی رو پله برقی هستم و دارم می روم بالا، به مردی که می رود پایین نگاه می کنم، بعد می بینم هنوز به سکوی شماره ۲ نرسیده توی خیالم با هم دوست شده

ایم. با خودم فکر میکنم سوار پله برقی می شود و برمیگردد، چون متوجه ی یک چیز جادویی بین ما شده. ما می ایستیم و وسط جمعیتی که سوار خط پیکادلی

می شود به هم نگاه می کنیم. بعد هم می رویم چیزی بخوریم...

ویلیام گفت:

- مثل فیلم های ریچارد کورتیس

سانیل گفت:

- من فیلمهای ریچارد کورتیس را دوست دارم. به خصوص آن فیلمش در مورد زن هنرپیشه و مردی با شورت.

دفنی گفت:

- شفردز بوش.

سکوت کوتاهی برقرار شد. مارک گفت:

- دفنی، من فکر میکنم ناتینگ هیل باشد.

ویلیام با خنده گفت:

- من نظر دفنی را ترجیح میدهم. اجازه نداریم این جا بخندیم؟

ناتاشا گفت:

- توی ذهنم داریم با هم ازدواج می کنیم. وقتی توی کلیسا ایستاده ایم با خودم فکر میکنم حالا چی کارکنم. فقط سه

سال از مرگ اولاف میگذرد، من دارم به یک مرد دیگر فکر می کنم. مارک به صندلی تکیه داد.

به نظرت بعد از سه سال که تنها بودی، ایرادی دارد؟ چه اشکالی دارد که به مرد دیگری فکر کنی؟

- اگر من از ته دل عاشق اولاف بودم. قطعاً به مرد دیگری فکر نمی کردم.

ویلیام گفت:

-الآن که عهد ویکتوریا نیست. مجبور نیستی تا روزی که پیر شوی لباس سیاه بیوه زنی تنت کنی.

-اگر من مرده بودم اصلاً نمی توانستم فکرش را هم بکنم که اولاف عاشق یک زن دیگر شود.

ویلیام گفت:

- تو نمی فهمیدی، تو مرده بودی.

مارک که دید چیزی نمیگویم و همین طور ساکت نشسته ام، گفت:

- تو چی لوئیزا؟ تو هم احساس گناه می کنی؟

- می شود از بقیه پرسید؟

دفنی گفت:

- من کاتولیک هستم. هر چیزی باعث میشود خودم را گناهکار ببینم.

- لوئیزا چرا حرف زدن برات سخت است؟

جرعه ای از قهوه را سر کشیدم. نگاه همه را روی خودم حس میکردم. به خودم گفتم چیزی بگو. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- چون نتوانستم مانعش شوم. گاهی با خودم فکر میکنم اگر کمی باهوش تر بودم یا... بهتر می توانستم از عهده ی شرایط سخت برآیم... یا بیشتر... نمی دانم. حالا هر چی..

- خودت را در مرگ بیل مقصر میدانم چون فکر میکنی باید مانعش می شدی، آره؟

نخ شلی را از روی لباسم کشیدم، وقتی کنده شد و توی دستم آمد، انگار چیزی توی ذهنم هم آزاد شد.

- الان هم زندگی ام آن جور نیست که بهش قول داده بودم. الان دارم توی آپارتمان زندگی می کنم که با پول او خریده، میدانم احتمالاً هیچ وقت خواهرم این قدر پول دستش نخواهد آمد که بتواند چنین آپارتمانی بخرد، و این باعث می شود احساس گناه کنم. به قدری احساس گناه میکنم که می بینم دوست ندارم توی این آپارتمان زندگی کنم، به نظرم می آید کار خوبی نیست که آپارتمان را خوشگل کنم چون بیل مرده و یک جورایی من از مردنش دارم سود میبرم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. دفنی گفت:

- اصلاً نباید به خاطر این آپارتمان بهت احساس گناه دست بدهد.

سانیل گفت:

- کاش یکی برای من آپارتمان می گذاشت.

بدون این که فکری کرده باشم شروع کردم به حرف زدن:

- پایانش شبیه قصه هاست، نه؟ یکی می میرد، همه درس میگیرند، به راهشان ادامه میدهند، و از مرگ طرف یک چیز شگفت انگیز و عالی بیرون میکشند. ولی من هیچ کدام اینها را انجام ندادم. در حقیقت، من در همه شان شکست خوردم..

جیک یک دفعه دهان باز کرد و گفت:

-بعد از ماد رم، هر وقت پدرم با زنی قرار می گذارد، بعدش گریه میکند.

دستهایش را در هم پیچید، چشمانش از زیر چتری موهایش به روبرو خیره بود.

-همه ی زنهارا افسون خودش می کند تا ببیند و باهاش باشند. اما بعدش ناراحت میشود. انگار اگر بعدش احساس گناه کند، دیگه مشکلی نیست و قضیه حل است.

- پس به نظرت در اصل دارد از این حسش کمک می گیرد، آره؟

- به نظر من چه این رابطه را داشته باشی و بعدش خوشحال باشی که... فرد حرفش را قطع کرد و گفت:

- من اگر با زنی بروم، احساس گناه نمی کنم.

- می تواند مثل یک انسان با زنهار برخورد کند، اصلا هم فکر نکند که چنین چیزی می تواند در او حس گناه ایجاد کند. یا حتی با هیچ زنی نرود و خاطرهی مامی را گرامی بدارد تا وقتی واقعا آمادگی اش را پیدا کند که به روال عادی زندگی برگردد.

وقتی داشت عبارت «گرامی بدارد» را به زبان میآورد، آهنگ صدایش تغییر کرد و آرواره اش منقبض شد. حالا دیگر عادت کرده بودیم که کسی یکباره به هم بریزد. حاضران هم از روی ادب نگاهشان را از آن شخص برمی گردانند تا او بتواند اشکهایی را که داشتند سر از بر می شدند، فرو نشاند.

صدای مارک آرامش بخش و دلنشین بود.

-جیک، تا حالا از احساسات با پدرت حرف زدی؟

- ما درباره ی مامی با هم حرف نمی زنیم. تا وقتی اسمش را نیاوریم، حالش خوب است.

- پس برای تو خیلی سخت است که تنهایی همه ی فشارها را تحمل کنی.

-خب آره. برای همین است که الآن این جام، نه؟

سکوت مختصری برقرار شد.

دفنی گفت:

-جیک، عزیزم بیسکویت بردار

جعبه ی بیسکویت را دست به دست گرداندیم. تا وقتی جیک که نفر آخر بود، بیسکویت برداشت، کسی نتوانست درست به حرف زدنش ادامه بدهد. لی لی یک لحظه هم از ذهنم دور نمی شد. حواسم چندان به حرفهای سانیل نبود که داشت تعریف می کرد توی قسمت نانوایی سوپرمارکت به گریه افتاد. وقتی فرد گفت که روز تولد جیلی، به پادش، خودش تنهایی یک دسته بادکنک هواکرد قیافهای حاکی از همدردی به خودم گرفتم. این روزها تمام داستان لی لی برایم مثل یک خواب بود، رؤیایی زنده و دور از تصور

چه طور ممکن بود که ویل صاحب دختری باشد؟

-شاد به نظر می آیی.

پدر جیک به موتورسیکلتش تکیه داده بود. من هم داشتم توی پارکینگ کلیسا به طرف اتومبیلیم می رفتم. مقابلش ایستادم.

. جلسه ی مشاوره ی مخصوص افراد سوگووار است، نمی روم که با تپ رقص بیایم بیرون

- درست است.

- این جوری که فکر میکنی نیست. منظورم این است که موضوع اصلا خودم نیستم... مربوط به یک نوجوان است.

سرش را کمی عقب برد و با دقت به جیک که از پشت سرم می آمد، نگاه کرد.

-بله درست، پس همدردی ام را بپذیر. اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم جوانتر از این هستی که بچه ی نوجوان داشته باشی.

- نه نه، بچه ی من نیست. موضوع کمی پیچیده است.

- دوست دارم راهنمایی ات بکنم. اما هیچی از موضوع نمیدانم.

سام قدمی به جلو برداشت و جیک را بغل کرد، پسر هم با حالت غمگینی تحمل کرد. گفت:

-خوبم

- منم خوبم.

بعد زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

-خب قبول. واکنش نوجوانان در تمام دنیا. جنگ، قحطی، لاتاری و شهرت جهانی همه اش خوب است.

- احتیاج نبود بیایی دنبالم، دارم می روم منزل جولس.

-سوار نمی شوی؟

-خانه شان آنجاست، توی آن ساختمان.

با دست اشاره کرد.

-فکر کنم خودم بتوانم بروم قیافه ی سام همین طور آرام باقی ماند.

- پس دفعه ی بعد پیام بده که مجبور نشوم پیام و منتظرت بمانم.

جیک شانه بالا انداخت و راه افتاد. کوله پشتی از شانه اش آویزان بود. نگاهش می کردیم که ساکت و خاموش داشت می رفت.

جیک، بعدا می بینمت.

جیک بدون این که صورتش را برگرداند، دستش را تکان داد. من گفتم:

- حالم کمی بهتر شده

سام آهسته سرش را تکان داد. به پسرش که داشت می رفت چشم دوخته بود، انگار حتی حالا هم حاضر نبود ترکش کند.

-بعضی روزها بیشتر غصه دار می شود.

سپس برگشت و به من نگاه کرد.

-لوئیزا دوست داری قهوه‌های چیزی بخوریم که احساس نکنم بزرگ ترین بازنده ی دنیا هستم، مگه نه لوئیزا؟

یاد حرف جیک افتادم که آن شب توی جلسه گفته بود. (جمعه بابا یک زن مو بورو روانی را آورد خانه، زن که اسمش مگز بود تمام هوش و حواسش به پدرم بود. وقتی پدرم زیر دوش بود یکسره ازم می پرسید وقتی خودش نیست، پدرم ازش حرف می زند یا نه.)

ولی سام آدم مهربانی بود و توی آمبولانس به من کمک زیادی کرده بود،

اگر نمی رفتم همراهش تا چیزی با هم بخوریم، باید می رفتم خانه و همه اش به لی لی هاتون میلر فکر می کردم و با خودم می گفتم جریان از چه قرار است و در مغز این دختر چه می گذرد.

- به شرطی که از نوجوانان حرف ننزیم.

- می توانیم دربارهی لباست حرف بزیم.

سرم را پایین گرفتم و به کفش های مدل ایرلندی مخصوص رقص و دامن سبزم نگاه کردم..

- اصلا ابد.

- ولی خوب بود، می شد حرف زد.

سوار موتور شد.

در حوالی آپارتمانم، بیرون کافه ای که تقریباً خالی بود، نشستیم. قهوه ی بدون شیر خورد، من هم برای خودم آب میوه سفارش دادم.

حالا که توی پارکینگ نبودم و از لابه لای اتومبیلها راه نمی رفتم، یا توی کار بیمارستان دراز کشیده بودم، فرصتش بود تا زیرچشمی درست و حسابی نگاهش کنم. صورتش خشن تر از ویل بود. نوک دماغش تیز و آشکار بود، دور چشمانش جویری چین افتاده بود که انگار سردی و گرمی روزگار را چشیده و ادا و اطوارهای زیادی از آدمها دیده است، شاید هم تا حدودی مایه ی سرگرمی اش شده باشند. قد بلند و چهارشانه بود. با این حال، حرکاتش یک جورایی لطیف و نرم بود و آدم فکر می کرد لابد نمی خواهد اندام تنومندش به چیزی آسیب برساند. ظاهراً بیشتر دوست داشت گوش بدهد تا حرف بزند، یا شاید چون من بعد از مدتها با یک مرد تنها بودم دچار اضطراب و تشویش شده بودم و همه اش حرف می زدم و وراجی می کردم. از شغلم توی کافه حرف زدم و با چیزهایی که از ریچارد پرسيوال گفتم به خنده اش انداختم. از لباس مسخره ام گفتم، و این که برگشتن به خانه ی پدرم چه قدر برایم غریب بود، از شوخی های نامناسب پدرم گفتم، از پدربزرگم و دونات هایش، از خواهر زادهام که چه طور با ماژیک آبی صورت پدرم را رنگ کرد. با این حال، همین طور که حرف می زدم حواسم بود که از چه چیزهایی حرف

نمی زخم، آن روزها همیشه حواسم به این چیزها بود. از ویل حرفی نزدم، از اتفاق عجیبی که شب قبل رخ داده بود. از خودم هم هیچی نگفتم. وقتی با ویل بودم هرگز خودم را مهار نمیکردم و از همه چیز حرف می زدم، حرف زدن با او راحت و آسان بود، مثل نفس کشیدن به هیچ تلاشی نیاز نداشت. ولی حالا یاد گرفته بودم اصلا از خودم حرف نزنم.

او هم فقط نشست و سر تکان داد، به رفت و آمد اتومبیل ها زل زد و قهوه اش را سر کشید. گویی برایش کاملا عادی بود که با غریبه ای پرچانه و مضطرب که دامن سبز برق برقی پوشیده بنشیند و وقت بگذراند.

سرانجام وقتی ساکت شدم، پرسید:

-لگنت چه طور است؟

- بد نیست. فکر کنم کم دیگه نلنگم.

-اگر به فیزیوتراپی ادامه بدهی، همین هم میشود.

لحظه ای حس کردم صدایش را از ته آمبولانس میشنوم. آرام، بی کمترین تشویش، دلگرم کننده..

- بقیه صدمه هایی که دیدی چه طور؟

سرم را پایین انداختم و به خودم نگاه کردم، انگار می توانستم جراحتم را از زیر لباس ببینم.

-بد نیستم. فقط این که انگار روی تمام بدنم خودکار صورتی مخصوص کشیده اند.

سام با تکان سر تأیید کرد.

- شانس آوردی. یک سقوط واقعی بود.

دوباره می شنیدم. قلیم هری فرو ریخت. هوای زیر پایم. هرگز نخواهی فهمید وقتی از یک بلندی سقوط میکنی، چه پیش خواهد آمد.

- من میخواستم...

- قبلا گفتمی

- ولی فکر نمیکنم کسی حرفم را باور کرده باشد.

لبخند ناشیانه ای به هم زدیم، ولی من لحظه ای شک کردم که آیا حالت لبانش واقعا لبخند است.

- زیاد پیش میآید آدم هایی را که از پشت بام افتادند به بیمارستان برسانید؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-ما فقط تکه پاره ها را جمع میکنیم. خوشحالم که در مورد تو این طور نبود و توانستی دوباره سر پا شوی.

مدتی همین طور ساکت نشستیم. داشتم به چیزهایی که باید می گفتم فکر میکردم. مدتها بود با مردی تنها نبودم و

نمیدانستم باید چگونه رفتار کنم. دست کم این که جدی و هوشیار بودم، هرچند خودم را باخته بودم و دهانم مثل

دهان پرنده ها باز و بسته می شد.

سام گفت:

-لابد می خواهی درباره ی آن نوجوان حرف بزنی، آره؟

اگر موضوع را با غریبه ای در میان میگذاشتم، شاید سبک میشدم.

بنابر این ماجرای ضربه ای که شب گذشته به در آپارتمان خورد و ملاقات عجیب و غریبیم با این دختر و آن چه در شبکه ی اجتماعی پیدا کرده بودم حرف زدم. و چه طور پیش از این که تصمیمم را بگیرم که چه کنم، دختر از در خارج شد و رفت.

وقتی حرفهایم تمام شد، گفت:

-هی، این...

سرش را کمی تکان داد.

- تو فکر میکنی در مورد هویتش راست می گوید؟

- یک کم شبیه ویل هست. ولی به حرفم خیلی مطمئن نیستم. یعنی من دنبال نشانه میگشتم؟ یعنی چیزی را دیدم که می خواستم ببینم؟ شاید. از یک طرف، فکرم این بود که چه جالب می شود بچه ای از او باقی مانده باشد، از طرف دیگر با خودم فکر میکردم اصلا شاید یک هالوی واقعی هستم. این وسط موضوع دیگری هم مطرح است، اگر این دختر واقعا فرزند ویل باشد، چه قدر بد که هرگز او را ندیده! حالا هم پدرومادر ویل چه طور می توانند با این موضوع کنار بیایند؟ اگر دخترش را دیده بود، تغییر عقیده نمیداد؟ شاید چیزی بود که می توانست متقاعدش کند... آهنگ صدایم رفته رفته ضعیف می شد. سام به پشت صندلی تکیه داده و به پیشانی اش چین انداخته بود. میدیدم که دارد مرا وارسی میکند، شاید داشت با خودش فکر می کرد ویل برای من چه بود.

گفتم:

- نمی دانم چه بگویم. نمی دانم دنبالش بگردم یا اصلا بیخیال موضوع شوم.

سام به خیابان نگاه کرد، غرق در افکارش بود. بعد برگشت و گفت:

-خب، خودش بود چی کار می کرد؟

مطلبی که خود من در آن شک داشتم. به این مرد تنومند با آن نگاه خیره و ته ریش دو روزه و دستهای توانا و مهربانش زل زدم. و تمام آن چه در فکرم بود یکباره از ذهنم پرید.

- خوبی؟

جرعه‌های مفصلی از آب میوهام را سر کشیدم. تلاش می‌کردم چیزی را که حس می‌کردم از قیافه ام پیداست، پنهان کنم. یکباره حس کردم دلم می‌خواهد گریه کنم، خودم هم نمی‌فهمیدم چرا. شب سختی بود، حس میکردم اوضاع از کنترلم خارج است. واقعیت این بود که ویل دوباره پدیدار شده بود، در تمام صحبتها حاضر بود. می‌توانستم صورتش را مقابل خودم ببینم، و ابرویش که با حالتی کنایه آمیز بالا می‌رفت. انگار داشت میگفت: «کلارک، هیچ معلوم است داری چی کار میکنی؟»

- روز سختی داشتم، اگر اشکالی ندارد...

سام صندلی اش را عقب داد و بلند شد.

- نه، نه، برو، بیخشید. فکر نمی‌کردم...

- لطف کردید. خیلی خوب بود.

- نه مشکلی نیست. یک روز سخت، با این همه ناراحتی. متوجه ام. وقتی کیف پولم را در آوردم، گفت:

- نه لازم نیست. هیچ مشکلی نیست، نگران نباش. پول یک آب میوه را که می‌توانم بدهم.

فکر میکنم با وجود لنگی که می‌زدم آن شب تا اتومبیلم دویده بودم. در تمام مدت هم سنگینی نگاهش را حس می‌کردم..

وقتی اتومبیلم را توی پارکینگ پارک کردم، نفسی را که از کافه در سینه کرده و در تمام راه با خودم داشتم، رها کردم.

نگاهی به فروشگاه سمیر انداختم، بعد به آپارتمانم برگشتم.

تصمیم گرفتم این قدر با عقل و منطق کار نکنم. شراب می‌خواستم، چند گیللاس بزرگ، تا بتوانم خودم را راضی کنم که دیگر به گذشته فکر نکنم. یا اصلا به هیچ چیز فکر نکنم.

وقتی از اتومبیل پیاده می‌شدم پاهایم درد می‌کردند. از وقتی ریچارد پیدایش شده بود دردش بیشتر شده بود.

فیزیوتراپیست بیمارستان به من گفته بود که زیاد سرپا می‌ایستم. ولی حتی فکر این که چنین چیزی را به ریچارد بگویم رعشه بر اندامم میانداخت.

«متوجه ام، توی کافه کار میکنی اما می‌خواهی اجازه داشته باشی تمام روز روی صندلی بنشینی، حرفت این است؟»

ریچارد با آن چهره ی جوانش که در حال تمرین مدیریت بود، با آن موی مدل ساده و معمولی، با وجودی که فقط دو سال از من بزرگتر بود، حس و حال برتری جویانه ای داشت. چشمانم را بستم و سعی کردم آشوبی را که در معده ام حس می کردم، فرو نشانم.

بطری را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

- همین لطفا.

- مهمانی می روی؟

-چی؟

- این لباس شیک. داری می روی... نمی خواهد به من بگویی

سمیر دستی به چانه اش کشید و اضافه کرد:

- سفید برفی

- آره.

- اینو باید با احتیاط مصرف کنی. بدون کالری، نه؟ باید ودکا بخوری. یک نوشیدنی تمام عیار، با کمی لیمو. به گینی آن طرف خیابان هم همین را می گویم. میدانی که رقصنده است، باید مراقب هیکلش باشد.

- توصیه ی رژیمی خوب است.

- مسئله فقط سر شکر است. شکر را باید با احتیاط مصرف کرد. اگر چیزی پر از شکر هست چه فرقی می کند کم چربی باشد، نه؟ این ها بدون کالری هستند. این شکرهای شیمیایی هم بدتر از همه اند. انگار به دل و رودهای آدم میچسبند.

مبلغ شراب را وارد صندوق کرد و بقیه ی پولم را داد.

- سمیر، این چیه می خوری؟

- ژامبون دودی و نودل. خوشمزه است.

حواسم پرت شده بود. فکرم جای دیگر بود، ذهنم همه جا می چرخید؛ در شکاف تاریک و سیاه بین استخوان لگن مجروح و درماندگی و نومییدی که به شغلم مربوط میشد و این ژامبون دودی و نودل که یکباره دلم خواست و دیدم چه میل شدیدی به خوردنش دارم.

جلو در آپارتمانم، روی زمین نشسته بود، دستهایش را دور زانو گره زده بود. بقیه ی پولم را گرفتم و همین طور که نصف راه می رفتم و نصف می دویدم خودم را به آن طرف خیابان رساندم

-لی لی؟

آهسته سرش را بالا گرفت.

صدایش نامفهوم و بریده بریده و چشمانش خون گرفته و قرمز بود. پیدا بود گریه کرده است.

-کسی به داخل راهم نداد. تمام زنگها را زدم ولی کسی در را باز نکرد.

کلید را به سوراخ قفل کردم و کلنجار رفتم. با کیفم در را هل دادم. کنارش سر پا نشستم.

-چی شده؟

چشمانش را مالید و گفت:

فقط می خواهم بخوابم. خیلی خیلی خسته ام. می خواستم تاکسی بگیرم بروم خانه، ولی پول نداشتم. بوی بد و ترش الکل را از نفسش حس میکردم.

-تو الکل خوردی؟ مستی؟

-نمیدانم.

سرش را به یک طرف کج کرد و پلکی زد. حتی شک کردم که شاید فقط الکل نباشد.

-حتما مستم که تو را یک جن کوچولو می بینم.

دست به جیبش زد.

-وای ببین، ببین چی دارم!

سیگار لوله شده ی نیمه کشیده را بالا گرفت، و من حتی از بویش فهمیدم که توتون نیست. گفت:

-لی لی، بیا بکشیم. وای نه، اشتباه کردم، تولوئیزا هستی. لی لی منم.

بعد هرهر خندید. با حالتی ناشیانه فندکی از جیبش درآورد. فندک را از جهت اشتباهش دست گرفت و تلاش کرد روشنش کند.

-حالا باید بروی خانه.

به اعتراضش توجه نکردم و سیگار را از دستش گرفتم و زیر پاله کردم.

- برات تا کسی میگیرم.

-اما من...

-لی لی!

وقتی سرم را بالا گرفتم، پسر جوانی دیدم که آن طرف خیابان ایستاده است. دستش توی جیب شلوار جینش بود و به ما نگاه میکرد. لی لی هم سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. بعد صورتش را برگرداند. من گفتم:

- این کیه؟ لی لی به پاهایش زل زد و چیزی نگفت.

پسر جوان گفت:

-لی لی بیا.

در آهنگ صدایش قاطعیتی حاکی از مالکیت وجود داشت. همانجا ایستاد، پاها اندکی از هم فاصله داشتند. انگار انتظار داشت از همان جا که ایستاده است، لی لی ازش اطاعت کند. چیزی وجود داشت که مرا درجا معذب کرد.

لی لی هیچ واکنشی نشان نداد. آهسته پرسیدم:

- دوست پسرت است؟

دفعه ی اول نفهمیدم چه گفت، مجبور شدم جلوتر خم شوم و بگویم

حرفش را تکرار کند.

- بهش بگو برود. لطفا.

چشمانش را بست و صورتش را به طرف در برگرداند.

پسر جوان راه افتاد و به طرف ما آمد. داشت عرض خیابان را طی میکرد. ایستادم و سعی کردم تا جایی که ممکن است با لحن مقتدرانه ای حرف بزنم.

- شما می توانید بروید. لی لی الان با من می آید داخل

وسط خیابان ایستاد. نگاهمان به هم افتاده بود.

- بعد می توانید باهاش حرف بزنید. باشه؟

دستم را روی زنگ گذاشتم و وانمود کردم دارم بامرد قوی هیکل و کم حوصله ای که توی خانه است، حرف می زنم.

- دیو، اگر خواستی بیا پایین کمک کن. ممنون میشوم.

از قیافه ی پسر جوان پیدا بود قضیه به این راحتی تمام نمیشود. برگشت و گوشی تلفنش را از جیب درآورد و همین

طور که دور می شد آرام آرام شروع کرد به صحبت با آن طرف خط. بی اعتنا به بوق تاکسی ای بود که وقتی

نزدیکش رسید مجبور شد تغییر مسیر بدهد. به ما هم فقط نگاه مختصری انداخت.

نفس عمیقی کشیدم، دستم را که بیش از حد میلرزید، زیر بغلش گذاشتم، با هزار سختی و تلاش فراوان کشان

کشان لی لی هاتون میلر را از در بردم داخل

آن شب در آپارتمانم خوابید. نمیدانستم باید با او چه کنم. دو بار توی دستشویی بالا آورد. وقتی هم خواستم

موهایش را از روی صورتش عقب نگه دارم با دستش به من گفت که کنار بروم. وقتی ازش خواستم شماره تلفنی به

من بدهد، قبول نکرد. اصلا شاید هیچ شماره ای را به خاطر نمیآورد. گوشی تلفن همراهش هم رمز داشت و نمی شد

قفلش را باز کرد. دست و صورتش را شستم و شلوار گرم کن و بلوزم را بهش دادم و کمک کردم بپوشد. بعد

بردمش به اتاق نشیمن. با کمی تعجب گفت:

- آپارتمانم را نظافت کردی!

جوری تعجب کرد که انگار فقط برای او این کار را کرده ام. برایش یک لیوان آب اوردم و تلاش کردم روی کاناپه به

حالت احیاء بخوابانمش. هرچند مطمئن بودم دیگر چیزی توی معده اش نیست که بالا بیاورد.

وقتی سرش را بلند کردم و زیرش بالش گذاشتم، چشمش را باز کرد، مثل این بود که تازه متوجهم شده است. گفت:

- ببخشید.

به قدری آهسته گفت که شک کردم درست شنیده ام. اشک چشمانش را پر کرده بود. پتو را رویش انداختم و

نگاهش کردم تا خوابش برد. صورت رنگ پریده و سایه های آبی زیر چشمانش، همان چند کک و مک، کمان

ابروهایش شبیه ویل بودند.

اقدام بعدی این بود که در آپارتمان را قفل کنم، کلید را با خودم به اتاق خوابم آوردم و زیر بالش گذاشتم، نمیدانم آیا می ترسیدم چیزی از آپارتمان بلند کند و برود، یا فقط می خواستم مانع رفتنش شوم. نمیدانستم. بیدار دراز کشیدم. سرم پر بود از صدای آژیر و فرودگاه و چهره‌های محزون توی سالن کلیسا و نگاه خیره و زیرکانه و خشک پسر جوان آن طرف خیابان. حالا هم که غریبه ای زیر سقف خانه ام خوابیده بود. تمام مدت صدایی در گوشم می پیچید که میگفت: «معلوم است داری چه غلطی میکنی؟»

ولی غیر از آن، چه می توانستم بکنم؟ سرانجام وقتی پرنده ها شروع به خواندن کردند و توی خیابان، وانت نانوايي بار صبحگاهی اش را تحویل داد

ذهنم کم کم رها شد و آرام گرفت و من خوابم برد.

فصل هفتم

بوی قهوه به مشامم می رسید. لحظاتی طول کشید تا به خودم بیایم و بفهمم چرا این رایحه در آپارتمانم پیچیده است، وقتی دلیلش برایم روشن شد، نشستم و همین طور که داشتم بلوز کلاه دارم را روی سر میکشیدم، از تخت بیرون پریدم.

چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و سیگار میکشید. ته سیگارش را هم توی بهترین لیوانم خالی میکرد. تلویزیون روشن بود - نمایش کودکانه، بچه هایی که لباس رنگ روشن پوشیده بودند و شکلک در می آوردند - دو تا لیوان استایروفوم هم روی پیش بخاری بود.

کمی به طرف من برگشت و گفت:

- هی سلام، سمت راستی مال توست. نمیدانستم چی دوست داری، خودم امریکنو برات گرفتم.

مژه زدم و از دود سیگار بینی ام را جمع کردم. عرض اتاق را طی کردم و رفتم تا پنجره را باز کنم. به ساعت نگاه کردم.

- ساعت درست است؟

- اره. قهوه هم لابد کمی سرد شده. نمیدانستم بیدارت کنم یا نه. قهوه را برداشتم، هنوز خیلی سرد نشده بود.

- امروز شیفتهم نیست.

با حق شناسی قهوه را سر کشیدم. بعد به لیوان زل زدم..

- صبر کن بینم. اینو از کجا آوردی؟ من که در آپارتمان را قفل کرده بودم.

گفت:

- از پله های اضطراری پایین رفتم. پول هم نداشتم، برای همین به جویونک توی فروشگاه گفتم که برای کدام

آپارتمان می خواهم. گفت که بعدا پولش را ببرم. بابت پنیر خامه ای و سالمون دودی هم بهش بدهکاری

-من بدهکارم؟

میخواستم اعتراض کنم، ولی دیدم واقع گرسنه ام. با نگاهم دنبالشان گشتم، لی لی نگاهم را دنبال کرد.

-اوه! خوردمش

حلقه ی دود سیگار را به طرف اتاق بیرون داد.

- هیچی توی یخچالت نداشتم. راستی راستی باید سروسامانی به خانه ات بدهی.

صبح، شخصیت لی لی به قدری با دختری که شب گذشته با خودم از توی خیابان آورده بودم فرق می کرد که به

سختی می شد باور کرد همان دختر است. برگشتم و رفتم به اتاق خوابم تا لباس بپوشم. متوجه بودم که دارد

تلویزیون تماشا میکند، صدای نرم هایش را می شنیدم که به آشپزخانه می رفت تا برای خودش نوشیدنی

بیاورد.

-هی، اسمت چی بود... لو. می توانی بهم پول قرض بدهی؟

- اگر قرار باشد تو را دوباره بینم، نه.

بدون درزدن وارد اتاق خوابم شد. پولیو رم را روی سینه هایم کشیدم.

- امشب هم می توانم این جا بمانم؟

-لی لی، باید با مادرت حرف بزنی.

- برای چی؟

- باید بفهمم چه خبر است.

در آستانه ی در ایستاد.

- پس حرفهام را باور نکردی.

حرف هات را باور کردم ولی موضوع مهمی است. تو از من چیزی خواهی، ولی من باید اول بشناسمت و بینم واقعا کی هستی. همین که بلوزم را روی سرم کشیدم، صورتش را به طرفم برگرداند.

- هر کاری میخواهی بکن، خود دانی! به هر حال باید برای لباس خودم بیاورم

- چرا؟ تو الآن کجا زندگی می کنی؟

راه افتاد تا از اتاق بیرون برود. دستش را بالا گرفت و زیر بغلش را بو کرد.

- می شود دوش بگیرم، بوی گند می دهم.

یک ساعت بعد سوار اتومبیل بودیم و به سمت سنت جانز وود می رفتیم.

خسته و از توان افتاده بودم. هم به خاطر حوادث شب گذشته و هم از انرژی غریبی که از لی لی در کنارم متصاعد میشد. یکسره کنارم وول می خورد و پشت سر هم سیگار میکشید. بعد هم چنان ساکت و خاموش نشست و غرق در افکار شد که می توانم بگویم سنگینی افکارش را در خودم حس میکردم.

-خب، حالا بگو جوانک دیشبی کی بود.

همچنان به مقابل چشم دوخته بودم. لحنم عادی و بی تفاوت بود.

-یکی بود دیگه -

تو بهم گفتی دوست پسرت است.

- آره همین طور است.

حالا صدایش کمی خشن تر شده و قیافه اش درهم رفته بود. وقتی به حوالی خانه شان رسیدیم، دستهایش را روی سینه درهم گره زد و زانوهایش را تا چانه بالا آورد. حالتش مبارزه جویانه و سرکشانه بود، گویی در جنگی خاموش شرکت کرده. نمیدانستم آیا آدرس را درست داده است یا نه، با این همه، به خیابان پهنی با ردیفی از درختان اشاره کرد و گفت به خیابان سوم در سمت چپ بپیچیم. وقتی وارد خیابان سوم شدیم یکباره خودم را در خیابانی دیدم که محل اقامت دیپلمات ها و بانکدارهای امریکایی مقیم لندن است. از آن دست خیابانهایی که هیچ رفت و آمدی در

آن نمی دیدی. ایستادم و از پنجره ی اتومبیل به ساختمانهای بلند سفید با نمای سیمانی و پرچینهایی که با دقت اصلاح شده بودند و گلدانهای بی عیب و نقص لب پنجره ها چشم دوختم.

- تو این جا زندگی می کنی؟

- آنها زندگی می کنند.

پشت سرش در را به قدری محکم به هم کوبید که اتومبیل کوچک من به لرزه درآمد.

در را باز کرد و رفت تو، من هم با دستپاچگی دنبالش رفتم، حس میکردم مزاحم هستم و بدون اجازه وارد خانه ی مردم شده ام. وارد یک راهروی سقف بلند و وسیع شدیم، با کف پارکت و آینه ی بزرگ زرانود روی دیوار، رویش هم تعداد زیادی کارت دعوت را به زور کنار هم به قاب آینه زده بودند. گلدانی از گل هایی که به طرز بسیار زیبایی گل آرایبی شده بودند روی میز کوچک و عتیقه قرار داشت. فضا آکنده از عطر گلها بود. ا

از طبقه ی بالا صدای حرف می آمد، احتمالاً صدای بچه ها بود؛ ولی نمی شد تشخیص داد. لی لی با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- برادرهای ناتنی ام.

به سمت آشپزخانه رفت، ظاهر می خواست من هم دنبالش بروم. ایستادم و زل زدم؛ آشپزخانه ی بزرگی بود با تجهیزات مدرن استیل و کابینت هایی که پیشخوانش به رنگ قهوهای روشن بود. از همه طرف و همه چیز بوی پول به مشام می رسید، از تستر گرفته تا قهوه سازی که آن قدر بزرگ و مجهز بود که حتی به درد کافه هم نمیخورد. لی لی در یخچال را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. بعد ظرفی از برش های آناناس تازه درآورد و با انگشت شروع کرد به خوردن.

از طبقه ی بالا صدای زنی آمد، نگرانی در آهنگ صدایش موج می زد.

-لی لی؟ لی لی تویی؟

صدای قدمهایی به گوش رسید که از پله ها پایین می آمد. لی لی چشمانش را چرخاند.

زنی مو طلایی در آستانه ی در ظاهر شد. به من بعد به لی لی نگاه کرد که داشت تکه ای از آناناس را با بی حالی به دهانش می انداخت. زن جلو آمد و ظرف آناناس را از دست لی لی گرفت.

- معلوم هست کدام جهنم دره ای بودی؟ مدرسه از دستت عصبانی است. پدرت با ماشین تمام این اطراف را دنبالت گشت. فکر کردیم کشتنت! کجا بودی؟

- پدرم نیست.

- دختر جان، به من جواب نده. نمی شود همین طوری برگردی

انگار نه انگار که چیزی پیش آمدها می فهمی چه در دسری درست کردی؟ تانصف شب به خاطر برادرت بیدار بودم، بعدش هم از نگرانی تو که چه بلایی سرت آمده نتوانستم بخوابم. سفر آلمان را به هم زدیم چون نمیدانستیم کجایی می خواستیم برویم دیدن مادر بزرگ هارتون.

لی لی با گستاخی به او زل زد.

- نمی دانم چرا باید ناراحت شده باشید. شما که اغلب نمی دانید کجام

عضلات زن از خشم منقبض شده بود. مادر لی لی زنی باریک و ترکه ای بود، از آن نوعی که با رژیم غذایی و ورزش سنگین به دست می آید. موهایش به طرز ماهرانه ای کوتاه شده بود، رنگ موهایش چنان زیبا بود که نمیشد گفت چه رنگی است. شلوار جین مارکدار پوشیده بود. اما صورت برنزه اش درونش را لو میداد. خسته به نظر می رسید. زن چرخ می زد و به طرف من برگشت.

- پیش شما بود؟

-بله، اما...

نگاهی به سرتاپایم انداخت، پیدا بود از آن چه میدید خوش نیامده است.

- میدانید چه در دسری درست کردید؟ هیچ میدانید چند سالش است؟ معلوم هست شما با دختری به این سن چی کار دارید؟ شما خودتان چند سال دارید؟ سی؟

-در واقع من...

رو به دخترش کرد و پرسید:

- موضوع چیه؟ تو با این زن چه ارتباطی داری؟

لی لی دوباره ظرف آناناس را برداشت و با دست شروع به خوردن کرد.

- اوه مامی ساکت باش. این جووری نیست که تو خیال میکنی. هیچ تقصیری ندارد.

قبل از این که بقیه ی حرفش را بگوید، برش آخر آناناس را در دهانش گذاشت ولی همان موقع شروع به جویدنش نکرد و در دهانش نگه داشت شاید می خواست تأثیر بیشتری بر جا بگذارد.

- این خانم از پدرم پرستاری میکرد، پدر واقعی ام.

تانیاهاتون میلر روی کانپه ی کرم رنگ پر از کوسن ولو شد و قهوه اش را هم زد. من هم روی لبه ی کانپه ی روبرو نشستم و به شمع بزرگ و مجله های طراحی داخلی که به طرز هنرمندانه ای چیده شده بودند، چشم دوختم. میترسیدم آن جووری که او در کانپه فرو رفت بنشینم، چون ممکن بود قهوه ام بریزد. با بی حوصلگی گفت:

- شما کجا با دخترم آشنا شدید؟

انگشتی که به انگشت حلقه اش بود دو برلیان درشت داشت، درشت ترین برلیانی که به عمرم میدیدم.

- راستش خودش آمد آپارتمانم. اصلا نمیدانستم کیه.

لحظه ای طول کشید تا متوجه ی حرفم شد.

- تو پرستار ویل ترینر بودی؟

- بله، تا روز آخر.

سکوت مختصری برقرار شد. هر دو به سقف نگاه کردیم، چون صدایی در بالای سر مان شنیده بودیم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- پسرهایم دارند بازی می کنند. به آنها از...

- اگر منظورت این است، نه بچه های ویل نیستند.

خاموش و ساکت نشستیم. شاید به خاطر سروصدایی که از طبقه ی بالا می آمد، نمی شد گفت سکوت کامل برقرار بود. گفتم:

- خانم هاتون میلر، واقعیت دارد؟ لی لی دختر ویل است؟ چانه اش را کمی بالا داد و گفت:

- بله.

یکباره احساس کردم دستم میلرزد، برای همین فنجان قهوه را روی لبه ی میز گذاشتم.

-سر در نمی‌آورم، سردر نمی‌آورم...

- قضیه خیلی ساده است. من و ویل سال آخر دانشگاه با هم دوست بودیم. من با همه ی وجودم عاشقش بودم.

خیلی ها دوستش داشتند. گرچه باید بگویم عشقم یک طرفه نبود. متوجه اید؟

لبخند خفیفی بر لبانش ظاهر شد و منتظر ماند. انگار انتظار داشت چیزی بگویم. ولی من قادر به حرف زدن نبودم.

چه طور ممکن بود ویل به من نگوید که دختری دارد؟ بعد از این همه صمیمیتی که بین ما بود؟

تایا حالا شل حرف می زد.

- به هر حال، ما زوج طلایی جمع بودیم. مجلس رقص، بلم رانی و سفرهای آخر هفته. خودت میدانی چه چیزها. من

و ویل سر از همه جا درمی‌آوردیم.

داستان را به شکلی تعریف می کرد که انگار همه چیز برایش تازه است.

انگار بارها و بارها در ذهنش مرور کرده است.

تا این که در یک مهمانی به اجبار رفتم به دوستم که خودش را توی در دسر انداخته بود، کمک کنم، وقتی برگشتم

دیدم ویل نیست. رفته بود. هیچ حدسی نمی زدم که کجا رفته. کلی منتظرش ماندم، مهمان ها یکی یکی رفتند ولی

من همان جا ماندم. عاقبت سروکله ی دختری پیدا شد که من نمی شناختمش. به من گفت که ویل با دختری به اسم

استفانی لودون رفته است. به من گفت که تو نمیشناسیش، این دختر مدتها بود چشمش دنبال ویل بود. اولش باور

نکردم. سوار ماشین شدم و رفتم در خانه ی دختره و منتظر نشستم. ساعت پنج صبح بود که ویل از در خانه بیرون

آمد، همان جا جلوی در ایستادند و همدیگر را بوسیدند. واسه شان مهم نبود کسی ببیند. وقتی از ماشین پیاده

سدم و جلو رفتم، حتی از کارش اظهار شرمندگی نکرد. فقط گفت که هیچ اشکالی ندارد با کسی دوست شویم چون

بعد از فارغ التحصیل شدن قرار نیست دوستی مان ادامه پیدا کند. بعدش هم دانشگاه تمام شد و ما فارغ التحصیل

شدیم و من نفس راحتی کشیدم، چون کی دوست دارد ازش به ان دختری که ویل ترینر ولش کرده اسم ببرند؟ ولی

کنار آمدن با قضیه سخت بود. چون خیلی ناگهانی همه چیز تمام شد. متوجه ای که. وقتی درسمان تمام شد و ویل

رفت لندن و شروع کرد به کار، من بهش نامه نوشتم وی که یک بار همدیگر را ببینیم و یک نوشیدنی با هم بخوریم

تا ببینیم واقعا چی شده. چون تا جایی که من میدیدم هیچ مشکلی بین ما نبود و ما روزهای خوبی با هم داشتیم.

متوجه ای؟ اما او از منشی اش خواست که برام یک کارت بفرستد و بگوید که متأسفانه ویل سرش حسابی شلوغ

است و در حال حاضر وقت ندارد، ولی برام آرزوی خوشبختی می کند.

اخمی کرد و گفت:

- آرزوی خوشبختی

به شدت یکه خوردم و حالم بد شد. از ویل بعید نبود و این چهره ی ویل می توانست واقعیت داشته باشد. خود ویل به زندگی گذشتهاش رجوع کرده و به صراحت اعتراف کرده بود که وقتی جوان تر بود با زنها واقعا بد تا کرد. دقیق این جمله را گفته بود «یک عوضی بودم.»

تانیا هنوز داشت حرف می زد.

- دو ماه بعد فهمیدم که حامله ام. دیگه خیلی دیر شده بود. متأسفانه پریودم منظم نبود و دو ماه گذشت و من نفهمیدم. برای همین تصمیم گرفتم بچه ام را دنیا بیاورم. اما...

دوباره چانه اش را بالا داد، انگار با این کار از خودش دفاع میکرد.

از رفتارش و برخوردی که کرده بود، دلیلی نمی دیدم چیزی بهش بگویم قهوه ام سرد شده بود.

- دلیلی نمی دیدید چیزی بهش بگویید؟

به صراحت گفته بود که هیچ کاری با من ندارد. لابد فکر می کرد من عمدا گذاشتم حامله شوم تا به دام بیندازمش. از این جور چیزها.

حس کردم دهانم همین طور باز مانده است. تلاش کردم ببندم

- ولی خانم هاتون میلر شما فکر نکردید حق دارد بداند؟ فکر نکردید شاید دوست داشته باشد بچه اش را ببیند؟ چه اهمیتی داشت بین شما چه اتفاقی افتاده است.

فنجانش را پایین گذاشت.

دختر تان الان شانزده ساله است. وقتی ویل مرد، سیزده چهارده سالش بود. سال های خیلی زیادی ...

- حالا دخترم فرانسیس را داشت. پدرش بود. برایش پدری کرد. ما یک خانواده بودیم. یک خانواده هستیم.

- نمی فهمم...

- ویل هیچ حقی نداشت ببیندش. کلمات در فضای بین ما معلق ماندند.

- یک آدم گیر عوضی بیشتر نبود، ویل ترینر یک عوضی خودخواه بود. دسته ای از ما را از مقابل چشمانش کنار زد.

-ولی من واقعا نمی دانستم چه اتفاقی برایش رخ داده. وقتی فهمیدم حسابی شوکه شدم. راستش را بخواهید نمی توانم بگویم اگر هم می فهمیدم چیزی عوض می شد.

لحظاتی طول کشید تا بتوانم چیزی بگویم.

- شاید برای او فرق می کرد. با دقت به من چشم دوخت. من با صدایی که میلرزید، گفتم:

-ویل خودش را کشت. چون هیچ دلیلی برای ادامه ی زندگی نداشت. اگر میدانست که بچه ای دارد... بلند شد.

-وای نه دوشیزه... حالا هر چی اسمتان است. تقصیرها را گردن من نینداز. نمیخواهم کسی مرا مسئول مرگ ویل بداند. به نظر شما زندگی من به اندازه ی کافی پیچیده نیست؟ نیامدی این جا که قضاوتم کنی. اگر فقط مجبور با نصف مشکلاتی که من داشتم دست و پنجه نرم کنی... نه. ویل ترینر آدم مزخرفی بود.

- ویل ترینر بهترین مردی بود که به عمرم دیدم.

با نگاهش سر تا پایم را کاوید. -

بله. درست. می توانم تصور کنم که همین طور است.

به هم چشم دوختم. با خودم فکر میکردم تا حالا برایم پیش نیامده در جا از کسی بدم بیاید. همین که بلند شدم تا خانه را ترک کنم، صدایی در سکوت پیچید.

- پس پدرم از وجود من خبر نداشت.

لی لی ساکت در آستانه ی در ایستاده بود. تانیا هاتون میلر لحظهای رنگ از چهره اش رفت. ولی سریع به خودش مسلط شد.

-لی لی، من نگذاشتم صدمه ببینی. من ویل را خوب میشناختم. دوست داشتم خودمان را خوار کنم و به زور به رابطه ای بیارمش که خودش خواهانش نیست.

با دست موهایش را مرتب کرد. تو هم باید از این عادت گوش و ایستادنت دست بکشی. تو بد متوجه شدی.

بیشتر از این قادر به شنیدن نبودم. به طرف در رفتم، همان موقع پسری در طبقه ی بالا شروع کرد به داد کشیدن. بعد هم یک فرغون پلاستیکی افتاد پایین پله ها و تکه تکه شد. یک چهره ی نگران از بالای نرده ی راه پله به من زل زده بود. راه افتادم و به طرف پله های ورودی خانه رفتم.

لی لی پرسید:

-کجا می روی؟

-لی لی، ببخشید. شاید یک وقت دیگه با هم حرف زدیم.

ولی تو چیزی راجع به پدرم بهم نگفتی.

تانیا هاتون میلر گفت:

-او پدر تو نبود. فرانسیس از وقتی بچه بودی برات پدری کرد، خیلی بیشتر از چیزی که ویل می توانست....

لی لی غرید:

-فرانسیس پدر من نیست.

دوباره از بالا گرومبی صدا آمد. بعد هم زنی داد کشید، به زبانی که من نمی فهمیدم. صدای مسلسل اسباب بازی در هوا پیچید. تانیا دستش را روی سرش گذاشت.

-تحميلش را ندارم. تحملش را ندارم.

لی لی تا دم در دنبالم آمد.

-می شود بیایم پیش تو؟

-چی؟

-توی آپارتمان؟ نمی توانم این جا بمانم.

-لی لی فکر نکنم....

فقط همین امشب لطفا.

تانیا گفت:

-مهمان من باشید. بگذار یکی دو روز پیشت باشد. کنارش به آدم بد نمی گذرد

دستش را با حالتی کنایه آمیز تکان داد و اضافه کرد:

-مودب، همدل و دوست داشتنی. آدم توی خواب هم نمی بیند.

قیافه اش خشک و بی احساس شد. ادامه داد:

حالا برایت میگویم چه دختری است. تو میدانستی مشروب می خورد؟ میدانستی توی خانه سیگار میکشد؟ و این که مدرسه تا مدتی راهش نمیدهد؟ به تو اینها را گفته؟ آره گفته؟

لی لی بی حوصله به نظر می رسید. انگار میلیونها بار این حرفها را شنیده بود.

- حتی به خودش زحمت نداد امتحاناتش را بدهد. ما هر کاری از دستان برمیآمد برایش کردیم. مشاور گرفتیم، بهترین مدرسه ها، معلم خصوصی فرانسیس مثل بچه ی خودش باهاش رفتار میکند. ولی خانم همه را تو روی ما می زند. شوهرم این روزها اوقات سختی را در بانک می گذراند، پسرها هم که مسائل خودشان را دارند، این هم هیچ وقت با ما همراهی ندارد. یعنی هیچ وقت همراهی نداشت.

لی لی گفت:

- اینو از کجا فهمیدی؟ من که بیشتر عمرم را با پرستارها گذراندم. بعد هم که پسرها دنیا آمدند، منو فرستادید مدرسه شبانه روزی.

- حریفت نمی شدم! هر کاری از دستم برمی آمد کردم!

به هر کاری که خودت دلت خواست کردی، فقط میخواستی زندگی خانوادگی خودت را داشته باشی، بدون من لی لی به طرف من برگشت.

-لطفا! فقط مدتی! قول می دهم مزاحمتی برات درست نکنم. من واقعا هر کمکی بتوانم می کنم.

باید جواب رد میدادم، میدانم که نباید موافقت می کردم. اما از دست این زن، به شدت عصبانی بودم. لحظه ای حس کردم حالا که ویل نیست و نمی تواند کاری بکند، من باید جای او اقدامی بکنم. همین که گفتم: باشه تکه ی بزرگی از لگو که با قطعات کوچکتی سر هم شده بود، ویژ از کنار گوشم رد شد و زیر پایم افتاد و قطعات رنگی اش از هم جدا شدند.

- وسایلت را جمع کن، من بیرون منتظرت هستم.

بقیه ی روز نامشخص و مبهم گذشت.

کارتن ها را از اتاق اضافی بیرون آوردیم و توی اتاق خواب من روی هم چیدیم و اتاق را برایش درست کردیم، یا دست کم از حالت انباری درآوردیم. پرده کرکره ی اتاق را که نتوانسته بودم تنهایی نصبش کنم، نصب کردیم.

آبازور و پاتختی اضافی اتاقم را هم آوردیم. یک تختخواب سفری خریدم و با هم از پله ها بردیم بالا، برای چند تکه لباسش هم جالباسی خریدیم، با لحاف و روبالشی نو. ظاهرا از اراده ای که به خرج میداد خوشحال بود. اصلا ناراحت هم نبود که می خواهد پیش کسی بماند که درست نمیشناسد. آن شب وقتی تماشایش می کردم تا اندک وسایلیش را توی اتاق اضافی جابه جا کند، به طرز غریبی احساس اندوه می کردم. یک دختر چه قدر باید ناراضی و ناراحت باشد که آن تجملات را رها کند و بیاید در یک اتاق کوچک و با تخت سفری و میله ی جالباسی زندگی کند؟

پاستا پختم، برایم عجیب است که می دیدم دارم برای کسی غذا می پزم.

بعد هم نشستیم و با هم تلویزیون تماشا کردیم. ساعت هشت و نیم تلفنش زنگ زد، از من خودکار و کاغذ خواست. با خط خرچنگ قورباغه چیزی نوشت و کاغذ را داد دستم.

- بیا، این شماره تلفن همراه مادرم. شماره تلفن و آدرس را هم می خواهد برای وقتی که کاری پیش آمد.

یک لحظه از ذهنم گذشت که مگر فکر می کند چه مدت قرار است لی لی پیش من باشد. ساعت ده خسته و کوفته به لی لی گفتم که می روم بخوابم. خودش هنوز نشسته بود و تلویزیون میدید، چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و با لپ تاپ کوچکش برای کسی پیام می داد.

-زودتر برو بخواب. باشه؟

عادت به این مدل حرف زدن نداشتم، انگار داشتم ادای آدم بزرگ ها را درمی آوردم. لی لی یک لحظه هم از تلویزیون چشم برنمیداشت.

-لی لی؟ سرش را بالا گرفت، انگار تازه متوجه ی حضورم در اتاق شده است.

-اوه، باید بهت بگویم. من آنجا بودم.

-کجا؟

- بالای پشت بام. وقتی افتادی. من بودم که به اورژانس زنگ زدم..

یکباره چهره اش مقابل چشمانم ظاهر شد، آن چشمان درشت، آن صورت رنگ پریده وسط تاریکی.

- ولی ... ولی چه طوری توانستی بیای آن بالا؟

- ادرست را پیدا کرده بودم، بعد از این که همه توی خانه ی ما قاطی کردند.

فقط میخواستم قبل از صحبت با تو، بیایم ببینم کی هستی. دیدم برق آپارتمان روشن است، بعد دیدم می توانم از پله اضطراری بیایم بالا. من واقعا فقط منتظر ایستاده بودم. اما وقتی آمدی بالا و شروع کردی به راه رفتن روی لبه ی پشت بام، یکدفعه به ذهنم رسید که اگر چیزی بگویم می ترسانمت.

- به همین هم شد.

-اره ولی نمیخواستم این طور شود. من واقعا فکر کردم که تو را به کشتن دادم.

با حالتی عصبی خندید. لحظه ای همین طور ساکت نشستیم.

-همه فکر کردند خودم را پرت کردم.

صورتش به طرف من چرخید.

- جدی؟

- آره.

با خودش فکر کرد، بعد گفت:

- به خاطر اتفاقی که برای پدرم افتاد؟

- آره.

- تو دلت برایش تنگ شده؟

-خیلی، خیلی

ساکت شد. سپس گفت:

-کی روز بیکاری ات است؟

- یکشنبه. چرا می پرسی؟

سعی میکردم افکارم را به حال برگردانم.

- می شود برویم شهرتان.

- تو می خواهی بروی استور تفلد؟

-دوست دارم بینم کجا زندگی می کرد.

فصل هشتم

به بابا نگفتم که داریم می آییم. نمیدانستم چه طور باید موضوع را مطرح کنم، اتومیلم را بیرون خانه ی پدرم پارک کردم و دقیقه ای همین طور نشستم. لی لی از پنجره اتومیلم بیرون را نگاه می کرد و من متوجه بودم خانه ی پدرم در مقایسه با خانه ی آنها کوچک و یک جورایی ملال آور به نظر می آید. وقتی به لی لی گفتم که مادرم حتما ناهار نگهمن میدارد، پیشنهاد داده بود گل بخریم. برای کسانی که تا حالا ندیده بود. به سوپرمارکت آن طرف شهر رفته بوده و لی لی از آنجا یک دسته ی بزرگ گل فریژیا و گل صدتومانی و آلاله خرید، به حساب من..

همین که خواست پیاده شود، گفتم:

- تو یک دقیقه بنشین. پیش از این که بیایی باید توضیحی به آنها بدهم.

اما...

گفتم:

-حرفم را قبول کن. یک دقیقه باید بهشان فرصت داد.

مسیر کوتاه را طی کردم، رفتم جلو و در زدم. صدای تلویزیون از اتاق نشیمن می آمد، پدر بزرگم را مجسم میکردم که نشسته و مسابقه ی سوارکاری تماشا می کند. لب هایش هم بی صدا همراه با حرکات پا درد، حالا خانه مان را می دیدم و صدایش را می شنیدم. باخودم فکر کردم ماه هاست به خانه نیامده ام برای همین مطمئن نبودم از من استقبال می شود یا نه. چه طور به خودم اجازه داده بودم و فکر نکردم که ایستادن جلوی در خانه و زنگ زدن چه حس خوبی در آدم ایجاد می کند و شنیدن رایحه ی آغوش مادرم که بوی خانه داری می دهد، شنیدن نعره های خنده های پدرم.

بابا در را باز کرد، با دیدن من ابروهایش بالا رفتند.

-لو! نمیدانستم می آیی. خبر داده بودی؟

جلو آمد و محکم بغلم کرد. حس میکردم از دیدن خانواده ام واقع خوشحالم.

- سلام بابا.

روی پله ایستاده بود، دستش را هم دراز کرده بود. از راهرو بوی مرغ سرخ شده می آمد.

- می آی تو یا می خواهی همین جا روی پله پیکنیک برگزار کنی؟

- بابا، چیزی هست که اول باید بهتان بگویم.

- کارت را از دست دادی.

- نه، کارم را از دست...

- باز خالکوبی کردی. به پدرم خیره شدم.

- مگر خبر داشتی که خالکوبی کردم؟

- من پدرت هستم. تو و خواهرت از سه سالگی هر غلطی که کردید من فهمیدم..

به جلو خم شد.

- مادرت نگذاشت من هم بکنم.

- نه بابا، خالکوبی نکردم.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- من... من دختر ویل را با خودم آوردم.

پدرم ساکت ایستاد. مادرم پشت سرش ظاهر شد. پیش بند بسته بود.

- لو! بعد متوجه ی نگاه متعجب پدرم شد.

- چی؟ چی شده؟

- میگویند دختر ویل را با خودش آورده.

مادرم جیغ کشید:

- چی ویل را با خودش آورده؟

رنگ صورت بابا کاملا پریده بود. دستش را برد پشت سرش و رادیاتور را گرفت. من با نگرانی پرسیدم:

-چی؟ چی شده؟

نه، نه، فقط نگو ازش بچه دار شدی!

چهره ام در هم رفت.

- توی ماشین نشسته. شانزده سالش است.

-وای خدا را شکر، جوسی خدا را شکر.. این روزها، تو... من نمی دانستم ویل بچه دارد. گفته بودی؟ هیچ وقت نگفته

بودی ویل...

-خودم نمیدانستم، یعنی هیچ کس نمیدانست.

مامی با دقت به داخل اتومبیل نگاه کرد. پیدا بود لی لی هم دارد تلاش می کند بروز ندهد که میدانم موضوع صحبت

است. مادرم گفت:

-خب، بهتر است بیاوریش تو

دستش به گردنش رفت.

- مرغش خوشمزه شده، اگر کمی سیب زمینی اضافه کنم، به همه می رسد.

بعد شگفت زده سرش را تکان داد.

-دختر ویل. وای خدایا، لو. لابد خیلی تعجب کردی.

برای لی لی دست تکان داد، دختر هم در جواب، خجولانه برایش دست تکان داد.

- بیا تو عزیزم!

بابا هم دستش را بالا برد و سلام کرد، بعد آهسته زیر لب گفت:

-آقای ترینر میدانم؟

-نه هنوز. بابا دستی روی سینه اش کشید و گفت:

- چیزهای بیشتری هم هست؟

-چی مثلا؟

- چیزی که باید به ما بگویی. متوجه ای که به غیر از پریدن از پشت بام و آوردن بچه ایی که سالها گم شده بودند و کسی خبری از شان نداشت. لابد به محفل کلیسا نمی روی، یا شاید هم بچه ای از قزاقستان آوردی و داری بزرگ می کنی، ها؟

- مطمئن باش هنوز هیچ کدام از این کارهایی را که گفتی، نکردم.

- پس خدا را شکر. ساعت چند است؟ فکر کنم الان می توانم چیزی بخورم

لی لی، کجا مدرسه می روی؟

- مدرسه ای شبانه روزی کوچکی توی شرابشر. مدرسه ی معروفی نیست. یک مدرسه ی اعیانی برای بچههایی که از نظر درسی عقب افتادند و اعضای درجه دو و سه ی خاندان سلطنتی مولداوی

توی اتاق جلویی دور میز غذاخوری تنگ هم نشسته بودیم. زانوهای هر هفت نفرمان به هم می خورد. شش نفر مان هم خدا خدا می کردیم کسی به دستشویی نیاز پیدا نکند. چون همه باید بلند میشدند و میز را بیست سانتیمتری به سمت کاناپه جابه جا می کردند.

-مدرسه ی شبانه روزی؟ آها. لابد بوفه و سورچرانی های نصف شب واین جور چیزها، نه؟ مطمئن جالب است.

-نه. بارسال بوفه را بستند. نصف دخترها سوء تغذیه پیدا کرده بودند از بس هله هوله می خوردند.

من گفتم:

- مادر لی لی توی خیابان سنت جانز وود زندگی می کند. لی لی هم یکی دو روز آمد پیش من تا برایش از خانواده ی پدری اش بگویم.

مامی گفت:

-خانواده ی ترینر نسل اندر نسل این جا زندگی کردند.

لی لی سرش را بالا گرفت و گفت:

-واقعا؟ شما می شناسیدشان؟

مادرم ماند که چه جوابی بدهد.

- خب نه که ...

-خانه شان چه شکلی است؟

مادرم قیافه ی جدی به خودش گرفت.

-بهتر است این چیزها را از لو پرسی. لو تمام مدت آنجا بوده.

لی لی گوش میداد و چیزی نمیگفت. بابا گفت:

-من با آقای ترینر کار می کنم که قلعه را اداره می کنند.

بابابزرگ با هیجان گفت:

- بابابزرگ!

بعد خندید. لی لی نگاهش کرد و بعد به طرف من برگشت. من لبخند زدم، با این که حتی اشاره به اسم آقای ترینر

به طرز غریبی پریشانم می کرد. مادرم گفت:

-درست است بابا. آقای ترینر بابابزرگ لی لی میشود. مثل تو که با بابا بزرگ لو هستی. حالا کی باز هم سیب زمینی

می خواهد؟

لی لی آهسته کلمه ی بابابزرگ را زمزمه کرد. پیدا بود لذت میبرد. من گفتم:

- زنگ می زوم و بهشان می گویم. اگر دوست داشته باشی موقع رفتن می توانیم از جلو خانه شان رد شویم تا نگاهی

به خانه شان انداخته باشی.

خواهرم تمام مدت ساکت نشسته بود. لی لی را کنار توماس نشانده بودند، شاید چون می خواستند حساب کار دست

توماس بیاید و مؤدب رفتار کند. هرچند هنوز هم خطرش وجود داشت که حرف از کرم و انگل روده بزند. ترینا به

لی لی نگاه می کرد. بیشتر از پدر و مادرم که هرچه از من میشنیدند باور می کردند، در شک و تردید بود. وقتی با با

داشت باغچه را نشان لی لی میداد، ترینا مرا برد طبقه ی بالا و چیزهایی ازم پرسید. حرف هایش مثل کبوتری که در

اتاق دربسته‌های گیر افتاده، دور سرم می پیچید. از کجا مطمئنم حرفهایش درست است؟ چه می خواهد؟ بعد هم آخر

سر پرسید معلوم است مادرش برای چی خواسته که بیاید پیش تو؟ سر میز هم وقتی بابا داشت بالی لی درباره ی

بلوط تازه حرف می زد، ترینا گفت:

- تاکی می خواهد پیشت بماند؟

هنوز حرفش را نزدیم. بعد هم قیافه ای به خودش گرفت که به من میگفت چه آدم احمقی هستم،

که البته چیز غریبی از او نبود.

-ترینا! دو شب پیش من بود. هنوز کوچک است.

- منم دقیقا همین را میگویم. هیچ فکر کردی تو از بچه بزرگ کردن چی میدانی؟

-ولی بچه نیست.

- بدتر از بچه است. نوجوانان عمدتا بچههای نوپایی هستند که با هورمونهایشان عمل میکنند. با این که هنوز عقل کافی ندارند این قدر بزرگ هستند که دست به کارهایی بزنند. هزار جور مشکل وجود دارد که شاید گرفتارش شود. باورم نمی شود که واقعا داری چنین کاری میکنی.

ظرف شس را دستش دادم. به طعنه گفتم:

-سلام لو، چه خوب که توانستی توی این آشفته بازار شغلت را حفظ کنی. تبریک که از آن حادثه ی وحشتناک جان سالم به در بردی. چه قدر عالی که می بینیمت.

نمکدان را به من داد و زیر لب گفت:

- تو تحمل این چیزها را نداری. به علاوه...

- به علاوه چی؟

- افسردگی ات.

آهسته گفتم:

- من افسردگی ندارم. ترینا، من افسرده نیستم. من خودم را از پشت بام پرت نکردم.

- مدتهاست که دیگه مثل سابق نیستی. از ماجرای ویل به بعد

- باید چی کار کنم تا قانع شوی؟ من سر کارم می روم، فیزیوتراپی می روم تا لگنم خوب شود، به جلسه ی مشاوره ی مخصوص آدمهای سوگوار هم می روم تا ذهنم باز شود. فکر می کنم هیچ مشکلی وجود ندارد. باشه؟

حالا تمام آدم های دور میز صورتشان را به طرف من برگردانده بودند.

در حقیقت، چیزی هست که باید بگویم. بله. لی لی روی پشت بام بود دید که افتادم. معلوم شده که لی لی بوده که آمبولانس خبر کرد.

تمام اعضای خانواده ام به من زل زده بودند.

- بله، می بینید. واقعیت دارد. این دختر دید که من افتادم. نه لی لی؟ تو دیدی؟ من به شما گفته بودم که صدای دختری شنیدم. عقم را که از دست نداده بودم. لی لی همه چیز را دیده. دیده که پام لغزید. نه لی لی؟

لی لی سرش را از روی بشقاب بلند کرد، داشت غذایش را میجوید. از وقتی سر میز نشستیم همین طور مشغول خوردن بود.

-بله، اصلا اینطور نیست که می خواست خودش را بکشد.

مامی و بابا نگاهی به هم انداختند. مادرم نفس عمیقی کشید. آرام روی سینه اش صلیب کشید، و لبخند زد. خواهرم ابر و بالا داد که می توانستم آن را عذرخواهی تلقی کنم. کمی احساس وجد و شادی کردم.

لی لی چنگالش را بالا گرفت و گفت:

- سرش را رو به آسمان گرفته بود و فریاد می زد. مست پاتیل.

سکوت مختصری برقرار شد. بابا گفت:

-خب این ...

مامی وسط حرفش پرید و گفت:

-خوب است.

لی لی گفت:

- چه مرغ خوشمزهای! می شود باز هم بخورم؟

آن روز تا عصر آنجا بودیم. یکی اینکه هر باری خواستیم برویم مامی دوباره چیزی برای خوردن آورد و به زور توی حلقمان کرد. دیگر این که افرادی هم بودند که لی لی می توانست با آنها حرف بزند، اوضاع و احوال کمتر غیرعادی به نظر می رسید و فشار کمتری وجود داشت. من و بابا رفتیم حیاط خلوت. دو صندلی تاشو استخری یک زمستان دیگر را هم گذرانده و خراب نشده بودند، با این همه، وقتی روی آنها مینشستی محض احتیاط اصلا نباید جم می خوردی.

- خواهرت داشت کتاب «خواجه ی زن» را می خواند. چرت و پرت دیگری هم خوانده، «اتاق خواب زنان» یا اسمی مثل آن. میگوید که مادرت یک زن سنتی مظلوم است و اما هیچ جوری نمی خواهد نشان بدهد که چه قدر تحت ستم است. خواهرت همه اش میخواهد به مادرت بقبولاند که این منم که باید آشپزی کنم، خانه تمیز کنم و قبول کنم که نسبت به خانمها ادم بی نزاکتی هستم. اگر جرئت کنم و جوابی بدهم به من میگوید نگاهی به امتیازاتم بیندازم. ؛ من هم بهش میگویم قبول، نگاه می کنم اگر بدانم مادرت آن را کجا گذاشته!

من فنجان چای را سر کشیدم، کمی احساس گناه کردم وقتی متوجه شدم صدایی که میشنوم از آشپزخانه است و مادرم دارد ظرف می شوید.

-مامی که به نظرم سر حال است.

کج کجکی نگاهم کرد.

-الآن سه هفته میشود که پاهاش را اصلاح نکرده. لو، سه هفته. راستش را بخواهی خوشم نمیآید وقتی پاهام به پاهاش میخورد. دیشب و پریشب روی کاناپه خوابیدم. لو نمیدانم. چرا آدمها دوست ندارند بگذارند اوضاع همان طور که بوده پیش برود؟ مادرت خوشحال بود و من از این بابت خوشحالم. هرکس وظیفه ی خودش را میدانست. منم که باید پاهام مو داشته باشد. دستکش آشپزخانه باید اندازه ی دست او باشد. به همین سادگی-

توی حیاط، لی لی به توماس یاد می داد که چه طور با یک تکه علف ضخیم صدای پرنده ایجاد کند. آن را بین دو انگشت شستش گرفته بود، اما چون چهار دندانش افتاده بودند، چیزی که تولید میشد فقط آب دهان آغشته به تمشک بود.

مدتی همین طور در سکوتی دلنشین ساکت نشستیم و به صدای تیغ جیغی پرندگان و سوت بابابزرگ و زوزه ی سگ همسایه در پشت در گوش دادیم. از بودن در خانه خوشحال بودم.

پرسیدم:

- آقای ترینر چه طور است؟

- عالی

- خبر داری دوباره پدر می شود؟

-با احتیاط توی سندلیام به طرفش برگشتم.

- نه!

- نه از خانم ترینر. خانم ترینر رفت بعد از... آن دختره مو قرمز، اسمش یادم رفته

من که یکدفعه همه چیز را به خاطر آوردم گفتم:

-دلا

- آره خودش است. ظاهر که از مدتها پیش با هم آشنا بودند. ولی این که بچه دار شوند فکر کنم برای هر دو شوک بوده.

بابا دوباره قوطی آبجو باز کرد.

- الان حسابی خوشحال است. به هر حال به نظرم براش خوب است که یک بچه ی جدید داشته باشد، دختر یا پسر. چیزی که سرش را گرم کند.

دلم میخواست ابراز نفرت کنم. ولی از یک طرف میدیدم بعد از اتفاقی که رخ داده واقع لازم بود که یک پیشامد خوب اتفاق بیفتد، به هر حال، زندگی باید از سر گرفته می شد.

ویل به من گفته بود «فقط به خاطر من است که از هم جدا نمیشوند».

بارها این حرف را به من زده بود. پرسیدم:

- به نظرت با قضیه ی لی لی چه برخوردی کند؟

- نمیدانم عزیزم.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-گمان کنم خوشحال شود. انگار بخشی از وجود پسرش برگشته، نه؟

-به نظرت خانم ترینر چه برخوردی کند؟

-نمیدانم عزیزم. اصلا هم خبر ندارم این روزها کجا زندگی می کند.

-لی لی آتشپاره ای است که نگو و نپرس.

بابا بنا کرد به خندیدن.

- تو این حرف را نزن! من و مادرت سالها از دست تو و ترینا عاصی بودیم. شبها دیر می آمدید خانه، دوست پسرها و شکست های عشقی و از این جور چیزها

جرعه ای آبجو سرکشید. دوباره خندید و گفت:

- عزیزم، خبر خوبی دادی. خوشحالم که توی آن آپارتمان قدیمی تنها نیستی

علف بین دو انگشت شست توماس صدایی داد. چهره اش از هم باز شد و تکه علف را پرت کرد هوا. ما هم انگشت شستمان را به نشانه ی تحسین بالا گرفتیم.

-بابا.

به طرفم برگشت.

- میدانی که حالم خوب است.

- بله عزیزم.

آرام به شانه هایم زد.

-ولی نگران شغلم هستم. همین طور نگران هستم تا روزی که این قدر پیر شوم که صندلی ام را بگذارم و بروم.

سرش را پایین گرفت و به صندلی نگاه کرد.

- این را هم بگویم که زودتر از انتظارم پیش می آید.

نزدیک ساعت پنج بود که راه افتادیم. از توی آینه ی عقب میدیدم که ترینا تنها کسی است که دست تکان نمی دهد. همان جا دست به سینه ایستاد.

همین طور که ایستاده بود و رفتن مان را تماشا میکرد سرش را آهسته به چپ و راست تکان میداد.

همین که رسیدیم خانه، لی لی رفت پشت بام. ولی من از روز حادثه آنجا نرفته بودم. با خودم گفته بودم در هوای

بهاری که پله های اضطراری از باران لغزنده اند، نباید دست به چنین کاری زد. از طرفی هم، دیدن گلدان های

خشکیده در من احساس گناه ایجاد می کرد. اما اصل قضیه چیز دیگر بود؛ می ترسیدم. حتی از فکر این که از پله ها

بروم بالا قلبم به تاپ تاپ می افتاد؛ سریع یادم می آمد که یکباره زمین زیر پایم ناپدید شد، مثل فرشی که از زیر

پایم بیرون کشیده اند.

ایستادم و لی لی را تماشا کردم که از پنجره ای که به پله های اضطراری می رسید، بیرون رفت. پشت سرش داد زد که تا بیست دقیقه برگردد. وقتی بیست و پنج دقیقه گذشت و نیامد، کم کم نگران شدم. سرم را از پنجره بیرون کردم و صدایش زدم، ولی در جواب فقط صدای رفت و آمد اتومبیل ها را شنیدم. وقتی سی و پنج دقیقه گذشت و نیامد، همین طور که زیر لب بدو بیراه می گفتم، از پنجره بیرون رفتم و روی پله های اضطراری ایستادم. یک شب گرم تابستانی بود، از آسفالت پشت بام حرارت بالا می زد. یکشنبه ی کند و بی تحرک در شهر زیر پایمان نمایان بود، اتومبیل ها آهسته در حرکت بودند، شیشه ها پایین بودند و صدای آهنگ بلند بود. جوانها در گوشه ای خیابان جمع شده بودند. بوی کبابهایی که روی زغال و در پشت بامها درست می شدند، به مشام می رسید.

لی لی روی گلدانی که سروته بود، نشسته و به شهر زل زده بود. من هم پشت به منبع آب ایستاده بودم. حواسم بود که اگر به جلو خم شد، ناخود هول نکنم. رفتن به پشت بام کار اشتباهی بود. احساس می کردم که کف پشت بام زیر پایم مثل عرشه ی کشتی کج شده است. با حالتی نامتعادل جلو رفتم و خودم را به صندلی آهنی زنگ زده رساندم و نشستم. بدنم دقیقاً میدانست ایستادن در لبه ی پشت بام یعنی چه؛ مرز باریک را به خوبی میشناخت، مرز باریک بین جنبه ی با ثبات و منسجم زندگی و عملی که می توانست به هر آن چه با کوچک ترین معیارها، گرم و میلیتر و درجه، قابل سنجش است، پایان دهد. حالا که اینها را میدانستم با چنین فکری مو بر بدنم سیخ شده و عرق سردی پشت گردنم نشسته بود.

-لی لی، می آیی پایین؟

- تمام گل هات خشک شدند.

شروع کرد به ور رفتن با برگهای خشکیده ی بوته ی گل

- آره. چند ماه نبودم..

- نباید می گذاشتی خشک شوند، کار خوبی نبود.

با دقت نگاهش کردم، می خواستم ببینم قصد شوخی دارد یا نه. ولی ظاهراً که جدی بود. دولا شد و شاخه ای را از بوته کند و از وسط شکست، بعد با دقت داخلش را نگاه کرد. سرش را بالا گرفت به شهر زل زد.

چه طوری با پدرم آشنا شدی؟ دست دراز کردم و گوشه ی منبع آب را گرفتم تا مانع لرزش پاهایم شوم.

به دنبال کار می گشتم، آنها هم پرستار می خواستند، درخواست کار دادم،

استخدامم کردند.

-با این که چیزی از پزشکی نمی دانستی.

-اره

به فکر فرو رفت. شاخه ی خشکیده را به هوا پرت کرد، بعد بلند شد و به آن طرف پشت بام رفت و دست به کمر ایستاد. پاهایش استوار و محکم بودند، به جنگجوهای نحیف آمازونی شبیه بود.

-خوش تیپ بود، نه؟

زیر پایم پشت بام در نوسان بود. باید می رفتم پایین.

-لی لی، این جا نمی توانم حرف بزنم.

-واقعا می ترسی؟ -

من الآن فقط می خواهم که برویم پایین. لطفاً بیا برویم.

سرش را کج کرد و به من زل زد. انگار داشت با خودش فکر میکرد که به حرفم عمل کند یا نه. قدمی به طرف دیواره برداشت و پایش را روی لبه ی پشت بام گذاشت، طوری که به نظر می رسید می خواهد بپرد بالا. این قدر همان طور ایستاد که ناخودآگاه عرق کنم. سپس به طرف من برگشت، لبخند بر لب داشت، سیگارش هم به لب بود. بعد پشت بام را طی کرد و به سمت پله های اضطراری رفت.

- تو دوبار از پشت بام پرت نمی شوی. هیچ کس این قدر بدشانس نیست.

- آره خب، واقع دلم نمی خواهد خودم را به خطر بیندازم.

لحظاتی بعد که پاهایم به فرمان مغزم درآمدند، رفتیم پایین و دو پاگرد پله های آهنی را رد کردیم. وقتی به پنجره ی آپارتمان رسیدیم، دیدم چنان میلرزم که نمی توانم از پنجره بروم بالا. همان جا روی پله نشستیم.

لی لی چشمانش را چرخاند و منتظر ایستاد. بعد که دید قادر به حرکت نیستیم، کنارم روی پله نشست. شاید فقط سه چهار متر پایین تر از پشت بام بودیم ولی همین که می توانستم از پنجره داخل آپارتمان را ببینم، کم کم نفسم سر جا آمد و دوباره طبیعی شد.

سیگار دست پیچش را بالا گرفت.

- می دانی به چی نیاز داری؟

- جدی جدی داری بهم می گویی که خودم را بسازم، لول شوم؟ چهار طبقه، تو میدانی من از پشت بام چهار طبقه افتادم پایین؟

- کمک می کند که حالت بهتر شود. ب

عد وقتی دید نگرفتم. گفت:

- اوه، دست بردار. جدی مثل این که بچه مثبت ترین آدم اهل لندن هستی، آره؟

- من اهل لندن نیستم.

باورم نمیشد فریب یک بچه ی شانزده ساله را خورده باشم. ولی لی لی بچه پر رو کلاس بود و آدم می دید دوست دارد او را تحت تأثیر قرار دهد. پیش از این که حرف دیگری بزند، سیگار را از دستش گرفتم و پک عمیقی زدم. وقتی ته گلویم سوزش گرفت، زورم را زدم به سرفه نیفتم.

زیر لب گفتم:

- تو فقط شانزده ساله هست، نباید این کار را بکنی. کسی به سن تو که نباید از این کارها بکند.

لی لی از بالای نرده به روبرو زل زد.

- ازش خوشت می آمد؟

- از کی؟ پدرت؟ اولش نه.

- به خاطر صندلی چرخدار؟

می خواستم بگویم: «چون مثل دانیل دی لوئیس در فیلم «پای چپ من» رفتار می کرد، وای نمیدانی چه قدر به وحشتم می انداخت.»

اما دیدم بعدش باید خیلی توضیح بدهم.

-نه، صندلی چرخدار اصلا چیز مهمی در ارتباط با او نبود. نه ازش خوشم نیامده بود چون... خیلی عصبانی بود. گاهی هم آدم را مرعوب خودش میکرد. این دو مسئله کار را سخت می کردند و نمی شد دوستش داشت.

- من شبیه اش هستم؟ عکسش را توی گوگل دیدم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

- کمی. آب و رنگتان مثل هم است. شاید هم چشمتا..

-مادرم گفت که خوش تیپ بود، واسه همین عوضی بود. هر وقت اعصابش را به هم می ریزم بهم می گوید به پدرم رفتم. «وای خدای من تو عین ویل ترینر هستی.» همیشه میگوید «ویل ترینر». نمی گوید «پدرت». همه ی زورش را می زند که بگوید ان آقا پدرم است. در صورتی که کاملاً معلوم است نیست. انگار فکر میکند هر چی بیشتر اصرار کند که ما یکی هستیم، یک خانواده می شویم.

دوباره پکی به سیگار زدم. حس میکردم سرم دارد گیج می رود. به غیر از آن شبی که توی یک مهمانی توی پاریس ماری جوانا کشیدم، سالها بود که لب به آن نزده بودم.

- میدانی لی لی، فکر می کنم اگر هیچ احتمالی وجود نداشت که از این پله های اضطراری پرت شوم پایین، بیشتر ازش لذت میبردم.

سیگار را از دستم گرفت.

- وای لو، تو باید یک کم به خودت خوش بگذرانی. پک عمیقی زد و سرش را عقب داد.

-با تو از احساسش هم حرف زد؟ که واقعا چه حسی دارد؟

دوباره پک زد، بعد دستم داد. ظاهراً که اذیتش نمی کرد.

- آره.

- با هم صحبت هم میکردید؟

-بیشتر وقتها. اما خیلی هم می خندیدیم.

-از تو خوشش میآمد؟

- از من خوشش میآمد؟... نمیدانم جمله ی درستی هست یا نه.

همین طور که داشتم دنبال کلمات درستی می گشتم، لب هایم آرام می جنبیدند. چه طور می توانستم برای این دختر توضیح بدهم که من و ویل برای هم چه بودیم. هیچ کسی توی دنیا مثل ویل نمی توانست درکم کند، شاید هم دیگر هیچ کس نتواند. چه طور ممکن بود این دختر درک کند از دست دادن ویل برای من مثل این بود که حفره ای دردناک در وجودم ایجاد شده که دائم او به یادم می آورد، فقدانی که هرگز نمی توانستم با چیز دیگری پر کنم. به من چشم دوخت.

- آره! پدرم دوستت داشت.

گفت و زد زیر خنده.

حرف خنده داری بود، کلمات بی ربطی بودند و هیچ جوری نمی توانستند آن چه را من و ویل برای هم بودیم شرح دهند. با این حال، دیدم خودم هم دارم می خندم.

-پدرم دوستت داشت، جالب نیست؟

نفس نفس زد.

-وای خدای من! شاید یک روز تو نامادری ام می شدی.

با وحشتی کاذب به هم زل زدیم، این واقعیت در فضای بین من و او اوج گرفت و بالا آمد، سپس شادی و شغف سراسر وجودم را فرا گرفت، و من از خنده ریشه رفتم، از آن نوع خنده های بی اراده و پرهیجانی که دل آدم درد می گیرد، اما بعد همین که به کسی نگاه کنید، خاموش میشوید.

-با هم خوابیدید؟

و با این حرف خنده ام قطع شد و خاموش شدم.

-خب، صحبتها حالا به جاهای باریک کشید.

لی لی قیافه ای درهم کشید و گفت:

-کل رابطه ی شما غیر عادی بود.

- اصلا این طور نبود...

یک دفعه احساس کردم تحت فشار هستم؛ پشت بام، سوآلها، ماری جوانا و خاطرات ویل. انگار داشتیم او را احضار می کردیم؛ لبخندش، گوشت و پوستش، حس لمس صورتش کنار صورتم، ولی نمیدانستم آیا واقعا دلم میخواهد احضارش کنم یا نه. سرم را آرام بین زانوها گذاشتم. به خودم گفتم «نفس عمیقی بکش.»

-لوئیزا؟

-بله؟

- از اول قصدش رفتن به آنجا بود؟ به دیگنیتاس؟

با تکان سر تصدیق کردم. دوباره به خودم گفتم «نفس عمیقی بکش.»

تلاش می کردم ترسم را که هر لحظه بیشتر میشد، سرکوب کنم. «فقط نفس عمیق بکش.»

-به هیچ وقت تلاش کردی عقیده اش را عوض کنی؟

- ویل خیلی کله شق بود.

- در این مورد بحث هم کردید؟

آب دهانم را فرو دادم.

- درست تا روز آخر.

(روز آخر)، چرا این را گفته بودم؟ چشمانم را بستم.

وقتی سرانجام چشمانم را باز کردم، دیدم به من زل زده است.

- وقتی مرد، تو پیشش بودی؟

چشمانمان به هم قفل شد و همین طور به هم زل زدیم. با خودم فکر کردم

جوانها خیلی وحشتناک هستند. هیچ حد و حدودی ندارند، هیچ پایبندی هیچ چیز نمی ترسند. می توانستم سؤال بعدی را حدس بزنم که داشت بر لبانش ظاهر می شد، می دیدم با نگاهش مرا میکاود. اما شاید آن طور که من فکر میکردم جسارت نداشت. عاقبت صورتش را برگرداند.

-خب، حالا کی می خواهی راجع به من به پدر و مادرش بگویی؟

سرم یکباره به یک طرف کج شد

-همین هفته. همین هفته زنگ می زنم.

با سر تصدیق کرد. صورتش را برگرداند و من دیگر قیافه اش را ندیدم.

نگاهش کردم که دوباره به ماری جوانا پک زد و بعد به طرف نرده ی پله های اضطراری پرتش کرد. بلند شد و بدون این که به پشت سرش نگاه کند، از پنجره بالا رفت و وارد آپارتمان شد. من کمی منتظر نشستم تا بعد که حس کردم می توانم روی پا بایستم. سپس پشت سرش از پنجره بالا رفتم و وارد خانه شدم.

فصل نهم

سه شنبه ظهر تماس گرفتم. به دلیل اعتصاب یک روزه ی کارکنان کنترل ترافیک خط هوایی فرانسه و آلمان کافه خلوت بود. منتظر ماندم تا ریچارد به عمده فروشی برود. توی سالن ایستادم، بیرون دستشویی زنانه. در گوشی تلفنم دنبال شماره اش گشتم که هرگز نتوانسته بودم از گوشی پاک کنم.

تلفن سه یا چهار بار زنگ خورد، همین که آمدم دکمه ی پایان تماس را بزنم، گوشی را برداشتند. صدایش آشنا بود.

- الو؟

- آقای ترینر؟ شما بید؟ من لو هستم.

-لو؟

- لوئیزا کلارک.

سکوت مختصری برقرار شد. حس می کردم با اسم من خاطرات تلخی در ذهنش زنده شده، برای همین احساس گناه کردم. آخرین بار سر خاک ویل دیده بودمش. مردی که زودتر از سنش پیر شده بود و تلاش می کرد خود را زیر بار سنگین اندوهش سرپا نگه دارد.

-لوئیزا... خدای من! چه طوری؟

جابه جا شدم تا وایولت چرخ دستی اش را عبور دهد. وایولت لبخند زیرکانه ای به من زد و با دست آزادش کلاه عمامه ای ارغوانی رنگش را روی سر میزان کرد. دیدم لاک ناخنش پرچم انگلیس است.

-من خوبم. متشکرم. شما چه طورید؟

- من هم خوبم. اوضاع و احوال از آخرین باری که همدیگر را دیدیم کمی فرق کرده. اما این...

آن لحظات غیرعادی و کوتاهی که من را به جا نیاورده و برخوردش غریبانه بود، باعث شد کمی خودم را ببازم. نفس عمیقی کشیدم.

- آقای ترینر، زنگ زدم چون واقعا باید درباره ی موضوعی با شما حرف بزنم.

- فکر میکردم مایکل لولر تمام مسائل مالی را حل و فصل کرده.

لحن حرف زدنش کمی تغییر کرده بود. چشمانم را بستم و گفتم:

-هیچ ربطی به مسائل مالی ندارد. آقای ترینر، همین تازگی کسی به دیدنم آمده که گمان میکنم شما باید او را ببینید.

در همین لحظه چمدان چرخدار زنی که داشت رد می شد محکم به پایم کوبیده شد. زن زیر لب عذرخواهی کرد. پایم را بلند کردم و صورتم را برگرداندم.

- بسیار خب، جور ساده تری نمی شود گفت. در نتیجه می خواهم به شما بگویم که ویل یک دختر دارد. آمده بود در خانه ام. حالا هم بدجوری دلش می خواهد شما را ببیند.

سکوت طولانی برقرار شد.

- آقای ترینر؟

- ببخشید. می شود دوباره بگویید چی گفتید؟

-ویل یک دختر دارد. خودش خبر نداشت. مادر این دختر قبلا دوست دختر ویل بود. دوران دانشجویی. خودش بچه را بزرگ کرده و چیزی به ویل نگفته. بله ویل یک دختر دارد، این دختر گشت و منو پیدا کرد، حالا هم از ته دل دوست دارد شما را ببیند. شانزده سالش است. به اسم لی لی.

-لی لی؟

- بله. من با مادرش حرف زدم. ظاهرا که دروغ نمیگوید. زنی به نام میلر. تانیا میلر.

- اسمش یادم نمی آید. ویل یک عالمه دوست دختر داشت.

دوباره سکوت طولانی برقرار شد. بعد که آقای ترینر به حرف آمد. صدایش کمی دو رگه شد.

-ویل بچه دارد؟

-بله. نوه ی شما.

- تو، تو واقعا فکر میکنی دخترش هست؟

- من مادرش را دیدم. حرفهایش را شنیدم. بله. من واقعا فکر می کنم دختر ویل باشد.

-اوه. اوه خدای من!

از پشت خط صدایی میشنیدم. «استیون؟ استیون؟ خوبی؟» دوباره سکوت شد..

- آقای ترینر؟

- ببخشید، من فقط... فقط کمی...

دستم را روی سرم گذاشتم.

- شوک بزرگی است. میدانم. ببخشید. راه بهتری برای خبر دادن به شما به ذهنم نرسید. نمی خواستم به در خانه

تان...

-نه، نه. عذرخواهی ندارد. خبر خوبی است. یک خبر غیرعادی. یک نوه

دوباره صدایی از پشت تلفن شنیدم که گفت: «چرا اینجوری نشستهای متوجه شدم که دستش را روی گوشی گذاشته

است، بعد شنیدم که کفت خوبم عزیزم. واقعا. صبر کن برات توضیح میدهم.» مکالمه ادامه داشت و من صدایشان را

که گرفته و خفه بود از پشت تلفن می شنیدم. بعد آقای ترینر دستش را از روی دهنی برداشت، حالاصدایش مردد

شده بود

-لوئیذا؟

- بله؟

- تو کاملا مطمئنی؟ یعنی این....

- آقای ترینر، هیچ شکی ندارم. مطمئن مطمئنم. خوشحال میشوم بیشتر توضیح بدهم. این دختر فقط شانزده سال دارد و پر از شور زندگی است و ... خب، خیلی خیلی مشتاق است با خانواده ی پدری اش که هیچ خبری از آنها نداشت، آشنا شود.

-وای خدای من... لوئیزا؟

- بله گوشم با شماست.

وقتی داشت حرف می زد دیدم چشمانم پر از اشکی غیر منتظره است.

-چه طوری بینمش؟ ما چه طوری بینیمش... لی لی؟

شبه ی بعد سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم. لی لی واهمه داشت خودش تنها برود. ولی حرفی نزد. فقط به من گفت که بهتر است من داستان را برای آقای ترینر شرح بدهم «بزرگترها زبان هم را بهتر میفهمند.»

جاده را در سکوت طی کردیم. از فکر این که دوباره قدم به خانه ی ترینر بگذارم حالم بد می شد، به مسافر کنار دستم هم چیزی از آن نمی توانستم بگویم. لی لی ساکت بود. به من گفته بود: «حرفت را باور کرد؟» و من گفته بودم بله باور کرد. فکر می کنم باور کرده باشد. گرچه محض احتیاط باید تست خون بدهد تا همه خیالشان راحت شود. «خودش گفت که می خواهد منو ببیند یا تو پیشنهاد دادی؟» یادم نمی آمد. مغزم از فکر این که قرار است دوباره با او حرف بزنم، یکجورایی به وزوزافتاده بود. «اگر آن چیزی نباشم که انتظار دارد، چی؟»

اصلاً فکر نمی کردم انتظار چیز خاصی داشته باشد. تمام موضوع این بود که تازه فهمیده است نوه دارد.

لی لی جمعه شب آمده بود، در صورتی که فکر میکردم زودتر از صبح شبه نمی آید. به من گفت که دعوی مفصلی با مادرش کرده و آن فرانسیسی ان آقا هم به مادرش گفته که لی لی این قدر بزرگ شده که اگر دلش خواست، برود دنبال خانواده ی پدر خودش. بینی بالا کشید و گفت: «این حرف را کسی زده که فکر می کند اختصاص دادن یک اتاق به قطار اسباب بازی و ریل و بند و بساطش چیزی عادی است.»

من به لی لی گفته بودم می تواند هر چه قدر بخواهد این جا بماند به شرطی که از مادرش تأیید می گرفتم که میداند کجاست، مشروب نخورد و در آپارتمانم سیگار نکشد. ولی این بدان معنا بود که وقتی حمام بودم او برود آن طرف خیابان به فروشگاه سمیر و این قدر بایستد و حرف بزند تا بتواند دو تا سیگار بکشد، اما ظاهراً جرو بحث جز اوقات تلخی هیچ فایده ای نداشت. تانیا هاتون میلر تقریباً بیست دقیقه نالید که هر چیزی ممکن است، چهار بار به من گفت ظرف چهل و هشت ساعت باید لی لی را بفرستم خانه. و زمانی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت که از پشت

خط صدای بچه ای آمد که داشت جیغ میکشید. سروصدای لی لی را می شنیدم که توی آشپزخانه تلق تولوق راه انداخته است. آهنگی که چیزی از آن سر در نمی آوردم، چهار تکه اسباب اثاثیه ی اتاق نشیمنم را به لرزه درآورده بود. آرام گفتم: «باشه ویل، اگر این تو بودی که می خواستی مرا به یک زندگی کاملاً جدید هل بدهی، مسلماً این بار دیگر میخت را کوبیدی.

آن روز صبح، وارد اتاق اضافی آپارتمان شدم تالی لی را بیدار کنم. اما دیدم بیدار است. دستها را دور پاهایش پیچیده، پنجره باز است و سیگار می کشد. چند دست لباس کنار هم روی تخت افتاده بود. انگار تعدادی لباس امتحان کرده و اینها را مناسب دیده بود.

جوری نگاهم کرد که انگار میخواست ترغیبم کند چیزی بگویم. در آن لحظه، یکباره چهره ی ویل مقابل چشمانم ظاهر شد که با صدلی چرخدارش چرخ زد و پشت به پنجره ایستاد، نگاهش خشمگین و دردمند بود. لحظه ای نفسم بند آمد.

گفتم:

- تا نیم ساعت دیگه راه می افتم.

چیزی به ساعت یازده نمانده بود که به حول و حوش شهر رسیدیم. تابستان بود و مسافرها مثل دسته های پرستوی زمینی رنگی و پر زرق و برق در خیابانهای باریک استور تفلد می چرخیدند، کتابچه ی راهنما و بستنی در دست داشتند و بی هدف از مقابل کافه ها و فروشگاههای فصلی میگذشتند. مغازه ها پر بود از زیر بشقابی و تقویم هایی که تصویر قلعه بر آنها چاپ شده بود، سوغاتی هایی بودند که مسافرها به محض برگشتن به شهرشان آنها را داخل کشو می گذاشتند و به ندرت دوباره نگاهشان می کردند. مقابل قلعه که رسیدیم در صف طولانی اتومبیل ها قرار گرفتیم و آهسته به پیش رانیدیم. از دیدن بادگیر و بارانی و کلاه های تابستانی که ظاهراً هر سال یک جور بودند، هاج و واج مانده بودم. پانصدمین سالگرد قلعه بود و به هر کجا نگاه می کردی، پوستر تبلیغاتی مربوط به آن را میدیدی؛ رقص موریس، کباب داغ، فستیوال و بازارهای خیریه

اتومبیل را به سمت در ورودی خانه ی ترینر راندم. ناگافل دیدم چه قدر خوشحالم که مجبور نیستم از در پشتی وارد ساختمانی شوم که همیشه وقتم را با ویل در آنجا سپری می کردم. لحظه ای خاموش توی اتومبیل نشستیم و به صدای موتور گوش دادیم. من متوجه بودم که لی لی تقریباً تمام ناخنهایش را جویده است.

- خوبی؟

شانه بالا انداخت.

- برویم داخل؟

به پاهایش زل زد.

-اگر از من خوشش نیاید چی؟

- چرا نباید خوشش بیاید؟

- کسی دوستم ندارد. در را بستم.

- من مطمئنم که چنین چیزی نیست.

. هیچ کس توی مدرسه دوستم ندارد. پدر و مادرم دلشان می خواهد هر چه زودتر از شرم خلاص شوند.

با شدت و حدت تمام باقیمانده ی ناخن شستش را به دندان گرفته بود.

- کدام مادر اجازه میدهد دخترش برود و توی یک آپارتمان قدیمی که بوی نامیدهد، با کسی که نمی شناسد زندگی کند؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگر فکر میکردم اوضاع به خوبی و خوشی پیش نمی رود نمی آوردمت این جا

-اگر از من خوشش نیامد، می شود فوری برگردیم. خیلی سریع؟

- البته

.خودم می فهمم. از حالت نگاهش می فهمم

- اگر لازم شد سریع سوار ماشین می شویم و می رویم.

لبخند زد، لبخندی ظریف و اکراه آمیز. من که تلاش می کردم نفهمد خودم هم به اندازه ی خودش هیجان زده هستم، گفتم:

-خب بیا برویم.

روی پله ایستادم، نگاهم به لی لی بود، نمی خواستم اصلا فکر کنم کجا ایستاده ام. در آهسته باز شد. او آن جا ایستاده بود، با همان پیراهن آبی گل گندمی که از تابستان دو سال پیش در خاطرمان مانده بود. اما با موهایی کوتاه و مدلی جدیدتر، شاید تلاش بیهوده ای بود برای مبارزه با تأثیری که این اندوه بزرگ می توانست بر روند پیری اش

بگذارد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما مثل این که حرفش یادش رفت. بعد به لی لی نگاه کرد و نگاهش به او ثابت ماند. چشمانش اندکی از حدقه بیرون زده بود.

-لی لی هستی؟

لی لی سر تکان داد.

با دقت به لی لی چشم دوخته بود. هر سه همین طور میخکوب ایستاده بودیم و کسی جم نمیخورد. بعد دهانش جمع شد و اشک چشمانش را پر کرد. قدمی به جلو برداشت و دخترک را به آغوش کشید.

-اوه عزیزم. وای خدای من. اوه چه قدر از دیدنت خوشحالم. اوه خدای من

سر خاکستری اش پایین آمد و مقابل سر لی لی قرار گرفت. یک لحظه ترسیدم که مبادا دختر خودش را کنار بکشد؛ لی لی کسی نبود که از تماس بدنی خوشش بیاید. اما دیدم که دستش دراز شد و دور کمر آقای ترینر را گرفت و پیراهنش را محکم فشرد. وقتی خودش را در آغوش آقای ترینر رها کرد، چشمانش بسته و بند انگشتانش سفید شده بود. آن دو، مرد مسن و نوه اش، همین طور همان جا ایستادند، بی حرکت روی پله ی ورودی خانه و انگار تا ابد طول کشید.

آقای ترینر خودش را کنار کشید. اشک از صورتش جاری بود.

-بگذار بینمت، بگذار بینمت.

لی لی به من نگاهی انداخت، هم خوشحال بود و هم دستپاچه

- آره، آره، می بینم! شبیه اش است، شبیه اش است! نه؟

من با سر تصدیق کردم. لی لی هم به او چشم دوخته بود، شاید دنبال ردی از پدرش می گشت. بعد سرش را پایین گرفت، حالا به دست هم نگاه می کردند.

تا آن لحظه متوجه نشده بودم که خودم هم دارم گریه میکنم. رهایی بی شائبه ای در چهره ی مسن و درب و داغان آقای ترینر وجود داشت. حالا بخشی از چیزی را که خیال می کرد از دست داده است، دوباره به دست آورده بود، و این شادش می کرد. شادی ناب و غیر منتظرهای در پیدا کردن هم وجود داشت. وقتی لی لی متقابلا به او لبخند زد، یک لبخند شیرین و لطیف که می گفت همدیگر را به رسمیت شناخته اند، اضطرابم و هر شکی که به لی لی هاتون میسر داشتم برطرف شد.

هنوز دو سال نشده بود، ولی گرنتا هاوس از وقتی آخرین بار دیده بودم، تغییر اساسی کرده بود. از قفسه های بی شمار عتیقه ها و جعبه های زلم زیمبو روی میزهای صیقلی ماهون و پرده های سنگین، دیگر خبری نبود. با دیدن اندام تاتی کنان دلا لیتون دلایل این تغییرات روشن شد. با این حال، چند تکه ی درخشان مبلمان عتیقه هنوز دیده میشد، ولی بقیه وسایل سفید یا رنگ روشن بود. پرده های جدید زرد آفتابی بودند، قالیچه های کم رنگ روی کف چوبی قدیمی پهن شده بودند، نقاشی های چاپی مدرن در قاب های جدید قرار داشتند. دلا آهسته به طرف ما می آمد. لبخندش تا حدودی محتاطانه بود، انگار به زور لبخند بر لب نشانده باشد. وقتی نزدیک شد، دیدم ناخودآگاه کمی خودم را عقب کشیده ام. چیزی غیرعادی و شوک دهنده درباره ی این زن حامله وجود داشت بعد متوجه شدم؛ شکم صاف، تقریباً می شد گفت شکمش انحنایی نداشت

-سلام، باید لوئیزا باشی. خوشحالم از دیدنت.

موهای قرمز براقش را با گیره جمع کرده بود. پیراهن آبی کم رنگ کتانی تنش بود و آستینش را روی مچ ورم کرده اش بالا زده بود. نگاهم افتاد به حلقه ی ازدواج پر برلیانش، نمی توانستم نگاه نکنم و همین طور زل زدم. با یاد آوری آن چه در ماه های آخر بر خانم ترینر گذشته بود و این که چه روزگاری داشت، یک جورایی به خود لرزیدم. سرم را به طرف شکمش تکان دادم و گفتم:

-مبارک باشد.

میخواستم چیز دیگری هم بگویم اما نمیدانستم آیا درست است آدم به زن بارداری که ماههای آخر را میگذراند، بگوید «گنده شدید»، «گنده نشدید»، «خوب ماندید»، «شکفته شدید» یا هر حسن تعبیر دیگری که اغلب وقتی می خواهند نفر تشان را به طور غیر مستقیم بیان کنند به زبان می آورند.

- ممنونم. کمی غافلگیر شدیم. ولی از دیدنش خیلی خوشحالیم.

نگاهش را از من برگرداند، به آقای ترینر و لی لی نگاه کرد، آقای ترینر دست لی لی را توی دستش داشت و با توجه خاصی نوازش می کرد. داشت برایش از خانه میگفت و این که نسل در نسل گشته است.

زن پرسید:

- چایی می خورید؟

بعد گفت:

- استیون؟ چایی می خوری؟

- دستت درد نکند عزیزم.

-لی لی چایی می خوری؟

لی لی لبخند زنان گفت:

-لطفا آب میوه، اگر ممکن است. یا آب

دلا گفت:

-الآن می آورم.

آقای ترینر حالا عکس های نیاکانش را روی دیوار نشان لی لی میداد.

دست در دست لی لی داشت و میگفت دماغش به این یکی شبیه است، رنگ موهایش به آن یکی. دلا لحظاتی نگاهشان کرد، به نظرم می آمد در حالتش یک جورایی رگه هایی از نگرانی و وحشت وجود دارد. دلا که متوجه شده بود دارم نگاهش میکنم، سریع لبخند زد. ظاهرا از این که احساسش را چنین بی پرده و شفاف بروز داده، دستپاچه شده بود.

- عالی است. دستتان درد نکند.

همراهش به آشپزخانه رفتم، شیر و شکر و قوری برداشتیم، چند سؤال و جواب مؤدبانه هم درباره ی بیسکویت ردوبدل کردیم. وقتی دیدم برای دلا سخت است دولا شود، خم شدم و از توی کابینت، فنجان بیرون آوردم و روی کابینت گذاشتم. فنجان های نو، با طرحی جدید و هندسی، به جای فنجانهای قدیمی چینی با طرحی هنرمندانه از گل و گیاهان وحشی و اسم های لاتین که مورد پسند اجداد دلا بودند. به نظر می رسید تمام آثار زندگی سی و هشت ساله ی خانم ترینر سریع و بی رحمانه محو شده است.

من گفتم:

- خانه خوب شده. فرق کرده.

- آره. استیون بعد از طلاق، کل خانه اش خالی شد. در نتیجه مجبور شدیم کمی ظاهر خانه را تغییر دهیم.

دست دراز کرد و قوطی چای را برداشت.

- وسایلی را از دست داد که نسل اندر نسل توی خانواده اش گشته بود. تا جایی که می توانست هرچی دوست داشت با خودش برد.

نیم نگاهی به من انداخت. انگار میخواست ارزیابی کند که آیا می تواند من را دوست خودش بداند یا نه.

من که یه جوری احساس بی وفایی میکردم و به نظرم می آمد دارم به خانم ترینر خیانت میکنم، گفتم:

- از وقتی ویل از دنیا رفت، هنوز با خانم... کامیلا صحبت نکرده ام.

- استیون گفت این دختر یهو آمد در خانه ات.

لبخند خفیفی که بر لب داشت خشک و تصنعی بود.

-بله. غافلگیر شده بودم. ولی مادر لی لی را دیدم، و او... خوب، پیداست که مدتی خیلی به ویل نزدیک بود.

دلا ایستاد و دستش را به کمرش زد. بعد به طرف کتری رفت. مادرم گفته بود توی یکی از شهرهای اطراف، سرپرست یک دفتر مشاوره ی حقوقی بود. «آدم تعجب میکند وقتی می بیند دختری تا سی سالگی ازدواج نکرده». مادرم وقتی این حرف را زد، بینی بالا کشید و سریع به من نگاه کرد و گفت: «البته شاید چهل، منظورم چهل سالگی بود.»

- به نظرت دنبال چی هستش؟

- ببخشید متوجه نشدم؟

- فکر میکنی این دختر چی می خواهد؟

صدای لی لی از سالن می آمد که داشت کودکانه و مشتاقانه چیزهایی می پرسید. و من حس کردم باید ازش حمایت کنم. برای همین گفتم:

- من فکر نمیکنم دنبال چیزی باشد. تازه فهمیده که پدرش کس دیگه ای بوده. هیچی هم از این پدر نمی دانست. حالا هم میخواهد با خانواده اش آشنا شود. خانواده ی خودش.

دلا آب گرم توی قوری ریخت و بعد خالی کرد. چایی خشک پیمانه کرد «این طور که متوجه شدم از نوع فله ای بود، خانم ترینر هم از این نوع مصرف می کرد». آب جوش را با احتیاط داخل قوری ریخت، مواظب بود آب داغ به خودش نپاشد.

-من مدت ها عاشق استیون بودم. این چند سال خیلی بهش سخت گذشته

وقتی حرف می زد به من نگاه نمیکرد.

-اگر لی لی بخوهد زندگی اش را از روال عادی خارج کند، برایش خیلی سخت می شود.

من محتاطانه گفتم:

-گمان نکنم لی لی بخوهد زندگی هیچ کدامتان را از روال عادی خارج کند. ولی فکر می کنم حقش است که پدربزرگ خودش را بشناسد.

به نرمی گفت:

-البته..

دوباره همان لبخند غیرارادی بر لبانش ظاهر شد. در همان لحظه، این نکته به ذهنم رسید که کوتاهی کرده و آزمایش پزشکی از لی لی نگرفته بودم. البته برایم مهم نبود. دلانگاه آخر را به سینی چای انداخت تا ببیند چیزی کم ندارد، بعد برش داشت. وقتی تعارف کردم که من کیک و قوری را بیاورم، قبول کرد. با هم به اتاق نشیمن رفتیم.

-لوئیزا چه طوری؟

آقای ترینر به صندلی راحتی اش تکیه داده بود، لبخند وسیعی به صورت گودافتاده اش چین انداخته بود. موقع چای خوردن، تمام مدت یکسره بالای لی حرف می زد. از مادرش پرسید، محل سکونتش، این که کجا درس میخواند (لی از مشکلاتش در مدرسه حرفی نزد). کیک میوه‌های بیشتر دوست دارد یا شکلاتی (شکلاتی؟ منم!)، زنجفیلی دوست دارد؟ (نه)، کریکت چه طور (راستش را بخواهی نه!) «ب، پس باید در این مورد یک کاری بکنیم) ظاهراً آقای ترینر هیچ شکی به قضیه نداشت، شاید به خاطر شباهت پسرش. در آن لحظات، دیگر هیچ چیز برای آقای ترینر مهم نبود، حتی اگر لی لی اعلام میکرد مادرش رقااص برزیلی است.

آقای ترینر را میدیدم که وقتی لی لی حرف می زند، دزدکی نگاهش و نیم رخش را و رانداز میکند، شاید می خواست ویل را در آن ببیند. گاهی هم می دیدم چهره اش ماتم زده می شود. با خودم فکر میکردم یعنی دارد به چیزی که من فکر میکنم، فکر میکند: اندوهی تازه و غیر منتظره از این که پسرش هرگز او را ندید و نشناخت. بعد می دیدم که به وضوح تلاش میکند خودش را مهار کند و به زور سرپا باشد و دوباره به چهره اش لبخند بنشانند.

نیم ساعت لی لی را با خودش به پیاده روی برد. وقتی برگشتند برای ما گفت که لی لی راهش را لابه لای پرچین هزارتوی پیدا کرده: «همان دفعه ی اول. لابد ژنتیکی است.» لی لی که انگار جایزه برده باشد، نیشش تا بناگوش باز شد.

- لوئیزا، تو چه طوری؟ اوضاع و احوال خودت چه طور است؟

- من خوبم. ممنونم از شما.

-هنوز همان شغلت را داری؟ پرستاری؟

-نه، مدتی رفتم سفر. حالا هم توی فرودگاه کار می کنم.

-اوه چه عالی! لابد خط هوایی بریتانیا؟

حس کردم صورتم سرخ شد.

-کارفرما داری؟ آره؟

- توی کافه ی فرودگاه کار می کنم.

لحظه ای تردید به خرج داد، بعد محکم سرش را تکان داد و گفت:

-کافه باید همه جا باشد. آدم همیشه بهش نیاز دارد. خصوصا توی فرودگاه. من خودم همیشه پیش از سوار شدن به

هوایما، حسابی ویسکی می خورم. نه عزیزم؟

دلا جواب داد:

- آره همیشه.

- به نظرم می آید که کار جالبی است هر روز آدم دیگران را ببیند که سوار هوایما می شوند و می روند. هیجان

انگیز است.

- کارهای دیگری هم دارم که باید انجام بدهم.

- البته، البته. خوب است. خوب است...

سکوت مختصری برقرار شد. لحظاتی بعد برای این که توجه ها را از خودم دور کنم، گفتم:

- بچه تان کی دنیا می آید؟

دلا که با غرور تمام دستش را روی شکمش گذاشته بود، گفت:

- ماه آینده. دختر است.

- اوه چه عالی! برایش اسم انتخاب کردید؟

نگاهی بینشان رد و بدل شد، از آن نگاه هایی که بین زن و شوهرهایی رد و بدل می شود که نمی خواهند تا تولد بچه شان به کسی بگویند چه اسمی انتخاب کرده اند.

- اوه هنوز معلوم نیست.

- برایم کمی عجیب است که توی این سن وسال دوباره پدر شوم. اصلا تصورش را هم نمی توانم بکنم. میدانی که چه می گویم. عوض کردن کهنه بچه و از این جور کارها به دلا نگاه کرد و با لحن دلگرم کنندهای اضافه کرد:

-گرچه فوق العاده است. من مرد خیلی خوش شانسی هستم. ما هر دو خیلی خوش شانس هستیم. مگه نه دلا؟
دلا به او لبخند زد. من گفتم:

-حتما همین طور است. جورجینا چه طور است؟

شاید فقط من بودم که متوجه ی تغییر حالت آقای ترینر شدم، خیلی جزئی حالتش عوض شده بود.
-اوه خوب است. هنوز استرالیاست.

- درست.

چند ماه پیش آمد انگلیس، سری به ما زد... اما بیشتر پیش مادرش بود. سرش خیلی شلوغ بود.
-درست.

-حدس می زنم دوست پسر گرفته. مطمئنم که از جایی شنیدم. خیلی عالی است.

دلا دست دراز کرد و دستش را گرفت. لی لی که مشغول خوردن بیسکویت بود، گفت:
-جورجینا کیه؟

آقای ترینر به طرف لی لی برگشت و گفت:

- خواهر کوچک ویل. عمه ی تو! آره، وقتی سن تو بود، عین تو بود.

- عکسش هست ببینم؟

آقای ترینر گوشهای صورتش را مالید و گفت:

- برات پیدا میکنم. دارم فکر میکنم عکس مراسم فارغ التحصیلی اش را کجا گذاشتیم.

دلا گفت:

- توی اتاق مطالعه ات. تو بنشین عزیزم، من می آورم. برام خوب است که کمی تحرک داشته باشم.

از کاناپه بلند شد و با قدم های سنگین از اتاق بیرون رفت. لی لی اصرار داشت همراهش برود.

- می خواهم بقیه ی عکس ها را هم ببینم. می خواهم ببینم شبیه کی هستم.

آقای ترینر نشست و لبخند زنان آنها را که از اتاق خارج شدند، تماشا کرد. دو تایی نشستیم و در سکوت چای

خوردیم. بعد آقای ترینر برگشت به طرف من و پرسید:

- باهاش حرف زدی؟ با کامیلا؟

- نمی دانم کجا زندگی می کند. می خواستم از شما بپرسم. میدانم لی لی دوست دارد به دیدنش برود.

- قبول مسئله ی من براش سخت بود. گرچه جورجینا میگوید این طور نیست. ما اصلا با هم حرف نزدیم. قضیه کمی

پیچیده است، چون....

سرش را به طرف در تکان داد و آه نامحسوسی کشید.

-دوست دارید خودتان بهش بگویید؟ منظورم قضیه ی لی لی است.

-نه، نه. وای اصلا. مطمئن نیستم که اصلا بخواهد....

دستش را روی پیشانی گذاشت.

- همان بهتر که خودت بگویی.

آدرس و شماره تلفن را روی کاغذ نوشت و داد دستم.

-کمی از این جا دور است.

بعد لبخندی زد که پوزش در آن بود.

- به نظرم باید شروع تازه ای داشته باشد. سلام منو بهش برسان. حالا که در این شرایط عاقبت صاحب نوه شدیم،

کمی برای ما عجیب است.

صدایش را پایین آورد.

-جالب است. کامیلا تنها کسی است که از ته دل می فهمد من الان چه حسی دارم.

اگر هر کسی غیر از آقای ترینر بود، پا می شدم و بغلش می کردم، اما ما انگلیسی بودیم و این مرد روزی صاحب کارم بود، در نتیجه ساکت نشستم و ناشیانه به هم لبخند زدیم. و شاید هم در دل آرزو میکردیم مجبور نبودیم الان آنجا کنار هم بنشینیم.

آقای ترینر همین طور که روی صندلی نشسته بود، کمرش را صاف کرد.

- با این همه، خودم را مرد خوشبختی می بینم. یک شروع تازه در این سن.

نمی دانم شاید مستحقش نباشم

-گمان نکنم، خوشبختی تنها چیزی است که شما مستحقش هستید.

-خودت چی؟ من... من میدانم که عاشق ویل بودی...

- برایش سخت بود به این مدل زندگی ادامه بدهد.

حس کردم بغض راه گلویم را گرفته است، اما خوشبختانه سریع برطرف شد، آقای ترینر همچنان به من زل زده بود.

-لو، پسر عاشق زندگی بود. نیازی به گفتنش نیست.

- موضوع همین است.

ساکت شد و چیزی نگفت.

- قدر زندگی را بیشتر از همه ی ما میدانست.

- لو، تو هم به آن می رسی، یعنی همه ی ما می رسیم. به روش خودمان.

با دست به آرنجم زد. قیافه اش مهربان شده بود. همین موقع دلا به اتاق برگشت. سینی چای را برداشت با حالتی نمایشی شروع کرد به جمع کردن فنجان ها. و این برای من علامت بود.

وقتی لی لی قاب عکس به دست وارد اتاق شد، من از جایم بلند شدم و گفتم:

- بهتر است برویم.

- شبیه من است، نه؟ به نظرت چشم های من و او شبیه هم نیست؟ فکر می کنی دوست داشته باشد با من حرف بزند؟ ایمیل دارد؟

آقای ترینر گفت:

- مطمئنا دوست دارد. اما لی لی، اگر اشکالی ندارد، بگذار اول خودم باهاش حرف بزنم. خبر مهمی برای ماست، طول میکشد تا درکش کنیم. بهتر است چند روزی بهش فرصت بدهیم تا با قضیه کنار بیاید.

-باشه. ولی من کی بیایم که بمانم پیش شما؟

از سمت راست صدایی آمد، دلا بود که فنجان از دستش پایین افتاد. آرام خم شد و فنجان را روی سینی صاف کرد. آقای ترینر به جلو خم شد. گویی مطمئن نبود درست شنیده است.

- بمانی پیش من؟

- ب، شما پدر بزرگ هستید. فکر کردم شاید بتوانم بیایم و تا آخر تابستان پیش شما باشم. بیشتر با شما آشنا شوم. خیلی چیزها هست که باید به هم بگوییم. مگه نه؟

چشمانش از امید و انتظار برق می زد. آقای ترینر به زنش نگاه کرد، با دیدن قیافه ی دلا حرفش را خورد و چیزی نگفت. دلا سینی چای را مقابلش نگه داشت و گفت:

- ما هم دوست داریم بیایی پیشمان، ولی حالا کارهایی داریم که باید انجام بدهیم

-می بینی که بچه ی اول دلاست، من فکر می کنم دوست دارد...

- من فقط احتیاج دارم که مدتی با استیون تنها باشم. و با بچه

- خب، من می توانم کمکتان کنم. بچه داری خیلی خوب بلام. وقتی برادرهایم بچه بودند همیشه ازشان مراقبت میکردم. چه قدر هم اذیت می کردند. واقعاً بچه های مزخرفی بودند. همه اش جیغ میکشیدند.

آقای ترینر به دلا نگاه کرد. بعد گفت:

-لی لی عزیزم، مطمئنم که عالی هستی، حرف نداری. فقط این که الان وقت خوبی نیست.

-ولی شما که این همه اتاق دارید. می توانم توی یکی از اتاق های مهمان باشم. اصلا توی دست و پای شما نمی آیم.

کمک می کنم توی بچه داری، کهنه عرض کنم و از این جور کارها. می توانم پیش بچه باشم تا شما بروید بیرون. می توانم...

صدای لی لی کم کم ضعیف شد. نگاهش از یکی به دیگری رفت. منتظر بود تا چیزی بگویند.

من که معذب کنار در ایستاده بودم، گفتم:

-لی لی...

- شما نمی خواهید من بیایم این جا

آقای ترینر جلو آمد، همین که خواست دستش را روی شانه ی لی لی بگذارد، دختر جاخالی داد.

- عزیزم، لی لی، این طور نیست که...

- خوشتان آمده که نوه دارید، اما نمیخواهد وارد زندگی تان شود. فقط می خواهید مثل یک مهمان بیایم و بعدش بروم.

دلا آرام گفت:

- لی لی، موضوع فقط زمانش است. خب، من مدت‌ها برای استیون صبر کردم، برای پدربزرگت. حالا که داریم بچه دار می شویم این روزها خیلی برایم با ارزش هستند.

-من با ارزش نیستم؟

آقای ترینر دوباره به طرف لی لی رفت.

- اصلا این طور نیست.

لی لی با دستش او را پس زد.

-وای خدای من، شما همه تان مثل هم هستید. تو و آن کس و کارهای مزخرفت، همه تان دور از آدمیزاد هستید. من جائی تو زندگی هیچ کدامتان ندارم.

دلا گفت:

-اوه، دست بردار. این قدر احساساتی نباش... اما لی لی به طرفش تف انداخت.

- تویک گمشو.

دلا خودش را کنار کشید و چشمان آقای ترینر از حدقه بیرون زد. لی لی دوید و از اتاق رفت بیرون. من هم آنها را ساکت و خاموش در اتاق نشیمن ترک کردم و دنبال لی لی دویدم.

فصل دهم

به نیتن ایمیل زدم. جواب آمد:

لو، قاطی کردی؟ لابد شروع کردی به خوردن داروهای قوی؟ این ها چی بود نوشتی؟ باورم نمیشود.

دوباره برایش ایمیل فرستادم و از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردم. بعد از خواندن ایمیل ظاهرا به همان خونسردی معمول خودش برگشت.

خب، سگ پیر بازم که ما را غافلگیر کرد، نه؟

تا دو روز از لی لی خبر نداشتم. هم نگران بودم و هم بدم نیامد که کمی در آرامش باشم. دوست داشتم بدانم همین که از عالم رؤیا و خیال بیرون آمد و با واقعیت خانواده ی ویل روبه رو شد، خودش برای بهبودی روابط قدمی برمی دارد یا نه. دوست داشتم بدانم آیا آقای ترینر خودش تماس میگیرد تا قضیه را رفع و رجوع کند یا نه. نمیدانستم لی لی کجاست، آیا پسر جوانی که آن طرف خیابان ایستاده بود و لی لی را که جلو در خانه ام نشسته بود نگاه می کرد، در این غیبت نقشی دارد یا نه. حس میکردم چیزی در رابطه با این پسر جوان وجود دارد، چرا وقتی از لی لی درباره ی او پرسیدم طفره رفت و جواب نداد.

به سام هم خیلی فکر میکردم. از خودم دلخور بودم که چه طور سریع خداحافظی کردم و رفتم. حالا که به آن شب فکر میکردم به نظرم می آمد زیادی احساساتی و غیرعادی برخورد کردم وقتی آن جور راهم را کشیدم و رفتم.

دقیقا باید همان آدمی به نظر آمده باشم که اصرار میکردم نیستم. تصمیم گرفتم دفعه ی بعد که بیرون کلیسا دیدمش از خودم خویشتن داری نشان بدهم. شاید با یک لبخند رازگونه سلام می کردم و نشان میدادم آدم افسردهای نیستم.

کارم کمتر شده بود، و یک جورایی خسته کننده. دختر جدیدی را استخدام کرده بودند: ورا، بداخلاق و بدعق از اهالی لیتوانی، همیشه وقتی سرگرم کار بود مثل آدمهایی که بمبی را در آن اطراف کار گذاشته باشند، لبخند مرموز و خاصی بر لب داشت. هر وقت ریچارد در اطراف نبود، تمام مردها را «حیوان کثیف» خطاب می کرد.

تازگی ریچارد هر صبح برایمان سخنرانی میکرد، بعدش همه مجبور بودیم مشتمان را به هوا بکوبیم و ببریم هوا و بگوییم «بله». همیشه وقتی می پریدم هوا، کلاه گیس فرفری از سرم میافتاد. ریچارد هم طوری چشمانش را می چرخاند که انگار تقصیر من است و من مشکل شخصیتی دارم و هیچ ربطی ندارد به سرکردن کلاه گیس نایلونی که درست روی سرم جا نمی افتاد. کلاه گیس ورا بی حرکت روی سرش می ماند. با خودم میگفتم شاید از ترس است که نمی افتد.

یک شب وقتی رفتم خانه، توی اینترنت درباره ی مشکلات نوجوانان به جست و جو پرداختم. می خواستم بینم چه طور می توان به نوجوانان آسیب دیده ای مثل لی لی کمک کرد. اطلاعات زیادی در زمینه ی مشکلات هورمونی و شکست عشقی ارائه شده بود، ولی چیزی در رابطه با دختر نوجوانی که به تازگی با خانواده ی پدر معلول و مردهاش آشنا شده است، پیدا نکردم. ساعت ده و نیم سرانجام تسلیم شدم، نگاهی به دور اتاق انداختم، نصف لباس هایم هنوز توی کارتن بود، به خودم قول دادم همین هفته ترتیبش را بدهم، بعد که به خودم اطمینان خاطر دادم که صددرصد این کار را خواهم کرد، خوابیدم.

ساعت دو ونیم نیمه شب بود که با سروصدایی از خواب بیدار شدم، کسی داشت به زور در ورودی آپارتمان را باز میکرد. سریع از تخت پریدم بیرون و رفتم توی زمین شور را برداشتم و از سوراخ چشمی نگاه کردم، قلبم تاپ تاپ می زد. فریاد زدم..

- الان به پلیس زنگ می زنی چی می خواهی؟

- منم لی لی.

وقتی در را باز کردم خودش را انداخت توی آپارتمان. همین طور می خندید، بوی سیگار میداد، ریمل دور چشمانش پخش شده بود. رب دو شامبر را دورم پیچیدم و در را پشت سرش قفل کردم.

-خدای من لی لی، الان نصف شب است!

- دوست داری برویم رقص؟ فکر کنم می توانیم برویم رقص. عاشق رقص هستیم. اما تو خیلی باور نکن. من رقص دوست دارم ولی نیامدم که برویم رقص. مامی راهم نمی دهد. قفل در را عوض کردند. باورت می شود؟
- وسوسه شدم که جواب بدهم من هم نباید راهش میدادم. منی که ساعتی را روی شش صبح کوک کرده بودم تا بیدار شوم. لی لی محکم به دیوار خورد.
- حتی حاضر نشد در را باز کند. فقط از لای دریچه صندوق پست سرم داد کشید. انگار من آدم ولگرد کوچه بودم. برای همین فکر کردم این جا بمانم. شاید هم با هم برویم رقص
- تلوتلو خوران از مقابلم گذشت و به طرف بلندگوی آی هوم رفت و صدای آهنگ را تا آخر باز کرد. من هم رفتم تا کمش کنم، ولی لی لی دستم را گرفت.
- لو بیا برقصیم. باید به خودت خوش بگذرانی؛ همه اش زانوی غم بغل میکنی بی خیال شو بابا!
- دستم را از دستش کشیدم و سریع هجوم بردم و به موقع صدای گروپ گروپ را کم کردم، وقتی صورتم را برگرداندم دیدم لی لی به اتاق اضافی رفته است. تلو تلوخو ران رفت و سرانجام در روی تخت سفری افتاد.
- وای خدای من، چه تخت مزخرفی!
- لی لی...؟ لی لی؟ نمی توانی فقط بیای... وای محض رضای خدا.
- صدای خفه اش را شنیدم.
- فقط یک دقیقه. یک توقف کوچولو، بعدش می روم رقص، باهم می رویم رقص.
- لی لی من فردا صبح باید بروم سر کار
- لو عاشقتم. گفته بودم بهت؟ من واقعه عاشقتم. تو تنها کسی هستی که...
- نمی توانی این جا مثل...
- یک چرت میزنم بعدش می رویم رقص.
- ساکت شد و دیگر حرکتی نکرد. شانه اش را تکان دادم.
- لی لی. لی لی؟

خرناس کوتاهی کشید. نفس عمیقی کشیدم و چند دقیقه منتظر ایستادم بعد با احتیاط کفش کتانی کهنه را از پایش در آوردم. به پهلو خواباندمش و جیبش را خالی کردم (سیگار، گوشی تلفن همراه، یک اسکناس پنج پوندی مچاله شده) و بردم گذاشتم توی اتاق خودم. ساعت سه ی صبح بود و خواب از سرم پریده بود. میدانستم احتمالاً از ترس این که مبادا خفه شود، خوابم نخواهد برد. برای همین روی صندلی نشستم و تماشایش کردم.

صورتش آرام بود. اخم پر از تشویشش، لبخند جنون آمیزش که برای سنش زیاد بود به چیزی مافوق طبیعی و زیبا فروکش کرده بود، موها دور شانۀ اش پخش شده بود. رفتارش دیوانه کننده بود ولی من نمی توانستم از دستش خشمگین باشم. چهره ی آزرده اش در روز یکشنبه دائم جلو چشمم ظاهر می شد که چه قدر رنجیده بود. لی لی قطب مقابل من بود. وقتی از چیزی ناراحت میشد زانوی غم بغل نمی کرد، یا در خودش نمی ریخت. خشن میشد و مست می کرد، و برای فراموش کردن خودش فقط خدا میدانست دست به چه کارهایی که نمی زد. بیش از آن چه فکر میکردم به پدرش رفته بود.

توی دلم گفتم: «ویل، تو بودی چی کار می کردی؟»

درست همان طور که همه ی تلاشم را کرده بودم به خودش کمک کنم. حالا هم نمیدانستم چه کمکی می توانم به این دختر بکنم. نمیدانستم چه طور می توانم به اوضاع سروسامان بدهم.

یاد حرف خواهرم افتادم: «تو از عهده اش بر نمی آیی، خودت میدانی.» و من در آن لحظات خاموش و ساکت سحرگاهی از خواهرم به این دلیل که راست گفته بود، بدم آمد.

جریان زندگی ما ادامه یافت و روزمرگی خود را پیدا کرد، لی لی هر یکی دو روز در میان می آمد و سری به من می زد. هیچ وقت نمی توانستم حدس بزنم که الان کدام لی لی را پشت در خانه ام می بینم: لی لی شاد و شنگول و پرشور که اصرار می کند برویم رستوران و غذا بخوریم یا برویم و گربه ی زیبای روی دیوار طبقه ی پایین را تماشا کنیم یا توی اتاق نشیمن با آهنگ یک گروه موسیقی که تازه شناخته بود، برقصیم؛ یا با یک لی لی ساکت و نگران که با تکان سر سلامی می کرد و مستقیم می رفت روی کاناپه ولو میشد و تلویزیون تماشا میکرد. گاهی پشت سرهم سؤالهایی درباره ی ویل میکرد؛ چه برنامه هایی تماشا می کرد؟ (به ندرت تلویزیون میدید، بیشتر دوست داشت فیلم ببیند.) به میوه ی خاصی علاقه مند بود؟ (انگور بیدانه. از نوع قرمزش.) آخرین بار کی دیدی که خندید؟ (خیلی نمی خندید، اما لبخندش... حالا می توانستم پیش خودم مجسمش کنم، ردیفی از دندانهای سفید، از شادی دور چشمانش چین افتاده بود.) هیچ وقت نفهمیدم آیا جواب های من برای لی لی رضایت بخش بود یا نه.

هر ده روز یکبار یا همین حدودها، می شد لی لی سیاه مست، یا بدتر، اندکی پس از نیمه شب به در آپارتمان می کوبید، بی اعتنا به اعتراضم که چه وقت آمدن است و از خواب بیدارم کرده، تلو تلوخو ران، بدون کفش و با گونه

هایی که از ریمل سیاه شده بود، از کنارم میگذشت و می رفت روی تخت سفری ولو می شد، صبح هم که من خانه را ترک می کردم هنوز بیدار نشده بود.

ظاهرا هیچ سرگرمی خاصی نداشت، دوستان کمی داشت. با هر کسی توی خیابان حرف می زد و مثل بچه های بی فرهنگ با بی قیدی و بیخیالی چیزی از طرف تقاضا میکرد. وقتی خانه بود به تلفن هایش جواب نمی داد و فکر می کرد همه از او بدشان میآید.

با توجه به این که مدرسه تا آخر تابستان تعطیل بود، ازش پرسیدم وقتی پیش من نیست یا به دیدن مادرش نرفته است، کجاست. بعد از مکث کوتاهی جواب داد

- خانه ی مارتین ۱.

وقتی پرسیدم دوست پسرش است از خودش شکلک درآورد، واکنش همه ی نوجوانها بود در جواب به آدم بزرگی که نه فقط حرف احمقانه که حرف نفرت آوری هم زده است. گاهی از دست دیگران عصبانی می شد و گستاخی می کرد. ولی من هیچ وقت نمی توانستم در خانه ام را به رویش باز نکنم. وقتی میدیدم این جور آشفته و بی سامان است، این احساس به من دست میداد که آپارتمانم برایش پناهگاه امنی است. گاهی دنبال سرنخهایی میگشتم؛ تلفنش را نگاه میکردم

(رمز داشت)، جیب هایش را دنبال مواد مخدر میگشتم (چیزی پیدا نکردم، به غیر از یک ماری جوانا). یک بار ده دقیقه بعد از آمدنش، مست و با صورتی که رد اشک بر آن بود، رفت لب پنجره و به اتومبیلی در خیابان چشم دوخت، بعد هم سه ربع ساعت همان طور نشست، اتومبیل توی خیابان هم هرازگاهی برق می زد. تا این که یکی از همسایه ها رفت پایین و چنان محکم به شیشه اتومبیل کوبید که طرف فوری فلنگ را بست.

یک روز صبح برای خودمان قهوه درست کردم، آمدم و گفتم:

- بین لی لی، نمیخواهم در کارهایت دخالت کنم، نمیخواهم حرفی بزنی. ولی کار خوبی نمی کنی این قدر مست میکنی که حالت نیست چی کار می کنی.

حالا دیگر لی لی بیشتر پیش من بود، طوری که مجبور شدم تغییراتی در روند زندگی ام ایجاد کنم؛ برای دو نفر خرید کنم، ریخت و پاش هایی را جمع کنم که کار من نبودند، یک قوری پر چایی درست کنم نه یک لیوان، یادم باشد وقتی می روم حمام، در را از تو قفل کنم تا با دیدنم جیغ نکشد که اوه خدای من، چه خیکی!

-ولی داری دخالت میکنی. مگر من بهت می گویم آدم تو آپارتمان افسرده می شود، مثل آدمهای تارک دنیا لباس میپوشی، البته به غیر وقتهایی که شلوار ورزشی چسبان می پوشی، گفتم تا حالا بهت؟ نه. هیچی نمی گویم. پس تو هم کاری به کارم نداشته باش.

دلم میخواست برایش میگفتم چه اتفاقی برای خودم رخ داده بود، دوست داشتم ماجرای ده سال پیش را برایش تعریف کنم. از شبی که حسابی مست کردم، چه طور خواهرم دم صبح مرا برد خانه. پابرنه بودم و بی صداگریه می کردم. اما بدون تردید، مثل همیشه وقتی چیزی از خودم میگفتم، با همان حالت بچگانه اش مسخره ام می کرد. ماجرای آن شب را فقط توانسته بودم برای یک نفر تعریف کنم که آن هم حالا دیگر نبود.

- درست نیست که نصف شب از خواب بیدارم کنی. صبح زود باید بیدار شوم و بروم سر کار

-خب بهم کلید بده تا بیدارت نکنم.

با چنان لبخند گیرا و فریبنده ای این حرف را به زبان آورد، لبخندی بی نظیر و درخشان و باشکوه درست مثل لبخندهای ویل، که تاب مقاومت از من رفت و قبول کردم. وقتی کلید را دستش میدادم به خواهرم فکر می کردم، میدانستم اگر بفهمد چه می گوید.

در طول آن روزها دو بار با آقای ترینر حرف زدم. نگران لی لی بود. نگران بود که چه برنامه ای برای زندگی اش دارد.

-منظورم این است که دختر باهوشی است، حیف که در شانزده سالگی مدرسه را ول کند. پدرومادرش چیزی در این مورد میگویند؟

- اینها اصلا چیزی نمی گویند.

- من با آنها حرف بزدم؟ فکر میکنی برای رفتن به دانشگاه به پول نیاز دارد؟ باید بگویم از طلاق به این طرف اوضاع کمی سخت تر از قبل شده، ولی ویل چند رغازی گذاشته. در نتیجه فکر می کنم باید صرف لی لی شود. صدایش را پایین آورد.

- بهتر است فعلا از این موضوع چیزی به دلا نگوئیم. دوست ندارم برداشت نادرستی از موضوع بکند.

به خودم فشار آوردم تا نگویم برداشت درستش چی می تواند باشد.

- لوئیزا، فکر میکنی بتوانی لی لی را راضی کنی برگردد؟ من همه اش به او فکر می کنم. دلم میخواهد یک بار دیگر تلاشمان را بکنیم. می دانم دلا هم دوست دارد بیشتر با او آشنا شود.

یاد قیافه ی دلا افتادم وقتی کنار هم توی آشپزخانه پاورچین پاورچین میچرخیدیم. از خودم می پرسیدم آقای ترینر کلا چشمش را بر واقعیت بسته یا ذات آدم خوش بینی است.

قول دادم: «تلاشم را می کنم.»

وقتی در یک روز تعطیل و گرم تابستانی و توی شهری غریب، خودت تنها توی یک آپارتمان هستی، می بینی سکوت خاصی برقرار شده است. شیفت صبح سر کار بودم، برای همین ساعت چهار کارم تمام شد و ساعت پنج رسیدم خانه. گشتی توی اینترنت زدم تا ببینم می توانم کاری پیدا کنم که یا حقوقش بیشتر از حداقل دستمزد باشد یا قرارداد صفر ساعت نباشد. بعد توی اتاق نشیمن نشستم، تمام پنجره ها باز بودند و نسیم به داخل می وزید. همین طور برای خودم نشستم و به هیاهوی شهر که در هوای گرم تابستانی می پیچید، گوش دادم.

می توانم بگویم از زندگی خودم تقریباً راضی بودم. این قدر در جمع هایی بودم که بفهمم باید از شادی های کوچک زندگی هم خوشحال بود. سلامت بودم. دوباره خانواده ام را داشتم. کار می کردم. اگر هنوز با مرگ ویل کنار نیامده بودم، دست کم حس میکردم کم کم دارم از زیر سایه اش بیرون می آیم.

و با این همه..

در شبی مثل آن، وقتی میدیدم خیابان زیر پایم مملو از زن و مردهایی است که در اطراف پرسه میزنند، آدمهایی که خندان از در کافه ها بیرون می آیند، شامشان را در رستوران میخورند، شب بیرون هستند و کلوپ می روند، از درون احساس بی تابی و بی قراری می کردم، چیزی اساسی و مهم در وجودم به من میگفت در جای اشتباهی قرار گرفته ام، چیزی را گم کرده ام.

لحظاتی بودند که به شدت احساس می کردم از زندگی جا مانده ام.

کمی خانه را مرتب کردم. اونیفورم را شستم. بعد همین طور که دلمرده و محزون نشسته و غرق در ماتم بودم، زنگ آپارتمان به صدا درآمد. لی لی بیشتر اوایل صبح زنگ در خانه را می زد یا وقتی که فراموش می کرد که حالا برای خودش کلید دارد. و همین طور که لی لی دوستانه به این نکته اشاره کرده بود، هیچ دوستی نداشتم. یا دست کم کسانی نبودند که به خانه ام بیایند. بلند شدم و با بی حالی گوشی آیفون را برداشتم. فکر میکردم لابد کسی است که می خواهد آدرسی پیرسد. شاید هم کسی که اشتباهی پیتزا آورده است.

- لو؟

با این که در جا صدا را به جا آوردم، گفتم:

- شما؟

- سام هستم، سام آبولانس داشتم از سر کار می رفتم خانه، و... خب، آن شب که با عجله رفتی، فکر کردم حالی ازت پیرسم و ببینم خوبی

-حالا؟ بعد از این همه مدت؟ شاید تا حالا گربه ها خورده باشم

-حدس نمی زدم خورده باشند.

گربه مر به ندارم.

سکوت کوتاه، بعد گفتم:

- خوبم، سام آبولانس. متشکرم.

-چه خوب! خوشحالم میشنوم.

جهتم را عوض کردم، حالا می توانستم از صفحه ی کوچک و برفکی ایفون خودش را ببینم. به جای اونیفورم پزشکیاری حالا کت چرمی تنش بود. یک دستش را هم به دیوار زده بود. بعد دستش را از دیوار برداشت و به طرف خیابان چرخید. دیدم که نفس عمیقی کشید، این حرکت کوچکش ترغیبم کرد چیزی بگویم.

- خودت چی کار میکنی؟

-کار خاصی نمی کنم. همه اش دارم تلاش می کنم از پشت آیفون با یکی حرف بزوم ولی موفق نمیشوم.

بلند بلند زدم زیر خنده.

- من که دیگر از این کارها نمیکنم، چون آخرش مجبور می شوی برایش یک نوشیدنی بخری.

دیدم که خندید. به آپارتمان ساکت و خاموش نگاهی انداختم. بعد بدون این که فکر کنم، گفتم:

-همان جا باش. الان می آیم پایین

میخواستم اتومبیل را بیاورم، اما وقتی دیدم کلاه ایمنی یدک را به طرفم گرفته است، به نظرم آمد لوس بازی بیشتر نیست که بخواهم روی وسیله ی نقلیه ی خودم اصرار کنم. کلیدم را توی جیب گذاشتم و منتظر ایستادم تا بگویند سوار شوم.

- تو پزشکیار هستی و سوار موتورسیکلت می شوی.

- اره می دانم. راستش موتورسواری تنها شیطنتی است که برایم مانده.

لبخند بازیگوشانه ای بر لبش نقش بست. ناگهان حسی در وجودم به غلیان آمد.

- آها فهمیدم، می ترسی ترک موتور بنشینم؟

پاسخ درستی برای این سؤال وجود نداشت. همین طور که نگاهش به من بود، سوار شدم. با خودم فکر کردم اگر مشکلی پیش بیاید، دست کم کمکهای اولیه را بلد است.

کلاه ایمنی را سرم کردم و گفتم:

-خب، حالا باید چی کار کنم؟ تا حالا سوار موتور نشده ام.

- این دستگیره های روی ترک موتور را با دستت محکم بگیر. بعد هم خودت را با حرکات موتور هماهنگ کن. به من تکیه نده. هر وقت دیدی ناراحتی، فقط به شانه ام بزن، فوری می ایستم.

-کجا می رویم؟

- از طراحی داخلی هیچ سر رشته داری؟

-نه متأسفانه. چه طور؟

موتور را روشن کرد.

-فکر کردم خانه ی جدیدم را نشانت بدهم.

بعد وارد خیابان شدیم، مارپیچ از لای اتومبیل ها و کامیونها می گذشتیم و تابلوی آزاد راه را دنبال می کردیم. مجبور شدم چشمانم را ببندم، به پشتش بچسبم و دلخوش باشم که شاید جیغ هایم را نشنود.

به حاشیهی شهر رسیدیم. جایی که حیاط خانه ها بزرگ تر بودند، بعد هم به مزارع تبدیل شدند. حالا خانه ها به جای شماره، اسم داشتند. وارد دهکدهای شده بودیم که تقریباً به دهکده ی قبلی چسبیده بود. سرانجام سام مقابل

دروازه‌های ایستاد و موتور را خاموش کرد. به من اشاره کرد که پیاده شوم. کلاه ایمنی را از سرم برداشتم، صدای تاپ تاپ قلبم را همچنان می شنیدم. تلاش کردم موهای عرق کرده ام را کنار بزنم، ولی انگشتانم به خاطر گرفتن دستگیره ی ترک موتور هنوز خشک بود.

سام دروازه را باز کرد و به داخل راهنمایی ام کرد. نصف زمین را علف پوشانده بود، بقیه اش هم پر بود از بلوکهای سیمانی که همه طرف ولو بودند. پشت جایی که محل ساخت و ساز بود، در قسمت وسط و در حفاظ یک پرچین بلند، چیزی شبیه به واگن قطار بود، کنارش هم یک مرغدانی که مرغ هایش ایستاده بودند و مشتاقانه به ما نگاه می کردند.

- این هم خانه ام.

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

-چه خوب!

سام جلو رفت.

- این پی ساختمان است. سه ماه بهم وقت بده، ببین چه طور می بر مش بالا.

-تو این جا زندگی می کنی؟

- آره..

به تخته های سیمانی نگاه کردم. بعد وقتی نگاهش کردم، حالتی در قیافه اش وجود داشت که مرا واداشت حرفم را بخورم. سرم را مالیدم.

- ببینم، می خواهی تمام مدت این جا بایستی، یا منو می بری و همه جا را نشانم می دهی؟

زیر خورشید عصرگاهی، در فضایی آکنده از رایحه ی علف و اسطوخودوس و وزوز آرام زنبورها، از تخته ای بتنی به تخته ی بتنی دیگر رفتیم و سام محل درها و پنجره ها را نشانم داد.

- این جا هم حمام است.

-کمی بادگیر است.

- آره. باید فکری به حالش بکنم.

- مواظب باش! حواست باشد کجا قدم میگذاری. این جا که راه معمولی نیست، داری توی قسمت ساخت و ساز قدم میگذاری.

روی توده ای از بلوکهای بتنی پا گذاشت که آن طرفش تخته ی سیمانی بزرگتری بود. بعد هم دستش را دراز کرد تا من بتوانم با خیال راحت روی توده ی بلوکهای بتنی پا بگذارم.

- این جا هم اتاق نشیمن است. اگر از پنجره بیرون را تماشا کنی.

با دستش چارچوب کشید.

- منظره ی وسیع دشت و صحرا را داری.

به چشم انداز پر تلالو مقابلم نگاه کردم. فقط پانزده کیلومتر از شهر فاصله داشتیم، اما انگار میلیونها کیلومتر دور بودیم. نفس عمیقی کشیدم، از غیر منتظره بودن چنین چشم اندازی غرق در لذت شدم.

گفتم:

- زیباست. ولی به نظرم جای کانپه خوب نیست. دو تا کانپه لازم داری. یکی این جا، شایدم یکی آنجا. فکر کنم یک پنجره هم این جا داشته باشی، آره؟

- اوه آره. دید دو طرفه دارد.

- اوهوم. تازه، در مورد انباری هم باید دوباره فکر کنی.

جالب این جا بود که ظرف همین چند دقیقه ای که قدم زدیم و صحبت کردیم، واقعا می توانستم خانه را پیش خودم مجسم کنم. وقتی سام به بخاری دیواری خیالی اشاره می کرد، یا به پلکانی که قرار بود ساخته شود یا خطوط سقف خیالی، من رد دستش را دنبال می کردم. پنجره های قدی و نرده ی راه پله را که قرار بود یکی از دوستانش از چوب بلوط کهنسال بسازد، میدیدم.

وقتی شعبده بازی اش تمام شد و آخرین قسمت خانه مقابل چشمانم ظاهر شد، گفتم:

- قشنگ می شود.

- طول می کشد، اما تمام می شود.

به زمین های اطراف نگاه کردم، به باغچه ی سبزیجات و به مرغدانی، آواز پرندگان به گوش می رسید.

- باید بهت بگویم اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم. وسوسه نشدی عمله و بنا خبر کنی؟

- احتمالا می‌کنم.

شانه بالا انداخت.

- وقتی آدم تمام روز را سر کار بوده و کمکهای اولیه داده؛ زخم چاقو، سوارکارهای از خود راضی، زنهایی که کیسه بوکس شوهرشان هستند بچه‌هایی با تنگی نفس مزمن...

- دخترهای احمقی که از پشت بام پرت می‌شوند.

- آره.

به دستگاه همزن سیمان و انبوه آجرها اشاره کرد.

- این کارها را می‌کنم تا بتوانم زندگی کنم. آبجو می‌خوری؟

از واگن بالا رفت و به من اشاره کرد که دنبالش بروم. داخلش بزرگتر از واگن قطار نبود. آشپزخانه‌ی کوچک و تمیزی داشت، انتهای واگن هم یک مبل ال مانند بود. هنوز هم بوی موم و مسافره‌های فاستونی پوش میداد. سام گفت:

- البته باید بگویم من از این خانه‌های کاراوانی خوشم نمی‌آید. انگار میخواست توجیه کند. به کاناپه‌ی ته واگن اشاره کرد.

- بنشین

بعد از توی یخچال آبجوی خنک برداشت، درش را باز کرد و بطری را داد دستم. برای خودش کتری گذاشت روی اجاق. من پرسیدم:

- تو آبجو نمیخوری؟

به نشانه‌ی منفی سر تکان داد.

یکی دو سال اول که تازه رفته بودم سر این شغل، دیدم وقتی می‌آیم خانه "میخورم تا حالم جا بیاید. بعد شد دو تا. بعدش فهمیدم تا دو یا سه تا نخورم حالم جا نمی‌آید.

وطی چای را باز کرد و یک چای کیسه‌ای داخل لیوان انداخت.

- بعد یکی از نزدیکانم را از دست دادم. با خودم فکر کردم اگر الآن تمامش نکنم، هیچ وقت نمی توانم تمامش کنم.

وقتی داشت این چیزها را می گفت به من نگاه نمی کرد. رفت تا ته واگن و برگشت.

-گاهی لبی تر می کنم، ولی نه امشب. باید سوار موتور شوم و تو را برسانم منزل.

این اظهارنظرها باعث شدند نشستن توی یک واگن قطار که محل سکونت مردی هم بود که درست نمیشناختمش، دیگر برایم غیرعادی جلوه نکند. چه طور میشد در مقابل مردی که از بدن مجروح و نیمه برهنه ات مراقبت کرده، ملاحظه کار بود و جانب احتیاط را رعایت کرد؟ چه طور می شد در کنار مردی که همین الآن گفت می خواهد تو را برساند خانه ات، احساس ناامنی کرد؟ انگار در همان دفعه ی اولی که همدیگر را ملاقات کرده بودیم موانع معمول و دست و پاگیر اولین جلسه ی آشنایی برچیده شدند. مرا با لباس زیر دیده بود. لعنتی تا زیر پوستم را هم دیده بود. و این بدان معنی بود که می توانستم در کنار سام آرامش داشته باشم، جوری که با دیگران ممکن نبود.

وقتی سرگرم درست کردن چای بود، من به فضای کوچک اطرافم نگاه کردم. یاد کارا وانهای کولی ها افتاده بودم که در کودکی مطالبی در موردشان خوانده بودم. فضای کوچکی که هر چیزی جای خودش را داشت و مرتب و منظم بود. این خانه ی واگنی؛ دنج، آرام، ساده و البته مردانه بود. به طور خوشایندی بوی چوب آفتاب خورده و صابون و ژامبون میداد. حدس می زدم یک شروع تازه بود. کنجکاو بودم بدانم خانه ی قبلی او و جیک چه شده است.

- خب، جیک چی فکر میکند؟

با لیوان چای در دست، سمت دیگر کاناپه نشست.

-اولش فکر کرد عقلم را از دست داده ام. اما حالا خیلی خوشش آمده. وقتی سرکار هستم به مرغ و خروس هام می رسد. من هم عوضش بهش قول دادم که هفده سالش شد بهش موتورسواری یاد بدهم.

لیوان چای را بالا گرفت.

خدا خودش کمک می کند.

من هم در جواب آبجویم را بالا گرفتم. کم کم داشت به من خوش میگذشت، نمیدانم دلیلش چه بود؛ سرخوشی غیر منتظره در عصر یک روز جمعه از بودن در کنار مردی که وقتی حرف می زد تو محو تماشایش میشدی و موهایش جوری بودند که دلت می خواست با انگشتانت کنار بزنی، شاید هم فقط به خاطر آبجوی دوم بود، نمی دانستم. هوای واگن خفه و گرفته بود. برای همین رفتیم بیرون و روی صندلی تاشو نشستیم. مرغ ها را تماشا میکردم که روی علف می چرخیدند و به زمین نوک می زدند، و این برای من به طرز غریبی آرامش بخش بود. به داستانهای سام گوش

میدادم که از بیماران چاق می گفت که چهار تیم باید می آمد تا آنها را از خانه شان بیرون بیاورند، از ارادل و اوباش جوانی گفت که حتی وقتی هم پشت آمبولانس دراز کشیده بودند و داشتند بخیه می شدند، می خواستند به هم حمله کنند. همین طور که گرم صحبت بودیم متوجه شدم که با چه دقتی نگاهش میکنم، حالتی که لیوان را در دستش داشت، لبخندهای غیر منتظره اش که سه چین کامل در گوشه ی چشمانش ایجاد می کرد، خطوطی که گویی با دقت کشیده شده اند.

از والدینش برایم گفت: پدرش آشنانشان بازنشسته بود، مادرش خواننده ی کاباره، ولی بعد به خاطر بچه ها کارش را ول کرد. (فکر می کنم برای همین است که اونیفورمت با من حرف می زند. زرق و برق برام عادی است). مستقیم اسمی از زن مرحومش نیاورد ولی گفت که مادرش نگران است که زندگی جیک تحت نظارت هیچ زنی نیست. - ماهی یک بار می آید و جیک را با خودش می برد کاردیف آن جا خودش و خواهرهاش قربان صدقه ی جیک می روند و برایش غذا در می کنند و نگاه می کنند تا مطمئن شوند که جیک به اندازه کافی جوراب دارد آرنجش را روی زانو گذاشت.

-جیک از رفتن مینالد، ولی وقتی میخواهد برود، قند توی دلش آب می شود.

مدتی ساکت ماند و چیزی نگفت.

من هم درباره ی برگشتن لی لی برایش حرف زدم. وقتی ماجرای دیدارش را با پدر بزرگش تعریف کردم، اخم هایش در هم رفت. برایش از دمدمی مزاج بودن لی لی گفتم، از رفتار عجیب و غریبش، سام هم سر تکان داد، انگار چیز غیر منتظره ای نبود. اما وقتی از مادر لی لی گفتم، سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-صرف پولدار بودن دلیل نمی شود که پدر و مادر خوبی هم باشند. اگر این مادر می خواست برای دخترش کاری کند برای یک بار هم شده می رفت و از مددکارهای اجتماعی کمک می گرفت.

لیوانش را بالا گرفت.

-لو کلارک، کار بزرگی داری انجام می دهی.

- مطمئن نیستم که بتوانم خیلی خوب عمل کنم.

گفت:

-هر کسی با نوجوان طرف است، همین طور فکر می کند. من فکر میکنم مسئله به خود نوجوان برمی گردد.

برایم سخت بود این سام را که توی خانه اش راحت نشسته یودم، با مرغ هایی که می چرخیدند همان سام گریان و زنباره ای بدانم که در موردش توی «محفل شروع دوباره» شنیده بودم. ولی من بهتر از هر کسی میدانستم چهره ای که آدمها انتخاب می کنند تا از خودشان به دنیا ارائه کنند، با آن چه در اصل هستند بسیار فرق میکند. میدانستم رنج و اندوه می تواند شما را به رفتارهایی وادارد که حتی نمی توانید کمترین درکی از آنها داشته باشید.

گفتم:

. از این واگن خوشم آمده، همین طور از خانه ی نامرئی ات.

گفت:

- پس امیدوارم بازم بیایی.

آخر زن بارگی». با خودم گفتم اگر زنها را اینجوری تور میکند، پس شاید می شد گفت آدم خوبی است. این وسط ترکیب قوی و مؤثری وجود داشت؛ پدری شریف و غصه دار، لبخندهای فوق العاده و بی نظیر، زنها را از خودش راضی میکرد. بارها به خودم گوشزد کردم که نمیگذارم به یکی از آن دوست دخترهای روانی تبدیل شوم. با این حال، شور و شغف گنگی در هم صحبتی با یک مرد خوش تیپ وجود داشت. چه قدر خوب بود که حسی غیر از اضطراب و خشم فرو خورده در من ایجاد می شد، چیزی سوای این دو احساس که در کنار هم بیشتر زندگی روزمره ام را می ساختند. در این هجده ماه گذشته فقط یک بار با جنس مخالف تماس داشتم که آن هم دلیلش الکل زیادی بود که خورده بودم، رابطه ای که به سوار شدن به تاکسی و اشکهای تنفر از خود زیر دوش حمام ختم شده بود.

"ویل چی فکر میکنی؟ حالا خوب شد؟"

هوا تاریک شده بود، ما هم نشسته بودیم و مرغ و خروس ها را که قد قدکنان، پریشان و عصبانی، به لانه شان می رفتند تماشا میکردیم.

-لو کلارک، احساسم این است که وقتی با من حرف می زنی، توی ذهنت با یک آدم دیگر هم حرف می زنی.

می خواستم جواب زیرکانه ای بدهم. ولی حق با او بود، دیدم هیچ جوابی ندارم که بدهم.

- من و تو، هر دو از چیزی پرهیز می کنیم.

- تو خیلی رکی

-حالا من تو را معذب کرده ام.

نگاهش کردم.

-نه. خب، شاید کمی

پشت سرمان، کلاغی قارقارکنان به آسمان پرواز کرد، بال زدن هایش هوای آرام را به ارتعاش انداخته بود. با خودم مقابله کردم و موهایم را مرتب نکردم، در عوض جرعه ی آخر آبجو را سر کشیدم.

- خب، یک سؤال مهم. چه قدر طول می کشد آدم مرگ کسی را فراموش کند؟ منظورم کسی که تو از ته دل عاشقش بودی.

نمی دانم چرا این سؤال را از او کردم. با توجه به شرایطی که داشت سؤال بیرحمانه ای بود. شاید ترسیده بودم این «آخر زن بارگی» کم کم خود را نشان دهد

چشمان سام از تعجب کمی گشاد شد.

-هی، عجب!

به لیوان چای اش نگاه کرد، بعد سرش را بالاگرفت و به محوطه که حالا در سایه فرو رفته بود، زل زد.

-گمان نکنم هرگز فراموش کنی.

- چه نشاط انگیز!

-نه، جدی نه. من درموردش فکر کردم. آدم فقط یاد میگیرد که باهاش زندگی کند، باهاش کنار بیاید. چون در کنارت هستند، حتی اگر زنده نباشد.

نفس نکشند. غمی که احساس میکنی دیگر مثل اولش کوبنده و مهلک نیست. دیگر جوری نیست که از توانت خارج باشد و در جایی که نباید، دلت بخواهد گریه کنی، از دست ابله انی که هنوز زنده اند، در حالی که فرد محبوب تو مرده است، به طور نامعقول عصبانی باشی. موضوع فقط این است که تو خودت را با آن تطبیق میدهی. چه طور وقتی به یک چاله می رسی جهتت را عوض می کنی و از کنارش رد می شوی. نمیدانم. مثل این است که به جای کیک، دونات بشوی.

چهره اش به قدری محزون شده بود که ناغافل احساس گناه کردم.

-دونات.

لبخند خفیفی زد و گفت:

-قیاس مسخره ای است

-منظورم این نبود که...

سرش را جنباند. به علف های زیر پایش نگاه کرد. بعد یک وری نگاهی به من انداخت.

-ول کن، بیا برسانمت خانه.

راه افتادیم و به سمت موتورسیکلتش رفتیم. هوا حالا اندکی خنک شده بود، دستم را روی سینه به هم گره زدم. سام متوجهی من شد و کتش را دستم داد. وقتی گفتم نه سردم نیست، اصرار کرد که بپوشم. حرکتی از یک مرد قوی که به طرز خوشایندی تنومند بود.

-همه ی مریض هات را سوار موتور می کنی؟

- فقط زنده ها.

خندیدم. خنده ای که بیش از نیتم صدا دار بود.

- در اصل نباید از مریضها درخواست قرار ملاقات کنیم.

کلاه ایمنی یدک را به طرفم دراز کرد.

-اما از نظر من تو حالا مریض من نیستی.

منظورش را فهمیدم.

- اما این یک قرار ملاقات نیست.

-نیست؟

وقتی داشتم ترک موتور می نشستم، سرش را با حالتی متین و موقر تکان داد. بعد اضافه کرد:

- باشه نیست.

فصل یازدهم

آن هفته وقتی به «محفل شروع دوباره» رفتم، جیک را ندیدم. دفنی از ناتوانایی اش گفت و این که نمی تواند بدون کمک یک مرد در بانکه های آشپزخانه را باز کند، سانیل هم از مشکلاتش در تقسیم اموال برادرش بین سایر خواهر و برادرها گفت، من هم تمام مدت نگاهم به درهای سنگین ته سالن کلیسا بود که باز شوند.

پیش خودم گفتم من فقط به خاطر خود جیک نگران هستم. این که شاید خداحافظی کرده و دیگر نمی آید؛ در صورتی که نیاز دارد در جای امنی از مشکلاتش با پدرش حرف بزند. قاطعانه به خودم گفتم اصلا چشم انتظار سام نیستم، منتظر نیستم که بینمش بیرون کلیسا به موتورش تکیه داده و منتظر است.

-لو، حرف بزن، حتی از چیزهای کم اهمیت و پیش پا افتاده.

با خودم فکر کردم شاید کار جیک با گروه تمام شده است. شاید فکر کرده دیگر به چنین جمعی نیاز ندارد. همه میگفتند افراد معمولا نیمه کاره ول می کنند و دیگر نمی آیند. شاید همین بود. من دیگر هیچ کدامشان را نمیدیدم..

-لو؟ از روزهایت بگو. حتما چیزهایی هست که بگویی.

تمام مدت داشتم به خانه اش در آن دهکده فکر میکردم، به آن واگن قطار تمیز و مرتب، آن جوری که سام مرغ به زیر بغل توی محوطه می گشت، انگار داشت بسته ی گرانبهایی را با خودش حمل میکرد. پره های روی سینه ی مرغ به نرمی نجوا بود.

دفنی با آرنج به پهلویم زد. مارک گفت:

-ما این جا در مورد زندگی روزمره مان بحث میکنیم، چیزهایی که باعث می شوند آدم همه اش به مرگ عزیزش فکر کند.

ناتاشا گفت:

- من از نظر مرد احساس کمبود می کنم.

ویلیام جواب داد:

- چیز کمی نیست.

ناتاشا گفت:

- شما شوهرم را نمی شناختید. بعد خرخرکنان خنده ای کرد.

-واقعا نه. شوخی بدی بود، متأسفم. نمی دانم چه احساسی دارم.

مارک با خوش بینی گفت:

- شوخی جالبی بود.

چشمان دلفی به اطراف چرخید. وقتی کسی چیزی نگفت، دستهایش را بالا گرفت، یک پایش کمی دورتر بود. با حالتی تأکید آمیز سر تکان داد و گفت:

- ما با هم شاد بودیم.

سکوت مختصری برقرار شد، بعد ادامه داد:

- دوست ندارم کسی فکر کند... یعنی دوست ندارم وقتی کسی به شوهرم من فکر می کند این جواری بهش نگاه کند.

- مطمئنم کسی این فکر را راجع به شوهرت نمی کند.

ویلیام گفت:

- اگر در این باره بیشتر حرف بزنی، آن وقت من این فکر را میکنم.

ناتاشا گفت:

- اجازه نداریم از این حرفها بزنی؟ وقتی از حرف می زنی حس عجیب و غریبی بهم دست میدهد. سابقا راهبه ها طبق قوانین باید به افراد سیلی می زدند حتی اگر کلمه ای مثل «زیر کار» به زبان می آوردند.

حالا در صدای مارک درماندگی وجود داشت.

- می شود موضوع صحبت را عوض کنیم و برگردیم به همان نشانه های مربوط به لطمه های روحی. لو، می خواستی برای ما از چیزهای کوچکی بگویی که باعث می شوند تو به مرگ دوستت فکر کنی.

آن جا نشسته بودم و تلاش می کردم به ناتاشا که دوباره دستش را بالا برده بود، بی اعتنا باشم. با احتیاط گفتم:

- فکر می کنم جای کسی که بتوانم باهاش درباره ی مسائل مختلف حرف بزنی، توی زندگی ام خالی است.

زمزمه ی تأیید از همه طرف بلند شد.

- منظورم این است که من از آن جور افرادی نیستم که یک عالمه دوست و رفیق دارند. آخرین دوست پسر هم

مربوط به سالها پیش می شود. در اصل هم خیلی با هم نبودیم. بعد با... بیل آشنا شدم. تمام مدت با هم حرف می

زدیم. درباره ی موسیقی، آدمها و کارهایی که کرده بودیم یا می خواستیم بکنیم. هیچ وقت هم نگران نبودم که

حرف بی ربطی بزنی یا برنجانمش. چون منو خوب درک میکرد. متوجه اید؟ حالا هم کوچ کردم به لندن. خودم تنها

زندگی می کنم و از خانواده ام دورم. صحبت با آنها همیشه... برایم سخت است. حالا هم چیزی وجود دارد که واقعا

دوست دارم در موردش باهاش حرف می زدم. توی ذهنم باهاش حرف می زدم، اما حالا فرق میکند. یک چیز کاملاً متفاوت. «هی، نظرت در این مورد چیه؟» خودم میدانم اگر بود چه نظری می داد، احتمالاً هم نظرش درست بود.

یک دقیقه کسی چیزی نگفت. بعد مارک گفت:

-لو، می توانی باما حرف بزنی.

- قضیه پیچیده است.

لین گفت:

-مال همه پیچیده است.

به صورتشان نگاه کردم. همه مهربان و مشتاق. اما مطمئن بودم ذره ای از حرفهایم را درک نخواهند کرد. واقعاً چیزی درک نمی کردند.

دفنی شال ابریشمی اش را مرتب کرد.

-چیزی که لو احتیاج دارد یک مرد جوان است که باهاش حرف بزند. واقعا همین طور است. تو جوان و زیبایی. می توانی یک آدم دیگر پیدا کنی. و تو ناتاشا. برگرد به زندگی. برای من حالا دیر شده، اما شما دو نفر نباید توی این سالن دلگیر و خفه بنشینید؛ بخشید مارک! اما واقعا نباید این جا باشید. باید بروید برقصید، خوش بگذرانید.

من و ناتاشا نگاهی به هم ردوبدل کردیم. پیدا بود او هم به اندازه ی من دوست دارد برود برقصد و خوش باشد. یاد سام آمبولانس افتادم. ولی سعی کردم از ذهنم دورش کنم.

ویلیام گفت:

-اگر میخواهی با کسی آشنا شوی، مطمئنم می توانم قراری...

مارک به زبان آمد:

- بسیار خوب. حالا بیاید درباره ی خواسته ها و تمایلاتمان حرف بزنیم آیا کسی چیز جدیدی در خودش دیده که تعجب کرده باشد؟ یا غافلگیر شده؟

ساعت نه و پانزده دقیقه، خسته و کوفته، رسیدم خانه. لی لی شلوار راحتی پوشیده و روبه روی تلویزیون روی کانا په ولو بود. کیفم را انداختم

- از گی این جایی؟

- از صبحانه.

- خوبی؟

- ای.

رنگ پریدگی اش میگفت مریض است، شاید هم خسته.

- خوب نیستی؟

سرش همین طور پایین بود. یک کاسه پاپ کورن کنارش بود و داشت میخورد. با بی حالی انگشتش را توی کاسه کرده بود و دنبال خرده هایش می گشت.

- امروز اصلا حس و حال هیچ کاری ندارم.

تلفن همراه لی لی صدایی کرد. با بی حوصلگی نگاهی به پیام جدیدش انداخت، بعد گوشی را زیر کوسن کاناپه فرو کرد. بعد از یک دقیقه مکث، گفتم:

- واقع همه چیز خوب است؟ مشکلی نیست؟

- نه.

ولی پیدا بود حالش خوب نیست.

- چیزی که من بتوانم کمک کنم؟

- گفتم خوبم. وقتی حرف می زد نگاهم نمی کرد.

آن شب لی لی پیش من ماند. روز بعد، درست موقعی که می خواستم بروم سر کار، آقای ترینر زنگ زد و خواست با لی لی حرف بزند. وقتی به لی لی گفتم چه کسی پای تلفن است، روی کاناپه کش و قوسی به خودش داد و بی احساس و بی تفاوت نگاهم کرد. سرانجام با اکراه دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد. همان جا ایستادم، لی لی هم داشت به حرفهای او گوش می داد. صدای آقای ترینر را نمی شنیدم، ولی می توانستم لحن حرف زدنش را بشنوم؛ مهربان، دلگرم کننده و آرامش بخش. عاقبت وقتی حرفهای آقای ترینر تمام شد، لی لی مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

- باشه.

وقتی گوشی را دوباره دستم داد، پرسیدم:

- می خواهی بروی دوباره ببینی اش؟

-خودش برای دیدنم می آید لندن.

-خب، عالی است.

- اما گفت که نمی تواند زنش را خیلی تنها بگذارد چون ممکن است دردش بگیرد.

-دوست داری من ببرمت آن جا تا ببینی اش؟

-نه

زانویش را خم کرد و زیر چانه اش گذاشت. دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. یکی یکی کانالها را آورد. یک دقیقه بعد گفتم:

-دوست داری در موردش حرف بزنی؟

یکی دو دقیقه گذشت ولی لی لی نه جوابی داد و نه نگاهش را از تلویزیون برگرداند. و من فهمیدم صحبت تمام شده است.

سه شنبه بود. من رفتم توی اتاق خوابم و در را بستم و به خواهرم زنگ زدم. تازگی هفته ای چند بار با هم حرف می زدیم. حالا راحت تر ارتباط برقرار می کردم. کدورت بین من و والدینم برطرف شده بود و دیگر صحبت کردن با آنها برایم سخت نبود.

- به نظرت طبیعی است؟

-بابا میگوید وقتی شانزده سالم بود یک بار دو هفته باهش حرف نزدم. فقط گرمی زدم. ولی در واقع هیچ مشکلی نداشتم.

- حتی غر هم نمی زند. فقط ظاهرش خیلی درمانده و فلاکت زده است.

-نوجوانها همه فلاکت زده به نظر می رسند. حالتشان همین جوری هست. باید نگران آن هایی بود که زیادی سرخوش هستند. احتمالا کاسهای زیر نیم کاسه شان است. یا دچار اختلال شدید خوردن هستند یا از بوتس رژلب میدزدند.

- این سه روز گذشته را کلا روی کاناپه گذرانند.

-خب حالا حرف حسابت چیه؟

-من فکر می کنم مشکلی پیش آمده.

-این دختر شانزده سالش هست، پدرش هرگز از وجودش باخبر نشده و پیش از این که او را ببیند غزل خداحافظی را خواند. مادرش هم با کسی ازدواج کرده که او اسمش را گذاشته «ان آقا»، دو تا برادر شرور کوچک تر از خودش دارد که آتش می سوزانند. آنها هم که قفل در خانه را عوض کردهاند.

احتمالا اگر من جای او بودم، یک سال روی کاناپه میافتم.

ترینا با سروصدا فنجان چای اش را سر کشید.

- تازه، با کسی زندگی می کند که اسپندکس سبز برق برقی میپوشد و توی کافه کار می کند و اسمش را هم گذاشته شغل.

- اسپندکس نه، لورکس!

- حالا هر چی. کی میخواهی بروی برای خودت یک شغل آبرومندانه پیدا کنی؟

- به زودی زود. ولی قبلش باید این اوضاع را جمع و جورش کنم.

- اوضاع؟

- بدجوری افسرده است. نگرانش هستم.

- میدانی چی منو افسرده میکند؟ این که دائم قول می دهی که به زندگی خودت سروسامان بدهی، ولی بعد خودت را فدای هر کوفت و زهرماری میکنی که سر راهت قرار می گیرد.

- ویل کوفت و زهرمار نبود.

-ولی لی لی که هست. لو، تو حتی درست این دختر را نمی شناسی. تو باید روی موفقیت خودت تمرکز کنی. باید سوابق کاری و تحصیلی ات را بفروستی، تماس بگیری، ببینی نقطه قوتت چیه. نه این که یک بهانه ی دیگر پیدا کنی و زندگیاات را به تعویق بیندازی.

به بیرون چشم دوختم، به آسمان شهر، از اتاق بغلی، صدای تلویزیون می آمد. بعد لی لی بلند شد و رفت سراغ یخچال، دوباره آمد و افتاد روی کاناپه صدایم را پایین آوردم.

-ترینا، تو بودی چی کار می کردی؟ بچه ی مردی که عاشقش بودی به تو پناه آورده. بقیه ی اطرافیانش از او سلب مسئولیت کرده اند. تو هم باید راهت را بکشی و بروی، آره؟

خواهرم لحظاتی ساکت شد و چیزی نگفت. ولی برای من از معدود مواقعی بود که خودم را ملزم میدیدم که به صحبت ادامه بدهم.

- اگر توماس هشت ساله ات با تو دعواش شود و قهر کند و بگوید میخواهد برای خودش زندگی کند! افسارگسیخته و از راه به در شود، آن وقت از نظر تو خیلی خوب است که اگر از کسی کمک خواست آن طرف کند دارد خودش را توی دردسر میاندازد؟ خوب است فلنگ را ببندد و برود دنبال کارش؟

سرم را به دیوار تکیه دادم.

-ترینا، همه ی تلاشم را می کنم کار درست را انجام دهم. فقط لطفا یک فرصت بهم بده. باشه؟

هیچ جوابی نیامد.

- با این کار حالم بهتر میشود. باشه؟ وقتی می بینم دارم کمکی می کنم حس خوبی بهم دست می دهد.

خواهرم مدتی همین طور ساکت ماند و حرفی نزد. جوری که شک کردم شاید گوشی را گذاشته باشد.

-ترینا؟

- خب، باشه. یادم هست چیزی توی درس روانشناسی اجتماعی خواندم که نوجوانان حوصله ی گفت و گوهای رودررو را ندارند، خسته کننده می بینند..

-لابد میخواهی بگویی از پشت درباهاش حرف بزنی.

یک روز سرانجام برای یک بار هم شده با خواهرم تلفنی حرف می زنی که از آن طرف خط آه نکشد و فکر نکند که دارد موضوعی را برای یک آدم احمق توضیح می دهد..

-نه احمق جان. یعنی اگر میخواهی به حرف بکشانی اش باید با هم مشغول کاری شوید. دوش به دوش هم.

جمعه غروب سر راهم به خانه، به فروشگاه دی.آی.وای رفتم، بعد هم کشان کشان بسته ها را با خودم چهار طبقه بالا بردم و وارد خانه شدم. لی لی دقیقا همان جایی بود که انتظارش را داشتم؛ روبه روی تلویزیون ولو بود. سرش را بالا گرفت.

- این ها چیه آوردی؟

- رنگ.

گیج و منگ نگاهم کرد.

- آپارتمان کمی دلگیر شده. خودتم که یکسره داری بهم می گویی باید کمی بهش روح بدهم. فکر کردم از شر این رنگ خسته کننده و قدیمی سفید شیری خلاص شویم.

میدانستم نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و واکنشی نشان ندهد. من هم وانمود کردم که سرگرم درست کردن نوشیدنی برای خودم هستم. اما زیرچشمی می دیدم که کش و قوسی به خودش داد و بعد بلند شد. رفت جلو و نگاهی به قوطی رنگها انداخت.

- این هم که بهتر نیست. خاکستری کمرنگ است.

- به من گفتند که رنگ خوبی برای فضای خانه است. اما اگر فکر میکنی که خوب نیست می برم عوض میکنم.

رنگها را با دقت بررسی کرد. بعد گفت:

-نه، خوب است.

- فکر کردم دو تا از دیوارهای اتاق اضافی را رنگ کرم بزنیم. یک دیوار هم خاکستری. فکر میکنی خوب شود؟

همین طور که حرف می زدم داشتم بسته های قلم مو و غلتک را باز می کردم. سرم پایین بود و نگاهم به لی لی نبود. بعد رفتم و لباسم را عوض کردم، بلوز کهنه و شلوارک پوشیدم. به لی لی هم گفتم آهنگ بگذارد.

- چه آهنگی؟

- خودت انتخاب کن.

صندلی را کشان کشان آوردم، زیر دیوار هم ملاقه پهن کردم.

- پدرت بهم گفته بود آدم هنر شناسی هستم، هیچی موسیقی سرزم نمی شود.

چیزی نگفت، اما پیدا بود که توجه اش به من است. در یکی از قوطی های رنگ را باز کردم و شروع کردم به هم زدن رنگ.

مجبورم کرده بود که یک بار هم شده به کنسرت بروم. نه موسیقی پاپ. بلکه کلاسیک. من هم فقط به این خاطر قبول کردم بروم که از خانه می آمد بیرون. روزهای اول اصلا دوست نداشت بیرون برود. آن روز پیراهن خوشگل و کت مامانی پوشید. اولین بار بود با این قیافه میدیدمش...

یادم آمد وقتی با آن پیراهن آبی دیدمش چه قدر یکه خوردم، تازه فهمیده بودم که پیش از تصادف چه جوان خوشتیپ و برازنده ای بود.

آب دهانم را قورت دادم.

- به هر حال، خودم را آماده کرده بودم که بنشینم و تحمل کنم تا کنسرت تمام شود، اما نیمه ی دوم مثل خلهای فقط گریه کردم. شگفت انگیزترین چیزی بود که به عمرم می شنیدم.

سکوت مختصر.

- چی بود؟ چه آهنگی شنیده بودی؟

- یادم نیست. سیبلیوس؟ درست است؟

شانه بالا انداخت. شروع کردم به رنگ زدن. لی لی هم آمد و کنارم ایستاد.

قلم مو برداشت.

اولش چیزی نگفت. پیدا بود یکنواختی کار او را در خود غرق کرده است. خیلی هم با دقت کار میکرد. ملافه را مرتب کرده بود تا زمین رنگی نشود.. قلم مو را بالبه ی قوطی رنگ تمیز میکرد. با هم حرف نمی زدیم، مگر چند بار که زیر لب چیزی پرسیدیم. «آن قلم موی کوچک را می دهی؟»، «فکر می کنی بار دوم که زدیم خودش را نشان بدهد؟» نیم ساعت طول کشید که دو نفری دیوار اول را رنگ زدیم.

عقب ایستادم و تحسین کنان گفتم:

-نظرت چیه؟

ملافه را جابه جا کرد و سرگرم دیوار بعدی شد. آهنگی گذاشته بود که قبلا نشنیده بودم، آهنگ شاد و دلنشینی بود. بدون توجه به خستگی و دردی که در شانه هایم حس میکردم دوباره شروع کردم به رنگ زدن.

- باید چند تابلو هم بگیری.

- آره، راست می گویی

- من توی خانه یک عکس چاپی بزرگ دارم از یکی از کارهای کاندینسکی به اتاقم نمی آید. اگر دوست داشته باشی می توانم بیاورم

-چه عالی!

حالا تندتر کار می کرد، سریع تر پیش می رفت و دور پنجره را با دقت بیشتری رنگ می زد. نگاهی به او کردم و گفتم:

-داشتم با خودم فکر میکردم باید با مادر ویل حرف بزنیم. مادر بزرگت.

-اشکالی ندارد از نظر تو که برایش نامه بفرستم؟

چیزی نگفت. خم شد و به کارش ادامه داد. از قرار معلوم شش دانگ حواسش به رنگ زدن قرنیز دیوار بود. سرانجام بلند شد.

- این هم مثل اوست؟

-کی؟

- خانم ترینر؟ این هم مثل آقای ترینر است؟

از بالای جعبه ای که ایستاده بودم، پایین آمدم تا قلم مو را با لبه ی قوطی رنگ تمیز کنم.

-شخصیتش با آقای ترینر فرق میکند.

- این هم روش توست برای این که بگویی یک عوضی بیشتر نیست

-نه عوضی نیست. ولی کمی طول میکشد تا خوب بشناسی اش.

یک وری نگاهم کرد.

- این روش توسست برای این که بگویی یک آدم عوضی است و ازم خوشش نخواهد آمد.

-لی لی، اصلا چنین چیزی نمیگویم. ولی آدمی است که احساساتش را راحت بروز نمی دهد.

لی لی نفس عمیقی کشید و قلم مو را پایین گذاشت.

- من تنها کسی توی دنیا هستم که فهمیدم هم پدربزرگ دارم و هم مادربزرگ، بعد هم فهمیدم هیچ کدام دوستم ندارند.

به هم زل زدیم، بعد یکباره و غیر منتظره زدیم زیر خنده. در قوطی رنگ را گذاشتم و گفتم:

- بیا، بیا برویم بیرون

-کجا؟

شانه بالا انداختم. گفتم:

- تو بودی که گفتم من به کمی تفریح احتیاج دارم. خودت گفتمی از داخل جعبه چندتایی تاپ بیرون کشیدم، تا سرانجام لی لی یکی را پسندید و گفت بیوشم. بعد هم همراهش به باشگاه کوچولو غارمانندی در کوچه پس کوچه های نزدیک وست اند رفتیم. گردن کلفتهای باشگاه، لی لی را به اسم می شناختند، کسی هم هیچ اهمیتی نداد که او زیر هجده سال است. لی لی سرخوشانه گفت:

- موسیقی دهه ی نود است. یکی از آن آهنگهای عهد بوق!

تلاش کردم اصلا به این موضوع فکر نکنم که او مرا پیر می بیند.

در رقصیدیم تا از خود بیخود شدم، عرق از سر و رویمان راه افتاد و موها روی سر مان مثل چوب خشک شد. کمرم هم چنان درد گرفت که شک داشتم بتوانم هفته ی بعد توی کافه سرپا بایستم. رقصیدیم و رقصیدیم، انگار هیچ کاری نداشتیم جز رقصیدن. وای خدای بزرگ، عالی بود. مدتها بود که لذت زندگی کردن را از یاد برده بودم، لذت گم شدن در موسیقی، وسط ازدحامی از جمعیت، شور و هیجانی ناشی از تبدیل شدن به موجود زنده ای که قلبش می تپد. برای چند ساعت، در لحظاتی جانانه و رازگونه، خودم را از همه چیز رها کردم. مشکلاتم مثل بادکنک گازی از من دور شدند؛ شغل وحشتناک، رئیس ایرادگیر و درجا زدن. حالا چیز دیگری بودم، زنده، در جنب و جوش و شاد. به لی لی در جمعیت نگاه کردم، چشمانش بسته و موها روی صورتش ولو بودند. در چهره اش آمیزه ی خاصی از

تمرکز و رهایی وجود داشت که وقتی آدم ها خودشان را در آهنگ گم میکنند، ایجاد می شود. بعد چشمانش را باز کرد و مستقیم به من چشم دوخت. کاملاً پیدا بود بطری توی دستش کوکا کولا نیست، خواستم اعتراض کنم، ولی دیدم من هم متقابلاً دارم به او لبخند می زنم، لبخندی وسیع و شادمانه. در آن لحظات به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که چه قدر عجیب! یک بچه ی پریشان و نابسامان که خودش را هم درست نمیشناسد در مقوله ی زندگی درس های زیادی دارد که به من بیاموزد.

لندن در اطراف ما پریاهو و در تکاپو بود، حتی ساعت دو صبح. چند بار ایستادیم تا لی لی از دو نفر مان عکس سلفی بیندازد، جلو تئاتر، کنار یک تابلوی چینی و مردی که لباس خرس پوشیده بود (ظاهراً لی لی هر کاری میکرد و هر جا می رفت باید عکس یادگاری می انداخت. بعد برای سوار شدن به اتوبوس شب کار، راهنما را در خیابانهای پر ازدحام باز کردیم. از مقابل کباب فروشی هایی که تا دیروقت باز بودند، مستهای نعره زن و عوضی و گله ی دخترهای جیغ جیغو گذشتیم. جای عملم به شدت درد میکرد، عرق زیر لباس نمناکم سرد شده بود و اذیت میکرد، ولی با این همه حس میکردم سرشار از انرژی هستم، انگار حالم خوب شده بود.

لی لی سرخوشانه گفت:

-معلوم نیست کی به خانه برسیم. بعد فریادی شنیدم. کسی صدایم می کرد.

-لو؟

به آن طرف خیابان نگاه کردم، سام بود که سرش را از پنجره ی آمبولانس بیرون آورده بود. من در جواب دستم را بالا بردم، او هم دور برگردان خیابان را دور زد، وقتی آمد پرسید:

-کجا می روید؟

-خانه. البته اگر اتوبوس گیرمان بیاید.

- پیر بالا بیاید، اگر مریض نبودی نمی گفتم. همین الان شیفتم تمام شده..

بعد به زنی که کنارش نشسته بود، گفتم: «دان! مریض است، لگنش شکسته، نمی شود این جا ولش کرد که پیاده برود خانه.»

لی لی از این اتفاق غیر منتظره سر از پانمی شناخت. بعد در عقب آمبولانس باز شد و زنی با روپوش پزشکیاری و در حالی که چشمانش را می گرداند ما را به داخل هدایت کرد. بعد اشاره کرد روی برانکار بنشینیم.

- سام! اخراجمان می کنند.

رو به من گفت:

- دانا هستم. وای نه، حالا شناختمت. یادم آمد. همانی که ...

- آره از بالا پشت بام پرت شدم آره..

لی لی مرا به طرف خودش کشید تا با هم عکس سلفی داخل آمبولانس بیندازیم، تلاش میکرد نگاهش به دانا که چشمانش را دوباره گردانده بود، نیفتد. سام به ما که پشت آمبولانس نشسته بودیم، نگاه کرد و گفت:

- کجا بودید؟

لی لی جواب داد:

- رفته بودیم رقص. همه اش دارم بهش میگویم بابا این قدر ادای پیر پاتال ها را در نیآور که حوصله ی آدم را سر می برند. می شود آژیر را روشن کنید؟

- نخیر. کجا می روید؟ راستی، این هم از یک پیر پاتال دیگه. هر چه بگویی من که سر در نمیآورم.

لی لی آدرس خانه را داد.

- سام! همان جایی است که رفته بودیم.

- یادم هست.. از آینه ی عقب به چشمانم نگاه کرد و صورتش کمی سرخ شد، گفت:

- از قیافهات معلوم است خوش گذشته..

یکباره حس کردم چه قدر خوشحالم برای رقص بیرون بودم. حالا دیگه جور دیگری به نظر می آمدم، حالا دیگه فقط دختر مصیبت زده ای نبودم که توی کافه ی فرودگاه کار می کند و تصورش از بیرون بودن در شب، پرت شدن از روی پشت بام است.

بشاش و خندان گفتم:

- عالی بود. سام به صفحه ی کامپیوتر روی داشبورد نگاه کرد.

- اوه احضار شدیم، چه عالی! ماری جوانا، کافه اسپنسرز.

دانا گفت:

- ولی ما داشتیم برمی گشتیم، چرا النی همیشه با ما این کار را میکند، این مرد مرض دارد.

-کس دیگری در دسترس نیست.

-چی شده؟

-کاری پیش آمده. مجبورم پیاده ات کنم. از خانه ات خیلی دور نیست. اشکالی ندارد؟

دانا گفت:

-کافه اسپنسرز.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-دخترها محکم بنشینید.

آژیر روشن شد و مادر ترافیک لندن راهمان را باز می کردیم و پیش می رفتیم، چراغ آبی هم بالای سرمان صفیر میکشید. لی لی از خوشحالی جیغ می زد. دانا به ما که همین طور محکم دستگیره ی نرده را گرفته بودیم گفت تمام شب های آخر هفته از اسپنسرز به ایستگاه اورژانس زنگ می زنند احضارشان می کنند تا بروند و خدمت آنهایی برسند که موقع تعطیلی دیگر نمی توانند سرپا بایستند، یا صورت مردهای جوانی را بخیه بزنند که با شش تا آبجو در شب، آماده ۷۷ جنگ می شوند و دیگر دوست و رفیق سرشان نمی شود.

- این جوانکها به جای این که قدر زندگی را بدانند، هرچی پول درمی آورند خرج کافه می کنند و خودشان را کله پا می کنند. کوفتی، هر هفته همین بساط است.

در چند دقیقه به آنجا رسیدیم، آمبولانس سرعتش را کند کرد تا با سیاه مستهایی که توی پیاده رو می ریختند، برخورد نکند. روی پنجره های دودگرفته اسپنسرز نوشته شده بود: (نوشیدنی مجانی برای دخترها پیش از ساعت ده شب.)

با وجودی که خیابانها پررهایو بودند و آن همه زن و مرد شب زنده دار با لباسهای رنگارنگ و نمایشی در گوشه و کنار دیده می شدند، بازهم خیابانهای مملو از جمعیت منطقه ی مخصوص می خوری چندان حال و هوای شادی و سرور نداشتند و بیشتر متشنج و ناآرام به نظر می رسیدند.

سام در عقب را باز کرد و کیفش را برداشت. گفت:

-همین جا بمانید. بعد رفت.

یک افسر پلیس به طرفش رفت و آرام چیزی به او گفت. بعد آنها را دیدیم که با هم به سمت مرد جوانی رفتند که کنار خیابان نشسته بود، از زخمی در شقیقه اش خون جاری بود. سام کنارش چمباتمه زد، افسر پلیس هم تلاش می کرد سایر سیاه مستها را که ایستاده و به او زل زده بودند، از آنجا دور کند. دوستان دلسوز و مهربان، دوست دخترهای گریان و نعره زن. عدهای که اطراف مرد را گرفته بودند شبیه به سیاهی لشکر شیک پوش مردگان متحرک بودند که به طرزی احمقانه در اطرافش می جنبیدند و خر خر می کردند. گاهی هم می افتادند زمین و از جایی در بدنشان خون جاری می شد. دانا که با وسایل پزشکی اش سرگرم بود به ما که نگاهش میکردیم، گفت:

- متنفرم از این شغل. هر روز فقط به من زن زائو زده یا مادر بزرگ پیر و نازنینی که ناراحتی قلبی دارد. ای وای رفت!

سام صورت پسر جوان را گرفته و به یک طرف کج کرده بود و دانه معاینه می کرد. همان موقع یکی از پسرها با موهایی که مفصل ژل زده و به پیراهنی که غرق در خون بود به شانه اش چنگ انداخت.

- باید منو سوار آمبولانس کنی!

سام به آرامی صورتش را به طرف جوان مست پاتیل برگرداند که وقتی حرف می زد خون و بزاق دهانش به اطراف پاشیده می شد..

- رفیق، حالا برو کنار، باشه؟ بگذار کارم را بکنم.

پسر جوان از بس تا خرخره خورده بود متوجه ی چیزی نبود. به دوستانش نگاه کرد، سپس با عصبانیت صورتش را به طرف سام برگرداند.

- به من می گویی بروم عقب؟

سام که روی صورت یک جوان دیگر کار میکرد، اعتنایی به او نکرد و به کارش ادامه داد. پسر جوان دوباره گفت:

-هی! با تو هستم، باید منو ببری بیمارستان.

بعد به شانه ی سام زد.

-هی!

سام لحظه ای همان طور قوزکرده باقی ماند، ساکت و بی حرکت. سپس آرام بلند شد و به طرف پسر برگشت، حالا صورت به صورت پسر مست بود.

- پسر، به زبان آدمیزاد دارم بهت میگویم که سوار آمبولانس نمی شی. فهمیدی؟ همین. پس زور الکی نزن. برو و بقیه شب را با دوستانت بگذران. یک تکه یخ بگذار روش، صبح هم برو پزشک ببیندت

- باید به من جواب بدهی. حقوق می گیری که به من برسی. دماغ کو فتی ام شکسته

سام با خونسردی به او چشم دوخت، پسر جوان یک دستش را جلو آورد و به سینه ی سام زد. سام سرش را پایین گرفت و به سینه اش نگاه کرد. دانا کنار من گفت:

-اوه، اوه!

صدای سام وقتی به حرف آمد غرشی بیش نبود.

-بسیار خب، من بهت اخطار می کنم که...

-نمی خواهد به من اخطار کنی!

پسر با قیافه ای تحقیرآمیز به سام نگاه می کرد.

- نمی خواهد به من اخطار کنی. فکر کردی کی هستی؟

دانا از آمبولانس پیاده شده بود و داشت می رفت به طرف پلیس، چیزی زیر گوش افسر نجوا کرد، بعد دیدم هر دو به سام و پسر جوان نگاه کردند. دانا قیافه ی التماس آمیزی به خودش گرفته بود. پسر جوان هنوز داشت فریاد میکشید و فحش می داد، حالا دوباره به سینه ی سام می زد.

- حالا قبل از این پفیوز، به من می رسی.

سام یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. چهره اش به طور خطرناکی آرام شده بود. و من همین طور که نفس در سینه ام حبس شده بود، دیدم افسر پلیس جلو رفت و بین آنها قرار گرفت. دست دانا روی آستین سام بود و داشت او را کنار میکشید و به طرف پسر جوان روی جدول خیابان می برد. پلیس چیزی در بی سیمش گفت، دستش هم روی شانه ی پسر مست بود. اونیفورم پلیس ظاهرا او را سر جای خود نشانده بود. با این همه، پسر جوان چرخ می خورد و روی لباس سام تف انداخت.

-گمشو لعنتی!

سکوت مختصر و تکان دهنده ای برقرار شد. سام خشکش زده بود. لحظاتی بعد دانا او را به جلو راند و گفت:

- سام سام! بجنب، بیا کمک بده. باشه؟ به کمکت احتیاج دارم.

وقتی به چهره ی سام نگاه کردم، چشمانش به سردی و سرسختی الماس میدرخشید. دانا دوباره گفت:

- بیا، بیا از این جا برویم. پسر جوان نیمه بیهوش را عقب آمبولانس خواباندند.

در سکوت حرکت می کردیم. من و لی لی حالا جلوی آمبولانس کنار سام بودیم. همین طور که سام به جلو چشم دوخته بود، دانا پشت لباس سام را تمیز کرد. آرواره ی سام که ته ریشی هم داشت بیرون زده بود.

دانا با خشنودی گفت:

می توانست بدتر از این هم باشد. ماه پیش یکی توی موهام تف کرد. مردک عوضی عمدا این کار را کرد. انگشتش را فرو کرد توی گلویش و دنبالم دوید. فقط چون نرساندمش خانه اش. انگار من راننده تاکسی بودم.

دانا قوطی نوشیدنی انرژی زا را که عقب آمبولانس نگه میداشت، برداشت.

- هدر دادن منابع است. وقتی فکر میکنی به جای بلند کردن این ...

جرعه ای سر کشید، بعد به پسر که تقریبا بیهوش بود، نگاه کرد و گفت:

- نمیدانم. آدم تعجب میکند چی تو مغز این ها می گذرد.

سام گفت:

- هیچی

- اره. مجبوریم این یکی را حسابی توی کنترل خودمان داشته باشیم.

به شانه ی سام زد و اضافه کرد:

- پارسال اخطار گرفت.

سام یک وری به من نگاه کرد. یک دفعه دستپاچه شده بود.

- رفته بودیم دختری را برسانیم بیمارستان. صورتش له و لورده شده بود. خشونت خانگی. همین که آمدم بلندش

کنم بگذارم روی برانکار، دوست پسرش مثل تیر از بار آمد و دوباره شروع کرد به زدنش. من هم دیگه دست خودم نبود.

- تو هم بهش حمله کردی؟

دانا به مسخره گفت:

- نه یک بار، چند بار.

- خب، اوضاع خوبی نبود..

سگرمه های دانا در هم رفت، جابه جا شد تا من اخمش را ببینم.

- این یک دفعه دیگه نباید مشکلی پیش بیاید، وگرنه کار بیخ پیدا می کند.

وقتی از آمبولانس پیاده شدیم، گفتم:

- متشکرم که ما را رساندی. جواب داد:

- نمی شد آن جا توی خیابان ولتان کنم.

لحظه ای نگاهمان به هم افتاد. بعد دانا در را بست، راه افتادند و با محموله ی انسانی شان که له و لورده و لت و پار بود راهی بیمارستان شدند. ایستادیم به آمبولانس که دور می شد، چشم دوختیم. لی لی گفت:

- حسابی از تو خوشش آمده!

حضور لی لی را در کنارم فراموش کرده بودم. آه عمیقی کشیدم و دستم را برای درآوردن کلید توی جیب کردم.

- زن باز است.

در را باز کردم و با هم وارد خانه شدیم. لی لی گفت:

- چی؟ خودم ترتیبش را می دادم، منظورم این است اگر سنم بیشتر بود و کمی هم افسرده بودم، مثل تو.

- لی لی، من الان آمادگی شروع یک رابطه ی جدید را ندارم.

پشت سرم می آمد، برای همین از هیچ راهی ممکن نبود مطمئن شوم، ولی کاملاً حس میکردم که همین طور که

پشت سرم از پله ها بالا می آید، دارد برایم شکلک درمی آورد.

فصل دوازدهم

برای خانم ترینر نامه نوشتم. چیزی راجع به لی لی نگفتم. فقط گفتم امیدوارم حالش خوب باشد، خودم هم از سفر برگشتم. ظرف چند هفته آینده با یکی از دوستانم به شهرمان می روم و اگر امکان دارد برای عرض سلام خدمتش برسم. با پست سفارشی فرستادم، لحظه ای که نامه را تالایی توی صندوق پست انداختم، به طرز غریبی هیجان زده بودم.

پدرم از پشت تلفن به من گفته بود که چند هفته بعد از درگذشت ویل خانم ترینر گرنتاهاوس را ترک کرد. گفت که کارگراها همه شوکه شدند، اما من یادم بودم که آقای ترینر را با دلا، زنی که حالا از او باردار است، در خیابان دیده بودم، دوست داشتم بدانم واقعا چند تا از این جور زنها توی شهر بودند. در این شهر کوچک چه راهایی که وجود نداشت.

پدرم گفت:

- خیلی برایش سخت بود. همین که رفت، فوری سروکله ی آن زن موقرمز پیدا شد. زن با آن موهای قرمز خودش خبر داشت که چه شانسی آورده.. یک مرد خوب و نازنین نصیبش شده، قلعه ای به آن بزرگی. البته آقای ترینر هم که قرار نبود تا آخر مجرد بماند. ها؟ از چی داریم حرف می زنیم، لو تو به موهای زیر بغل مادرت چیزی بهش نگفتی؟ ها؟ اگر بگذارد همین طور بلند شود بعدش باید بیافد.

تمام مدت به خانم ترینر فکر می کردم، پیش خودم مجسم می کردم وقتی از موضوع لی لی با خبر شود، چه واکنشی نشان می دهد. چهره ی شاد و حاکی از ناباوری آقای ترینر را در اولین جلسه ای که همدیگر را دیدند، به خاطر داشتم. آیا لی لی می توانست به تسکین دردش، حتی یک ذره، کمک کند؟ گاهی که لی لی را میدیدم به چیزی در تلویزیون میخندد، یا آرام و متین غرق در افکار به بیرون پنجره خیره شده است، به وضوح ویل را در او میدیدم، زوایه ی تیز بینی اش، مدل گونه هایش. و من با دیدن آن، نفس کشیدن یادم می رفت (لی لی وقتی متوجه ی من میشد، نق می زد که: کلارک، این جور مثل آدم های عجیب و غریب به من زل نزن. منو می ترسانی.)

لی لی آمده بود تا دو هفته پیش من بماند و تانیا هاتون میلر زنگ زده و گفته بود که به یک سفر خانوادگی به توسکنی می روند و لی لی مایل نیست همراهشان برود..

- راستش را بخواهی، این جوری که این روزها رفتار می کند، از نظر من هیچ اشکالی ندارد بیاید پیش تو. منو خسته میکند.

با توجه به این که آنها قفل در ورودی خانه را عوض کرده بودند، و لی لی به ندرت به خانه شان می رفت، دیگر چه طور ممکن بود که لی لی باعث اذیت و آزار کسی شود، مگر این که می رفت و به پنجره ی خانه شان می زد و گریه و زاری راه می انداخت.

سکوت مختصری برقرار شد.

-لو، هر وقت خودت بچه دار شدی، تازه متوجه می شوی من چه میگویم

اوه، برگ برنده ی همه ی پدر و مادرها! همه همین حرف را می زنند تا خودت مادر نشوی نمی فهمی، چه طور ممکن بود که من بفهمم؟

مادر لی لی به من گفت که هزینه ی لی لی را پرداخت میکند و بابت اقامتش در خانه ام در مدتی که آنها نیستند، به من پول میدهد. من هم با خوشحالی به او گفتم هرگز هیچ پولی از او قبول نمیکنم، راستش را بخواهید حتی حالا که حضورش بیش از انتظارم برای من هزینه دارد. لی لی از غذاهای ساده ی نان تست و سبزیجات و ساندویچ پنیر که من برای شام درست می کردم، راضی نبود و از من پول میگرفت تا برود خرید کند. بعد هم با نان آرتيسان، میوه ی غیربومی و ماست یونانی و مرغ ارگانیک برمینگشت؛ از آن نوع مواد غذایی که در آشپزخانه ی یک خانواده ی مرفه می شد دید. خانه ی تانیا در خاطرم بود، و آن جوری که لی لی در یخچال بزرگ خانه را باز کرد و ظرف آناناس را بیرون آورد، بعد هم با بی خیالی یکی یکی تکه های آناناس را به دهانش انداخت.

همین که خواست خداحافظی کند، پرسیدم:

- راستی، مارتین کیه؟

لحظه ای مکث کرد، بعد جواب داد:

- قبلا با هم زندگی می کردیم. لی لی ظاهرا بدجوری اصرار دارد که ببیندش، در صورتی که میداند من خوشم نمیآید.

- می شود شماره تلفنش را به من بدهید؟ فقط می خواهم مطمئن شوم که کجاست. میدانید که، منظورم وقتی شما نیستید.

با لحنی معترضانانه گفت:

-شماره ی مارتین؟ من از کجا باید شماره ی مارتین را داشته باشم؟

بعد هم تماس را قطع کرد.

از وقتی لی لی را دیده بودم، چیزی تغییر کرده بود. قضیه فقط این نبود که من حالا خودم را با ریخت و پاش های یک نوجوان در آپارتمان نیمه خالی ام وفق داده بودم، بلکه واقعیت این بود که به تدریج داشتم از حضور لی لی در زندگی ام لذت می بردم، از این که با کسی غذا میخوردم، شانه به شانه اش روی کاناپه مینشستم و تلویزیون تماشا می کردم و درباره ی برنامه هایی که میدیدیم با هم حرف می زدیم. وقتی غذای من درآوردی اش را مقابلم میگذاشت، سعی میکردم قیافه ام خونسر د و عادی باشد: «خب، از کجا باید میدانستم که مجبوری سیب زمینی را فقط برای سالاد سیب زمینی پیزی؟ این سالاد است! محض رضای خدا.»

حالا وقتی سرکار بودم، به صدای پدرها گوش میدادم که پیش از رفتن به سفر کاری با بچه هایشان خداحافظی می کردند و به آنها شب بخیر می گفتند، («حالا مامی را اذیت نکن، باشه؟ ... تو پسر باهوشی هستی!» به زن و مردهایی که از پشت تلفن درباره ی نگهداری بچه ها آهسته با هم جرو بحث می کردند، گوش میدادم. «نه، من آن روز نگفتم می روم مدرسه دنبالش. قرار بود بارسلونا باشم.. آره، بودم... نه، نه، تو گوش نمیدهی چه میگویم.»

باورم نمی شد آدم بچه ای را دنیا بیاورد، دوستش داشته باشد، ازش مراقبت کرده باشد، بعد توی شانزده سالگی اش ادعا کند که او را ذله کرده است، برای همین قفل در خانه را عوض کند و راهش ندهد. یک بچه ی شانزده ساله بی شک هنوز به بلوغ فکری نرسیده است. از حالتها و رفتارش میدیدم که هنوز بچه است. در شوق و ذوق ناگهانی و هیجانانگش. در بدخلقی ها و بدعنقی هایش، در لحظاتی که مقابل آینه ی حمام میایستاد و برای خودش شکلک درمی آورد، وقتی که یکباره معصومانه خوابش می برد.

به خواهرم فکر می کردم و به عشق بی غل و غشش به توماس به پدر و مادر خودم فکر میکردم که چه قدر مایه ی دلگرمی من و ترینا بودند و چه قدر از ما حمایت میکردند، همیشه هم نگران ما بودند، حتی حالا که بزرگ شده بودیم. در لحظاتی که حس می کردم واقعا جای ویل در زندگی خالی است، به همان اندازه جای او را در زندگی لی لی خالی میدیدم. توی دلم به او میگفتم: «ویل، تو باید بودی. فقط به تو نیاز دارد.»

تقاضای یک روز مرخصی کردم، که البته از نظر ریچارد گستاخی بود. (تو تازه پنج هفته است که برگشته ای سر کار، واقعا نمی فهمم چرا باید دوباره غیبت بزندی.) من هم لبخند زده و به روش دخترهای رقصنده ی ایرلندی با حالت تشکر آمیزی تعظیم کردم. بعد هم وقتی به خانه برگشتم لی لی را دیدم که یکی از دیوارهای اتاق اضافی را با سبزیشمی خوش رنگی رنگ زده است. وقتی با دهان باز ایستادم و نگاه کردم، گفت:

- خودت گفتی که دوست داری شادتر باشی. نگران نباش، خودم پول رنگش را میدهم.

- خوب است.

کلاه گیس را از روی سرم برداشتم و بند کفشم را باز کردم.

فقط یادت باشد تا امشب تمامش کنی، چون فردا مرخصی گرفتم.

لباسم را عوض کردم و شلوار جین پوشیدم.

- حالا میخوام چیزهایی نشانت بدهم که پدرت دوست داشت.

دست از کار کشید، رنگ سبز از قلم مو به زمین چکه کرد.

- چیه ؟

- بعدا می بینی.

تمام روز را سوار اتومبیل بودیم و رانندگی کردیم، آهنگهایی که در آی پاد لی داشتیم و گوش میدادیم از همه جور بودند، یکی غمگین و سوزناک از عشق و جدایی، بعدی آهنگی کوبشی و پرخروش و سراسر نفرت از بشریت. در بزرگراه می راندیم و پیش می رفتیم، و با این که صدای آهنگ بود، حواسم به رانندگی و جاده بود. لی لی هم کنارم نشسته بود و سرش را با آهنگها تکان میداد و گاهی فی البداهه روی داشبورد ضرب است. با خودم فکر کردم چه قدر عالی که به او خوش میگذرد. چه نیازی هست هر دو پرده ی گوش آدم کار کند؟

به استور تفلد رفتیم و به مکانهایی که معمولا من و ویل مینشستیم و چیز می خوردیم. دشت های مرتفعی که برای پیک نیک می رفتیم و بر شهر مشرف بودند. لی لی را به محوطه ی قلعه بردم و نیمکتهای مورد علاقه ی ویل را نشان دادم. لی لی هم با بزرگواری تلاش می کرد خسته و بی حوصله به نظر نیاید. از حق نگذیریم در بعضی جاها کار سختی بود که آدم خودش را مشتاق نشان بدهد. جایی نشستیم و من برایش از اولین دیدارم با ویل حرف زدم. برایش گفتم که ویل به ندرت از خانه بیرون می رفت، چه طور موفق می شدم بهانه ای جور کنم و با لجاجت و پافشاری تمام او را از خانه بکشم بیرون. گفتم:

- احتمالا درک میکنی. پدرت متنفر بود که به کسی وابسته باشد. وقتی بیرون می رفتیم. قضیه فقط این نبود که باید به کسی تکیه می کرد، بلکه به این معنی بود که حالا همه میدیدند به دیگران وابسته است.

- حتی اگر این فرد تو بودی.

- حتی اگر من بودم.

لحظه ای به فکر فرو رفت.

- من هم بدم می‌آید کسی این جواری نگاهم کند. منی که حتی دوست ندارم کسی با موهای خیس ببیندم.

از گالری ای دیدن کردیم که ویل تلاش کرده بود برایم تفاوت بین هنرهای مدرن «خوب» و «بد» را توضیح بدهد (مجبور شدم اعتراف کنم هنوز هم نمی‌توانم تفاوتشان را بگویم)، تقریباً لی لی با دیدن هر تابلوی روی دیوار گالری قیافه در هم کشید. به شراب فروشی ای رفتیم که یک بار ویل در آنج مرا مجبور کرد انواع مختلف شراب را مزه کنم (نه لی لی، ما امروز شراب مزه نمی‌کنیم)، بعد هم به سالن خالکوبی رفتیم که ویل تشویقم کرده بود را بدنه خالکوبی کنم. لی لی از من خواست به او پول قرض بدهم تا خالکوبی

د (وقتی مرد به او گفت چون زیر هجده سال است، نمی‌تواند خالکوبی کند، من از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم). بعد لی لی از من خواست زنبور عسل را نشانم بدهم. یکی از معدود او قاتی بود که حس کردم واقعا روی او اثر گذاشته‌ام. وقتی به لی لی گفتم که ویل چه چیزی برای خالکوبی انتخاب کرد، بلند بلند خندید: «تاریخ انقضا روی قفسه سینه اش».

من گفتم:

مثل خودش واقع شوخ طبعی.

ولی لی لی تلاش کرد بروز ندهد که از حرفم خوشش آمده است.

صاحب سالن که ظاهراً به حرف ماگوش میداد، گفت که عکسش را دارد.

از زیر سیل چخماقی اش که حسابی چرب کرده بود، گفت:

-از تمام خالکوبیها عکس می‌اندازیم. دوست دارم تمام کارهایمان ثبت شوند. فقط تاریخش را بگویید.

ماساکت ایستادیم، مرد هم لابه لای کلاسورش دنبال عکس خالکوبی ویل میگشت. بعد پیدا کرد، تاریخش تقریباً دو سال پیش بود، یک تصویر نزدیک از طرح سیاه و سفید که در پوست کاراملی رنگ ویل خالکوبی شده بود. من ایستادم و به عکس زل زدم. آشنا بودن عکس لحظه ای نفسم را برید. آن تصویر کوچک منقوش، تصویری که من همیشه با یک دستمال نرم می‌شستم، خشک میکردم، کرم ضد آفتاب می‌زدم. صورتم را رویش میگذاشتم، می‌خواستم دستم را روی تصویر بکشم که لی لی زودتر دستش را

جلو او رد، انگشتانش با آن ناخنهای جویده آرام و نرم روی پوست پدرش به حرکت درآمد. گفت:

-فکر کنم وقتی سنم رسید خالکوبی می‌کنم. منظورم عین این است.

-حالا چه طور است؟

من و لی لی برگشتیم، مرد روی صندلی مخصوص خالکوبی نشسته بود و ساعد پر از خالکوبی اش را می مالید.

- یادم میآید. این جا ما آدم های معلول زیاد نداریم.

لبخندی زد:

- آدم خاصی است، نه؟

یکباره بغض راه گلویم را بست. لی لی بی محابا گفت:

- مرده. پدرم بود. مرده.

قیافه ی مرد تو هم رفت.

- ببخشید عزیزم، نمیدانستم.

لی لی دستش را جلو برد تا عکس ویل را از لای کلاسور بیرون بیاورد. اجازه می دهید برش دارم برای خودم

. مرد سریع گفت:

- حتما. اگر دوست داری ببرش. بیا این هم روکش پلاستیکی. محض احتیاط، اگر باران آمد.

لی لی عکس را به زیر بغل زد و گفت:

- ممنونم.

مرد زیر لب دوباره داشت عذرخواهی می کرد که ما از سالن بیرون آمدیم. ناهار را ساکت و خاموش توی یک کافه

خوردیم، در واقع صبحانه ای بود که در هر ساعتی از روز سرو می شد. من که حس میکردم سرخوشی و نشاطی که

رو زمان را با آن شروع کرده بودیم حالا دارد از بین می رود، شروع به صحبت کردم. هر چه از گذشته ی رمانتیک

ویل میدانستم برای لی لی تعریف کردم، از شغش گفتم، از این که چه قدر سخت می شد رضایتش را به دست

آورد، خواه با کاری که می کردی تحت تأثیرش قرار میدادی یا با لطیفه ات او را به خنده میانداختی. برایش گفتم

وقتی برای اولین بار ملاقاتش کردم چه رفتاری از خودش نشان داد، بعد چه طور تغییر کرد، نرم شد و کم کم شروع

کرد به این که از چیزهای کوچک لذت ببرد، حتی وقتی که بیشتر این چیزهای کوچک سر به سر گذاشتن من بود.

- سر غذا خوردن آدمی نبودم ریسک کنم. مادرم کلا ده جور غذا بیشتر بلد نبود و در این بیست و پنج سال گذشته به نوبت می پخت. هیچ وقت با چیزهایی مثل کوینولا، یا علف لیمویا گواکامولی غذا درست نمی کرد. ولی پدرت هر چیزی را امتحان میکرد.

- حالا تو هم این کار را میکنی؟

- صددرصد آره. هر یکی دو ماه در میان گواکامولی میخورم. در اصل به خاطر او.

- خودت خوشت می آید؟

- مزه اش خوب است. فقط این که نمی توانم وقتی می بینمش دماغم را نگیرم.

از دوست دختر سابقش حرف زدم، و این که چه طور شد خودمان بی دعوت رفتیم وسط سالن رقص و رقصیدیم، من روی پای ویل نشستیم و صندلی چرخدار موتوردارش را در سالن رقص گرداندیم. لی لی که داشت نوشیدنی اش را می خورد تو دماغی گفت:

- جدی؟ رفتید عروسی اش؟

توی گرمای بیش از حد کافه ی کوچک نشسته بودیم و من با توصیف هایم پدرش را به بهترین شکلی که می توانستم مقابل چشمانش ظاهر کردم ، و شاید چون از خانه و تمام پیچیدگی هایش دور بودیم، شاید چون والدینش در کشور دیگری بودند، یا شاید برای یک بار هم شده کسی داستانهایی از پدرش تعریف می کرد که ساده و شنیدنی بودند، لی لی می خندید و چیزهایی میپرسید، اغلب به نشانه ی تأیید سر تکان میداد، جوری که انگار خودش خبر داشت و جواب هایم فقط تأکیدی بر آنها بودند. «آره، آره، این جوری بود. آره، شاید منم به خودش رفته ام.»

ما متوجه ی گذر زمان نبودیم و این قدر حرف زدیم و حرف زدیم که بعد از ظهر شد. فنجان چای هم مقابلمان سرد شد، گارسون که خسته شده بود پرسید آیا می تواند باقیمانده ی نان تست را بردارد، دو ساعت صرف خوردنشان کرده بودیم. در این میان من متوجه نکته ای شده بودم: برای اولین بار، بدون ناراحتی داشتم از ویل حرف می زدم..

- خودت چی؟

-خودم چی؟

آخرین برش نان را به دهان گذاشتم و به گارسون نگاه کردم که ظاهرا از انظر او علامتی بود برای این که دوباره برگردد.

- بعد از فوت پدرم تو چی کار کردی؟ منظورم این است روزهایی که با او بودی خیلی کارها می کردی، بیشتر از حالا، و با این که توی صندلی چرخدار بود.

تکه نان توی دهانم لخته شده بود. تلاش کردم به زور قورتش بدهم. سرانجام وقتی از گلویم پایین رفت، گفتم:

- الان هم خیلی کارها می کنم، سرم شلوغ است. اما وقتی کار می کنم و هم شیفتی است، سخت می شود برنامه ریزی کرد.

ابروهایش را با شکست بالا داد، اما چیزی نگفت.

- هنوز جای عملم درد می کند. هنوز برای کوهنوردی زود است

لی لی همین طوری فنجانش را هم می زد.

- زندگی من سراسر پر از ماجراست. افتادن از پشت بام چیز ملال آوری نیست. تا یک سال بعد با خودش هیجان دارد!

- ولی معنی اش این نیست که داری کاری میکنی. هست؟

لحظاتی ساکت نشستیم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم وزوز ناگهانی توی گوشم را سرکوب کنم. گارسون که آمده بود با حالتی رضایت آمیز بشقاب های خالی را جمع کرد و به آشپزخانه برد. وقتی سرانجام تکه ی نان را کامل قورت دادم، گفتم:

هی، برات تعریف کردم پدرت را با خودم بردم مسابقه سوارکاری؟

اتومبیلم وقت گیر آورد و در شصت و پنج کیلومتری لندن جوش آورد.

این اتفاق به طرز عجیبی به نظر لی لی جالب آمده بود. در اصل کنجکاو بود.

- تا حالا سوار ماشینی نشده بودم که خراب شود. فکر نمی کردم توی این زمانه ماشین ها خراب هم شوند.

از حرفش چشمانم گرد شد (پدرم همیشه با صدای بلند دعا میکرد و به وانت مدل قدیمی اش وعده و وعید بنزین سوپر میداد و میگفت حتما میبرد تا باد لاستیک هایش را نگاه کنند، کلی قربان صدقه اش می رفت تا او را به خانه برساند. لی لی گفت که والدینش هر سال بنزشان را عوض میکنند، بیشترش به این خاطر که برادر ناتنی هایش چرم صندلی اتومبیل را خراب می کنند.

کنار آزاد راه نشستیم و منتظر شدیم تا ماشین یدک کش بیاید. وقتی کامیونها غرشکنان میگذشتند، اتومبیل کوچک تکان میخورد. بعد با خودم فکر کردم که بهتر است از اتومبیل پیاده شویم، از خاکریز کنار اتوبان بالا رفتیم و روی علف ها نشستیم. به خورشید عصرگاهی چشم دوختیم که می رفت تا گرمایش را از دست بدهد و در آن طرف پل اتوبان پایین برود.

وقتی از صحبت راجع به خرابی اتومبیل خسته شدیم، پرسیدم:

- مارتین کیه؟

لی لی علف های کنارش را کند.

- مارتین استیل؟ کسی که من باهاش بزرگ شدم.

- فکر می کردم فرانسیس بود.

- نه، وقتی ان اقا سروکله اش پیدا شد من هفت سالم بود.

- لی لی، خودت میدانی که نباید با این مرد تماس داشته باشی.

یک وری نگاهم کرد.

- قبول، شاید حق باتو باشد.

طاق باز روی علفها دراز کشید، لبخند شیرینی بر لبانش بود.

- بیا بچسیم به این آن آقا. چه طور هنوز می بینیش؟

- کی؟ مارتین؟ تنها کسی که برام مثل پدر بود. وقتی خیلی کوچولو بودم مامی باهاش آشنا شد. آهنگ ساز است.

خیلی خلاق. همیشه برام کتاب قصه می خواند و از این جور چیزها. برای من آهنگ ساخت.

صدایش به تدریج آرام شد.

- خب پس چی شد؟ چه اتفاقی بین مادرت و او افتاد؟

لی لی دست توی کیفش کرد و پاکت سیگار را درآورد. یکی روشن کرد. به سیگار پک زد و ستونی از دود بیرون

داد، آرواره اش را هم به یک طرف داده بود.

- یک روز وقتی با ابر از مدرسه آمدم خانه، مادرم بهم خبر داد که مارتین رفته. گفت که با هم توافق کردند که بهتر است او از پیش ما برود، چون نمی توانند بیشتر از این با هم زندگی کنند.

دوباره به سیگار پک زد.

از قرار معلوم مارتین حال و حوصله ی بهتر کردن شرایط زندگی مادرم نداشت، شاید هم چشم داشتی که از آینده داشتند با هم فرق می کرد. من حدس می زدم مادرم با فرانسیس آشنا شده بود، از طرفی هم میدانست مارتین کسی نیست که بتواند او را به خواسته هایش برساند.

-خواسته هاش چی بود؟

- پول. خانه ی بزرگ. این که هر روز برود خرید و بنشیند با دوستانش غیبت کند و چاکراهایش را باز کند و از این جور کارها. فرانسیس بانکدار بود و با بانک خصوصی که داشت حسابی پولدار بود.

به طرف من برگشت.

- در واقع مارتین آن روزها پدرم بود، منظورم این است که تا روزی که می رفت من پدر صداس می کردم. همیشه منو می رساند مهدکودک و مدرسه.. بعد مادرم تصمیم گرفت که مارتین دیگه بس است. آمدم خانه و دیدم رفته خانه مال مادرم بود. برای همین مارتین بود که باید از خانه می رفت. به من هم اجازه نداد بینمش، حتی اجازه نمیداد اسمش را بیاورم، چون دوباره زنده اش می کردم و اوضاع پیچیده میشد. چون ناراحتش می کرد و احساسش جریحه دار می شد.

لی لی با حالتی کنایه آمیز صدای تانیا را خیلی خوب تقلید کرد.

- وقتی از دستش عصبانی می شدم، بهم میگفت که هیچ دلیلی وجود ندارد که بابت رفتنش ناراحت باشم. چون او پدر واقعی ام نیست. این هم راه خوبی برای خبردارشدن از واقعیت بود.

به او چشم دوختم.

-بعد هم سروکله ی فرانسیس پیدا شد، با دسته های بزرگ گل و روزهایی که مثلا خانوادگی می رفتیم بیرون. اما چون من سر خر بودم، مجبور بودند هتل های گران قیمتی را انتخاب کنند که پذیرای بچه ها بود و امکانات خاصی برایشان داشت، بعد منو با پرستارها از سر خودشان را می کردند. شش ماه بعد منو برد رستوران پیتزا اکسپرس، فهمیده بودم که می خواهد با من راجع به موضوع مهمی حرف بزند، با خودم گفتم شاید قرار است مارتین برگردد،

اما به من گفت که میخواهد با فرانسیس ازدواج کند. گفت که فوق العاده است و فرانسیس پدر خیلی خوبی می شود و من باید دوستش داشته باشم.

لی لی حلقه ی دود سیگار را به هوا فرستاد، بعد نگاهش کرد تا اوج گرفت و بالا رفت و محو شد.

- تو هم که دوستش نداشتی.

- چشم دیدنش را نداشتم. یک وری نگاهم کرد.

- آدم می فهمد که طرف فقط دارد تحملت میکند، حتی بچه هم که باشی می فهمی. هیچ وقت منونخواست. فقط مادرم را می خواست. خودم می فهمیدم؛ کی دوست دارد بچه ی یک مرد دیگه توی دست و پاش باشد؟ برای همین وقتی مادرم دو قلو زایید منو فرستادند مدرسه ی شبانه روزی. بنگ، مشکل حل شد!

چشمانش پر از اشک بود. می خواستم دستش را بگیرم ولی دستش را دور زانوهایش گرفته و به روبه رو ماتش برده بود. دقایقی همین طور ساکت نشستیم و به رفت و آمد اتومبیلها در زیر پایمان چشم دوختیم. خورشید هم از رنگ و جلا افتاده بود.

-ولی من پیداش کردم.

روبه رویش قرار گرفتم.

- مارتین را پیدا کردم، وقتی یازده سالم بود. شنیدم پرستارم داشت به آن یکی پرستارم می گفت که اجازه ندارد بهم بگوید که مارتین آمده بود. من هم گفتم که آدرسش را بهم بدهد، وگرنه به مادرم میگویم که دزدی کرده.

وقتی آدرس را بهم داد، دیدم از خانه ی ما تا آنجا پیاده فقط پانزده دقیقه راه است. خیابان پایکرافت، بلدی؟

باسر جواب منفی دادم.

-از دیدنت خوشحال شد؟

لحظه ای مکث کرد، بعد گفت:

-خیلی خوشحال شد. واقعاً نزدیک بودگریه اش بگیرد. بهم گفت که خیلی دلش برام تنگ شده بود. گفت که خیلی ناراحت شد که از پیشم رفت. گفت هر وقت دوست دارم می توانم بروم و ببینمش. اما حالا زن و بچه داشت. وقتی تو می روی خانه ی کسی که حالا بچه دارد، از خودش یک خانواده ی واقعی دارد، می فهمی که عضو خانواده اش نیستی. تو اضافی هستی.

- مطمئنم کسی فکر نکرد...

- آره، واقع مهربان بود ولی من بهش گفتم که نمی شود بینمش. همین طور که بهش گفتم واقعا نمی شد، خیلی غیرعادی بود. به گفتم من دختر واقعی تو نیستم. گرچه هنوز هم بهم زنگ می زند و حالم را می پرسد. واقعا مسخره است.

سرش را محکم تکان داد. مدتی همین طور نشستیم، بعد سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- می دانی چی خیلی اذیتم میکند؟

چیزی نگفتم و منتظر نشستم.

از دواج کرد فامیلی ام را هم عوض کرد. هیچ کس به خودش زحمت نداد نظرم را بپرسد.

صدایش کمی دورگه شده بود.

- اصلا دوست نداشتم هاتون میلر باشم.

- وای لی لی

با کف دست صورتش را پاک کرد، انگار دوست نداشت بینم که گریه می کند. به سیگارش پک زد و بعد به علفها زد و خاموش کرد. دماغش را با سر و صدای زیادی بالا کشید.

- راستش را بگویم این روزها همه اش با هم دعوا می کنند. اگر از هم جدا شوند تعجب نمیکنم. به فرض چنین چیزی پیش بیاید، مطمئنا مجبوریم دوباره اسم فامیلمان را عوض کنیم، هیچ حرفی هم نباید بزنی، چون ناراحت می شود و نیاز دارد که از نظر احساسی دوباره خودش را پیدا کند. بعد هم ظرف دو سال یک ان آقای دیگه پیدا می شود و من و برادرهام می شویم میلر -

برنسون یا او زیماندياس، یا تو دلپیپ یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای

نیشخندی زد.

-خوشبختانه تا آن موقع من دیگه رفته ام. اصلا هم برایش مهم نیست.

- تو واقعا فکر میکنی برایش مهم نیستی؟

لی لی سرش را برگرداند. نگاهی که به من کردهم عاقلانه بود و هم محزون.

- من فکر میکنم دوستم دارد، ولی خودش را بیشتر دوست دارد. در غیر این صورت چه طور این کارها از من برمی آید؟

فصل سیزدهم

بچه ی آقای ترینر روز بعدش دنیا آمد. تلفنم ساعت شش و نیم صبح زنگ زد و من لحظه ای فکر کردم شاید اتفاق بدی افتاده باشد. ولی دیدم آقای ترینر است. بی نفس و با لحنی گریان که پیدا بود از اشک شوق است، خبر داد که بچه اش دنیا آمده است. آهنگ صدایش مثل تمام پدرانی که تازه صاحب فرزند شده اند مملو از ناباوری و شگفتی بود.

- دختر است! سه کیلو و ششصد، در سلامت کامل!

گفت که خیلی هم خوشگل است. کاملاً شبیه بچگی ویل. گفت که بروم و بینمش. بعد هم از من خواست لی لی را بیدار کنم. من هم بیدارش کردم. ایستادم و نگاهش کردم که خواب آلود و خاموش گوشی را گرفت. وقتی آقای ترینر خبر داد که صاحب عمه شده است لحظاتی طول کشید تا لی لی حرفش را بفهمد. سرانجام وقتی به حرف آمد، گفت:

- باشه..

دوباره گوش داد و بعد گفت:

- باشه حتما.

تماس را قطع کرد و گوشی را دستم داد. لحظه ای نگاهمان به هم افتاد. بعد با ان بلوز چروکش چرخی خورد و برگشت، در را پشت سرش محکم بست و رفت که دوباره بخوابد.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود و من حدس می زدم کارگزاران برنامه ی سلامت به دلیل مصرف الکل از پروازشان محروم شده و از یک رفت و برگشت خلاص شده اند، نمی دانستم آیا این مطلب را به مردی که با جلیقه ی شب نمای آشنا وارد کافه شده بود، یادآوری کنم یا نه. آهسته به سمتش رفتم و گفتم:

- این جاکسی به امداد پزشکی احتیاج ندارد.

- هیچ وقت از دیدن این لباست سیر نمی شوم، نمی دانم چرا.

سام روی چارپایه نشست و آرنجش را روی پیشخوان گذاشت، با سر به طرف من اشاره کرد و گفت:

- کلاه گیس ات جالب است. من دامنم را صاف کردم و گفتم:

- الکتربسته ی ثابت قدرت بزرگ من است. قهوه میخوری؟

- آره، ممنون. گرچه وقت هم ندارم.

نگاهی به بی سیم اش انداخت و بعد دوباره توی جیب جلیقه اش گذاشت.

برایش قهوه ی آمریکانو درست کردم، تلاش می کردم نشان ندهم از دیدنش خوشحال شده ام.

- از کجا فهمیدی این جا کار می کنم؟

از در شماره ۱۴ ورود به باند به ما زنگ زدند. گفتند احتمالا حمله ی قلبی است. جیک هم بهم گفته بود که تو توی

فرودگاه کار میکنی. بعدش پیدا کردنت کاری نداشت...

سام نگاهی به دور و برش کرد. سایر مردهای اطراف تقریبا ساکت بودند این طور که متوجه شده بودم، سام از آن

مردانی بود که در حضورش مردهای دیگر ساکت میشوند.

- دانا یواشکی رفت نگاهی به فروشگاههای معاف از مالیات بزند وکیف دستی ببیند.

-لابد به مریضت رسیدی، نه؟

نیشخندی زد.

-نه، وقتی نشستم قهوه ای بخورم تازه می خواستم پپرسم که در شماره ۱۴ ورود به باند کدام طرف است!

-آها چه خوب، پس جانش را نجات دادی.

- آسپرین دادم. بعد هم بهش توصیه کردم که خوردن چهار اسپرسو بزرگ قبل از ساعت ده کار خوبی نیست. چه

خوب که می بینم تو شغلم را این قدر هیجان انگیز می بینی.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. قهوه را دستش دادم. فنجان را مفصل سر کشید و گفت:

- خب، نمی دانم می شود همین روزها باز تو را دید یانه؟

- با آمبولانس یا بدون آمبولانس؟

- معلوم است، بدون آمبولانس

- در مورد نوجوانان مشکل ساز حرف بزنیم؟

سرم را پایین انداختم و دیدم دارم تکه ای از موی نایلونی فردارم را دور انگشتم می پیچم. پناه بر خدا! داشتم با چیزی ور می رفتم که موی واقعیام نبود. تکه مو را ول کردم.

- می توانیم در مورد هرچی که تو دوست داری حرف بزنیم.

- خودت چی تو ذهن داری؟

مکت طولانی اش باعث شد از خجالت سرخ شوم.

- شام؟ امشب؟ خانه ی من؟ قول می دهم اگر باران آمد مجبورت نکنم توی اتاق غذاخوری بنشینم؟

- پیشنهادت قبول است.

- ساعت هفت و نیم می آیم دنبالت.

آخرین جرعه ی قهوه اش را سر کشیده بود که ریچارد ظاهر شد. نگاهی به سام انداخت و بعد به من نگاه کرد.

ساکت و خاموش به پیشخوان تکیه داده بودم، فقط چند سانتیمتری از سام فاصله داشتم. ریچارد پرسید:

-مشکلی پیش آمده؟

سام جواب داد:

-نه، چه مشکلی!

وقتی بلند شد، دیدم درست یک سر و گردن از ریچارد بلندتر است.

در آن لحظه از صورت ریچارد پیدا بود که سؤالیایی از ذهنش میگذرند، قیافه اش جوری بود که من می توانستم

یکی یکی سؤالاها را از چهره اش بخوانم. این پزشکیار این جا چه کار دارد؟ چرا لو ول ایستاده و سرگرم کارش

نیست؟ لورا تنبیه میکنم که دست از کار کشیده و این جا ایستاده، این مرد هم که زیادی باد تو سرش هست، چیزی

این وسط هست که من نمی فهمم، باید حواسم بهش باشد. از قیافه اش خندهام گرفته بود.

سام با سر به من اشاره کرد و گفت:

- پس امشب. این کلاه گیس را هم سرت کن، باشه؟ خوشم می آید وقتی می بینم آتشی هستی.

یکی از مردهایی که به سفر کاری می رفتند، به پشت صندلی اش تکیه داد، جوری که پیراهن روی شکمش کشیده شد. صورتش گلگون بود و حسابی دلی از عزا درآورده بود. مردگفت:

-لابد حالا می خواهی درباره ی محدودیت الکل برای ما سخنرانی کنی، اره بقیه زدند زیر خنده. سام سلام داد و گفت:

خیر، آقایان شما به کارتان ادامه بدهید. شما را یکی دو سال دیگه خواهم دید.

ایستادم و سام را که به طرف سالن خروجی می رفت نگاه کردم، دانا بیرون روزنامه فروشی منتظرش بود. وقتی صورتم را به طرف کافه

برگرداندم، دیدم ریچارد ایستاده است و نگاهم می کند.

-لو، باید بهت بگویم که معاشرت ها را نباید به محل کارت بکشانی

-بسیار خوب، دفعه ی بعد بهش میگویم اگر کسی این جا دچار حمله قلبی شد، تو توجه نکن.

آرواره ی ریچارد منقبض شد.

-حرفی هم زد راجع به کلاه گیس، گفت وقتی باهاش می روی بیرونی سرت کنی، ولی کلاه گیس متعلق به شرکت است و تو اجازه نداری وقتی سر کار نیستی سرت کنی.

حالا دیگه نتوانستم خودم را مهار کنم، گفتم:

- جدی؟

با این حال، دیدم این قدر ادب دارد که وقتی این حرف را می زند، کمی سرخ شود.

- سیاست شرکت است. کلاه گیس جزو اونیفورم محسوب می شود.

گفتم:

- اه! فکر کنم باید برای خودم یک کلاه گیس ایرلندی مخصوص دخترهای رقصنده بخرم.

بعد وقتی داشت به طرف دفترش می رفت، با صدای بلند گفتم:

-هی ریچارد. با این حساب شما هم وقتی دارید با خانم پرسیوال خوش وبش می کنید نباید این بلوز سه دکمه نتان باشد.

وقتی رسیدم خانه، هیچ خبری از لی نبود. به جز این که یک جعبه کورن فلکس روی پیشخان آشپزخانه بود. کف زمین راهرو هم بی دلیل کثیف بود. به شماره تلفنش زنگ زدم، ولی جوابی نگرفتم. مرتب از خودم می پرسیدم چه طور میشود تناسبی بین یک مادر زیادی نگران و مادر معمولی و مادر بی خیالی مثل تانیا هاتون میلر پیدا کرد. پریدم زیر دوش تاخودم را برای قراری که داشتم آماده کنم، قراری که قطعا و بی تردید یک وعده ی ملاقات معمولی نبود.

باران می بارید. کمی بعد از این که به مزرعه ی سام رسیدیم، آسمان یکباره شروع به باریدن کرد. حتی همان پیاده روی کوتاه بین موتورسیکلت و واگن ما را خیس آب کرد. همین طور که آب از سر و رویم جاری بود، ایستادم. سام در را پشت سرم بست. داشتم به این فکر میکردم که جوراب خیس چه قدر آدم را اذیت می کند.

سام دستی به موهایش کشید و قطره های باران را تکاند

-همین جا بایست. با این لباس خیس که نمی شود نشست.

به انتهای واگن رفت و یک دقیقه بعد برگشت. بلوز دستش بود با چیزی که ظاهرا شلوار ورزشی بود.

- شلوار ورزشی جیک. تازه شسته شده..

داد دستم.

- برو آنجا توی اتاقم، یا اگر ترجیح میدهی برو توی حمام و لباست را عوض کن.

رفتم توی اتاق خوابش و در را پشت سرم بستم. بالای سرم باران با سروصدا به سقف واگن ضربه می زد، از پنجره هم سیل بی پایان آب جاری بود. با خودم فکر کردم پرده را بکشم، ولی بعد با خودم فکر کردم توی این باران کسی بیرون نیست که مرا ببیند، به غیر از مرغ و خروس هایی که گوشه ای کز کرده بودند و با تندی پرهایشان را تکان میدادند تا قطره های باران را بتکانند. تاپ و شلوار جین خیس آبم را درآوردم و باحوله ای که همراه لباس ها داده بود خودم را خشک کردم. با شیطنت یک لحظه دم پنجره رفتم و خودم را نشان مرغها دادم، بعدا به ذهنم رسید لی هم همین کار را میکرد ولی مرغها ظاهرا توجهی نکردند. حوله را به صورتم گرفتم و بو کردم احساس گناه می کردم، مثل کسی که دارد مواد مخدر استنشاق می کند. پیدا بود که تازه شسته شده است، با این حال بوی مردانه اش چیزی نبود که با شستن برطرف شود. بعد از ویل، چنین بویی به مشامم نرسیده بود. این بو مرا کمی به هم ریخت. حوله را پایین گذاشتم و از در خارج شدم..

تختخواب دونفره بیشتر فضا را اشغال کرده بود. یک گنجه ی باریک، کار کمد لباس را میکرد. دو جفت چکمه ی کارگری تمیز و مرتب گوشه ای جفت هم بودند. روی پاتختی کتاب بود و کنارش هم عکسی از سام و زنی خندان که موهای بلوندش را به طرز شلوغی پشت سر جمع کرده بود. دستش را هم روی شانه ی سام گذاشته و به دوربین لبخند زده بود. زن چندان زیبایی نبود، ولی لبخندش جذاب و گیرا بود. از آن دست زنانی به نظر می رسید که همیشه در حال خندیدن هستند. شکل زنانه ی جیک بود. خیلی دلم برایش سوخت، سریع صورتم را برگرداندم تا بیش از این غصه دار نشوم. گاهی ما آدم هادر اوج غم و اندوه با هر بدبختی که هست روزگار را میگذرانیم و دوست نداریم نزد دیگران اعتراف کنیم که چه قدر در نوسان روحی قرار داریم و اری در اندوه هستیم. لحظه ای به ذهنم رسید شاید اکراه سام برای حرف زدن، بازتاب اکراه من از صحبت راجع به ویل است. شاید میدانستیم لحظه ای که لب باز کنیم، حتی در حد نجوا و زمزمه، حرف کسترش پیدا می کند و تمام مکالمه را در بر میگیرد.

نگاهی به خودم کردم، نفس خوبی داشته باشی، یاد حرفی

ه خودم کردم، نفس عمیقی کشیدم. زیر لب گفتم بگذار شب خوبی داشته باشی، یاد حرفی افتادم که در «محل شروع دوباره» عنوان شده. به خودت اجازه بده که بهت خوش بگذرد.

به آینه ی کوچک نگاه کردم، سیاهی ریمل را که زیر چشمم پخش شده بود، پاک کردم، کار زیادی برای موهایم نمی شد انجام بدهم. بعد پولیورگشاد سام را روی سرم کشیدم. سعی میکردم به صمیمیت غیرعادی ای که با پوشیدن لباس یک مرد ایجاد می شود، فکر نکنم. شلوار ورزشی جیک را پوشیدم و به خودم در آینه چشم دوختم.

ویل. چی فکر میکنی؟ فقط یک شب خوب است، هیچ چیز خاصی نیست. باشه؟

از در بیرون آمدم و جلو رفتم، لباسهای خیس دستم بود. سام نیشخندی زد.

- مثل دوازده ساله ها شدی.

رفتم داخل حمام و شلوار جین و بلوز و جوراب خیس را توی کاسه ی دستشویی چلاندم، بعد هم روی پرده ی حمام آویزان کردم. وقتی برگشتم، به آشپزخانه سرک کشیدم و گفتم:

- چی پختی؟

- می خواستم سالاد درست کنم، اما حالا می بینم اصلا سالاد نشده، انگار آشپزی ام بهتر شده

کنتری را روی اجاق گذاشته بود و شیشه ی پنجره بخار گرفته بود.

- پاستا که می خوری؟

- من همه چیز می خورم.

- چه عالی!

در بطری شراب را باز کرد و گیلانی برایم پر کرد. اشاره کرد روی نیمکت بنشینم. میز کوچک روبرویم برای دو نفر چیده شده بود، با دیدنش به خودم لرزیدم. هیچ اشکالی نداشت از لحظات لذت ببرم، یک خوشی کوچک بود برای رقص رفته بودم، با مرغ و خروسها شوخی کرده بودم، حالا هم داشتم شبنم را با مردی میگذراندم که دوست داشت برای من شام بپزد، من هم لذت می بردم اینها نشانه هایی بودند که می گفتند حالم دارد بهتر میشود. شاید سام متوجه شده بود که من با خودم در کلنجار هستم، چون صبر کرد تا من اولین جرعه را سر بکشم، بعد در حالی که چیزی را روی سینی اجاق میگذاشت، گفت:

- رئیسست بود که داشتی باهاش حرف می زدی؟ مردی که امروز دیدم؟

شراب خوش طعمی بود. دوباره یک جرعه ی دیگر سرکشیدم. وقتی لی لی با من بود، جرئت خوردنش را نداشتم؛ لابد حالا حالت تدافعیام را از دست داده بودم.

- آره..

- این جور آدمها را خوب می شناسم. اگر پنج سال هم توی آرامش باشند، باز یا زخم معده می گیرند یا فشارخون بالا.

خندیدم.

-هر دوش عالی است!

سرانجام نشست. یک ظرف پاستا که بخار از رویش بلند بود، مقابلم گذاشت. لیوان آب را بالا گرفت و گفت:

-به سلامتی. حالا برام از دختری که بعد از سالها پیداش شده بگو.

واقعا مایه ی آرامشم بود که حالا کسی را برای صحبت داشتم. ولی برایم نامانوس بود که کسی بنشیند و به حرفهایم گوش بدهد. توی کافه آدمها لفظ گوش شنوایی می خواستند که فقط به حرفشان گوش بدهد. برای همین صحبت با سام برایم مایه ی اعجاب بود. وسط حرفم نمی پرید، هیچ اظهارنظری نمی کرد، پند و اندرز نمی داد. فقط گوش کرد و سر تکان داد. خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود. سرانجام سر گیلانم را پر کرد و گفت:

- مسئولیت سنگینی به عهده گرفتی

همین طور که روی نیمکت نشسته بودم، کمی عقب رفتم و پاهایم را بالا آوردم.

- فکر نکنم چاره‌های جز این داشته باشم. همه اش سؤال تو را از خودم می‌پرسم: ویل دوست داشت من چی کار کنم؟

جرعه ای از گیللاس سر کشیدم.

- سخت تر از تصورم است. با خودم فکر کرده بودم که فقط می‌برمش که مادر بزرگ و پدر بزرگش را ببیند، یا هر کسی که از دیدنش خوشحال می‌شود، و قضیه به خیر و خوشی تمام میشود. مثل برنامه های تلویزیونی که افراد بعد از سالها همدیگر را پیدا می‌کنند.

نگاهش به دست هایش بود و نگاه من به خودش.

- لابد فکر میکنی دیوانگی بود که خودم را درگیر این موضوع کردم.

- نه، این فکر را نمیکنم. آدمهای زیادی هستند که دنبال خوشی خودشان هستند، بدون این که لحظه ای به عواقب کار فکر کنند و این که چه آسیبی می‌تواند از خود بر جا بگذارد. باورت نمی‌شود چه بچه‌هایی را آخر هفته‌ها می‌برم بیمارستان مست، مواد زده، طوری که از الکل یا مواد کله پا هستند. پدر و مادرشان هم دنبال کار خودشان هستند، یا کلا غیبتشان زده و نیستند. در نتیجه این‌ها هم در پوچی و انزوای کامل به سر می‌برند و انتخاب‌های اشتباهی می‌کنند.

- از قبل بدتر شده؟

- خدا میداند. من فقط میدانم که هر روز بچه‌های سرگردان و پریشان بیشتری می‌بینم. بخش روانشناسی نوجوانان بیمارستان لیست انتظار بلند بالایی دارد.

بعد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- یک دقیقه میکروفن را بگذار پایین تا من بروم و برگردم. باید بروم مرغها را جا کنم.

خواستم ازش بپرسم کسی که در ظاهر این قدر دانا و فهمیده است چطور می‌تواند نسبت به احساسات پسر خودش بی تفاوت باشد.

خواستم ازش بپرسم آیا می‌داند جیک چه قدر ناراحت و پریشان است. اما با توجه به سبکی که حرف می‌زد و این واقعیت که شام خوبی برایم پخته بود و می‌خواست به ما خوش بگذرد، چنین کاری ستیزه جویانه تلقی میشد و ما را

مقابل هم قرار میداد. در همین موقع نگاهم به مرغ و خروسها افتاد که راهی مرغانی بودند و حواسم پرت شد. وقتی سام برگشت هوای بیرون و خنکی اش را با خودش آورد.

گیلاس ها را دوباره پر کردیم. گیلاس را سر کشیدم، داشتم از محیط گرم و نرم واگن کوچک لذت میبرد. حس میکردم تا خرخره خورده ام. نشستم و به حرفهای سام گوش دادم. از شب هایی گفت که به سالمندانی کمک کرده که نمی خواستند جار و جنجال راه بیندازند و مزاحم کسی شوند. از اهداف مدیریتی ای گفت که باعث می شد روحیه شان تضعیف شود و فکر کنند کاری که انجام میدهند همانی نیست که آموزشش را دیده اند. من گوش میدادم و خودم را در دنیایی دور از دنیای خودم غرق کرده بودم. به دستش نگاه میکردم که در هوا شکل می کشید. به لبخند تلخش وقتی فکر می کرد خودش را زیادی جدی گرفته است. به دستهایش نگاه کردم. به دستهایش نگاه کردم. وقتی فهمیدم افکارم به کجاها کشیده شده، سرخ شدم. جرعه ای از گیلاس را سر کشیدم تا برافروختگی ام را پنهان کنم.

-امشب جیک کجاست؟

-کم می بینمش، فکر کنم رفته منزل دوستش

قیافه ی محزونی به خودش گرفت.

خانواده ی دوستش مثل خانواده ی والتونها است. هزار تا خواهر و برادر، و مادری که از در خانه بیرون نمی رود. جیک خانه شان را دوست دارد.

لیوان آب را سر کشید.

-لی لی کجاست؟

- نمی دانم. دوبار برایش پیام فرستادم ولی زحمت جواب دادن به خودش نداد.

آه، چه حضور ناب و کاملی داشت، انگار دو برابر تنومندتر، دو برابر زنده تر از هر مردی بود. فکرم به همه جا رانده میشد، به چشمانش که وقتی به حرفهایم گوش میداد کمی باریک میشد، گویی تلاش می کرد به من اطمینان خاطر بدهد که با همه ی وجودش درکم می کند... ردی از ته ریش روی آرواره اش، حدود شانه هایش زیر بلوز لطیفش. نگاهم به دستهایش کشیده می شد که روی میز بودند، انگشتانش که با حواس پرتی روی میز ضرب گرفته بودند. و این دستهای توانمند، یادم می آمد که توی آمبولانس با چه دلسوزی و ظرافتی سرم را نگه داشتند، جوری خودم را به

او چسبانده بودم که انگار تنها پناهگاه من است. به من نگاه کرد و لبخند زد، لبخندی که در آن سؤال بود، چیزی در من تحلیل رفت، محو شد و دیگر باقی نماند.

یک ساعت و نیم بعد سام تعارف کرد چای درست کند. اما من گفتم که بهتر است برگردم خانه، باید میدیدم لی لی برگشته یا نه. دست لای موهایم کردم که حالا ژولیده و کرک شده بود.

- خانواده اش رفته اند مسافرت.

- مطمئنی الآن می خواهی بروی؟

- آره...لطفا.

لباسهایم را از حمام برداشتم، کمی دستپاچه بودم و قیافه ام یکباره جدی شده بود. نمی خواستم بفهمد که چه قدر آشفته و پریشان هستم. ذره ذره ی وجودم در تلاش بود دوباره خودش را کنار بکشد، و این مرا ناراحت و معذب می کرد. وقتی سرگرم جمع کردن میز شام بود، سعی میکردم نگاهش نکنم، این طوری راحت تر بودم.

- می توانم با این لباسها بروم خانه؟ مال خودم هنوز نم دارند.

- آره حتما.

از توی کشو کیسه ای نایلونی بیرون آورد. از دستش گرفتم و توی تاریکی همانجا ایستادیم.

- شب خوبی بود.

جوری به من نگاه می کرد که انگار میخواست چیزی از قیافه ام بخواند.

- آره خوب بود..

در هوای مرطوب شبانگاهی به حرکت درآمدم. من تلاش میکردم گونه ام را پشتش نگذارم. با اصرار زیاد یک کت چرمی به من قرض داده بود، با این که گفته بودم سردم نیست. چند کیلومتر که طی کردیم هوا حسابی خنک شد و من خوشحال شدم که کت را قبول کردم. حساب کرده بودیم که تا ساعت یازده و ربع به آپارتمانم می رسیم. با این حال وقتی رسیدیم من به ساعت نگاه کردم. حس می کردم از زمانی که دنبالم آمد و مرا با خودش برد، چندین زندگی را پشت سر گذاشته ام.

از موتور پیاده شدم، وقتی داشتم کت را از تنم درمی آوردم، سام با پاشنه ی پا جک موتور را پایین داد و گفت:

- الآن دیر وقت است، دست کم بگذار تا بالا بیایم.

مکت کردم. بعد گفتم:

- باشد. اگر صبر کنی می توانم لباسها را هم بهت برگردانم. سعی میکردم آرام و بی خیال به نظر بیایم. سام با تعجب نگاهم می کرد. بعد شانه بالا انداخت که شاید به معنی موافقت بود، یا چیز دیگر، مطمئن نبودم. بعد پشت سرم از در وارد شد.

وقتی از پله ها بالا رفتیم، دیدیم صدای گرومپ گرومپ آهنگ در تمام راهرو پیچیده است. من بلافاصله فهمیدم که صدا از کجا می آید. سریع راهرو را طی کردم، وقتی به آپارتمانم رسیدم، لحظه ای پشت در مکت کردم، بعد در را آهسته باز کردم. لی لی وسط هال ایستاده و به آینه زل زده بود. یک دستش سیگار بود و دست دیگرش گیلان، پیراهن گلدار زردی تنش بود که من در ایامی که به لباس پوشیدنم اهمیت میدادم. از بوتیک خاصی خریده بودم. احتمالاً وقتی هم دیدم چه چیزی پایش است، سکندری خوردم، چون همان موقع سام دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت.

-لو، چه چرم خوبی! لی لی به پایش اشاره کرد. کفش سبز براق من به پایش بود..

چرا هیچ وقت این ها را نمی پوشی؟ این همه لباسهای خوشگل داری، بعد هر روز شلوار جین و تی شرت و این جور چیزها می پوشی. آدم خسته می شود!

رفت به اتاق خوابم و لحظاتی بعد برگشت، لباس سرهمی طلایی ام که از پارچهی لمه بود و مدلش به دهه هفتاد برمی گشت، دستش بود. معمولاً آن را با پوتین قهوه‌ای می پوشیدم.

-منظورم این است، اینو ببین! حالا چشمم دنبال این سرهمیات است.

وقتی توانستم چیزی بگویم، گفتم:

-درش بیاور.

-چی؟

-این جوراب شلواری را درش بیاور.

صدایم خفه و مبهم بود.

لی لی سرش را پایین گرفت و به جوراب شلواری مشکلی و زرد نگاه کرد

-نه، تو که این همه لباس خوشگل و حسابی داری.

-گفتم درش بیاور.

اد سام متوجه شد که چه قدر جدی هستم، مرا به جلو هدایت کرد و گفت:

- بین چرا نمی رویم توی اتاق نشیمن و ...

-تا جو راب شلواری را از پاش درنیاورد، از جام جم نمی خورم.

لی لی قیافه ای در هم کشید.

-وای خدای من! نمی خواهد بچه بازی درآوری

همین طور که میلرزیدم ایستادم و تماشایش کردم که جوراب شلواری طرح زنبوری ام را از پا درمی آورد. وقتی دید پایین نمی آید، با پا به آن زد.

نکن، پاره می شود!

- یک جوراب شلواری که بیشتر نیست.

-فقط یک جوراب شلواری نیست. هدیه است.

زیر لب گفت:

- بازم یک جوراب شلواری بیشتر نیست.

بالاخره از پا درآورد و روی زمین انداخت، یک توده ی مشکی و زرد که کف زمین افتاده بود.

از اتاق بغلی خش خش چوب لباسی می آمد، پیدا بود که لی لی دارد تندتند لباس هایم را سرجایشان بر می گرداند. یک دقیقه بعد لی لی دوباره به اتاق نشیمن برگشت، با لباس زیر. ایستاد تا وقتی مطمئن شد توجهمان را جلب کرده است. بعد آهسته و با حالتی نمایشی پیراهن کوتاهی را از سر پوشید، وقتی پیراهن را از باسن ظریفش پایین می کشید خودش را تکان میداد. بعدلبخند شیرینی زد و گفت:

- دارم می روم کلوپ. منتظرم نباش، بگیر بخواب. از دیدنتان خوش وقتم، آقای ...

سام گفت: - فیلدینگ

-بله، آقای فیلدینگ

بعد به من لبخند زد. لبخندی که در اصل یک لبخند نبود. رفت و در را پشت سرش محکم بست. نفس بی ثباتی کشیدم. بعد جلو رفتم و جوراب شلواری را از روی زمین برداشتم. روی کاناپه نشستم و از حالت پشت رو درش آوردم و با دقت نگاه کردم تا مطمئن شدم پارگی ندارد و با سیگار نسوخته است.

سام کنارم روی کاناپه نشست. گفت:

-خوبی؟

سرانجام به خودم آمدم و گفتم:

- می دانم با خودت فکر میکنی خل شدم. ولی این جوراب شلواری ...

- لازم نیست توضیح بدهی.

- دست خودم نبود. این جوراب شلواری یعنی... من... او به من داد...

صدایم خفه و گرفته بود.

لحظاتی در آپارتمان ساکت و خاموش نشستیم. می دانستم باید حرفی بزنم اما نمیدانستم چه بگویم و بغض عمیقی راه گلویم را بسته بود. کت سام را از تنم درآوردم. عاقبت به زبان آمدم و گفتم:

- مشکلی نیست. می توانی بروی. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم، ولی نگاهم به زمین بود و سرم را بالا نگرفتم.

و بعد پیش از این که بتوانم چیزی بگویم، از در خارج شد.

فصل چهاردهم

آن هفته دیر به جلسه ی «محفل شروع دوباره» رسیدم. شاید لی لی با قهوه ای که برایم گذاشت قصد عذرخواهی داشت، اما بعدش دیدم رنگ سبز کف زمین هال ریخته شده، ظرف بستنی آب شده روی پیشخوان آشپزخانه است، و چون کلید خودش را پیدا نمیکرد، دسته کلید من را که کلید اتومبیلم همراهش بود، با خودش برده. کلاه گیسم را

هم بدون این که از خودم اجازه بگیرد شب قبل سرش کرده بود. حالا هم کف اتاقش روی زمین افتاده بود. وقتی کلاه گیس را روی سرم گذاشتم، انگار یک سگ گله روی سرم کار بد کرده است.

وقتی به سالن کلیسا رسیدم، همه نشسته بودند. ناتاشا لطف کرد و جابه جا شد تا من بتوانم روی صندلی پلاستیکی کنارش بنشینم.

مارک که لیوان دسته دار قهوه دستش بود، گفت:

- امشب درباره ی چیزهایی که نشان می دهند ما دوباره زندگی را از سر گرفته ایم، صحبت می کنیم. این نشانه ها می توانند خیلی کوچک و کم اهمیت باشند. روابط جدید، دور ریختن لباسها یا هر چیز دیگر. نشانه های کوچکی که به کمک آنها بفهمیم می توان از عزا در آمد. جای تعجب دارد که بسیاری از این نشانه ها اصلا دیده نمی شوند، گاهی هم به عمد این نشانه ها را نادیده میگیریم و نمیخواهیم بپذیریم، چون وقتی می بینیم زندگی را دوباره از سر گرفته ایم، احساس گناه می کنیم و عذاب وجدان می گیریم.

فرد گفت:

-من عضو یک سایت دوست یابی شدم. اسمش هست «از مه تا دسامبر».

زمره ی کوتاهی از تعجب و تأیید به هوا رفت. مارک لیوان چای را سر کشید و گفت:

- پس جای امیدواری هست. انتظار داری ازش چی به دست بیاوری؟ یک معاشر؟ یادم میآید گفته بودی که توی زندگی جای کسی که یکشنبه ها باهاش بروی پیاده روی خالی است، اطراف برکه ی مرغابی ها، درست است؟ جایی که تو و زنت همیشه می رفتید.

- نه، این فقط یک رابطه ی اینترنتی بین زن و مرد است.

چای مارک ریخت روی شلوارش. سکوت مختصری برقرار شد، بعد یکی دستمال کاغذی به مارک داد تا شلوارش را تمیز کند. فرد گفت:

- آره، رابطه ی اینترنتی بین زن و مرد، کاری که می کنند. من عضو سه تا سایت شدم.

دستش را بالا آورد و با انگشت شمرد.

- از مه تا دسامبر، مخصوص زنهای جوانی است که مرد سن و سال دار دوست دارند، خرپول پیر مخصوص زنهای جوانی که عاشق پیرمردهای پولدارند، و یک سایت دیگه که چیز خاصی را مشخص نکرده.

دوباره سکوت مختصری برقرار شد. بعد ناتاشا گفت:

- فرد، چه خوب که خوش بین هستی.

-لو، تو چه طور؟

من... مکث کردم، جیک رو به رویم نشسته بود، با خودم گفتم: آه، تف! .

خب، من این هفته با کسی قرار گذاشتم.

صدای آه و آوه از همه طرف بلند شد. من با دستپاچگی سرم را پایین انداختم. غیر ممکن بود به آن شب فکر کنم و صورتتم سرخ نشود.

-خب، چه طور بود؟

- عجیب بود.

ناتاشا گفت:

-با کسی رفتی، آره با کسی رفتی.

ویلیام گفت:

-صورتش سرخ شده..

- پس توانستی تا حدودی بیل را از ذهننت بیرون کنی، آره؟

-نه تا این حد نیست که دیگه بهش فکر نکنم... فقط حس می کردم باید کاری کنم که...

شانه بالا انداختم.

- فقط میخواستم حس کنم هنوز زنده ام.

وقتی این حرف را به زبان آوردم، زمزمه های تأیید آمیز فضا را پر کرد. حرفی که زده بودم همان چیزی بود که ما همه در نهایت می خواستیم به آن برسیم و از اندوه بیرون بیایم. می خواستیم رها شویم و از عالم ارواح و مردگان بیرون بیایم. نیمی از قلبمان در گور خفته بود یا اسیر گلدان چینی تدفین شده بود. خوب بود که برای اولین بار چیز مثبتی برای گفتن داشتم.

مارک به طرز دلگرم کنندهای با سر تصدیق کرد.

-به نظر من خیلی خوب است.

بعد سانیل حرف زد و گفت که دوباره شروع کرده به آهنگ گوش کردن ناتاشا هم گفت عکس های شوهرش را از اتاق نشیمن به اتاق خوابش برده «تا کاری که کسی به دیدنم می آید مجبور نشوم هی ازش حرف بزنم.» دفنی هم دیگر پیراهن های شوهرش را یواشکی بو نمیکرد.

- راستش را بخواهید دیگه واقع بوی او را نمیدادند، فکر میکنم فقط برام عادت شده بود.

- و تو جیک؟

هنوز هم درمانده و مستأصل به نظر می رسید.

-من بیشتر وقت ها بیرون هستم.

- با پدرت از احساسات حرف زدی؟

-نه.

وقتی حرف می زد، تلاش می کردم نگاهش نکنم. من که نمیدانستم چه چیزهایی میداند، حس عجیبی داشتم.

-من فکر میکنم به کسی علاقه مند شده..

- باز هم با زنها می رود؟

-نه، منظورم این است انگار واقعا به کسی علاقه مند شده..

حس می کردم صورتم از خجالت سرخ شده است، برای این که کسی صورتم را نبیند، دولا شدم و وانمود کردم دارم لک روی کفشم را که اصلا وجود نداشت پاک می کنم.

- چی شده که این فکر به ذهنت رسیده؟

- پریروز سر صبحانه ازش حرف زد. گفت که دیگه زنی را سوار نمی کند. گفت که با کسی آشنا شده و دوست دارد با او ادامه بدهد.

صورتم مثل چراغ خطر قرمز شده بود، باورم نمیشد کسی توی سالن متوجه اش نشده باشد.

- پس فکر میکنی سرانجام متوجه شده این جور روابط که در واقع واکنش هستند و صرفا از روی سرخوردگی و نومییدی فایده ندارند؟ شاید فقط نیاز داشته پیش از دل بستن به زن جدیدی مدتی با زنهای دیگه باشد

ویلیام گفت:

- روابط زیادی داشت که فقط واکنش بودند و از سر نو میدی

مارک از جیک پرسید:

- جیک، حالا این مسأله چه حسی در تو ایجاد کرده؟

- عجیب و غریب است. یعنی درست که دلم واسه مادرم تنگ شده، ولی از طرفی هم می بینم خوب است که زندگی اش را از سر بگیرد پیش خودم مجسم می کردم که سام به او چه گفته است، آیا اسمم را هم آورده؟ آن دو را در آشپزخانه ی آن واگن کوچک مجسم می کردم که با هم چای و نان تست می خورند و گپ می زنند. گونه هایم برافروخته بودند. هنوز به خودم مطمئن نبودم و نمیدانستم ایا واقعا دوست دارم سام به این سرعت قضیه را جدی تلقی کند یا نه. هنوز خیلی زود بود. و زود برای این که جیک در جمع از آن حرف بزند.

ناتاشا گفت:

- تو خودت این زن را دیدی؟ خوشتر آمده ازش؟ جیک لحظهای سرش را پایین انداخت، بعد دستی به صورتش کشید.

- آره. آشغال عوضی بیشتر نیست.

سرم را بالا گرفتم.

یکشنبه پدرم ازش خواست صبحانه و ناهارشان را یکی کنند و با هم بخورند. واقعا که زن وحشتناکی بود. از این تاپ های خیلی تنگ پوشیده بود، جوری هم هی دستش را روی شانم می گذاشت که انگار صد سال است منو می مناسد. بلند بلند می خندید، بعد که پدرم رفت توی حیاط با چشم های گرد و درشتش نگاهم کرد و گفت: چه طوری؟ سرش را هم به طرز بدی کج کرده بود.

ویلیام گفت:

- اوه، پس سرش را کج کرد و نگاه خریدارانه ای بهت انداخت.

همه زیر لب حرفش را تأیید کردند. همه معنی نگاه خریدارانه را می دانستند.

- وقتی بابا برگشت، هرهر خندید، همه اش هم موهاش را تکان میداد و می خواست ادای دخترهای چهارده پانزده ساله را درآورد، در صورتی که دست کم دست کم سی سال داشت.

از روی نفرت چینی به بینی اش انداخت. دافی چشمانش را چرخاند و گفت:

- سی سال! تصور کن!

ولی من آن زنی را که همه اش در مورد پدرم و کارهایم ازم بازجویی میکرد ترجیح میدهم. دست کم تظاهر نمیکرد بهترین دوستم است.

دیگر نمی توانستم بقیه ی حرفهایم را بشنوم. گوشم شروع کرده بود به زنگ زدن و هر صدای دیگری را در خودش غرق می کرد. چه طور این قدر احمق بودم؟ ناگهان یادم آمد که دفعه ی اولی که جیک دید پدرش دارد با من حرف می زند. چه طور چشمانش را چرخاند. این حرکتش برای من اخطار بود. ولی من این قدر احمق بودم که آن را نادیده گرفتم.

سست و بی حال بودم و احساس برافروختگی می کردم. نمی توانستم بمانم. نمی توانستم بیشتر از این به حرفها گوش بدهم. زیر لب من من کنان گفتم:

-الآن یادم آمد قرار دارم.

کیفم را برداشتم و از جا بلند شدم.

- ببخشید.

مارک پرسید:

-لو، اوضاع روبه راه است؟

- آره، خب. عجله دارم، باید بروم.

شتابان به سمت در رفتم، لبخند تصنعی ام چنان محکم و با انقباض بود

دردم گرفته بود.

آنجا بود. البته آنجا بود. تازه موتور سیکلتش را توی پارکینگ پارک کرده بود و داشت کلاه ایمنی را از سرش در می آورد. از سالن کلیسا خارج و بالای پله ها ایستادم، نمیدانستم آیا راهی وجود دارد که بتوانم بدون برخورد با او سوار اتومبیل شوم. اما راهی جز این وجود نداشت. به شدت خشمگین بودم و احساس خفت و خواری می کردم.

با دیدنم گفت:

-هی

لبخندش طبیعی و بی دغدغه بود، چشمانش از شوق و شادی چین افتاده بود. ای جادوگر قهار

قدمهایم را آهسته کردم تا زمان بیشتری طول بکشد و او بتواند رنجش را از چهره ام بخواند. برایم مهم نبود. ناگهان احساسات لی لی در من برانگیخته شد، نمیگذاشتم حس حقارتی که در من ایجاد شده، درونی شود. این من نبودم که صبح با یکی بودم و شب با یکی دیگر.

به طرفش تف انداختم و گفتم:

- ای پست بی شرف.

و پیش از این که گرفتگی صدایم به هق هق واقعی تبدیل شود، دوان دوان از مقابلش گذشتم و به طرف اتومبیلیم رفتم.

هفته ی بدی بود و اوضاع خراب تر شده و حسابی قمر در عقرب بود، ریچارد سختگیر تر شده بود و همه اش ایراد میگرفت، شکایت میکرد که ما چهره ی بشاشی نداریم و درست لبخند نمی زنیم و چون با مشتری ها خوش و پس نمی کنیم، مسافرها به کافه ی دیگری می روند. هوا هم برگشته بود و آسمان به رنگ خاکستری تیره درآمده بود، پروازها به دلیل بارانهای استوایی با تاخیر انجام می شدند. برای همین فرودگاه مملو از مسافران بد اخلاق و عبوس بود. بعد هم انگار همه چیز دست به دست هم داده باشند، اعتصاب کارکنان بخش بار پیش آمد.

ورا به تندی گفت:

- چه انتظاری می توانی داشته باشی؟ عطار در حضيض است.

بعد به یکی از مشتریها که گفته بود کاپوچینویش کف کمتری داشته باشد، پرید.

لی لی محزون و پریشان به خانه آمد و توی اتاق نشیمن نشست. به گوشی تلفن همراهش چسبیده بود و یک لحظه آن را از خودش دور نمی کرد. از حالتش پیدا بود چیزهای خوشحال کننده ای در آن نمی بیند. به بیرون پنجره چشم میدوخت، با چهره ای سرد و بی احساس درست عین پدرش. انگار او هم مثل پدرش در مخمصه ای گیر افتاده بود. تلاش کردم برایش توضیح بدهم که جوراب شلواری زرد و مشکی را ویل به من هدیه داده بود، به خاطر رنگ یا جنسش نبود که من...

ولی او حرفم را قطع کرد و بدون این که نگاهم کند، گفت:

- آها، آها، جوراب شلواری. حالا هر چی-

تا سه شب بعد نتوانستم درست بخوابم. به سقف زل می زدم و از خشمی که در قفسه سینه ام جا خوش کرده بود و رهایم نمیکرد، برافروخته بودم. از سام به شدت عصبانی بودم. اما بیشتر از دست خودم عصبانی بودم. دوبار به تلفنم پیام داده و علامت سؤال فرستاده بود. کسی که تظاهر به بی گناهی میکرد، مرا به هم می ریخت. هر اتفاقی که بین من و او رخ داده بود خودم اجازه داده بودم که پیش بیاید. پس فقط باید خودم را سرزنش میکردم. تلاش می کردم به خودم بقبولانم که شانس آورده ام و زود متوجه شده ام.

به خودم می گفتم - البته با علامت تعجب - خیلی بهتر شد حالا فهمیدم، نه شش ماه بعد! سعی میکردم از دریچه ی چشم مارک به قضیه نگاه کنم: «از این نظر که زندگی را دوباره از سر گرفتی، خوب است. من آن را یک تجربه مینامم! دست کم یک شب خوش بودی.» بعد هم اشکهای سوزان و مسخره از حشمان احمقم سرازیر می شدند و من پریشان و آشفتته به خودم میگفتم این هم نتیجه اش وقتی اجازه دادی بهت نزدیک شوند. اما در گروه یاد گرفته بودیم که افسردگی عاشق انزوای مطلق است. در این گونه مواقع بهتر است آدم کاری انجام بدهد یا دست کم برنامه اش را بریزد. گاهی اوقات توهم داشتن شادی می تواند واقعا شادی بیافریند، بی آن که آدم خود متوجه باشد. از بس هر شب آمدم خانه و لی لی را دیدم که در روی کانا په افتاده است، دیگر داشت حالم به هم می خورد و بیشتر از آن، چه قدر متنفر بودم که ظاهر م را حفظ کنم و بروز ندهم که از این کارش ناراحت هستم. شب جمعه بهش گفتم که روز بعد به دیدن خانم ترینر می رویم.

-ولی تو گفته بودی که به نامه ات جواب نداد.

- شاید به دستش نرسیده باشد. حالا هر چی. آقای ترینر می خواهد به دخترش موضوع تو را بگوید، پس ما باید برویم و قبلش او را ببینیم.

چیزی نگفت. و من فکر کردم سکوت علامت رضاست و دیگر حرفی نزدم..

آن شب رفتم به سراغ لباسه ایی که لی لی از کمده بیرون کشیده بود. لباسه ایی که از دو سال پیش، وقتی انگلیس را به قصد پاریس ترک کردم، پوشیده بودم. دلیلی برای پوشیدنشان نمی دیدم. از مرگ ویل به این طرف، دیگر همان آدم سابق نبودم.

حالا هم حس می کردم نباید چیزی مثل جین با لباس سبز ایرلندی مخصوص دخترهای رقصنده بپوشم، پیراهن سرمه ای کوتاهی در لباسهایم جدا کردم که روزگاری خیلی دوستش داشتم، حالا هم میدیدم مناسب یک دیدار رسمی است. پیراهن را اتو کردم و گوشه ای گذاشتم. به لی لی گفتم صبح روز بعد ساعت نه راه می افتیم. بعد به

رختخواب رفتم. با خودم فکر میکردم چه قدر سخت است آدم با کسی زندگی کند که به اعتقادش زندگی با کسی که بیش از یک بار غر بزند، کاری مافوق بشری است.

ده دقیقه بعد از این که در اتاقم را بستم، یک یادداشت دست نوشته از زیر در به داخل سرانده شد.

"لوی عزیز

بخشید لباس هایت را برداشتم. و ممنونم برای همه چیز، میدانم بعضی اوقات مزاحمت می شوم و برایت دردسر درست میکنم.

بخشید، لی لی، بوس بوس پی نوشت: تو باید این لباسها را بپوشی. خیلی بهتر از لباس هایی هستند که الان می پوشی"

در را باز کردم. لی لی پشت در ایستاده بود. آمد جلو و محکم و مختصر بغلم کرد، چنان محکم که دردم گرفت. بعد برگشت و بدون کلامی حرف به اتاق نشیمن رفت.

صبح هوا روشن تر و درخشان تر بود، و این روحیه ی ما را بهتر کرد. بعد از چند ساعت رانندگی به دهکده ی کوچکی در آکسفوردشر رسیدیم) حیاط ها همه دیوارکشی بودند و دیوارها از خشت خام و با ته رنگ زرد. در طول راه همه اش وراجی کردم، بخشی چون می خواستم با حرف زدن سرم را گرم کنم و اضطرابم را که از فکر دیدن دوباره ی خانم ترینر ایجاد شده بود پنهان کنم. این طور که من فهمیدم بدترین چیز در مورد صحبت با نوجوانان این است که هر چه بگویی به طرز اجتناب ناپذیری مثل حرفی می شود که عمه ی مسن در یک جشن عروسی زده است.

- دوست داری وقتی مدرسه تمام شد، چی کار کنی؟

شانه بالا انداخت.

- فکر میکنی بعد از مدرسه دلت می خواهد چی کار کنی؟

به من نگاه کرد.

-وقتی بزرگ شدی باید سرت را به کاری گرم کنی.

تند تند فهرستی تحویلیم داد که از نظر من همین طوری بود و هیچ منطقی در آن نبود: پرش با اسب، لاکراس، هاکی، پیانو (سطح پنج)، دو صحرایی و تنیس

- همه ی این کارها را می خواهی انجام بدهی؟ تو که هیچ کدام از اینها رابه طور منظم دنبال نکردی؟
- همزمان شانه بالا انداخت و بینی بالا کشید. بعد هم پاهایش را روی داشبورد گذاشت، جوری که انگار صحبت تمام شده است. هنوز چند کیلومتر تا دهکده مانده بود که گفتم:
- پدرت عاشق سفر بود..
- گفته بودی.
- یک بار بهم گفته بود که همه جا رفته غیر از کره شمالی و دیسنی لند.
- داستان هایی از جاهایی تعریف می کرد که من اسمشان را هم نشنیده بودم.
- کسی به سن من، به این جور سفرها نمی رود. دیگه جایی برای کشف کردن نمانده، باورت نمی شود که افرادی که در وقفه ی تحصیلی شان با یک کوله پشتی می روند سفر، چه آدمهای ملال آوری هستند.
- تو خودت دوست نداری این جوری بروی سفر؟
- چرا ولی اگر فقط یک بار داخل مندرین اورینتال را دیده باشی آنگار همه را دیده ای
- خمیازه کشید و ادامه داد:
- یکبار این اطراف مدرسه رفتم.
- کمی بعد همین طور که از پنجره بیرون را تماشا میکرد، گفت:
- تنها مدرسه ای بود که واقعا دوستش داشتم. دوستی داشتم به اسم هالی.
- خب بعدش چی شد؟
- مامی همه اش فکر می کرد مدرسه ی خوبی نیست. می گفت توی جدول رده بندی رتبه اش پایین است، از این جور چیزها، مدرسه ی شبانه روزی کوچکی بود. دانشگاهی نبود. برای همین از آن جا درم آوردند. بعدش دیگه انگیزه اش را نداشتم با کسی دوست شوم. اگر قرار بود هی تو را این مدرسه و آن مدرسه ببرند، فایده اش چی بود؟
- با هالی دیگه تماس نداشتی؟
- نه. وقتی نمی شد همدیگه را ببینیم چه فایدهای داشت؟

از شور و حال دوستی های دخترهای نوجوان با همدیگر خاطره ی مبهمی در ذهن داشتم؛ این دوستی ها بیشتر شور و هیجان بود تا یک دوستی معمولی

- فکر میکنی چی کار کنی؟ منظورم این است اگر واقعا قصد نداری برگردی مدرسه؟

- دوست ندارم از الان بهش فکر کنم.

- لی لی، ولی واقع باید فکری براش بکنی.

لحظاتی چشمانش را بست. بعد پایش را از روی داشبورد پایین آورد شروع کرد به کندن لاک ارغوانی انگشت شستش.

- نمی دانم لو. شاید دنبال کارهای جالبی که تو رفتی بروم، کارهای هیجان انگیزی که کردی

سه بار نفس عمیق کشیدم تا فقط مانع خودم شوم و کنار اتوبان نایستم. به خودم گفتم فقط از روی پررویی اش است، بعد هم فقط برای این که کفرش را در آورم، رادیو را با صدای بلند روشن کردم و بقیه ی راه را گذاشتم همانطور روشن بماند.

به کمک یکی از اهالی محل که سگش را آورده بود گردش، آدرس را پیدا کردیم. بیرون یک ساختمان سفید مدرن با بام گالی پوش ایستادیم. بیرون ساختمان، رزهای قرمز از یک طاق آهنی آویزان بودند و غنچه های رنگی و ظریف در باغچه هایی که پیدا بود به خوبی از آنها مراقبت می شود، به زور برای خودشان فضایی می یافتند. یک اتومبیل کوچک هاچ بک در مسیر اتومبیل رو پارک بود.

لی لی از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

- از کبکبه و دبدبه افتاده.

- جای قشنگی است.

- یک وجب جا بیشتر نیست.

نشستم و به صدای موتور گوش دادم.

- لی لی، گوش کن پیش از این که برویم تو، گوش کن چه می گویم. خیلی انتظار نداشته باش تحویل بگیرد. خانم ترینر زن رسمی و خشکی است. یک آدم با نزاکت. احتمالا با تو مثل معلمها حرف می زند. منظورم این است که فکر نکنم مثل آقای ترینر بغلت کند. لی لی بینی بالا کشید و گفت:

-پدر بزرگم آدم دورویی است. به زبان میگوید که تو خیلی عزیزی. اما در اصل یک پفیوز عوضی بیشتر نیست.

-لطفا از این کلمات استفاده نکن.

لی لی با ترشروی گفت:

- چرا باید تظاهر به چیزی که نیستم بکنم؟

مدتی همین طور توی اتومبیل نشستیم. میدانستم هیچ کدام دوست نداریم اولین نفری باشیم که در را باز میکند و پیاده میشود. گوشی تلفنم را دستم گرفتم و گفتم:

- یک بار دیگه بهش زنگ بزنم؟

صبح آن روز، دو بار شماره اش را گرفته بودم، ولی مستقیم به پیامگیر صوتی وصل شده بودم. لی لی یکمرتبه گفت:

-اولش بهش نگو من کی هستم. می خواهم قبل از این که بفهمد، من ببینمش

- حتما

و پیش از این که چیز دیگری بگویم، لی لی در را باز کرد و بیرون رفت. مستقیم به سمت در ورودی خانه رفت. دستش مثل مشت زنی که به میدان مسابقه می رود، مشت بود.

موهای خانم ترینر حسابی خاکستری شده بود. موهایش که روزگاری قهوه‌ای تیره بود، حالا سفید و کوتاه بود و سنش را بیشتر نشان میداد، مثل کسی که به تازگی بیماری مهلکی را پشت سر گذاشته است. احتمالا از آخرین باری که دیده بودمش، شش هفت کیلویی لاغرتر شده بود. زیر چشمانش هم گود افتاده و قرمز بود. وقتی در را باز کرد جوری به لی لی نگاه کرد که به نظرم تعجب گرد شد. آمد اصلا انتظار ندارد کسی به سراغش بیاید. اما بعد که مرا دید، چشمانش از تعجب گرد شد.

-لوئیزا؟

- سلام خانم ترینر. جلو رفتم و دستم را دراز کردم.

- این اطراف بودیم، نمی دانم نامه ام به دستتان رسیده یا نه. فکر کردم پیام و سلامی کنم...

آهنگ صدایم که مصنوعی بود و به طرزی غیرعادی سرخوشانه به تدریج آهسته شد. آخرین باری که مرا دیده بود روزی بود که کمکش کرده بودم وسایل اتاق پسر مرده اش را جمع کند؛ قبلش هم لحظات آخری که پسرش نفس کشید. وقتی نگاهش کردم، این دو صحنه از خاطرم گذشت.

-داشتیم تعریف باغچه تان را می کردیم.

لی لی گفت:

- رز دیوید اوستین.

خانم ترینر نگاهش کرد، جوری که انگار تازه او را دیده است. لبخندش ضعیف و متزلزل بود..

- بله، بله. درست است. شما چه خوب می دانید.

- ببخشید، من این جا زیاد مهمان ندارم. گفתי اسمتان چی بود؟

من گفتم:

لی لی

بعد ایستادم و نگاه کردم که لی لی با خانم ترینر دست داد، با دقت نگاهشان می کردم. لحظهای روی پله های ورودی خانه اش ایستادیم. بعد سرانجام وقتی خانم ترینر احتمالاً با خودش فکر کرد چاره ی دیگری ندارد، برگشت و در را باز کرد.

-فکر کنم بهتر است بیایید تو

خانه ی کوچکی بود، با سقفی چنان کوتاه که وقتی داشتم به آشپزخانه می رفتم مجبور شدم سرم را پایین بگیرم. منتظر ماندم تا خانم ترینر چای درست کند، لی لی را هم می دیدم که با بی قراری توی اتاق نشیمن کوچک برای خودش قدم می زند. وسط مبلمان عتیقه ای که به خوبی گردگیری شده بودند و من قبلاً در گرنتا هاوس دیده بودم، راه می رفت، وسایل را برمی داشت و دوباره سر جایشان می گذاشت.

-خب، چه طوری؟

صدای خانم ترینر سرد و بی احساس بود. پیدا بود چیزی پرسیده که در واقع منتظر جوابش نیست.

- اوه خوبم، متشکرم.

سکوت طولانی.

- دهکده ی قشنگی است.

-بله. نمی توانستم توی استور تفلد بمانم...

آب جوش را داخل قوری ریخت، ناخودآگاه یاد دلا افتادم که با قدمهای سنگین توی آشپزخانه ی سابق خانم ترینر میچرخید.

- توی این دهکده دوست و آشنا دارید؟

-نه.

از حالت جواب دادنش پیدا بود که فقط به همین دلیل به آنجا نقل مکان کرده است.

-لطفا ظرف شیر را می آوری؟ همه ی اینها روی این سینی جا نمیشوند.

نیم ساعت بعد که بسیار هم سخت و عذاب آور بود، به حرف زدن گذشت.

خانم ترینر، زنی که ذاتا از مهارتهای طبقه ی بالا برخوردار بود و از عهده ی هر موقعیتی برمی آمد، حالا توانایی برقراری یک ارتباط ساده را از دست داده بود. وقتی حرف می زد، پیدا بود حواسش درست به مانعیت. چیزی می پرسید که نیم ساعت قبل پرسیده بود. گویی جوابهادر خاطرش نمی ماندند. به خودم میگفتم شاید باید داروی ضد افسردگی مصرف کند.

لی لی دزدانه نگاهش میکرد و افکارش را می شد از قیافه اش خواند. من که بین آنها نشسته بودم، با سرگردانی منتظر بودم چیزی پیش بیاید.

با وراجی کردن سکوت را می شکستم، از شغل مزخرفم گفتم. این که در فرانسه چه کارهایی کردم. گفتم والدینم خوب هستند و من از او سپاسگزارم..از هر دری حرف زدم، از هر چیزی که سکوت آزاردهنده و طاقت فرسایی را بشکند که هر بارساکت میشدم، فضای کوچک را پر می کرد. ولی غم و اندوه خانم ترینر مثل مه بر فراز خانه شناور بود. اگر اندوه و دلتنگی آقای ترینر را تحلیل برده بود، خانم ترینر را که نابود کرده بود. تقریبا می شد گفت از آن زن مغرور و چابکی که من میشناختم، هیچ چیز باقی نمانده بود.

عاقبت گفت:

-چی شد که آمدی این طرفها؟

- آمدم سری به دوستانم بزنم.

شما از کجا با هم دوستید؟ گفتم:

- من ... من پدر لی لی را میشناختم.

خانم ترینر گفت:

-چه خوب..

با دستپاچگی به هم لبخند زدیم. به لی لی نگاه کردم، منتظر بودم چیزی بگویم. اما او میخکوب و بی حرکت نشسته بود. ظاهراً او هم از واقعیت رنج این زن از پا درآمده بود.

فنجان سوم چای را خوردیم. برای بار سوم، شاید هم چهارم، از باغچه ی زیبایش حرف زد

حرف زدیم. حس می کردم تحمل حضور طولانی مدت ما در آنجا و او به تلاش فوق العاده ای نیاز داشت. ترجیح می داد زودتر برویم.

ولی مؤدب تر از آن بود که چیزی بگوید، کاملاً پیدا بود که دلش می خواهد برویم و تنهایش بگذاریم. از تمام حرکاتش می شد خواند، از لبخند زورکی اش، از تلاشی که می کرد مکالمه را در کنترل خودش داشته باشد. حدس می زدم لحظه ای که ما خانه را ترک کنیم، توی مبل فرو می رود و همانجا میماند، یا لخلخکنان از پله ها بالا می رود و توی رختخوابش کز می کند.

بعد تازه متوجه اش شدم: هیچ عکسی در اتاق نبود. در صورتی که گرنتا هاوس پر بود از عکس بچه هایش، خانواده و اسب هایشان، تعطیلاتی که به اسکی رفته بودند، مادر بزرگ و پدر بزرگ چند نسل قبل. اما در این خانه ی کوچک یک عکس هم نبود. فقط یک اسب برنز کوچک و یک نقاشی آبرنگ از گل سنبل، ولی هیچ عکسی از هیچ آدمی نبود. ناخودآگاه روی مبل جابه جا شدم. با خودم گفتم شاید جایی گذاشته که من نمی بینم، همه را جمع کرده و روی میزی یا لب پنجره ای گذاشته است. اما نه؛ این خانه ی کوچک به طرز بدی سرد و بی روح بود. یاد آپارتمان خودم افتادم، این که چه طور هیچ ذوق و سلیقه ای در آن به خرج ندادم یا نخواستم از آن یک خانه ی واقعی بسازم.

ویل توبا ما چه کردی؟

لی لی با منظور به ساعت نگاه کرد و گفت:

-لو، باید برویم. گفته بودی جوری برویم و برگردیم که به شلوغی خیابانها نخوریم.

به او چشم دوختم.

-اما...

-تو گفتی که زیاد نمیمانیم.

آهنگ صدایش زیر و رسا بود.

-اوه آره. ترافیک آدم را خسته می کند.

خانم ترینر داشت از روی مبلش بلند میشد. نگاه تندی به لی لی انداختم و همین که خواستم دوباره چیزی بگویم، صدای زنگ تلفن بلند شد. خانم ترینر جا خورد، انگار صدای زنگ برایش غریب بود. به هر دو ما نگاه کرد، نمیدانست جواب بدهد یا نه. بعد شاید با خودش فکر کرد در حضور ما درست نیست به زنگ تلفن بی اعتنا بماند، عذرخواهی کرد و به اتاق بغلی رفت. صدایش را می شنیدیم که جواب می داد.

من گفتم:

-چی کار داری می کنی؟

لی لی با درماندگی گفت:

-اشتباه است.

-ولی نمی شود برویم و چیزی بهش نگوئیم.

-امروز نمی توانم. این...

-می دانم سخت است، وحشتناک. اما لی لی بهش نگاه کن. من واقعا فکر می کنم اگر بهش بگویی خیلی براش بهتر است. کمکش میکنی. نه؟

چشمان لی لی از تعجب گرد شد. صدای خانم ترینر آمد:

-چی به من بگوئید؟

سرم چرخید. خانم ترینر بی حرکت بیرون در اتاق ایستاده بود.

-چه چیزی هست که باید بهم بگوئید؟

لی لی به من نگاه کرد، بعد برگشت به طرف خانم ترینر. حس میکردم لحظات به کندی پیش می روند. لی لی آب دهانش را قورت داد، بعد کمی چانه اش را بالا گرفت.

-من نوه ی شما هستم.

سکوت کوتاه.

- چی؟ چی من هستی؟

- من دختر ویل ترینر هستم.

صدایش در اتاق کوچک طنین انداخت. نگاه خانم ترینر به طرف من چرخید. انگار شوخی زشت و مسخره ای با او کرده اند.

- چه طور؟ ولی... نمی توانی دخترش باشی.

لی لی به هم ریخت. من شروع کردم به حرف زدن.

- خانم ترینر، میدانم برای شما شوک است.

ولی صدای مرا نمی شنید. خیره خیره به لی لی چشم دوخته بود.

- چه طور ممکن است پسر من دختری داشت که من نمی دانستم؟

- چون مادرم به کسی نگفته بود.

صدای لی لی وقتی شروع به حرف زدن کرد، نجوایی بیش نبود.

- تمام این مدت؟ چه طور این همه سال کسی ازت باخبر نشد؟

خانم ترینر به طرف من برگشت.

- تو چیزی میدانی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- برای همین به شما نامه نوشتم. لی لی آمد و پیدایم کرد. میخواست با خانواده اش آشنا شود. خانم ترینر،

نمیخواستیم اذیتان کنیم. فقط این که لی لی می خواست پدر بزرگ و مادر بزرگش را بشناسد. اما دیدن آقای ترینر

چندان رضایت بخش نبود و ...

خانم ترینر سرش را تکان داد و گفت:

- نه، حتما چیزی به ما میگفت. میدانم که میگفت. پسر من بود، خوب میشناختمش

لی لی دست به سینه ایستاده بود.

-اگر شما واقعا حرفم را باور نمیکنید، می توانم آزمایش خون بدهم. من دنبال چیزی نیستم. هیچی از شما نمی خواهم. نمی خواهم بیایم این جا و با شما زندگی کنم. من خودم پول دارم. اگر فکر شما این است.

خانم ترینر گفت:

-نمیدانم من

-نباید این جور وحشت کنید. من غده ی سرطانی نیستم که حالا به شما ارث رسیده. من نوه ی شما هستم، وای خدای بزرگ!

خانم ترینر توی مبل فرو رفت. لحظاتی بعد دست لرنانش را روی سر گذاشت.

-خانم ترینر، خوبی؟

- من فکر نمیکنم من..

چشمانش را بست. به نظر می رسید در درون خودش یک جورایی عقب نشینی کرده است.

-لی لی، فکر کنم بهتر باشد ما برویم. خانم ترینر، شماره تلفنم را مینویسم و میگذارم. هر وقت با موضوع کنار آمدید و این خبر مفهوم شد...

-چی خیال کردی؟ من دیگه این جا بر نمی گردم. فکر می کند من دروغگو هستم. وای خدای من. این خانواده .

لی لی با نگاهی حاکی از ناباوری به هر دو نفر ما زل زد، بعد سریع از اتاق کوچک رفت بیرون. وقتی داشت می رفت با پا به میز عسلی چوب گردویی زد و انداخت زمین. من خم شدم و میز را برگرداندم. جعبه های کوچک نقرهای را که مرتب رویش چیده بودند، با احتیاط سر جایشان گذاشتم.

رنگ خانم ترینر، از شوکی که بهش وارد شده بود، پریده بود. گفتم:

- خانم ترینر، خیلی شرمنده ام. ببخشید. من خیلی تلاش کردم قبل از آمدن با شما صحبت کنم.

صدای در اتومبیل را شنیدم که کوبیده شد. خانم ترینر نفسی تازه کرد.

- نامه هایی را که نمیدانم از کجا آمده اند، نمی خوانم. نامه زیاد دارم. نامه های بد، که بهم میگویند من ... حالا به هیچ کدام جواب نمیدهم.. نمی خواهم از این حرفها بشنوم.

پیر و ضعیف و سردرگم به نظر می رسید.

- ببخشید، با همه ی وجودم از شما عذرخواهی میکنم.

کیفم را برداشتم و سریع از اتاق گریختم. همین که سوار اتومبیل شدم، لی لی گفت:

-هیچی نگو. هیچی نگو، باشه؟

- چرا این کار را کردی؟

پشت فرمان نشستم، کلید دستم بود.

-چرا به همه چی گند زدی؟ از همان لحظه ای که منو دید، خودم فهمیدم چه برخوردی با من می کند.

-مادر است. هنوز با همه ی وجودش عزادار بچه اش است. ما هم که شوک بزرگی بهش وارد کردیم. تو هم که بدجوری زدی به سیم آخر. نمی توانستی ساکت بنشیننی و اجازه بدهی موضوع را هضم کند؟ چرا باید این جوری کار را خراب می کردی؟

- اوه تو از من چی می دانی؟

- فقط می دانم تصمیم گرفتی رابطه ات را با افرادی که باید بهت نزدیک می شوند، خراب کنی.

-وای خدای من! قضیه ی آن جوراب شلواری مسخره که نیست. تو اصلا چی می دانی؟ تو که همه ی عمرت را تنها توی یک آپارتمان مزخرف گذراندی و یک مهمان هم زنگ خانه ات را نزد؟ پیداست پدر و مادرت هم فکر می کنند که آدم بدبختی هستی. زندگی را باختی. حتی دل و جرئتت را نداری که بدترین شغل دنیا را ول کنی و بروی دنبال یک کار دیگه

- تو چه خبر داری که این روزها چه قدر سخت می شود کار پیدا کرد، پس به من نگو....

- تو باختی. حتی بدتر از باختن، یک آدم بدبخت که خیال میکند می تواند به دیگران بگوید چی کار کنند. کی این حق را بهت داده؟ تو آن جا کنار تخت پدرم نشستی و تماشااش کردی تا بمیرد و کاری نکردی. هیچ کاری! معلوم است که فکر میکنم هیچ صلاحیتی نداری که اظهار نظر کنی.

سکوتی که بعدش در اتومبیل حاکم شد، سخت بود و مثل شیشه شکننده.. به فرمان اتومبیل ماتم برد. همین طور نشستم تا کمی بعد که احساس کردم نفسم طبیعی شده است.

سپس اتومبیل را روشن کردم و دویست کیلومتر راه تا خانه را در سکوت راندم

فصل پانزدهم

تا چند روز بعد لی لی را خیلی کم دیدم، و من از این بابت راضی بودم. وقتی از سر کار به خانه بر می گشتم، از خرده نان و لیوانهای کثیف می فهمیدم که آنجا بوده. یکی دو بار هم وقتی آمدم دیدم جو خانه به طرز غریبی متشنج است، پیدا بود چیزی پیش آمده، ولی من نمی توانستم هیچ حدسی بزنم. در ظاهر امر مشکلی نبود و چیزی تغییر نکرده بود. برای همین رو این حساب می گذاشتم که زندگی در یک آپارتمان با کسی که هیچ سنخیتی با هم ندارید، می تواند غیرعادی باشد. کم کم داشتم پیش خودم اعتراف میکردم که گاهی دلم میخواهد خودم تنها زندگی کنم. به خواهرم زنگ زدم، خوشبختانه این قدر درک داشت که نگوید «من که بهت گفته بودم». البته شاید فقط یک بار گفته بود. خواهرم گفت:

- بدترین نکته ی مربوط به پدر و مادر بودن این است که.....

جوری این را گفت که انگار من مادر بودم.

-ازت انتظار می رود یک فرد صبور، دانا و دلسوز باشی و بتوانی از پس هر موقعیتی بر آیی. ولی می بینم وقتی توماس گستاخی میکند یا خودم خیلی خسته ام، فقط دلم میخواهد بکنمش توی اتاق و در را محکم ببندم یا دهنم را باز کنم و ببندمش به فحش.

خودم هم دقیقاً همین احساس را داشتم. محیط کارم برایم عذاب آور شده بود، وقتی سوار اتومبیل بودم و داشتم می رفتم فرودگاه، از آنجا که میدانستم چه چیزی منتظرم است، با آواز خواندن سرم را گرم می کردم تا بتوانم مسیر را تحمل کنم.

و سام، کسی که از ذهنم بیرونش کرده بودم.

صبح وقتی به خودم در آینه ی حمام نگاه کرده بودم، اصلاً یادش نیفتاده بودم، و یاد دستهایش که لمسم کرده بودند. لک قرمز جای زخم هم تقریباً محو شده و هیچ گذشته ای را به خاطر نمی آورد. یادم رفته بود که چه طور یک شب برای مدت کوتاهی همه چیز را از خاطر بردم و دوباره احساس زنده بودن کردم. حالا وقتی زن و مردها را میدیدم که سرشان را به سمت هم خم کرده اند و کارت پرواز همدیگر را میبینند، می روند به راههای دور تا لحظات پرشوری را در کنار هم بگذرانند، به یاد او نمی افتادم. در مسیر رفت و برگشت به خانه و محل کارم، وقتی آمبولانسی صفیرکشان از کنارم میگذشت، که ظاهراً دفعاتش بیش از قبل شده بود، به او فکر نمی کردم. شب ها وقتی

تنها توی خانه روی کاناپه مینشستم و به برنامه ی تلویزیون که چیزی از آن نمی فهمیدم زل می زدم، شاید تنهاترین موجود روی زمین به نظر می آمدم.

نیتن زنگ زده و پیام گذاشته بود. خواسته بود بهش زنگ بزنم. نمیدانستم آیا توانایی شنیدن قسمت آخر زندگی جدید و هیجان انگیزش در نیویورک را دارم یا نه. برای همین به ذهنم سپردم بعد زنگ بزنم، ولی میدانستم از کارهایی است که انجامش نخواهم داد. تانیا هم پیام داده بود که کاری برای فرانسیس پیش آمده و مجبور شدند سه روز زودتر به خانه برگردند. ریچارد زنگ زد و گفت از دوشنبه تا جمعه، شیفت آخر شب با من است. «لو، لطفاً سر ساعت حاضر باش. می خواهم یک بار دیگه بهت اطلاع بدهم که این آخرین اخطار است.»

من هم تنها کاری را که به ذهنم رسید، انجام دادم؛ شنبه با اتومبیلیم به استور تفلد رفتم، صدای آهنگ را هم بلند کردم تا مجبور نباشم با افکارم تنها بمانم. یکباره حس کردم بسیار ممنون والدینم هستم. مشتاق ناهار مرسوم روزهای یکشنبه بودم و در خودم کشش زیادی نسبت به خانواده ام می دیدم که آسایش و عشق بی قید و شرطی را تقدیم می کرد.

بابا گفت:

-ناهار؟

دستش را روی شکم گذاشته بود، آرواره اش حالت آدم های عصبانی را گرفته بود، مثل وقتی که نسبت به چیزی اظهار نفرت میکنند.

- وای نه، دیگه مثل قدیم ها ناهار روزهای یکشنبه نداریم. پختن ناهار یکی از نشانه های ستم مردسالاری است. پدر بزرگ از گوشه ای که نشسته بود به نشانه ی تأیید با حالتی غمبار سر تکان داد.

-نه، نه. ما ناهار مخصوص نداریم. حالا یکشنبه ها فقط ساندویچ داریم. یا سوپ. پختن سوپ از نظر فمینیست ها اشکال ندارد.

ترینا که سر میز آشپزخانه سرگرم مطالعه بود، چشمانش را چرخاند.

- مامی صبح های یکشنبه می رود کلاس شعر مخصوص زنان، توی مرکز آموزش بزرگسالان. شده طرفدار آند را دارکین.

- لو، می بینی؟ انتظار دارند حرفهای فمینیستی را بفهمم. این اندرا دارکین گند زده به ناهار روزهای یکشنبه ام.

-بابا، پر شر و شور شدی.

- چه طور پر شر و شور شدم؟ یکشنبه ها روز خانواده است. یکشنبه باید دور هم ناهار مفصل بخوریم.

- کل زندگی مامی شده زندگی خانوادگی. چرا نباید بگذاریم یک وقت هایی برای خودش باشد؟

بابا روزنامه ی تا شده ای که دستش بود به طرف ترینا اشاره کرد.

- این آتیش ها از گورتو بلند میشود. من و مادرت پیش از این که تو بهش بگی خوشبخت نیست، کنار هم خیلی هم خوشبخت بودیم.

پدربزرگ سرش را به تأیید تکان داد.

- اوضاع این جا حسابی خیط شده. نمی شود من تلویزیون تماشا کنم و موقع آگهی های تبلیغاتی، مادرت هی زیر لب نگوید تبعیض جنسیتی، این تبعیض جنسیتی است، آن تبعیض جنسیتی است. وقتی یک نسخه ی اد پالمر را با خودم آوردم خانه تا صفحه ی ورزشی اش را بخوانم، مادرت به خاطر صفحه ی سه اش انداخت توی آتیش. اصلا نمی دانم کجا می رود.

ترینا بدون این که سرش را از روی کتاب بلند کند، مختصر گفت:

- یک کلاس دو ساعته، روز یکشنبه.

من گفتم:

- بابا، منظوری ندارم، ولی این دستت؟

بابا به دستش نگاه کرد و گفت:

- دستت. مصنوعی که نیست.

بابا به من اخم کرد.

- پس می توانستی ناهار درست کنی. وقتی مامی برمی گشت غافلگیر می شد.

چشمان بابا از حدقه بیرون زد.

- من و پختن ناهار روز یکشنبه؟ من؟ نزدیک سی سال است با هم زندگی می کنیم. تا حالا نشده یک بار ناهار درست کنم. من فقط می خورم. مادرت غذا می پزد. برنامه این است. برای همین ازدواج کردم، امضا دادم. اگر قرار باشد من روز یکشنبه بنشینم پیاز و سیب زمینی پوست بکنم که دنیا دیگه چه فایده ای دارد؟ عادلانه است؟

-بابا به این می گویند زندگی مدرن.

بابا بالحن شکوه آمیزی جواب داد:

-زندگی مدرن. تو هم که از اینها بدتری! شرط می بندم آقای ترینر کوفتی غذای روز یکشنبه اش را میخورد. این یارو زنش غیرممکن است فمنیست باشد.

-خب بابا، اگر می خواهی توهم ناهار روز یکشنبه را داشته باشی پس باید قلعه داشته باشی. قلعه که باشد، فمنیسم بی فمنیسم.

من و ترینا بنا کردیم به خندیدن.

- یک چیز را میدانید؟ برای همین است که شما دو نفر تا حالا نتوانستید شوهر کنید.

- اوه، کارت قرمز؛

هر دو دست راستمان را بالا بردیم. بابا هم روزنامه را انداخت و گرپ گرپ با قدم های محکم و حالتی عصبانی به حیاط رفت.

ترینا برگشت به طرف من و با نیشخند گفت:

-می خواستم بهت پیشنهاد کنم ناهار درست کنی اما حالا...

-نمیدانم. نمی خواهم به مردها کمک کنم بیشتر ظلم کنند. برویم کافه؟

-عالی. الان به ما می پیام میدهم.

از قرار معلوم، مادرم در پنجاه و هفت سالگی سرانجام شروع کرد که از لاک خودش بیرون بیاید. اولش کم و احتیاط آمیز، ولی بعد به طرزی دو آتسه و شور و شوقی روزافزون. سالها بود خودش تنها از منزل خارج نشده بود از قلمروش که یک خانه ی سه و نیم اتاق خوابه بود، رضایت کامل داشت اما بعد از حادثه ای که برای من رخ داد و او مجبور شد دائم به لندن سفر کند، به اجبار برنامه ی روزمره ی زندگی اش به هم خورد و حس کنجکاوی اش وی به دنیای بیرون از زادگاهش که سالها در حال کمون بود، برانگیخته شد. حالا مطالب فمنیستی می خواند که ترینا از کالج برایش می آورد. دو اتفاق که چیزی کمتر از معجزه نبودند موجب شدند مادرم به بیداری برسد. کتاب جنس دوم و ترس از پرواز را خواند که به دنبال خواجه ی زن منتشر شدند. بعد از خواندن اتاق زنان، وقتی آن را با زندگی خودش مقایسه کرد، چنان شوکه شد که سه روز از آشپزی خودداری کرد. تا بعد که فهمید پدر بزرگ در این مدت چهار بسته دونات بیات خورده است.

وقتی توی فضای باز کافه دور میز نشسته بودیم و توماس را تماشا می کردیم که توی قسمت مخصوص بازی کودکان سرگرم بازی با سایر بچه ها بود، مادرم گفت:

- همه اش به حرف ویل تو فکر می کنم که بهت گفته بود زندگی ات همیشه یک جور است. این حرف را به تو نزد؟

پیراهن آبی آستین کوتاه همیشگی اش تنش بود، ولی موهایش را مدلی از پشت بسته بود که تا حالا ندیده بودم. با این مدل مو واقعا جوان تر به نظر می رسید.

- حالا منم می خواهم کاری کنم. با چیزهای جدیدی آشنا شوم. مدتی دستکش آشپزخانه دستم نکنم.

من گفتم:

-بابا که واقعا کفری شده.

- مواظب حرف زدنت باش!

خواهرم گفت:

- ساندویچ هست خب. قرار نیست که گرسنگی بکشد.

مادرم با لحن قاطعی گفت:

- البته یک دوره ی ده هفته ای است. زنده می ماند.

بعد به پشت صندلی تکیه داد و به ما دو نفر نگاه کرد.

- حالا هم چه خوب شده که با هم آمدیم. نه؟ فکر کنم آخرین باری که سه نفری با هم آمدیم شما نوجوان بودید.

- یک روز شنبه هم می رویم لندن برای خرید.

-ترینا هم شکایت می کند که فروشگاه ها همه خسته کننده اند.

- آره خب، ولی چون لو فروشگاههای خیریه را دوست دارد که بوی زیربغل می دهند.

مامی با حالت تحسین آمیزی سرش را به طرف من تکان داد و گفت:

-حالا چه خوب که می بینم دوباره داری لباس های مورد علاقه ات را می پوشی. با این فکر که شاید سر حال تر از آن

چه هستم به نظر بیایم، بلوز زردروشن پوشیده بودم.

از من راجع به لی لی پرسیدند. من برایشان گفتم که برگشته پیش مادرش. کمی هم بچه ی چموشی است. مادرم و خواهرم نگاهی به هم انداختند. انگار خودشان می دانستند که چنین چیزی خواهم گفت. حرفی از خانم ترینر نردم. - قضیه ی لی لی واقع چیز عجیبی است. اصلا باورم نمیشود که مادرش دخترش را از سر خودش وا کرد و تحویل تو داد.

-لوا عزیزم، آن شغل کوفتی ات. اصلا دوست ندارم فکر کنم که توی یک کافه می چرخي با آن پول کمی که بهت می دهند. آنجا مثل... چی بود؟

ترینا گفت:

- هو ترز.

من گفتم:

- اصلا هم شبیه هو ترز نیست. فرودگاه است. سر وسینهام هم کاملا پوشیده است.

-ولی لباسی که می پوشی و این که نوشیدنی سر میزها می بری، از روی تبعیض جنسیتی انتخاب شده. نمیدانم، پاریس، دیسنیلند، اگر دوست داری، خب، اشکالی ندارد اگر مینی بودی، یا وینی د پو، حتی مجبور نبودی پاهات را نشان بدهی.

خواهرم گفت:

- چیزی به سی سالگی ات نمانده. مینی، وینی، یا نل گوئینی، انتخاب باخودت است.

همان لحظه گارسون جوجه و سیب زمینی مان را آورد.

- دارم با خودم فکر میکنم آره حق با شماست. از حالا به بعد میافتم دنبالش و کاری می کنم. برای شغلم فکری می کنم.

خواهرم از بشقاب خودش سیب زمینی برداشت و گذاشت توی بشقاب توماس. حالا فضای حیاط کافه پر سر و صداتر از قبل شده بود. با صدای بلند تری گفتم:

- برای شغلم فکری میکنم.

-پس حالا می گویی حق با من است. گمان نکنم از سال ۱۹۹۷ تا حالا این رفت را زده باشی. توماس عزیزم، فوری برنگرد توی آن خانه ی اسباب بازی، هر چی خوردی برمی گردانی.

بیشتر بعد از ظهر را همان جا نشستیم و به بابا که یکسره پیام میداد و می خواست بداند کجا هستیم و چه کار می کنیم، اعتنایی نکردیم. هرگز پیش نیامده بود من و مادر و خواهرم مثل سه تا آدم عاقل و بالغ بنشینیم و صحبت های آدم بزرگ ها را بکنیم، بدون این که بخواهیم خودمان را سانسور کنیم یا ملاحظه ی کسی را بکنیم تا مبادا ناراحت شود. در صورتی که حالا میدیدیم به طرزی باورنکردنی نسبت به نحوه ی زندگی و عقاید همدیگر کنجکاو هستیم و دوست داریم از هم خبر داشته باشیم. انگار تازه فهمیده ام که هر کدام ما فراتر از نقشمان به عنوان یک انسان باهوش، یک انسان آشفته و بی نظم و انسانی که فقط کار خانه انجام می دهد نقش های دیگری هم ایفا می کنیم. حالا که به اعضای خانواده ام به عنوان انسان نگاه می کردم، حس خوبی به من دست داده بود. همین که توماس غذایش را تمام کرد، رفت تا با بچه ها بازی کند، اما پنج دقیقه بعد هر چه خورده بود بالا آورد و خانه ی مخصوص بازی بچه ها تا چند ساعت تعطیل شد، گفتم:

- مامی، هیچ وقت برات مهم بوده که چرا بیرون از خانه کار نمیکنی؟

- نه عزیزم. من مادر بودن را دوست داشتم. واقعاً عاشقش بودم. اما عجیب است... حوادث این دو سال گذشته انگار باعث شدند به چنین چیزی فکر کنم.

منتظر بودم.

- مطالب زیادی درباره ی زنان شجاعی خواندم که چه طور روی افکار و کارهای آدم ها تأثیر گذاشته اند. به کارهای خودم نگاه کردم و از خودم پرسیدم بود و نبودم مهم است؟ اگر من توی این دنیا نباشم کسی اصلاً متوجه اش می شود؟

این حرف را چنان با آرامش و ملایمت گفتم که من نمی توانستم بگویم از این موضوع ناراحت است یا فقط دارد حرفش را می زند. من گفتم:

- مامی، ما که متوجه می شویم.

- اما این طور نیست که اثری از خودم به جا گذاشته باشم. نمیدانم. من همیشه آدم قانعی بودم. ولی انگار سی سال فقط یک کار کردم. حالا هر کتاب با روزنامه ای که می خوانم یا هر برنامه ای که از تلویزیون می بینم، بهم میگوید هیچ ارزشی نداشت.

من و خواهرم به هم نگاه کردیم.

- مامی، از نظر ما بی ارزش نبود.

- شما دخترهای گلی هستید.

یک دفعه یاد تانیا هاتون میلر افتادم. گفتم:

- منظورم این است که تو به ما احساس امنیت دادی، تو به ما عشق دادی. وقتی می آمدم خانه، دوست داشتم خانه باشی.

مامی دستش را روی دستم گذاشت.

- خب خیلی خوشحالم، به هر دو نفرتان هم افتخار می کنم. خوشحالم که راهتان را در زندگی پیدا کرده اید. ولی فقط یک چیز را باید محض خاطر خودم بفهمم. سفر واقع جالبی است. منظورم راهی است که تازه در زندگی شروع کرده ام. واقعاً جالب. من عاشق مطالعه هستم. خانم دنیز توی کتابخانه هر چیزی که فکر می کند من خوشم بیاید بهم معرفی میکند. دفعه ی بعد میخوامم درباره ی موج جدید فمینیستهای آمریکایی مطلب بخوانم.

نظریههاشان جالب است.

دستمال کاغذی اش را تمیز و مرتب تا کرد.

اما کاش این همه با هم جر و بحث نکنند. گاهی دلم میخواد سرشان رابکوبم به هم.

-هنوز هم موهای پات را اصلاح نمی کنی؟

کمی تندروی کرده بودم. صورت مادرم در هم رفت، نگاه تردیدآمیزی به من کرد و گفت:

-گاهی طول میکشد تا چشمت را باز کنی و ستم را ببینی. به پدرت گفتم، به شما دخترها هم می گویم، هر وقت پدرتان رفت آرایشگاه و موم داغ ریخت روی پاهاش و یک جوان بیست و یک ساله ی پر رو برایش اپیلاسیون کرد، آن موقع من هم دوباره شروع میکنم به اصلاح موهای پام.

خورشید مثل کره ی در حال آب شدن بر فراز شهر روان بود و پایین می رفت. غروب شده بود و من بیش از آن چه قصدم بود مانده بودم. سرانجام با خانواده ام خداحافظی کردم، سوار اتومبیل شدم و راه افتادم. من که به تنگ آمده و خسته بودم و از نظر احساسی هفته ی سختی را پشت سر گذاشته بودم، برگشتن به یک زندگی عادی برایم لذت بخش بود. خواهرم که هرگز کمترین ضعفی از خودش نشان نمی داد، اعتراف کرده بود که فکر می کند تا آخر عمر مجرد بماند. هر چه هم مادرم زورش را می زد که بگوید «دختر خوشگلی» هست، خواهرم نمی پذیرفت. خواهرم گفت:

-ولی من یک مادر تنها هستم. بلد هم نیستم چه طوری دل از کسی ببرم. حتی اگر لو پشت سرش بایستد و کارتهای راهنمایی دستش بگیرد و یکی یکی نشانم بدهد که چی کار باید بکنم، باز هم بلد نیستم چه طوری دل مردی را به دست بیاورم. تنها مردی که دو سال پیش باهاش آشنا شدم از توماس وحشت کرد و رفت دنبال کارش، شاید هم از چیز دیگه ای.

مادرم شروع کرد به حرف زدن:

-وای نه...

مشاوره ی مجانی به کمک دلیل و برهان و توجیه

در آن لحظه که به خواهرم از بیرون نگاه کردم، واقعا دلم برایش سوخت. درست میگفت؛ با این که عجیب و غیر عادی بود، ولی من در مقایسه با او امتیازهایی داشتم؛ خانه ای از خودم داشتم، بچه نداشتم و مسئولیت کسی با من نبود و آینده ام مال خودم بود. فقط خودم مانع پیشرفتم بودم. زندگی من و خواهرم با هم تفاوت زیادی داشت. من دارای امتیازهایی بودم که او نبود، و این تلخ بود. این که خواهرم از چنین مسأله ای نابود نشده بود واقعا تحسین برانگیز بود. پیش از رفتنم، بغلش کردم. اولش کمی شوکه شد، بعد شک کرد و دست کشید روی پشتش تا ببیند علامت «من خرم» به پشتش نچسبانده باشم، بعد خودش هم بغلم کرد. گفتم:

-بیا پیشم. می برمت کلوپ رقص. توماس را بگذار پیش مامی، خودت بیاو پیشم بمان.

خواهرم خندید و در اتومبیل را بست. من هم استارت زدم. همین طور داشت می خندید که من حرکت کردم و رفتم.

شش روز بعد، آخر شب خودم تنها رفتم کلوپ. وقتی برگشتم خانه، از پله ها که بالا می رفتم، به جای سکوت همیشگی از دور دست صدای خنده و آهنگ می آمد، و این غیرعادی بود. پشت در آپارتمان خودم مردد ایستادم، فکر کردم شاید از روی خستگی دارم اشتباه میکنم. بعد در را باز کردم.

همین که در را باز کردم، بوی ماری جوانا به مشامم خورد. به قدری شدید بود که ناخودآگاه نفسم را به جای بیرون دادن، نگه داشتم. آرام آرام به سمت نشیمن رفتم، در را باز کرده و همان جا ایستادم، اولش فکر کردم دارم اشتباه می بینم. توی اتاق نیمه روشن، لی لی روی کاناپه ولو بود، سیگار ماریجوانا که خیلی هم بد پیچیده بودنش در نیمه راه دهانش بود. دو پسر جوان دراز به دراز کنار کاناپه افتاده بودند و دورشان هم پر بود از بسته های خالی چیپس و جعبه های پلاستیکی یکبار مصرف غذاهای بیرون بر. دو تا دختر به سن لی لی روی زمین نشسته بودند، یکی از آنها که موهایش را محکم پشت سرش دم اسبی کرده بود، جویری به من نگاه کرد و ابرو بالا داد که انگار داشت می

پرسید من آن جا چه می کنم. صدای آهنگ هم تا آخر باز بود. تعداد قوطی های آبجو و زیرسیگاری های پر می گفت این داستان ساعتهاست ادامه دارد.

لی لی با لحن مبالغه آمیزی گفت:

-اوه سلام.

- این جا چی کار می کنید؟

- بیرون بودیم. به اتوبوس آخر نرسیدیم. واسه همین فکر کردم بیایم این جا. اشکالی که نداشت؟

به قدری گیج و ویج بودم که زبانم بند آمده بود. به سختی گفتم:

- معلوم است که اشکال دارد.

لی لی هرهر خندید.

-اوه.

در آستانه ی در ایستادم و کیفم را زمین انداختم. به آشغالدانی اطرافم نگاه کردم که زمانی اتاق نشیمنم بود.

-مهمانی تمام شد. پنج دقیقه فرصت دارید ریخت و پاشتان را جمع کنید و بزئید به چاک.

-وای خدای من، حالا میخواهی به خاطرش بد اخلاقی کنی. میدانم.

سپس به طرز رمانتیکی خودش را از پشت روی کاناپه پرت کرد. حرف زدنش هم جویده جویده بود. حرکاتش

خشن شده بود، از چه بود؟ مواد مخدر؟ منتظر ایستادم. یک لحظه ی کوتاه و پر تنش دو پسر جوان خیره خیره

نگاهم کردند، پیدا بود دارند سبک و سنگین می کنند که بلند شوند یا همین طور سر جایشان بنشینند.

یکی از دخترها با دندانهایش هوا را پر سر و صدا به داخل دهان کشید

من آهسته گفتم:

-چهار دقیقه مانده، من می شمارم.

شاید خشم به جا و برحقم به من قدرت داده بود. شاید آنها به آن اندازه ای که به نظر می رسیدند، پررو نبودند.

یکی یکی روی پا بلند شدند، از مقابلم گذشتند. در آپارتمان را باز کردند و بیرون رفتند. آخرین پسری که داشت

می رفت دستش را بالا برد و قوطی آبجو را پرت کرد کف هال، جوری که آبجو به دیوار و موکت پاشیده شد. پشت سرش در را با پا بستم و قوطی آبجو را برداشتم. وقتی برگشتم پیش لی لی از خشم میلرزیدم.

- معلوم است این جا داری چه غلطی می کنی؟ -

وای خدای من! فقط چند تا دوست بودند.

- این جا آپارتمان تو نیست. خانه ی تونیست که اگر دلت خواست دوستانت را بیاوری...

یک دفعه چیزی یادم آمد؛ یک هفته پیش وقتی آمدم خانه احساس کردم خانه یک جورایی به هم ریخته است.

- وای خدای من، توقبلای هم دوستات را آوردی، نه؟ هفته ی پیش دوستات را آوردی این جا ولی قبل از آمدنم رفتید.

لی لی به طرز بی ثباتی روی پا ایستاد. دامنش را پایین کشید و دستش را لای موهایش کرد. تلاش می کرد کرک موهایش را باز کند. خط چشمش پخش شده بود، گردنش هم کبود بود، شاید جای نیشگون بود.

- چرا همیشه از گاه کوه می سازی؟ چهار تا آدم که بیشتر نبودند.

- توی خانه ی من..

-خب، این جا که خانه نیست. هست؟ نه وسیله دارد نه مبلمان. هیچ چیز خاصی اینجا نیست. حتی یک تابلو به دیوار نیست. این جا بیشتر شبیه پارکینگ است. پارکینگ بدون ماشین. من پمپ بنزینی دیدم که از اینجا بیشتر شبیه خانه بود.

-به تو هیچ ربطی ندارد که خانه ام چه جوری است.

آروغ کوچکی زد و دستش را مقابل دهانش تکان داد.

-آه نفسم بوی کباب می دهد.

با قدم های ریز و نرم رفت آشپزخانه، در سه تا کابینت را باز کرد تا لیوان پیدا کرد. آب ریخت و قلمپ قلمپ سر کشید.

-حتی یک تلویزیون درست و حسابی نداری. نمیدانستم که هنوز هم مردم تلویزیون هیجده اینچی دارند.

شروع کردم به جمع کردن قوطی ها، یکی یکی می انداختم داخل کیسه پلاستیکی

-حالا بگو این هاکی بودند؟

-چه میدانم. آدم بودند دیگه

- تو نمی شناسی کی بودند؟ -دوست

کلافه به نظر می رسید.

- توی کلوپ آشنا شدم.

- تو با این ها توی کلوپ دوست شدی؟

- آره. توی کلوپ و این جور جاها. لابد برای همین عمدا خودت را زدی به خنگی. آره. دوستهایی که توی کلوپ با هم آشنا شدیم. کاری که همهی آدمهای طبیعی می کنند. چند دوست که با هم بروند بیرون

لیوان را پرت کرد داخل ظرفشویی، تق صدایش بلند شد. بعد، نگاه غضب آلودی به من انداخت و با حالت قهر آمیزی از آشپزخانه رفت بیرون.

ایستادم و نگاهش کردم. اما یکباره قلبم هری فرو ریخت. سریع دویدم رفتم به اتاق خودم و کشو بالای کمد را بیرون کشیدم، می خواستم بینم جعبه کوچک طلاهایم سر جایش هست یا نه. گردن بند و حلقهای ازدواج پدر بزرگم داخلش بود. ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، به خودم گفتم چون هول شده ام نمی بینم. همین جا هست، یعنی باید باشد. وسایل داخل کشو را بیرون آوردم، با دقت نگاه کردم و روی تخت گذاشتم. فریاد زدم

- توی اتاق منم آمدند؟ لی لی آمد جلو در اتاقم.

- چی؟

-دوستات، توی اتاق منم آمدند؟ طلاهایم کو؟

انگار لی لی تازه کمی به خود آمده بود.

- طلاهایم؟

- وای نه، نه.

کشوها را یکی یکی بیرون کشیدم و هر چه داخلشان بود ریختم کف اتاق

- کو؟ چکی که واسه روز مبادا گذاشته بودم کو؟

به سمتش برگشتم.

- این هاکی بودند؟ اسمشان چی بود؟

لی لی همین طور ساکت ایستاد.

-لی لی!

- من... من نمی دانم.

- یعنی چی که نمی دانم؟

تو گفتی که دوستان هستند. فقط توی کلوپ دیدمشان. میچ و... لیزا و یادم نیست.

دوید به طرف در. رفتم داخل راهرو و چهار پاگرد پله ها را مثل باد طی کردم تا وقتی رسیدم دم در ورودی ساختمان، کسی در اطراف نبود و خیابان خالی بود. البته به غیر از آخرین اتوبوس واترلو که وسطهای خیابان تاریک در حرکت بود..

نفس نفس زنان در آستانه ی در ایستادم. بعد چشمانم را بستم، به خودم فشار می آوردم اشکم جاری نشود. وقتی یادم آمد که چه چیزی را از دست داده ام دستهایم را روی زانو گذاشتم: حلقه ی ازدواج مادربزرگم و زنجیر طلای عیار بالا با یک آویز کوچک که از وقتی بچه بودم گردنش دیده بودم. میدانستم که دیگر هرگز دستم به آنها نخواهد رسید. توی خانواده ی ما چیزهای کمی بودند که نسل در نسل دست به دست میگشتند، حالا این دو تکه هم از دست رفته بودند.

آهسته از پله ها بالا رفتم. وقتی در آپارتمان را باز کردم، لی لی پشت در ایستاده بود. بالحن آرامی گفت:

-خیلی خیلی ناراحت شدم، ببخشید. نمیدانستم وسایلت را دزدیدند..

گفتم:

-لی لی از جلو چشمم دور شو.

- بچه های خوبی به نظر می آمدند، من باید فکر می کردم...

- سیزده ساعت سر کار بودم. اول باید بفهمم دیگه چه چیزهایی ازم دزدیدند، بعد بروم بخوابم. مادرت از مسافرت برگشته. لطفا برو خانه تان.

- اما من...

-نه، دیگه بس است. آهسته کمرم را صاف کردم. نفس را در سینه ام حبس کردم.

- می دانی فرق اصلی تو با پدرت چیه ؟ حتی اگر در بدترین حالت روحی بود، باز هم با کسی این طور رفتار نمیکرد.

جوری نگاهم کرد. انگار به صورتش سیلی زده ام، ولی برای من مهم نبود

-لی لی دیگه نمی توانم به این وضع ادامه بدهم. از توی کیفم یک اسکناس بیست پوندی درآوردم و دادم دستش.

- بگیر، پول تاکسی

نگاهی به اسکناس کرد، بعد به من. آب دهانش را قورت داد. دستش را لای موهایش کرد و با قدم های آهسته به طرف اتاق نشیمن رفت.

کنم را درآوردم و ایستادم و به خودم توی آینه ی کوچک بالای کمد نگاه کرده. رنگم پریده بود، خسته و تباه شده به نظر می آمدم. گفتم:

- کلید خانه را هم بگذار

سکوت مختصری برقرار شد. وقتی کلید را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت، خش خش صدا کرد. بعد هم صدای بسته شدن در آپارتمان به گوش رسید ولی لی رفت.

فصل شانزدهم

ویل، من به همه چیز گند زدم.

زانوهایم را تا قفسه ی سینه ام بالا آوردم. تلاش می کردم پیش خودم مجسم کنم اگر ویل می توانست مرا ببیند، چه می گفت. ولی دیگر نمی توانستم صدایش را در گوشم بشنوم، و این واقعیت کوچک غمگین ترم میکرد.

حالا چه کنم؟

میدانستم نمی توانم توی آپارتمانی که با پول ویل خریداری شده زندگی کنم. به نظرم می رسید ضعف و شکست من تمام فضای آن را پر کرده است، پاداش و جایزه ای بود که من نتوانسته بودم به دستش آورم. چه طور ممکن است آدم بتواند در مکانی که از راه ناصواب به دست آمده، خانه کند؟ باید می فروختمش و پولش را جایی سرمایه گذاری می کردم. اما کجا می توانستم بروم؟

به شغلم فکر می کردم، به این که چه طور وقتی صدای پان پایپ سلتی می شنیدم، حتی از تلویزیون، معده ام به هم فشرده میشد، به این که چه طور ریچارد این احساس را در من ایجاد میکرد که آدم بی ارزش و بی عرضه ای هستم.

به لی لی فکر می کردم و دوست داشتم بدانم کجاست. میدیدم وقتی آدم میدانند به غیر از خودش قطعا کسی در خانه نخواهد بود، چه سکوت سنگینی فضای خانه را پر میکند. سعی میکردم این افکار را از ذهنم دور کنم.

صبح روز بعد، باران کمی سبک تر شد، انگار برای عذرخواهی کم می شد، گاهی اصلا متوقف میشد. هوا هم داشت تأیید میکرد هیچ چیز معلوم نیست. لباس پوشیدم و خانه را جارو برقی کشیدم. کیسه زباله های مربوط به مهمانی را بیرون بردم. بعد هم فقط برای این که کاری کرده باشم به بازار گل رفتم. مارک می گفت این جور مواقع بهتر است بروید بیرون و گردش کنید. با خودم فکر کردم اگر بروم خیابان کلمبیا، با آن نمایش های رنگ و وارنگ گل ها و موج آرام جمعیت خریداران، شاید حالم بهتر شود. مارک بارها تکرار کرده بود تلاش کنید خودتان را شاد نشان دهید، وانمود کنید که خوشحال هستید. وقتی رفتم فروشگاه سمیر و برای خودم سیب خریدم، از حرفی که سمیر به من زد (مواد زدی؟) وحشت کردم، برای همین تلاش کردم لبخندی بر لب داشته باشم و متبسم به نظر بیایم. بعد هم خودم را در دریای گل گم کردم.

از یک کافی شاپ کوچک برای خودم قهوه خریدم. ایستاده و از پنجره ی بخارگرفته اش به بازار چشم دوختم. هیچ اعتنایی به این واقعیت نداشتم که فقط خودم در آن جمع تنها هستم. در امتداد بازار باران خورده به راه افتادم. در هوای مرطوب و رایحه ی مست کننده ی گل های سوسن نفس می کشیدم و میدیدم گل رز و گل صدتومانی چه چین خوردگیهای پر رمز و رازی دارند. قطره های بلوری باران همچنان روی گلبرگها میدرخشیدند. برای خودم یک

دسته گل کوکب خریدم. تمام مدت هم حس می کردم دارم نقش بازی می کنم، انگار شخصیتی بودم در یک آگهی تبلیغاتی؛ یک دختر تنها که در رؤیای لندن به سر می برد.

برگشتم و راهی خانه شدم، دسته ی گل را هم به زیر بغل زده بودم. نهایت تلاشم را می کردم شل وول راه نروم. سعی میکردم به این جمله که همه اش توی ذهنم می پیچید، فکر نکنم «اوه خیال می کنی داری کی را گول می زنی؟» روز کش آمده بود و شب به پایان نمی رسید. مثل تمام شبهای تنهایی. نظافت آپارتمان را تمام کردم. ته سیگارها را از توی مخزن توالت بیرون کشیدم، تلویزیون تماشا کردم، اونیفورم را شستم. وان حمام را پر از کف کرده، ولی فقط پنج دقیقه دراز کشیدم؛ می ترسیدم با افکارم تنها بمانم. نمی توانستم به مادر یا خواهرم زنگ بزنم؛ میدانستم وقتی با آنها حرف می زنم، نمی توانم ادای آدم های شاد را در آورم.

سرانجام نامه را از توی کشوی پاتختی بیرون آوردم. نامه ای که ویل برایم نوشته و گفته بود در پاریس بازش کنم و بخوانم، در آن روزهایی که من هنوز امیدوار بودم. با دقت و احتیاط تای نامه را باز کردم. سال اولی که ویل از دنیا رفته، گاهی شب ها نامه را می خواندم و سعی میکردم او را کنارم حس کنم. اما این روزها برای خودم محدودیت گذاشته بودم و به خودم میگفتم نباید آن را ببینم. می ترسیدم قدرت جادویی اش را از دست بدهد و واژه های بی معنی و مفهوم شوند. خب، ولی حالا از آن لحظاتی بود که به آن نامه نیاز داشتم.

متنی که با کامپیوتر تایپ شده بود، برای من بسیار عزیز بود، انگار خودش با دستش نوشته است. هنوز ردی از انرژی او در آن کلمات تاییبی وجود داشت.

«وقتی وارد دنیای جدیدت شوی، اولش کمی احساس ناراحتی خواهی کرد. آدمها وقتی از منطقه ی امن خودشان بیرون می آیند همیشه احساس سردرگمی میکنند... کلارک تو تشنه ای. جسارت را در تو دیدم. اما تو سرکوبش کردی، کاری که اغلب آدمها میکنند. فقط خوب زندگی کن، فقط زندگی کن.»

داشتم نوشته ی مردی را می خواندم که به من ایمان داشت. سرم را روی زانو گذاشتم، سرانجام بغضم ترکید و هق هق گریه کردم.

تلفن زنگ زد، خیلی بلند و انگار همین جا دم گوش بود. از جا پریدم طرفش خزیدم. نگاهم به ساعت افتاد که دو نیمه شب بود. ترس و وحشت همیشگی وجودم را پر کرده بود.

-لی لی؟

-لو؟ چی شده؟

صدای آشنای نیتن با آن لحن کشدار و بم در گوشی پیچید.

-نیتن، الان ساعت دو نصف شب است.

-ای بابا، من همیشه اختلاف ساعت را قاطی میکنم. ببخشید. می خواهی بعد زنگ بزنی؟

خودم را صاف کردم و دستی به صورتم کشیدم.

-نه، نه... خوشحال شدم صدایت را شنیدم.

چراغ روی پاتختی را روشن کردم.

- چه طوری؟

-خوبم. برگشتم نیویورک.

- چه خوب.

- آره. خوب شد رفتم و پدر و مادرم را دیدم، اما بعد از چند هفته، طول کشید تا دوباره به این جا عادت کنم. شهر

فوق العاده ای است. تلاش کردم لبخند بزنی، به این امید که آن را در آهنگ صدایم بشنود.

- عالی است. نیتن خوشحالم برات.

- از شغلت توی آن کافه همچنان راضی هستی؟ -

آره، خوب است.

- تو نمی خواهی شغلت را عوض کنی؟

-خب، تو خودت می دانی وقتی اوضاع خراب است آدم به خودش از این حرفها می زند که وای می توانست بدتر از

این هم باشد. الان من می توانستم کسی باشم که داشتم گه سگ خالی می کردم. پس همان بهتر که به همین کارم

بچسبم

- پیشنهادی برات دارم.

نیتن، مشتری ها همیشه پیشنهادی برام دارند. ولی جواب من هم همیشه نه است.

- اها. این جا برات کاری هست. کار برای خانواده ای که من پیششان هستم. تو اولین کسی بودی که به ذهنم رسید.

برایم شرح داد که زن آقای گاپنیک از آن تیپ زنهای وال استریت نیست. به دنبال خرید است و نه ناهار بیرون رفتن، بلکه از پناهنده های سیاسی لهستان و در معرض افسردگی خفیف. تنهاست و زن گواتمالایی که برایش کار می کرد، یک کلمه هم با او حرف نمی زد. آقای گاپنیک دنبال فرد قابل اعتمادی است که کنار زنش باشد، به او در بچه داری کمک کند، و وقتی سفر می روند به کمکشان بیاید.

- در واقع دنبال کسی است که حکم منشی خانواده را داشته باشد. کسی سر حال و سرخوش و وفادار. کسی که خبر خانه شان را بیرون نبرد و زندگی خصوصی شان را توی دهن مردم نیندازد.

- میداند که ...

- همان جلسه ی اول موضوع ویل را بهش گفتم، اما خودش تمام سوابق کاریم را میدانست. کسی نبود که پشیمان شود. اصلا. به من گفت که چه قدر خوشحال است که ما به خواسته ی ویل عمل کردیم و داستان زندگیش را هرگز به جایی نفروختیم.

نیتن مکثی کرد، بعد ادامه داد:

-لو، من حالا به این نتیجه رسیده ام که برای مردم رازداری و اعتماد به از هر چیز دیگری ارزشمند است. منظورم این است که آدم اصلا نباید حماقت به خرج بدهد، بلکه باید کارش را به بهترین نحو ممکن انجام دهد. آره، اصل قضیه همین است.

گیج و ویج بودم، هیچ کنترلی بر خودم نداشتم و نمی دانستم کجا هستم و چه می کنم. گوشی را مقابلم گرفتم و دوباره زیر گوشم بردم.

- من خوابم؟

-چیز راحتی نیست. ساعت های طولانی و کار زیاد. اما رفیق، باید بهت بگویم که هیچ وقت به اندازه ی الان از زندگی راضی نبودم.

دستم را لای موهایم کردم. به کافه فکر کردم. با آن افراد مغروری که به سفر کاری می رفتند و نگاه نافذ و خیره ی ریچارد. به آپارتمانم فکر کردم، به دیوارهایش که شبها مرا در بر می گرفتند.

-نمی دانم. این یعنی به نظر ...

صدای نیتن آهسته شده بود.

-لو، گرین کارت امریکا بهت میدهند. جا و مکان و شام و نهار، گوش کن، صحبت نیویورک است. خودش ترتیب همه چیز را میدهد. تلاشش را می کند و ازت حمایت میکند. مرد خوبی است، خیلی هم منصف. بیا این جا و بهش نشان بده که چه قدر آدم قابل هستی، بعد می بینی فرصتهایی نصیبت شده که تو خواب هم نمی دیدی جدی میگویم. فکر نکن داری الله ی کسی میشوی. بهش به عنوان یک گریز نگاه کن.

- من نمی دانم...

-کسی توی زندگیت هست که نمی توانی بگذاریش و بیایی؟

مکث کردم.

- نه. اما چیزهایی هست... من...

به نظر مسخره می آمد که ساعت دو صبح بنشینم و موضوع را شرح بدهم.

- می دانم اتفاقی که افتاد تو را از پا انداخت، ما همه اذیت شدیم. اما باید به زندگی ادامه بدهی. حالا هم نگو این چیزی است که ویل می خواست.

وقتی آرام گفت «قبول»، هر دو ساکت شدیم. تلاش می کردم افکارم را جمع و جور کنم.

- باید بیایم نیویورک برای مصاحبه؟

- آنها تابستان می روند همپتونز، برای همین دنبال کسی هستند که کار را از سپتامبر شروع کند. یعنی شش هفته ی دیگه. اگر بگویی که به این کار علاقه مندی، با اسکایپ باتو مصاحبه میکند. موقعیت خوبی است و داوطلب فراوان. اما لو! آقای گاپنیک به من اعتماد دارد. اگر من کسی را تأیید کنم، کار تمام است. حالا اجازه دارم تو را معرفی کنم؟ آره؟ جوابت مثبت است، آره؟

پیش از این که فکر کنم، گفتم:

- آره

- عالی شد. هر سؤالی داشتی ایمیل کن، من هم برات ایمیل می کنم.

-نیتن؟

-لو، باید بروم. تلفنم زنگ می زند، خودش است.

- ممنونم ازت. ممنونم که به فکرم هستی.

پیش از این که جواب بدهد، مکث کوتاهی کرد.

- رفیق، کسی را به تو ترجیح نمی دهم که با من کار کند.

بعد از این که تماس را قطع کردم، دیگر خوابم نبرد. نمیدانستم آیا کل این مکالمه واقعی است یا من خیالاتی شده ام. از فکر این که شاید واقعی نباشد، سرم سوت کشید. ساعت چهار بلند شدم و به نیتن ایمیل زدم و چیزهای زیادی پرسیدم. نیتن هم فوری جواب داد.

"خانواده ی خوبی هستند. گرچه پولدارها هیچ وقت مردم عادی نیستند (!) اما اینها آدم های خوبی هستند. کمترین ماجراجویی و هیجان. به خودت اتاق خواب با دستشویی و حمام میدهند. آشپزخانه با خدمتکارانش مشترک است. زن خوبی است، کمی سنش بالاست ولی سرش توی لاک خودش است.

ساعت کاری معمول. یعنی هشت ساعت در روز، در بدترین حالتش ده ساعت. به جاش بهت وقت آزاد میدهند. مجبور می شوی کمی هم زبان لهستانی یاد بگیری!"

هوا روشن شده بود که سرانجام خوابم برد. ذهنم پر از خانه های دوبلکس منتهن و خیابانهای پر جنب و جوش بود. وقتی بیدار شدم، دیدم یک ایمیل جدید دارم.

(خانم کلارک عزیز،

نیتن به من گفته است که شما مشتاق هستید بیاید و برای خانواده ام کار کنید.

آیا بر ایتان مقدور است روز سه شنبه ساعت پنج عصر به وقت گرینویچ از طریق اسکایپ با شما مصاحبه کنم؟

ارادتمند شما

لئونارد ام. گاپنیک)

بیست دقیقه ی تمام به آن ماتم برد. این ایمیل ثابت می کرد من خواب ندیده ام. بعد بلند شدم و دوش گرفتم. برای خودم یک لیوان قهوه ی غلیظ درست کردم. بعد هم نشستم و جوابم را تایپ کردم. مصاحبه مشکلی برایم ایجاد نمی کرد. اگر داوطلب های حرفه ای و با تجربه ی زیادی از همان نیویورک وجود داشتند، دیگر جایی برای من نبود. ولی اگر هیچی هم نمیشد، دست کم تمرین خوبی بود و این حس را به من میداد که عاقبت کاری کرده و قدمی به جلو برداشته ام.

پیش از این که خانه را ترک کنم و بروم سر کار، نامه ی ویل را از روی پاتختی برداشتم و لبم را روی نوشته ایش گذاشتم، بعد با احتیاط تمام تا کردم و برگرداندم داخل کشو.

آهسته به او گفتم: از تو سپاسگزارم.

آن هفته «محفل شروع دوباره» کمی خلوت بود. ناتاشا رفته بود سفر، جیک هم غایب بود و من از این بابت نفس راحتی کشیدم. جلسه کمی بی تحرک بود که من دوست نداشتم. موضوع بحث آن شب این بود: «اگر می توانستم زمان را به عقب برگردانم»، و این به آن معنا بود که ویلیام و سانیل ناخودآگاه تمام آن یک ساعت و نیم را به نوبت زیر لب زمزمه میکنند.

به فرد گوش دادم که آرزو می کرد کاش وقت کمتری را در محل کارش میگذراند، بعد هم سانیل آرزو کرد کاش برای شناخت برادرش تلاش بیشتری به خرج میداد («آدم فکر میکند آنها همیشه هستند»)، با خودم فکر میکردم شاید آن جلسه ارزش آمدن نداشت و کاش اصلاً نیامده بودم.

یکی دو بار پیش آمده بود که با خودم فکر کنم شاید این جمع بتواند مؤثر واقع شود. اما در بیشتر اوقات همین طور که کنارشان نشسته بودم و ورور می کردم، خودم را در جمع افرادی می دیدم که حس میکردم هیچ وجه اشتراکی با آنها ندارم. احساس بدخلقی و خستگی می کردم. باسنم روی صندلی ناراحت پلاستیکی درد گرفته بود. با خودم می گفتم اگر «ساکنان شرق لندن» را دیده بودم، حتماً راجع به حالت روحیام آگاهی های بیشتری کسب کرده بودم. گذشته از آن: بیسکویت هم افتضاح بود.

لین که یک مادر مجرد بود داشت تعریف میکرد که دو روز پیش از درگذشت خواهر بزرگش با او سر یک شلوار ورزشی جر و بحث کرده بود.

- بهش تهمت زدم که شلوارم را برداشته، چون اخلاقش بود و همیشه وسایلم را کش می رفت. خودش میگفت که بر نداشته، ولی همیشه همین حرف را می زد.

مارک ساکت بود و چیزی نمیگفت. نمیدانستم آیا قرص مسکن توی کیفم دارم یا نه.

- اما بعد هم که میدانید چی شد. اتوبوس بهش زد، دفعه ی بعد توی سردخانه دیدمش. وقتی داشتم کمدم را می گشتم تا لباس مشکی پیدا کنم و توی مراسم خاکسپاری بپوشم، میدانید چی پیدا کردم؟

فرد گفت:

- شلوار ورزشی ات.

مارک گفت:

-خیلی بد است که موضوعی رفع و رجوع نشود و همین طور حل نشده باقی بماند. گاهی اوقات برای سلامت روحی و روانی خودمان هم که شده باید اوضاع و احوال را به طور کلی در نظر بگیریم.

ویلیام گفت:

- آدم ممکن است کسی را دوست داشته باشد، در عین حال هم باهاش دعا کند که چرا شلوارش را دزدیده، چه ربطی به هم دارند!

آن روز حوصله ی صحبت کردن نداشتم. تنها دلیلم برای حضور در آن جا این بود که سکوت سنگین خانه آزارم میداد. یکباره دچار بدگمانی مبهمی شده و به ذهنم رسیده بود که خیلی راحت ممکن است به یکی از آن آدمهایی تبدیل شوم که دلشان برای هم صحبتی با دیگران لک زده و به طرز ناشایستی نوی مترو و این جا و آنجا سر صحبت را با دیگران باز میکنند یا توی فروشگاه ده دقیقه وقت صرف انتخاب جنس می کنند تا از این طریق کمی با فروشنده گپ بزنند. داشتم با خودم فکر میکردم آیا وقتی توی فروشگاه ایستادم و با سمیر درباره ی بانداژ جدید مخصوص فیزیوتراپی حرف زدم، یعنی من هم دچار این مسأله شده ام، چنان غرق در افکارم بودم که به دفنی گوش نمی دادم که میگفت کاش آن روز یک ساعت زودتر از سر کار برگشته بود، وقتی توجه ام را به او برگرداندم دیدم ریز ریز گریه می کند.

-دفنی؟

- از همه عذرخواهی میکنم. اما من خیلی از اوقات دارم با خودم فکر می کنم «کاش».. کاش آن روز نمی ایستادم به گپ زدن با آن خانم توی غرفه ی گل. کاش آن روز دفتر مسخره ی حساب و کتاب را ول می کردم و زودتر از سر کار برمی گشتم خانه. اگر فقط به موقع رسیده بودم. شاید می توانستم متقاعدش کنم تا از کاری که می خواست بکند، منصرف شود. شاید باید کاری می کردم تا به او بفهمانم که زندگی اش ارزشمند است.

مارک به جلو خم شد، جعبه ی دستمال کاغذی دستش بود. من هم جعبه را برداشتم و آرام روی پای دفنی گذاشتم.

- دفنی، الن قبلا هم دست به خودکشی زده بود؟

دفنی با سر تأیید کرد و بینی بالا کشید.

- آره، چند بار. از همان نوجوانی اغلب دچار افسردگی می شد. وقتی این حالت بهش دست میداد، دوست نداشتم تنهاش بگذارم چون مثل این بود که... انگار اصلا صدای آدم را نمی شنود. اهمیت نمیداد که تو چی گفتی، گاهی به

این بهانه که مریضم نمی رفتم سر کار، فقط چون می خواستم کنارش باشم و بهش روحیه بدهم. ساندویچ مورد علاقه اش را درست می کردم. کنارش روی کاناپه می نشستم، فقط برای این که بداند کنارش هستم. همیشه با خودم فکر میکنم به خاطر همین بود که هیچ وقت نتوانستم توی محل کارم ارتقا پیدا کنم، در صورتی که بقیه ی همکارهام خیلی رشد کردند مجبور بودم همه اش مرخصی بگیرم.

-افسردگی گاهی خیلی پردردسر می شود، نه فقط برای کسی که دچارش است

- دارو هم مصرف می کرد؟

- وای نه. اما، خب، از نظر شیمیایی این ...

- مطمئنی؟ منظورم این است که اغلب مشکلات نامشخص...

دفنی سرش را بالا گرفت.

-همجنسگرا بود.

کلمه را خیلی غلیظ تلفظ کرد، کمی هم صورتش گل انداخت، بعد مستقیم به ما زل زد، پیدا بود می خواهد ترغیبمان کند چیزی در جواب بگوییم.

- تا حالا به کسی نگفته بودم. ولی واقع همجنسگرا بود. و من فکر می کنم از این بابت ناراحت بود. مرد خوبی بود و نمیخواست من اذیت شوم، در نتیجه..... کار خاصی نمیکرد، متوجه اید که؟ لابد فکر می کرد من خجالت میکشم.

- دفنی چی باعث شد که این فکر را بکنی؟

- وقتی داشتم دنبال یکی از کراوات هاش می گشتم فهمیدم. مجله پیدا کردم، از آن نوع مجله های خاص، مرد کنار مرد. توی کشوی خودش بود. گمان نمی کنم کسی که خودش این جور نباشد از این مجله ها ببیند.

فرد که از این حرف کمی میخکوب شده بود، گفت:

- آره خب.

دفنی گفت:

-به رویش نیاوردم که این مجله ها را توی کشو دیدم، همان موقع مجله ها را سر جاش گذاشتم و کشو را بستم. اما یهو سکه ام افتاد و قضیه برایم روشن شد کلا ادم پر شر و شوری نبود. اما منم فکر میکردم از این بابت شانس

آوردم، چون من هم زن سرد مزاجی بودم و روابط زناشویی برایم خوشایند نبود. خیلی دوست نداشتم، برای همین با خودم فکر کردم خوشبخت ترین زن دنیا. البته بچه دوست داشتم. بچه داشتن خیلی خوب بود، اما...

آهی کشید و ادامه داد

- ما هیچ وقت راجع به این چیزها با هم حرف نمی زدیم. آن زمان کسی حرف نمی زد. حالا با خودم میگویم کاش حرف می زدیم. وقتی به گذشته نگاه می کنم، همه اش همین فکر را میکنم، ولی چه فایده.

- پس به نظرت اگر صادقانه با هم حرف زده بودید، شاید اوضاع فرق می کرد؟

-صاحب خشک شویی که لباس هام را میبرم، این طور است. هر غریبه و آشنایی که وارد خشک شویی اش می شود باهانش از دوست پسرش حرف می زند. درست که جدا شدن از شوهرم برایم ناراحت کننده بود، ولی اگر خوشحال نبود، از زندگی با من راضی نبود و فکر می کرد در بند افتاده، همان بهتر که می گذاشتم برود. حتما رهایش میکردم. من هرگز دوست ندارم کسی را اسیر خودم کنم. من فقط خوشبختی اش را می خواستم

صورتش در هم رفت، و من دستم را دور کمرش گذاشتم. موهایش بوی تافت و خوراک بره می داد.

فرد بلند شد و با کمی دستپاچگی به شانه ی دفنی زد و گفت:

-خب، خب، دختر جان. من مطمئنم، خودش می دانست که توسعادتش را می خواهی

- تو واقعا این جور فکر می کنی؟

صدای دفنی میلرزید.

فرد با قاطعیت تصدیق کرد.

-اوه البته کاملا هم حق با توست. تا همین چند وقت پیش اوضاع فرق می کرد. تو هیچ گناهی نداری.

مارک همدلانه لبخندی زد و گفت:

-دفنی، تو خیلی شجاعت به خرج دادی که این موضوع را به ما گفتی. من واقع تحسینت می کنم که دوباره کمر راست کردی و زندگی را از سر گرفتی.

گاهی سپری کردن ایام به قدرت مافوق بشری نیاز دارد.

وقتی سرم را پایین انداختم، دیدم دفنی دستم را توی دستش گرفته است. انگشتهای تپش را لای انگشتانم حس میکردم. من هم در جواب دستش را فشردم. و پیش از این که فکری کرده باشم، دهان باز کردم.

- کاری کردم که ای کاش نکرده بودم.

صورتها به طرف من برگشت.

- دختر ویل را دیدم. مثل اجل معلق پیداش شد. من هم خیال می کردم شاید کمک کند که حالم بهتر شود و راحت تر با قضیه ی مردنش کنار بیایم، ولی انگار فقط...

همه به من چشم دوخته بودند. فرد قیافهای درهم کشید، من گفتم:

- چیزی شده؟

فرد گفت:

- ویل کیه؟ گفته بودی اسمش بیل است.

کمی روی صندلیام عقب رفتم.

- ویل همان بیل است. قبلا برایم سخت بود اسم واقعی اش را به زبان بیاورم

حس کردم همه نفس راحتی کشیدند، انگار حالا خیالشان راحت شده بود. دفنی دستم را نوازش کرد و گفت:

- نگران نباش عزیزم، یک اسم که بیشتر نیست. توی گروه قبلی، زنی بود که تمام داستان را از خودش ساخته بود. میگفت بچه ای داشت که از لوسمی مرد ولی بعد معلوم شد حتی یک گنجشک هم نداشت.

مارک گفت:

- لو هیچ اشکالی ندارد، می توانی باما حرف بزنی.

با نگاه همدلانه ی مخصوص خودش به من زل زد. من هم در جواب لبخند کمرنگی زدم، فقط برای این که به او بگویم همدلی اش را دریافت کرده و متوجه اش هستم، و این که ویل یک گنجشک نبود. با خودم فکر کردم هر چه باداباد! زندگی من که بیشتر از زندگی دیگران به هم ریخته نیست.

در نتیجه برایشان از لی لی گفتم، این که چگونه سر و کله اش پیدا شد و چه طور با خودم فکر کرده بودم که می توانم کمکش کنم و به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش ببرم، جوری که همه خوشحال شوند، این که چه طور حالا به خاطر رفتار بچگانه ام احساس حماقت می کنم.

- حس میکنم انگار ویل را از خانه ام بیرون کردم. حالا هم که رفته همه اش از خودم می پرسم چه کاری غیر از این می توانستم بکنم، اما واقعیت این است که نمی توانم با قضیه کنار بیایم. این قدر آدم نبودم که مسئولیت بپذیرم و اوضاع را بهتر کنم.

دفنی آن یکی دستی گوشتالو و نمدارش را هم جلو آورد و دستم را محکم گرفت.

-ولی طلاها! طلاهای با ارزشت را دزدیدند! حق داری عصبانی باشی

سانیل گفت:

- به صرف این که پدر ندارد دلیل نمی شود که این طور لوس و نر باشد.

دفنی گفت:

-به نظر من، تو در قدم اول خیلی لطف کردی که اجازه دادی پیشت بمونه شاید اگر من بودم این کار را نمیکردم.

مارک برای خودش دوباره چای ریخت و گفت:

-لو، به نظرت اگر پدرش بود، چی کار می کرد. یکدفعه دلم خواست کاش چیز قوی تری برای خوردن داشتیم.

- نمی دانم. ولی ادم مسئولیت پذیری بود. حتی وقتی هم نمی توانست دست و پاهاش را حرکت بدهد، باز هم به آدم این حس را میداد که فرد توانایی است. مانع دخترش می شد و نمیگذاشت این کارهای مسخره را انجام بدهد، هر جوری بود موفق می شد مشکلاتش را حل کند.

فرد گفت:

-تو مطمئنی که ازش بت نساختی؟ ما از آنها یک قهرمان می سازیم. من از جیلی یک فرشته ساختم، مگه نه مارک؟ یادم رفت که عادت داشت وسایلبش را به میله ی پردهی حمام آویزان کند و من را با این کارش چه قدر عصبانی می کرد.

-هیچ کمکی از دست پدرش بر نمی آمد. تو چه میدانی، شاید از هم بدشان میآمد.

مارک گفت:

- به نظر، دختر پیچیده ای می آید. و ظاهرا هم تو تا جایی که می توانستی بهش فرصت دادی. اما لو، گاهی اوقات حرکت به جلو به این معنی است که ما از خودمان دفاع کنیم، از خودمان محافظت کنیم. در واقع، شاید تو به این نکته پی برده باشی. اگر لی لی باعث می شود زندگی تو به هرج و مرج کشیده شود، یاس و ناامیدی به آن وارد شود، پس فقط یک کار هست که می توانی

بکنی.

از همه طرف زمزمه ی تأیید بلند شد.

-اوه اره. با خودت مهربان باش. تو یک انسان که بیشتر نیستی.

همه با مهربانی به من لبخند می زدند و می خواستند دلگرمی بدهند، دوست داشتند حس بهتری در من ایجاد شود. من هم می توانم بگویم به آنها احساس اعتماد می کردم.

روز سه شنبه از ورا خواستم که ده دقیقه به جای من کار کند (عذر و بهانه ای در رابطه با مسائل زنانه آوردم، او هم جوری سرش را تکان داد که انگار میخواست بگوید زندگی زنان چیزی جز مشکلات نیست، بعد هم زیر لب گفت که بعدا درباره ی فیبرومش برایم حرف می زند.) بعد لپ تاپ به بغل دوان دوان به خلوت ترین دستشویی زنانه رفتم - تنها جایی که مطمئن بودم ریچارد نمی تواند مرا ببیند - روی اونیفورم بلوز پوشیدم و لپ تاپ را کنار کاسه ی دستشویی گذاشتم و تنظیم کردم. بعد به اینترنت فرودگاه وصل شدم و با دقت مقابل صفحه ایستادم. سر ساعت پنج، درست همان لحظه ای که کلاه گیس حلقه حلقه ی مخصوص دختران رقصنده ی ایرلندی را از سرم برداشتم، اسکایپ آقای گاپنیک روشن شد.

حتی اگر اطلاعاتی از او نداشتم و فقط چهره اش را توی کامپیوتر میدیدم، می فهمیدم که لئونارد گاپنیک آدم ثروتمندی است. موهای جوگندمی زیبایی داشت، نوعی اقتدار ذاتی در نگاهش موج می زد، پشت سرش یک تابلوی قدیمی قاب طلایی به دیوار بود، هیچ حرف اضافه ای نزد.

چیزی درباره ی تحصیلات یا قابلیت هایم نپرسید، یا از سوابق کاری و این که چرا کنار یک دست خشک کن برقی ایستاده ام و مصاحبه میکنم. سرش را پایین گرفت و به اوراقش نگاه کرد، سپس از ارتباطم با خانواده ی ترینر پرسید.

- خوب است. مطمئنم آنها شناخت خوبی از من به شما میدهند. اخیرا هم به دلایلی آنها را دیده ام. علیرغم شرایط، ما با هم به خوبی...

- بله، شرایط مربوط به مرگ کارفرمایان. نیتن توضیح مفصل داد. و مسئله ی بزرگی بود.

صدایش بم و قاطع بود. بعد از سکوت کوتاهی که از روی دستپاچی بود، گفتم:

-بله همین طور است. ولی مایه ی افتخار من است که توانستم در بخشی از زندگی ویل حضور داشته باشم.

ظاهراً حرفم را درک کرد.

-بعدش چه کردید؟

-خب، مدتی رفتم سفر، بیشترش توی اروپا گشتم... که جالب بود. سفر چیز خوبی است. نگرش جدیدی به من داد.

سعی کردم لبخند بزدم.

- حالا هم در یک فرودگاه کار می کنم، اما این واقعا.....

همین طور که داشتم حرف می زدم، در پشت سرم باز شد و زنی داخل آمد. چمدان چرخدارش را هم به دنبالش

میکشید. لپ تاپ را جابه جا کردم، امیدوار بودم وقتی زن در توالی را باز کرد، آقای گاپنیک صدایش را نشنیده

باشد.

- این شغلی نیست که برنامه ی دراز مدت برایش داشته باشم. توی دلم به زن التماس کردم «لطفا با سروصدا شاش

نکن.»

آقای گاپنیک چند سؤال درباره ی مسئولیتهای فعلی و میزان حقوقم پرسید. تلاش می کردم به صدای سیفون بی

اعتنا باشم و نگاهم را مستقیم به روبه رو بدوزم و به زن که از توالی بیرون آمد، توجهی نکنم. آقای گاپنیک گفت:

- خواسته ی شما چیست؟

همین که شروع کرد به حرف زدن، زن از کنارم رد شد و دستش را زیر خشک کن برقی گرفت، در نتیجه غرش کر

کنندهای در فضا پیچید.

- آقای گاپنیک، ببخشید یک لحظه صبر میکنید.

بعد انگشتم را جایی گذاشتم که فکر میکردم باید میکروفون باشد. سر زن داد کشیدم:

- نمی شود از این استفاده کرد. خراب است.

زن به سمت من برگشت، دستهایش را که به طرز زیبایی لاک زده بود به هم می مالید. بعد دوباره به طرف دستگاه خشک کن برگشت.

. ولی این که کار می کند.

- نه. حرارتش زیاد است.

- پس چرا علامت «خراب است» ندارد؟

- یک دفعه حرارتش زیاد می شود. دست آدم می سوزد.

زن به من چشم دوخت، بعد با نگاهی تردید آمیز به خشک کن نگاه کرد، سپس دستش را از زیر آن بیرون آورد، کیفش را برداشت و از در خارج شد. من هم صندلی را کشیدم و پشت در گذاشتم تا دیگر کسی وارد نشود. دوباره لپ تاپ را میزان کردم تا آقای گاپنیک بتواند مرا ببیند..

-خیلی ببخشید. الان سر کار هستم، مجبور شدم همین جا مصاحبه کنم و کمی...

داشت ورقه هایش را بررسی می کرد.

-نیتن به من گفت که اخیرا حادثه ای برایتان پیش آمده بود.

آب دهانم را قورت دادم.

-بله. ولی حالم خیلی بهتر است. هیچ مشکلی ندارم، خوب خوب هستم. جز این که موقع راه رفتن کمی میلنگم.

با لبخند گفت:

- برای هر کسی ممکن است پیش بیاید.

من هم متقابلا لبخند زدم. کسی به زور می خواست در را باز کند. جلو رفتم و به در فشار دادم تا باز نشود. آقای

گاپنیک پرسید:

-سخت ترین قسمتش چی بود؟

- ببخشید، متوجه نشدم؟

کار با ویلیام ترینر، ظاهرا با چالشهای زیادی روبه رو بودید.

مکث کردم. یکباره سکوت برقرار شد. گفتم:

-گذاشتیم که از دنیا برود.

بعد متوجه شدم دارم تلاش میکنم اشکهای غیر منتظره را از چشمانم پس بزنم.

لئوناردگانپیک از فاصله ی چندین هزار کیلومتری به من چشم دوخت. با خودم کلنجار می رفتم که دستم را بالا نیاورم و چشمانم را پاک نکنم.

- دوشیزه کلارک، منشی ام با شما تماس میگیرند. سپاسگزارم از این که وقت گذاشتید.

سپس سرش را تکان داد و صورتش ثابت ماند. بعدهم من ماندم و صفحهی سفیدی که به آن زل زده بودم. غرق در فکر بودم و با خودم میگفتم کار را از دست داده ام.

آن شب، سر راهم به خانه، با خودم تصمیم گرفتم اصلا به مصاحبه فکر نکنم. در عوض تمام مدت حرف مارک را با خودم تکرار می کردم، جوری که انگار داشتم ذکر میگفتم. به کارهای لی لی فکر کردم و همه را کنار هم داشتم، مهمان های ناخوانده، دزدی، مواد مخدر، شبهایی که دیر وقت سر و کلهاش پیدا می شد و قرض گرفتن وسایلم، بعد هم به توصیه گروه فکر مردم لی لی بچه بود، و از نظر بیولوژیکی با ویل ارتباط داشت، اما این بدان معنی بود که من مجبور هستم مسئولیتش را بپذیرم یا با مشکلاتی که از خودش بر جا میگذارد، دست و پنجه نرم کنم.

حس می کردم حال کمی بهتر شده است. واقعا هم بهتر شده بود. حرف مارک را دائم به خودم گوشزد می کردم؛ جاده ای که انسان برای خروج از غم سفر می کند، هرگز مستقیم نیست. روزهای خوب و روزهای وجود دارند. امروز فقط یک روز بد است، مثل پیچ جاده، باید از آن عبور کرد و به سلامت به مقصد رسید.

وارد آپارتمانم شدم و کیفم را گوشه ای انداختم. یکباره حس کردم چه قدر خوشحالم که خانه ام به همان ترتیبی است که ترکش کرده بودم، و از این بابت بسیار سپاسگزارم. با خودم گفتم بگذار مدتی بگذرد، بعد پیامی برایش می فرستم. و مطمئن دیدار بعدی ما از روی برنامه ریزی خواهد بود. باید همه ی توانم را جمع میکردم و دنبال کار جدیدی میگشتم. برای ایجاد تنوع در زندگی ام باید فکری می کردم. باید به خودم اجازه ی بهبودی میدادم. باید همین جا تمامش می کردم، چون حس می کردم کم کم دارم به کسی مثل تانیا هاتون میلر شبیه می شوم، و این نگرانم می کرد.

به پله های اضطراری نگاه کردم. قدم اول این بود که دوباره به آن پشت بام مسخره می رفتم. باید بدون هیچ ترس و وحشتی می رفتم و نیم ساعتی آن بالا می نشستم و هوای تازه تنفس می کردم، نباید میگذاشتم خانه ام بیشتر از این، تأثیر احمقانه ای در روح و روانم بگذارد.

اونیفورم را در آوردم و شلوارک پوشیدم. بعد هم فقط برای دلگرمی ام، بلوز کشمیر ویل را پوشیدم که بعد از درگذشتش از خانه اش برداشته بودم، نرمی و لطافتش را روی پوستم دوست داشتم و به من آرامش میداد. رفتم راهرو و پنجره را تا آخر باز کردم. فقط باید دو پاگرد آهنی را رد می کردم، بعد آن بالا بودم.

با صدای بلند گفتم:

- هیچ مشکلی پیش نمی آید.

سپس نفس عمیقی کشیدم. وقتی از پله های اضطراری بالا می رفتم، به طرز عجیبی حس میکردم پاهایم مال من نیستند. اما قاطعانه به خودم نهیب زدم که فقط یک احساس است و از اضطرارم ناشی می شود. می توانم بر آن غلبه کنم، همان طور که می توانم بر هر چیز دیگری غلبه کنم. صدای ویل را در گوشم می شنیدم.

"کلارک، بجنب، یک قدم یک قدم جلو برو."

با هر دو دستم نرده را محکم گرفتم و جلو رفتم. به پایین نگاه نمی کردم. تلاش می کردم اصلا فکر نکنم که در چه ارتفاعی هستم و به صدای مبهمی که در گوشم میپیچد و به خاطر می آورد که قبلا چه اتفاقی افتاده است، بی اعتنا باشم. همه ی زورم را می زدم به درد کمرم که ظاهر می خواست تا آخر عمر گریبانگیرم باشد، بی توجه باشم. به سام فکر کردم، خشمی که در من غلیان پیدا کرد، مرا به پیش راند. نباید یک قربانی باشم، نباید کسی باشم که دستخوش حوادث می شود و خودش را به دست روزگار میسپارد تا هر بلایی خواست سرش بیاورد.

این نکته ها را به خودم گوشزد کردم و از پاگرد دوم گذشتم، پاهایم هم شروع کرده بودند به لرزیدن. بدون کمترین ظرافتی از دیوار کوتاه پشت بام بالا رفتم. نگران بودم زیر پایم خالی شود. به چهار دست و پا افتادم و جلو رفتم. عرق کرده بودم و احساس ضعف می کردم. وقتی این واقعیت را هضم کردم که روی پشت بام هستم، چشمانم بسته بودند و هنوز رو چهار دست و پا بودم. موفق شده بودم. من تقدیرم را به کنترل خودم در آورده بودم. آن قدر همان جا می ماندم تا برایم کاملا عادی شود.

روی پاشنه ی پا نشستم و دستم را روی دیوار کنارم گذاشتم، سرم را بالا بردم و نفس عمیق و بلندی کشیدم. همه چیز عالی بود و هیچ مشکلی وجود است. من موفق شده بودم. بعد چشمانم را باز کردم، نفس در سینه ام حبس شد..

پشت بام غرق در غنچه بود و محشری برپا بود. گلدانهای پژمرده که من ماه ها سراغشان نیامده بوده حالا مملو از گل های زرشکی و قرمز بودند و مانند آبخاری از رنگ از لبه ی گلدانها سرریز کرده بودند. دو تا گلدان جدید غرق در گلبرگهای ریز آبی بودند. کنار یکی از نیمکت ها یک گلدان تزئینی بود که داخلش هم افرای ژاپنی کاشته بودند، برگ هایش در نسیم باد به لطافت تمام تکان میخوردند.

کنار دیوار جنوبی، نزدیک منبع آب، در یک گوشه ی آفتاب گیر دو تا کیسه ی مخصوص گیاه بود. گوجه فرنگیهای گیلاسی قرمز از ساقهی بوته های داخل کیسه آویزان بودند. یک کیسه ی دیگر هم روی زمین بود که برگهای کوچک سبز و چین دار گیاه داخل آن از وسطش بیرون زده بود. آهسته به طرفشان قدم برداشتم. همین طور هم در رایحه ی یاس نفس میکشیدم. کمی که جلو رفتم، بی حرکت ایستادم. بعد نشستم و با دستم نیمکت آهنی را گرفتم. وقتی روی بالشتک نیمکت فرو رفتم، آن را شناختم و فهمیدم از وسایل اتاق نشیمنم است.

با ناباوری به گوشه ی دنج و پناهگاه کوچک و زیبایی که روی پشت بام خشک و بی آب و علفم ساخته شده بود، چشم دوختم. یادم آمد که لی لی ترکه های خشک را از گلدان جدا میکرد و با جدیت تمام به من میگفت که جنایت می کنم که می گذارم گل ها خشک شوند. یادم آمد که با چه دقتی به باغچه ی خانم ترینر نگاه می کرد. «رز دیوید اوستین». بعد یادم آمد روی کف راهروی آپارتمان کمی خاک دیده بودم؛ یک چیز غیرعادی که هرگز هم دلیلش را نفهمیدم و سرم را میان دست هایم گرفتم.

فصل هفدهم

دو بار به لی لی پیام دادم. دفعه ی اول به خاطر زحمتی که برای پشت بام کشیده بود، تشکر کردم..

“محشر شده، فقط کاش بهم گفته بودی.”

روز بعد دوباره پیام دادم و از این که بین من و او شکر آب شده است، اظهار تأسف کردم. نوشتم اگر هنوز هم دوست دارد در مورد ویل حرف بزنیم، خوشحال میشوم به سؤالاتش جواب بدهم. بعد هم اضافه کردم امیدوارم برود و آقای ترینر و نوزادشان را ببیند، بهتر است تلاش کند ارتباطش را با خانواده اش حفظ کند.

ولی هیچ جوابی دریافت نکردم. با این همه خیلی تعجب نکردم.

تا دو روز بعد مثل کسی که نگران است دندانش را از دست بدهد، می دیدم که به پشت بام رفته ام. به گل ها آب می دادم، یک جورایی عذاب وجدان داشتم. کنار غنچه های گل میچرخیدم و لی لی را مجسم می کردم زمانی که من سر کار بودم، یواشکی این جا می آمده، چه طور کیسه های گل و گلدان های سفالی را با خودش از پله های اضطراری بالا می آورده. هر باری که به گذشته برمبگشتم و پیش خودم فکر میکردم که ارتباط ما با هم چگونه بود، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. چه کار می توانستم بکنم؟ نمی شد خانواده ی ترینر را وادار کنم او را آنجوری که خودش دلش میخواهد، بپذیرند. نمی توانستم خوشحالش کنم. تنها کسی که این کار از عهده اش برمی آمد، حالا دیگر مرده بود.

بیرون آپارتمان موتورسیکلتی پارک بود. در اتومبیل را قفل کردم و لنگ لنگان به آن طرف خیابان رفتم تا یک بطری شیر بخرم. تازه از سر کار برگشته و خسته بودم. آسمان نم نم می بارید و من سرم را پایین گرفته بودم. وقتی سرم را بالا بردم، اونیفورم آشنایی دیدم که کنار در ورودی ساختمان ایستاده است. دلم هری فرو ریخت.

عرض خیابان را طی کرده و مستقیم از کنارش گذشتم. دست توی کیفم کردم و دنبال کلیدم گشتم. چرا وقتی

مضطرب هستیم، انگشتمان مثل سوسیس می شود؟

-لو؟

حالا کلید قصد نداشت خودش را نشان دهد. برای بار دوم کیفم را زیر و رو کردم. شانه، دستمال کاغذی، پول خرد از کیفم ریختند زمین. توی دلم هی فحش می دادم. جیبم را گشتم، همین طور هم با خودم فکر میکردم کجا ممکن است باشد. بعد یادم آمد. توی جیب شلوار جینم که قبل از رفتن به سر کارم تنم بود، جا مانده. وای خدای بزرگ!

-واقعا؟ داری این جوربهم بی محلی میکنی؟ ارتباط ما این جوری است؟ نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم.

شانه ام را عقب دادم و گفتم:

- سام.

خسته به نظر می رسید. چانه اش از ته ریش خاکستری بود. شاید تازه از شیفت برگشته بود. توجه به این چیزها کمی غیرعادی بود. نگاهم را به نقطه ای در شانه ی چپش دوختم.

- می شود با هم حرف بزنیم؟

جواب دادم:

- فکر نکنم با هم حرفی داشته باشیم.

- هیچ حرفی؟

- من پیامی را که باید می گرفتم گرفتم، حالا هم نمیدانم چرا این جایی.

- این جا هستم چون بعد از شانزده ساعت کار لعنتی تازه آزاد شده ام، دانا را توی خیابان پیاده کردم و با خودم گفتم پیام بینم و بفهمم چه اتفاقی بین ما است. چون واقعا هیچ حدسی نمی توانم بزنم که چی شده..

- جدی؟

- جدی.

خصمانه به هم نگاه کردیم. چه طور تا حالا متوجه نشده بودم که این طور خشن است؟ چه قدر بدعنق و بی نزاکت؟ حالا که میدیدم این طور دلم می خواهد راهم را بکشم و بروم و از او دور شوم. نمیفهمیدم که چه طور خام این مرد شده بودم؟ برای آخرین بار تلاش بیهوده ای برای پیدا کردن کلیدم کردم. با خودم مقابله کردم تا به در لگد زنم.

- پس دست کم راهنمایی کن که چی شده؟ لو، خسته ام و حوصله ی مسخره بازی ندارم.

با لحن تلخی که با نیشخند همراه بود، گفتم:

- آها حوصله ی مسخره بازی نداری!

نفس عمیقی کشید.

- باشه، فقط یک چیز، یک سؤال بکنم و بروم. فقط دوست دارم بدانم چرا به تلفن هایم جواب نمی دهی؟

با ناباوری نگاهش کردم.

- شاید خیلی چیزها باشم، اما هالو نیستم. منظورم این است شاید بودم،

نشانه هایی که برام هشداردهنده بودند، می دیدم ولی بی اعتنایی می کردم. حالا هم می گویم به تلفنهایت جواب نمیدهم چون یک گه عوضی بیشتر نیستی، شیر فهم شدی؟

خم شدم تا وسایلم را که زمین افتاده بود، جمع کنم. حس میکردم تمام بدنم داغ شده، گویی ترموستات درونی ام یکباره قاطی کرده است.

-اوه، تو خیلی خوبی، می دانستی؟ خیلی خوب. اگر اوضاع این قدر رقت بار و افتضاح نبود، حتماً تحت تأثیرت قرار می گرفتم.

بلند شدم و زیپ کیفم را بستم. زدم به سیم آخر.

- سام را ببین، این پدر نمونه. خیلی دلسوز، خیلی هم متوجه ی روح و روان آدم هستی. اما واقعا اوضاع و احوال از چه قرار است؟ حتی ناراحتی پسرت را هم نمی بینی.

- پسرم؟

- بله! چون ما دل به حرفه‌اش دادیم. گرچه اجازه نداریم حرف اعضای گروه را بیرون ببریم. خودش بهت نمی گوید چون یک نوجوان است. ولی واقعا غصه می خورد، نه فقط چون مادرش مرده، بلکه چون تو برای فراموش کردن غمت سرت را با زنها گرم کرده ای

حالا فریاد می زدم، کلمات پشت سر هم از دهانم بیرون می ریختند. دستهایم میلرزیدند. سمیر و پسر عمویم را میدیدم که از پشت ویتترین فروشگاه به من چشم دوخته اند. ولی برایم مهم نبود. این آخرین فرصتم بودم که بتوانم حرفهایم را بزنم.

- آره، آره، من میدانم. واقعا ابله بودم که گذاشتم یکی از این زنان باشم. از نظر من و برای او تو یک گه عوضی بیشتر نیستی. برای همین الان نمی خواهم باهات حرف بزنم، اصلا دیگه هیچ وقت نمی خواهم باهات حرف بزنم. دست به موهایم کشید.

- تو داری راجع به جیک حرف می زنی؟

- البته که دارم راجع به جیک حرف می زنم، مگه تو پسر دیگه ای هم داری؟

- جیک پسر من نیست.

به او زل زدم.

- جیک پسر خواهرم است. خواهر زاده‌ام.

لحظاتی طول کشید تا کلمات معنا پیدا کنند و من معنی حرفش را بفهمم. سام مشتاقانه به من چشم دوخته بود. پیشانی اش خط افتاده بود، انگار او هم تلاش میکرد سر از موضوع درآورد.

- ولی تو می‌آیی دنبالش، با تو زندگی می‌کند.

- روزهای دوشنبه دنبالش می‌آیم چون شیفت کاری پدرش است. گاهی هم می‌آید پیش من، آره. ولی با من زندگی نمی‌کند.

- جیک... پسر تو نیست؟

- بچه ام کجا بود؛ تا جایی که می‌دانم بچه ندارم. مگر این که یکی مثل لی لی پیدا شود و همه مان را شگفت زده کند. صحنه ای که چه طور جیک را بغل کرده بود، مقابل چشمانم ظاهر شد.

بخشی از مکالمه شان را توی ذهنم مرور کردم.

- اما دفعه ی اولی که تازه با هم آشنا شده بودیم، وقتی داشتیم با هم حرف می‌زدیم، دیدم که چه طور چشمانش را گرداند، انگار... سام سرش را پایین آورد. دست من به دهانم رفت.

- وای خدای من، این زنها که...

- هیچ ربطی به من نداشت.

وسط پیاده رو ایستاده بودیم. سمیر حالا توی در ایستاده بود و تماشا میکرد. یکی دیگر از پسر عموهایش هم حالا به جمعشان پیوسته بود. سمت چپ افراد توی ایستگاه اتوبوس وقتی دیدند که ما فهمیدیم دارند به ما نگاه صورتشان را برگرداندند. سام به در پشت سرم اشاره کرد و گفت: می‌کنی بهتر نیست برویم داخل و حرف بزنیم؟

- آره آره. اوه نه، نمیشود. ظاهرا که پشت در ماندم.

- کلید یدک نداری؟

- توی آپارتمان است.

دست روی صورتش کشید. بعد به ساعتش نگاه کرد. خستگی از سر و رویش میبارید. قدمی عقب رفتم و گفتم:

- گوش کن، برو خانه و استراحت کن. فردا با هم حرف می‌زنیم. متأسفم.

باران یک دفعه شدید شد. از ناودان ها سیل راه افتاد و به خیابان جاری شد. به هم ریختگی تابستانی. در آن طرف خیابان سمیر و پسر عموهایش رفتند داخل فروشگاه

سام آهی کشید، سرش را بالا گرفت و نگاه کرد.

- یک دقیقه صبر کن.

از سمیر پیچگوشی قرض کرد و دنبالم از پله اضطراری بالا آمد. دو بار روی آهن خیس شر خوردم و او مرا محکم گرفت که نیفتم. این کارش حس خاص و غیر منتظره ای در من ایجاد کرد. وقتی به طبقه ی مورد نظر رسیدیم، پیچ گوشی را در چارچوب پنجره ی هال فرو کرد و به شکل اهرم درآورد. خیلی سریع و راحت. بعد هم آن را به سمت بالا کشید و با یک دستش محکم نگه داشت. به طرف من برگشت، حالتش حاکی از نارضایتی بود.

- خیلی راحت می شود بازش کرد، دختر تنهایی که این جا زندگی می کند، هیچ امنیتی ندارد.

کدام دختر تنهایی که این جا زندگی میکند؟

- جدی میگویم.

- سام، من این جا خوبم. مشکلی ندارم.

- تو چیزی را که من میبینم، نمی بینی. میخواهم که در امنیت باشی.

سعی کردم لبخند بزنم، ولی زانوهایم میلرزیدند، کف دستم از بس روی نرده ی آهنی بود، لیز شده بود. تلو تلوخوران قدمی به جلو برداشتم

- خوبی؟

با تکان سر تصدیق کردم. دستم را گرفت و تقریباً بلندم کرد، به کمکش از پنجره بالا رفتم و آن طرف پنجره روی موکت ولو شدم. لحظه ای صبر کردم تا حالم جا بیاید. چند روز بود که درست نخوابیده بودم، برای همین جانی در بدن نداشتم، انگار هیجان شدید و آدرنالین که مرا سر پا نگه میداشت،

همراه با باران تمام شسته شده و رفته بود.

سام از پنجره به داخل پرید و بعد هم آن را بست. به قفل شکسته ی پنجره نگاه کرد. حال تاریک بود. صدای مبهم تاپ تاپ باران که به سقف می کوبید، به گوش می رسید. ایستاده بودم و تماشایش می کردم که توی جیبش دنبال چیزی میگشت. از وسط چیزهای مختلفی که توی جیبش بود، یک میخ کوچک بیرون آورد. بعد هم با دسته ی پیچ

گوشتی میخ را به گوشه ای از پنجره کوبید تا کسی نتواند از بیرون آن را باز کند. با قدم های سنگین به جایی که نشسته بودم آمد و دستش را جلو آورد.

- این هم از مزایای کار نیمه وقت ساختمانی همیشه توی جیبم میخ دارم.

-حالا هم بی خیال. اگر آن جا بنشینم، هیچ وقت بلند نمی شوی.

نگاهش کردم. موهایش از باران روی سرش خوابیده بود. پوستش زیر نور هال برق می زد. قیافه ام در هم رفت، سام که متوجه شده بود، گفت:

-مفصل رانت درد می کند؟

به نشانه تأیید سرم را تکان دادم. آهی کشید و گفت:

-کاش با من صحبت کرده بودی.

پوست زیر چشمانش از خستگی ارغوانی شده بود. پشت دست چپش دو تا خراش بزرگ دیده می شد. شاید شب پیش خراش برداشته بود. رفت آشپزخانه، صدای شیر آب آمد. وقتی برگشت یک لیوان و دو تا قرص دستش بود.

- در اصل نباید اینها را بهت بدهم، ولی کمک می کند شب را راحت بگذرانی.

لیوان را با خوشحالی از دستش گرفتم و سر کشیدم، او هم ایستاده بود و تماشا می کرد.

- تو همیشه مقررات را رعایت میکنی.

- اگر به نظرم منطقی بیایند.

لیوان را از دستم گرفت.

-لوئیزا کلارک خوبی؟

سرم را تکان دادم. سام نفس عمیقی کشید.

-فردا بهت زنگ می زنم. بعد نمی دانم چه شد که دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم.

-نرو. دیروقت است. موتور هم خطرناک.

پیچ گوشتی را از دستش گرفتم و روی موکت انداختم. مدتی همین طور به من زل زد. بعد دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- الان حال مساعدی ندارم.

- قول می دهم کاری به کارت نداشته باشم. این بار.

آرام آرام لبخندی بر لبانش نقش گرفت. اما وقتی لبخندش کامل شد، چیزی از من کنده شد و رفت، انگار و زنه ای را حمل میکردم که خودم از آن بی خبر بودم.

"وقتی از بلندی می افتی، هرگز نمیدانی بعدش چه پیش خواهد آمد."

می خواستم به او بگویم. به او بگویم که نمیدانم چه احساسی دارم می خواستمش، ولی از خواستنش واهمه داشتم. نمی خواستم خوشبختی شادی ام به فرد دیگری وابسته باشد، نمی خواستم اسیر بخت و اقبالی باشم که در کنترل خودم نیست.

نگاهش به صورتم بود و میکوشید افکارم را بخواند.

- این قدر فکر نکن.

این مرد هر روزش را بین مرگ و زندگی میگذراند، پس می فهمد.

- تو خیلی فکر می کنی.

به سمتش برگشتم. زیر لب گفتم:

- فقط زندگی کن.

سه روز گذشت، گاهی همدیگر را میدیدیم. آن هفته نتوانسته بودم به جلسه ی گروه بروم که قرار بود در مورد قهرمان سازی حرف بزنند، چون همان لحظه ای که داشتم از در خارج میشدم، سام از در وارد شد. اما بعد به موقع رفت دنبال جیک.

سعی میکردم در مقابلش از خودم مقاومت نشان بدهم، ولی انگار دست خودم نبود. گیج و منگ بودم و خواب نداشتم، حس میکردم از مسیرم منحرف شده ام. دچار التهاب مثانه شده بودم، ولی اهمیت نمیدادم. سر راهم به محل کار، زیر لب با خودم آواز می خواندم، بعد هم با مردهایی که عازم سفر کاری بودند، خوش و بش می کردم. وقتی هم ریچارد شکایت میکرد، لبخند مسرت بخشی بر لبانم مینشاندم. خوشحالی من رئیس را میآزرد، و من این را می فهمیدم؛ از گونه هایش که گاز میگرفت، آن جور که با درماندگی دنبال راهی می گشت تا از طریق قانون توبیخ کند.

من به هیچ یک از اینها اهمیت نمیدادم. زیر دوش برای خودم می خواندم، بیدار دراز می کشیدم و خیال پردازی می کردم. حالا دوباره مثل سابق لباس می پوشیدم. ژاکت های رنگ روشن، کفشهای پاشنه بلند ساتن و اجازه می دادم حبابهای شادی و خشنودی مرا در احاطه ی خود بگیرند. میدانستم این حبابها وقتی بترکند، دیگر وجود نخواهند داشت.

-من به جیک گفتم.

سام که نیم ساعت وقت آزاد داشت، با خودش غذا آورده و آمده بود دم در خانه ام. من هم آماده بودم برای شیفیت آخر وقت بروم سر کار، کنارش روی صندلی جلوی آمبولانس نشستم.

- تو بهش چی گفتی؟

چند ساندویچ ریحان و پنیر ماتسر و گوجه فرنگی گیلاسی درست کرده بود. گوجه فرنگیها که از باغچه ی خودش بودند توی دهانم می ترکیدند و منفجر می شدند. سام هم ایراد میگرفت و می گفت پس اگر تنها بودم چه طور می خواستم بخورم.

- وقتی بهش گفتم که تو خیال کردی من پدرش هستم، کلی خندید. ماه ها بود که ندیده بودم این جور بخندد.

- بهش نگفتی که چه حرف هایی پشت سر پدرش زدم؟

دانا که عقب آمبولانس نشسته بود، گفت:

- قدیم ها با مردی دوست بودم که مثل پدر جیک بود. ولی او واقعا بعدش زار زار گریه می کرد. انگار از خودش شرمنده بود. من اولش فکر میکردم چیزیش شده.

بهت زده صورتم را به طرفش برگرداندم و نگاه کردم.

- آره واقعا. یک بار هم یک زن و مرد را سر آسیب های رختخوابی با آمبولانس رساندیم بیمارستان، نه سام؟

- آره. اگر از چیزهایی که می بینیم برایت تعریف کنیم، شاخ درمی آوری با سر به ساندویچم اشاره کرد که هنوز روی پایم بود.

-برایت تعریف می کنم وقتی چیزی توی دهنت نبود.

- آسیب های رختخوابی، چه عالی! چون توی زندگی چیزهای زیادی نیست که باید برای شان نگران بود.

ساندویچش را گاز زد و زیرچشمی نگاهم کرد، جوری که من سرخ شدم..

-باورکن، بهت می گویم. دانا یکی از نوشیدنی های انرژی زايش را به من داد و گفت:

-ای بی حیا، ما دیگه زیادی بی پرده حرف می زنیم.

دوست داشتم همین طور کنارشان بنشینم. سام و دانا بیماریهای انسانی مختلفی را دیده و درمان کرده بودند، برای همین برخوردشان با این جور مسائل سریع و طنزآمیز بود. بامزه و شوخ طبع بودند و وقتی بین شان می نشستم، به طرز غریبی احساس راحتی می کردم. و زندگیم با همه ی چیزهای عجیب و غریبش به نظرم کاملا عادی جلوه می کرد.

در طول روزهایی که وقت ناهار می آمدند و با هم غذا میخوردیم، چیزهای زیادی از آنها یاد گرفتم:

- تقریباً هیچ زن و مرد بالای هفتاد سال از درد یا درمانش شکایت نمی کند، حتی اگر از دست یا پایش آویزان شده باشد.

- زن و مردهای مسن اغلب عذرخواهی میکنند که ماجرا درست کرده اند.

- اصطلاح پی.اف.ا از اصطلاحات علمی نیست و پزشکان برای اشاره به بیماران مست به کار می برند.

- زنان باردار به ندرت عقب آمبولانس زایمان میکنند. (این یکی واقعا دلخورم کرد)

- اصطلاح «راننده آمبولانس» منسوخ شده است، خصوصاً «رانندگان آمبولانس».

-بیشتر مردها وقتی از آنها خواسته می شود تا شدت دردی را که تحمل ای از اعداد یک تا ده مشخص کنند،

بلافاصله جواب می دهند یازده

وقتی سام از یک نوبت کاری سخت و طولانی برمیگشت، بیش از هر چیزی میدیدم ماتم زده و ناامید است؛ به خاطر

مستمری بگیران یکه و تنها، مردهای فربه ای که مقابل تلویزیون نشسته اند و تکان نمی خورند و چاق تر از آن

هستند که بتوانند خودشان را بلند کنند و از پله های آپارتمان شان بالا و پایین بروند، مادران جوانی که یک کلمه

انگلیسی نمیدانند و با بچه های کوچکشان توی آپارتمان ها محبوس هستند و وقتی به کمک احتیاج دارند، نمی دانند

چگونه این کار را بکنند؛ افرادی دچار افسردگی مزمن که از محبت محروم هستند و کسی دوستشان ندارد.

میگفت بعضی روزها حالتهايشان مثل ویروس به آدم منتقل میشد؛ مجبور می شوی به غیر از بوی مواد ضدعفونی،

افسردگی را هم از خودت بشویی و دور کنی. افرادی خودکشی میکنند، آدمهایی خودشان را زیر قطار می اندازند یا

توی حمام های خاموش به زندگیشان پایان میدهند. گاهی جسدشان هفته ها و ماهها همان جا می ماند تا سرانجام

کسی متوجه بوی تعفن آن شود، یا تعجب کند چرا مدتهاست صندوق پستی شان خالی نشده است.

- تا حالا شده ترسیده باشی؟

با آن اندام درشتش توی وان کوچک آپارتمانم دراز کشیده بود، رنگ آب به دلیل خونی که از جای شلیک یکی از بیمارانش به او پاشیده شده بود، کمی به صورتی می زد. (و من هم تعجب میکردم که چه طور به این سرعت اجازه دادم مردی در وان حمام دراز بکشد، خصوصا مردی که قادر بود دست و پایش را حرکت بدهد).

خیلی ساده جواب داد:

- اگر بترسی نمی توانی از پس چنین شغلی بر آیی

پیش از این که به کار پیراپزشکی مشغول شود، در ارتش خدمن کرده بود؛ چنین چرخشی در شغل و حرفه چیز غریبی نبود.

- ما را دوست دارند چون زود وحشت زده نمی شویم، و از این چیزها زیاد دیده ایم. این را هم بگویم بعضی از این بچه هایی که مست می کنند چنان از من می ترسند که از طالبان نمی ترسند.

روی چارپایه ی دستشویی نشسته بودم و به او و آب صورتی نگاه می کردم. سام که ظاهرا چیزی از قیافه ام خوانده بود، گفت:

- هی، خیلی هم خوب است، واقعا. من خودم سرم درد می کند برای دردسر. گرچه از جنبه هایی شاید خوب نباشد. دوست دختر قبلی ام نمی توانست با آن کنار بیاید. ساعتهای طولانی کار، شب کاری، اوضاع و احوال به هم ریخته.

- وان با آب صورتی

- اوه ببخشید. دوش های توی ایستگاه کار نمیکردند. بهتر بود اول می رفتم خانه.

جوری نگاهم کرد که می خواست بگوید نمی شد اول برود خانه ی خودش. درپوش وان را برداشت تا آب کمی تخلیه شود. بعد شیر را باز کرد تا وان را با آب تازه پر کند.

- کی بود حالا؟ دوست دختر قبلی ات

سعی کردم آهنگ صدایم یکنواخت باشد. دوست نداشتم یکی از آن جور زنها باشم، حتی اگر او هم یکی از آن جور مردها نبود.

- ایونا، توی آژانس مسافرتی کار می کرد. دختر خوبی بود.

- ولی تو که عاشقش نبود

-چرا می پرسی؟

-هیچ کس در مورد دختری که عاشقش بوده، این جور اظهار نظر نمیکند «دختر خوبی بود.» معنی حرفت این است «می شود باز هم با هم دوست باشیم»، انگار به اندازه ی کافی بهش حس نداشتی.

ظاهرا از حرفم خوشش آمده بود.

- اگر عاشقش بودم چی باید میگفتم؟

- به قضیه خیلی جدی نگاه می کردی. می گفتمی کابوس بود، یا صحبت را تمام می کردی و میگفتمی دوست نداری در موردش حرف بزنی.

- احتمالاً حق با توست

کمی به فکر فرو رفت. دستش را روی صورت کشید و گفت:

- راستش را بخواهی بعد از مرگ خواهرم اصلا دلم نمی خواست حالم بهتر شود. ماههای آخر کنار الن بودم و ازش پرستاری می کردم، برای همین یک جورایی شوکه بودم. سرطان خیلی سخت و طاقت فرساست. پدر آدم را درمی آورد.

به من نگاه کرد.

- پدر جیک که از هم پاشید. بعضی ها این جور می شوند. من حس می کردم به من احتیاج دارند. راستش را بخواهی شاید به این خاطر توانستم خودم را سرپا نگه دارم چون می دیدم نباید همه از پا دربیاییم.

لحظاتی ساکت و خاموش نشستیم. چشمانش قرمز شده بود، نمی دانم از صابون بود یا از غصه.

سرانجام به سمتم برگشت و گفت:

- به هر حال، خب آره. احتمالاً دوست خوبی نمی توانستم باشم. مال تو کی بود؟

- ویل.

- البته. بعدش کسی نبود؟

لرزیدم.

-دوست ندارم از کسی حرف بزوم.

-لو، همه ی آدمها حق دارند برگردند سر زندگی شان. خودت را از این بابت سرزنش نکن.

شروع کرد به شستن موهایش. من هم نشستم و تماشا کردم و گذاشتم روحیه ام بهتر شود. طرز شستن سرش به نظرم جالب آمده بود. آب را مثل سگ از سرش می تکاند. وقتی شستنش را تمام کرد، گفتم:

-اوه راستی، مصاحبه ی کاری داشتم. برای کاری توی نیویورک.

ابرو بالا داد.

-نیویورک؟

-قبولم نمی کنند.

-چه بد! من همیشه دوست داشتم بهانه ای پیدا کنم و بروم نیویورک.

جوری زیر دوش ایستاده بود که فقط دهانش بیرون بود. لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- پس مجبوری بازم این اونیفورم مخصوص جن و پری را بپوشی، آره؟

حس می کردم روحیه ام بهتر شده است. یکباره دیدم خوشحالم که توی دنیایی که راحت می شود زمین خورد، او محکم و استوار ایستاده است.

عاقبت به خودم آمدم و تلاش کردم کمی به آپارتمانم سر و سامان بدهم. یک روز که کار نداشتم رفتم و یک مبل تک نفره و میز جلیو مبل خریدم. با یک تابلوی کوچک نقاشی چایی که به دیوار نزدیک تلویزیون زدم. تعدادی وسیله م خریدم که به شکلی نشان میدادند توی آپارتمان آدم زندگی می کند. ملافه ی جدید و دو تا کوسن خریدم. تمام لباس های درست و حسابی ام را توی کمد آویزان کردم. حالا وقتی در را باز می کردم به جای این که شلوار جین ارزان قیمت و پیراهن های برق برقی زیادی کوتاه بینم، با ردیفی از لباسهای مختلف با طرح ها و رنگهای متفاوت روبه رو میشدم. موفق شدم از آپارتمان کوچک و معمولی ام، اگر نه یک خانه، بلکه دست کم محیطی گرم و صمیمی بسازم.

زمین و زمان، به طرزی عجیب و با خیرخواهی تمام، دست به دست به هم دادند تا من و سام هجده ساعت وقت بیکاری داشته باشیم بی آن که او مجبور شود به آژیر آمبولانس گوش بدهد و من صدای پان فلوت بشنوم و غرغره های مشتریها را در اعتراض به برشته بودن بیش از حد بادام زمینی تحمل کنم. به این نکته پی برده بودم وقتی در کنار سام هستم زمان با سرعت بیشتری نسبت به او قاتی که خودم تنها هستم، می گذرد. درباره ی میلیونها

کاری که می توانستیم با هم انجام بدهیم فکر کرده بودم، بعد نصف آن را به این دلیل که یک رابطه ی زیادی صمیمی می طلبیدند، کنار گذاشته بودم.

دوباره به لی لی پیام دادم..

"لی لی، میدانم از دستم عصبانی هستی، ولی لطفاً به من زنگ بزن. گل هایت خیلی زیبا شده اند. باید بیایی تا بهم بگویی چگونه از باغچه ات نگهداری کنم و آن بوته های گوجه فرنگی را چیکار کنم، حالا زیادی بلند شده اند (درست است؟). شاید بعدش با هم برویم رقص."

«ارسال» را زدم و همین طور به صفحه ی کوچک زل زده بودم که زنگ در به صدا درآمد.

-سلام.

چارچوب در را با آن هیکل تنومندش پر کرده بود، یک دستش جعبه ابزار بود و دست دیگرش یک پاکت خرید از سوپرمارکت. گفتم:

- وای خدای من! تو کجا بودی. با لحن خشکی جواب داد:

-- قفسه. قفسه لازم داری

-خب جانم، بعدش، حرفت را بزن.

خندید و به سمت آشپزخانه رفت.

-فکر کردم برویم سینما. تو میدانی که یکی از بزرگترین مزایای کار شیفتهی سانس بعدازظهر سینماهاست. نگاهی به گوشی تلفنم کردم.

-ولی نمی خواهم چیزی از خون و خونریزی باشد. از خون دیگه حالم به هم می خورد.

وقتی سرم را بالا گرفتم، دیدم که به من نگاه می کند.

-چی؟ دوست نداری؟ لابد تمام برنامه ات را ردیف کردی بروی زامبی ببینی؟

اخم کردم و دستم را پایین انداختم.

-هیچ خبری از لی لی ندارم.

-فکر کردم گفتمی رفته خانه شان.

- آره رفت. ولی به تلفن هام جواب نمی دهد. فکر کنم خیلی ازم دلخور باشد.

- دوستاش طلاهای تو را دزدیدند. این تویی که باید دلخور باشی.

خریدها را یکی یکی از داخل پاکت بیرون آورد. کاهو، گوجه فرنگی، اواکادو، تخم مرغ و ادویه، بعد همه را با دقت توی یخچال نیمه خالی ام چید. داشتم دوباره به لی لی پیام میدادم که سام سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

-ول کن. شاید تلفنش را گم کرده. توی کلوپ جایی جا گذاشته. شاید هم از اعتبار افتاده. تو که بچه های این سن و سال را خوب می شناسی. شاید هم خیلی بهش بر خورده. گاهی باید به حال خودشان گذاشت.

دستش را گرفتم و در یخچال را بستم.

-بیا، می خواهم چیزی نشانت بدهم.

سام روی پشت بام ایستاد و به گل های اطرافش نگاه کرد.

- تو هم اصلا خبر نداشتی؟

- روحم هم خبر نداشت.

محکم روی نیمکت نشست. من هم کنارش نشستم. هر دو به باغچه ی کوچک چشم دوختیم. من گفتم:

- حس بدی دارم. من همه اش سرزنشش می کردم که به هر چیزی نزدیک می شود گند می زند، حالا نگو داشت این جا را درست می کرد.

سام دولا شد و برگ بوته ی گوجه فرنگی را بر کرد، بعد صاف نشست و سرش را تکان داد.

- باشه، می رویم باهاش حرف می زنیم

-جدی؟

- آره. اول ناهار می خوریم. بعد سینما. بعد هم می رویم در خانه شان. این طوری در مقابل عمل انجام شده قرار می

گیرد و نمی تواند جواب ندهد. ببین، این جور نگران نباش. گل کاری این جا خبر خوبی است. نشان میدهد که مغزش خیلی هم خراب نیست.

-چه طور تو همیشه می توانی اوضاع را برای آدم بهتر کنی؟

- فقط دوست ندارم ببینم غمگینی

نمی توانستم به او بگویم که وقتی کنارش هستم غمگین نیستم. نمی توانستم به او بگویم چنان در کنارش احساس شادی می کنم که به وحشت میافتم. با خودم فکر کردم چه قدر دوست دارم غذایش را توی یخچالم ببینم، چه طور روزی بیست بار به گوشی ام نگاه می کنم تا ببینم پیام جدیدی ازش دارم یا نه. چه طور وقتی سر کار هستم، در لحظات آرام و آرامش به او فکر می کنم. بعد هم برای این که مانع هیجان و تب و تابم شوم مجبور می شوم ذهنم را مشغول کنم و به تی کشیدن کف کافه یا حساب رسیدهای صندوق فکر کنم. یک ندای درونی به من هشدار می داد: تند نرو. خیلی نزدیک نشو.

نگاهش ملایم شد.

-لوکلارک، لبخند شیرینی داری. یکی از صدها موردی است که در مورد تو دوست دارم.

لحظاتی به چشمانش زل زدم. با خودم فکر کردم «این مرد»، بعد محکم به زانویش زدم و گفتم:

- پا شو برویم فیلم ببینیم.

سینما تقریباً خالی بود. کنار هم روی صندلی ای نشستیم که کسی قبلاً دسته اش را خراب کرده بود. سام هم از یک جعبه ی پاکتی به اندازه ی سطل زباله به من پاپ کورن میداد. فیلم، یک کمدی آمریکایی بود راجع به دو تا پلیس ناهماهنگ که آنها را با مجرمان اشتباه گرفته بودند. خیلی خنده دار نبود، با این حال، گاهی خنده ام میگرفت.

تلفنم زنگ زد. دو نفر در ردیف جلو با نارضایتی گفتند هیس

- شما دو نفر خیلی بیخشید!

(انگار فقط ما چهار نفر توی سینما بودیم.) شماره برایم آشنا نبود.

-لو

لحظه ای طول کشید تا صدا را به جا آوردم.

- بیخشید یک لحظه صبر کنید.

به سام علامت دادم و پا شدم تا از سالن بیرون بروم.

- بیخشید خانم ترینر. باید از توی... الو، گوشی دستتان است؟

سالن انتظار سینما خلوت بود، و همین طور قسمتی که برای تشکیل صف حصارکشی شده بود. پشت پیشخوان، دستگاه نوشیدنی های خنک با بی حالی یخهای رنگینش را می ساخت.

- خدا را شکر، لو خودتی؟ مطمئن نبودم خودت جواب بدهی.

همین طور ایستاده بودم و گوشی را محکم به گوشم چسبانده بودم.

- تمام مدت داشتم به هفته ی پیش فکر میکردم و اتفاقی که افتاده بود.

خیلی متأسفم از بابتش. من باید....

مکث کرد.

-گوش کن، نمی دانم، به نظرت حاضر است دوباره منو ببیند؟

-خانم ترینر...

باید برایش توضیح بدهم. سال گذشته من... خب، من اصلا خودم نیستم. قرص هایی که می خورم منو بدجوری خنگ کرده. وقتی شما را دم در خانه ام دیدم حسابی جا خوردم. انتظارش را نداشتم. بعد هم که برام سخت بود حرفهایت را باور کنم. خیلی دور از ذهن بود، اما... خب، من با استیون حرف زدم، او هم همه چیز را تأیید کرد. این چند روز را همین طور اینجا نشستم و با خودم کلنجار رفتم موضوع را هضم کنم. حالا هم فکر میکنم.... خب شاید ویل بچه داشت. و من حالا نوه دارم. همه اش این حرف را به خودم گوشزد می کنم. گاهی انگار خواب دیده ام. به حرفهایش که با دستپاچگی و اضطراب به زبان می آورد گوش دادم. بعد گفتم:

-درکتان می کنم. خودم هم همین حس را داشتم.

- از ذهنم دور نمی شود. همه اش دارم بهش فکر میکنم. حالا هم دوست دارم در یک شرایط خوب بینمش. فکر میکنی خودش حاضر است دوباره منو ببیند؟

- خانم ترینر، الان دیگه پیش من نیست. اما، بله

انگشتانم را لای موهایم کردم.

-حتما بهش میگویم.

نمیتوانستم روی بقیه ی فیلم تمرکز کنم. در نهایت فهمیدم که فقط به پرده ی سینما زل زده ام. سام پیشنهاد کرد که برویم. توی پارکینگ کنار موتورش ایستادیم و من حرف های خانم ترینر را برایش بازگو کردم. گفت:

- دیدی گفتم. جوری میگفت که انگار من کار بزرگی انجام داده ام.

- بیا برویم.

سام آن طرف خیابان کنار موتورش منتظر ایستاد. من هم رفتم در خانه ی لی لی را زدم. چانه ام را بالا گرفته بودم و مصمم بودم این بار نگذارم تانیا هاتون میلر مرا مرعوب خودش کند. به پشت سرم نگاه کردم. سام با حالتی دلگرم کننده سرش را برایم تکان داد.

درباز شد. تانیا با پیراهن کتانی شکلاتی رنگ و صندل بندبندی مدل یونان باستان مقابلم ظاهر شد. مثل بار اولی که مرا دیده بود، نگاهی به سرتا پایم انداخت. انگار لباسم به نظرش چیز جالبی نیامده بود. (از آنجا که سارافون مورد علاقه ام را پوشیده بودم، کمی دلخور شدم). لبخندی که زد یک میلیونوم ثانیه هم طول نکشید و سریع محو شد.

-لو؟

- خانم هاتون میلر، ببخشید مزاحم شدم.

چیزی شده؟

پلک زدم..

-خب، در واقع بله موها را از صورتم کنار زدم. خانم ترینر به من زنگ زدند، مادر ویل. معذرت می خواهم که شما را با این حرفم ناراحت میکنم، ولی خانم ترینر مایل هستند با لی لی حرف بزنند. گفتم از شما خواهش کنم بهش بگویید با من تماس بگیرد.

چشمان تانیا از زیر آبروهایی که به طرز بی عیب و نقصی برداشته بودند، به من خیره بود. من هم سعی می کردم، قیافه ام عادی باشد

- شاید هم الآن بشود صحبت کوتاهی با هم بکنیم.

سکوت مختصری برقرار شد.

- چرا فکر کردید من باید از شما بخواهم؟

نفس عمیقی کشیدم، تلاش می کردم کلماتم را با دقت و احتیاط انتخاب کنم.

- می دانم شما حس خوبی نسبت به خانواده ی ترینر ندارید. ولی فک می کنم در هر حال منافع لی لی مطرح است. نمی دانم لی لی به شما گفته یا نه. ولی هفته ی پیش که برای اولین بار رفتیم دیدن خانم ترینر، برخورد جالبی پیش نیامد. حالا هم خانم ترینر از صمیم قلب مشتاق هستند یک فرصت دیگه پیش بیاید. یک شروع دوباره..

- لوئیزا، لی لی هر کاری دوست دارد می تواند بکند. نمیدانم چرا ازم انتظار دارید خودم را وسط ماجرا بیندازم.

سعی میکردم آهنگ صدایم مؤدبانه باشد.

- خب، چون شما مادرش هستيد.

-ولی مادری که یک هفته است دخترم به خودش زحمت نداده یک زنگ به من بزند.

آرام ایستادم. قلبم هری فرو ریخته بود.

-منظور تان چیه ؟

-لی لی به خودش زحمت نداد به من زنگ بزند. انتظار داشتم وقتی از سفر برگشتیم دست کم یک سر بیاید و سلامی کند. نه، این کار را نکرد. مثل همیشه هر کاری دلش خواست انجام داد.

دستش را بالا آورد و به ناخنهایش نگاهی انداخت. من همین طور به او ماتم برده بود.

- خانم هاتون میلر، مگه لی لی پیش شما نیست؟

- نه.

-لی لی برگشته بود پیش شما. وقتی شما از سفر برگشتید. از پیش من رفته، ده روز پیش آپارتمانم را ترک کرد.

فصل هجدهم

توی آشپزخانه ی تمیز و بی نقص تانیا هاتون میلر ایستاده بودیم من به قهوه ساز مجهز پر جلایش که احتمالا قیمتش بیش از اتومبیل من بود چشم دوخته بودم و برای هزارمین بار داشتم حوادث هفته ی گذشته را تعریف می کردم.

بلر ایستاده بودیم، من به و از اتومبیل من بود چشم

-من ساعت حدود دوازده و نیم نیمه شب بود. من بهش بیست پوند دادم که تاکسی بگیرد. ازش هم خواستم کلیدم را برگرداند. من خیال می کردم برگشته خانه.

حالت تهوع داشتم. چند قدم تا آخر میز صبحانه رفتم و برگشتم. ذهنم به شدت مشغول بود.

- باید زنگ می زدم و می پرسیدم. ولی اگر دوست داشت می توانست بیاید و سری بزند. بی تجربگی به خرج دادیم.

سام کنار در ایستاده بود و پیشانی اش را می مالید، گفت:

- کسی از آن شب به بعد خبری ازش ندارد.

من گفتم:

- چهار پنج بار بهش پیام دادم. من فقط خیال کردم هنوز از دستم عصبانی است.

تانیاز ما نپرسید قهوه میل داریم یا نه. سلانه سلانه تا راه پله رفت و نگاهی به بالای پله ها انداخت. بعد هم به ساعتش نگاه کرد، انگار دلش میخواست هر چه زودتر خانه اش را ترک کنیم. به مادرهایی شبیه نبود که تازه فهمیده اند بچه شان گم شده. از طبقه ی بالا هرازگاهی صدای جاروبرقی می آمد.

-خانم هاتون میلر، هیچ کسی ازش خبر ندارد؟ می شود از روی گوشی تان بفهمید که اصلا پیام هاتان را خوانده یا نه؟

-من به شما گفتم که که این جواری است. ولی شما گوش ندادید.

- من فکر میکنم...

تانیاز دستش را بالا آورد تا مانع ادامهی صحبت سام شود.

-اولین بارش نیست. آره قبلا هم چند روز غیبت زده بود. در صورتی که ما خیال می کردیم توی مدرسه شبانه روزی است. البته من مدرسه را مقصر میدانستم. وظیفه ی مدرسه بود که هر لحظه خبر داشته باشد که کجاست. وقتی چهل و هشت ساعت خبری ازش نشد، مدرسه به ما خبر داد، بعد هم مجبور شدیم به پلیس اطلاع بدهیم. از قرار معلوم یکی از دخترهای خوابگاه با دروغهایش به او کمک کرده بود. نمی فهمم چرا نباید همه چی را در کنترل خودشان داشته باشند. خصوصا این که ما شهریه ی مسخره شان را تمام و کمال پرداخت کرده بودیم. فرانسیس تصمیم داشت از مدرسه شکایت کند. اما به خاطر اجلاس سالیانه ی هیئت مدیره درگیر بود. نمی دانید ما چه قدر نگران شده بودیم.

از طبقه ی بالا صدایی به گوش رسید، بچه ای داشت گریه می کرد. تانیاز به طرف در آشپزخانه رفت.

-لنا، محض رضای خدا بیرشان پارک!

دوباره برگشت توی آشپزخانه.

- خبر داری که مشروب می خورد. مواد هم مصرف میکند. گوشواره ی برلیانم را دزدیده. اعتراف نکرد، اما می دانم کار خودش است. چند هزار پوند میارزیدند. اصلا هم نمیدانم با گوشواره ها چی کار کرد. یک دوربین دیجیتالی هم دزدیده.

یاد طلاهای گمشده ی خودم افتادم و حس کردم حالم خراب شد.

- آره. این کارها ازش بعید نیست. بهت گفته بودم که. حالا هم اگر اجازه می دهی من باید بروم و به پسرها برسم. امروز خیلی اذیت می کنند.

- ولی باید به پلیس خبر بدهید. شانزده سالش بیشتر نیست. الان هم که ده روز شده.

- پلیس توجهی به موضوع نمی کند، همین که بفهمند کیه.

تانیا انگشت قلمی و کشیده اش را بالا آورد.

- از دو تا مدرسه بیرونش کردند چون فرار کرده بود. به خاطر مواد مخدر خطرناکی که با خودش داشت، اخطار بهش دادند. مست و بی انضباط و پریشان. از فروشگاه ها هم جنس بلند می کند. نمیدانم از چه کلمه ای استفاده کنم، ولی باید بگویم دختر من «سوء سابقه» دارد. راستش را بخواهید، حتی اگر پلیس پیداش کند و برش گرداند، باز هم هر وقت دلش خواست دوباره فرار می کند.

قفسه ی سینه ام منقبض شد و نفسم بند آمد. یعنی کجا رفته است؟ آن پسر جوان کی بود؟ همان که دیده بودم اطراف خانه ام میپلکد. پای او هم وسط است؟ شاید هم بچه های کلوپ که آن شب مست و پاتیل بالی لی بودند، یعنی با آنهاست؟ چه طور این جور قاطی کرده ام؟

- بهتر است بگویم بی فکر است. هنوز خیلی بچه است.

نه. نمی خواهم پای پلیس وسط بیاید. فرانسیس الان به شدت درگیر کارش است، اوضاع سختی را میگذراند. برای حفظ موقعیتش در هیئت مدیره باید بجنگد. اگر بفهمند که به شکلی سرو کارش به پلیس افتاده، کارش ساخته است.

آرواره ی سام منقبض شد. لحظاتی طول کشید تا توانست چیزی بگوید:

-خانم هاتون میلر ، دختر شما در موقعیت بدی قرار دارد، بی دفاع و بی پناه است. من واقعا فکر می کنم در شرایطی هستید که باید کمک بگیرید.

-اگر شما به پلیس خبر بدهید، من هم خیلی ساده همان حرفهایی را که به شما گفتم، به آنها میگویم.

-خانم هاتون میلر ...

-آقای فیلدینگ، شما چند دفعه دیدنیش؟

به طرف اجاق گاز رفت.

- شما بیشتر از من می شناسینش؟ شما شب ها منتظرش نشستید تا بیاید خانه؟ شما بی خوابی کشیدید؟ مجبور شدید به خاطر رفتار و کارهایش جوابگوی معلمها و پلیس باشید؟ از فروشنده ها به خاطر جنسی که بلند کرده بود، عذرخواهی کنید؟ ضامن کارت اعتباری اش شوید؟

ماهیچه ای در آرواره ی سام منقبض شد.

-بچه هایی که تا این حد دچار بحران هستند، به شدت در معرض خطر هستند.

-دختر من ذاتا آدم شیاد و حقه بازی است. الان هم لابد با یکی از دوستانش است. همان طور که قبلا بود. مطمئنم تا یکی دو روز دیگه برمی گردد خانه. نیمه شب مست و پرسروصدا. شاید هم برود در خانه ی لو را بزند، درخواست پول کند، طبیعی است که شما دوست نداشته باشید دچار مشکل شود. به خانه راهش می دهیم، او هم اظهار تأسف و پشیمانی می کند، خیلی هم ناراحت است. اما چند روز بعد، یک جماعت دوست با خودش می آورد خانه یا دوباره دزدی می کند. دوباره همان آش و همان کاسه.

موهای بلوندش را از صورت کنار داد. او و سام به هم زل زده بودند.

-آقای فیلدینگ، من مجبور شدم به خاطر گندی که دخترم به زندگی من زده، بروم مشاوره تا بتوانم با شرایط کنار بیایم. سروکله زدن با برادرهایش و دردسرهایشان خودش به اندازه ی کافی مشکل ساز است. یکی از چیزهایی که آدم توی این جلسات روان درمانی یاد میگیرد این است که به خودش اهمیت بدهد، از خودش مراقبت کند. لی لی این قدر بزرگ شده که راهش را انتخاب کند، خودش تصمیم بگیرد...

من گفتم:

-نه، هنوز بچه است.

- اوه آره درست میگویند. یک بچه نصفه شب به خانه اش برمی گردد.

تانیا هاتون میلر به من چشم دوخت، رضایت خاطر از قیافه اش می بارید، حق به جانب به نظر می رسید و حالت کسی را داشت که حرفش ثابت شده است.

-هیچ چیز سفید یا سیاه نیست. بهتر است به مسائل این جور نگاه نکنیم.

من گفتم:

-شما اصلا نگران هم نیستید، درست است؟

به من نگاه کرد.

- راستش را بخواهید نه. بار اول که نیست. بارها تکرار شده..

خواستم چیزی بگویم، ولی او پیشی گرفت.

- لو، تو نگرانی و می خواهی نجاتش بدهی، درست است؟ ولی دختر من نیازی به ناجی ندارد. اگر نیاز داشت با گزارشی که تو از کارهاش به من دادی هیچ وقت تا این حد اطمینان به خرج نمیدادم.

پیش از این که قادر باشم نفسی بکشم، سام جلو آمد و دستش را دور کمرم گذاشت همین که خواستم جواب دندان شکنی بدهم، تانیا صورتش را برگرداند. سام گفت:.

-بیا برویم.

به سمت راهرو هدایت کرد.

چند ساعت همین طور با موتور گشتیم. وقتی به گروهی نوجوان پرهیاهو می رسیدیم یا دخترهای مستی که تلو تلو میخوردند، آهسته می کردیم و با دقت نگاهشان می کردیم. بعد موتور را پارک کردیم و دوش به دوش هم، خشک و جدی، زیر پل های تاریک راه افتادیم و توی کارتن خواب ها گشتیم. به داخل کلپهای شبانه سرک کشیدیم، عکسش را از توی گوشی ام نشان افراد میدادم و می پرسیدم آیا صاحب این عکس را دیده اند یا نه. به کلپهایی که مرا برای رقص برده بود، سر زدیم. دو بار هم به جایی رفتیم که سام میگفت پاتوق شناخته شده ی مست های زیر سن قانونی است. ایستگاههای اتوبوس و فست فودهای مختلف را نگاه کردیم، هر چه بیشتر میگشتیم بیشتر به نظرم می آمد چه کار مسخره ای است که بگردیم او را بین جمعیتی که در خیابانهای پر جنب و جوش مرکز لندن در هم می لولند، پیدا کنیم. هر جایی ممکن بود باشد. هر جایی می توانست باشد. باز هم برایش پیام فرستادم، دوبار. و گفتم

که داریم دنبالش میگردیم. وقتی برگشتیم به آپارتمانم، سام تماس گرفت تا مطمئن شویم در هیچ بیمارستانی پذیرش نشده است.

سرانجام روی کاناپه ای کوچک نشستیم و نان تست خوردیم. سام برایم یک فنجان چای آورد، مدتی همین طور ساکت نشستیم.

- احساس بدبخت ترین مادرهای دنیا را دارم. در صورتی که اصلا مادر نیستم..

سام به جلو خم شد. دستش روی زانو بود.

- تو نباید خودت را سرزنش کنی.

-ولی می دانم مقصر هستم. آخه کدام آدم عاقل نصفه شب یک دختر ده ساله را از خانه اش بیرون می کند، بعد هم پیگیر نمی شود کجا رفته؟

چشمانم را بستم.

- این که بار اولش نیست غییش زده، دلیل نمی شود که الآن حتما حالش خوب باشد. درست است؟ می تواند یکی از آن دخترهای نوجوان فراری باشد که گم می شوند و مدتها خبری ازشان نمی شود، تا بعد که سگی توی جنگل استخوانشان را از زیر خاک می کشد بیرون
-لو.

-من باید قوی تر بودم. باید بهتر درکش می کردم. باید می فهمیدم که بچه است. وای خدای من، اگر اتفاقی برایش پیش بیاید، هرگز خودم را نمی بخشم.
سام دستش را روی پایم گذاشت.

-لو! دست بردار، تو که هی حرف خودت را می زنی. لی لی بچه ای است که اذیت و آزار زیاد دارد. شاید حق با تانیا هاتون میلر باشد و سر و کله اش پیدا شود بدون این که توی دردسر افتاده باشد. شاید تا همین دو یا سه ساعت دیگر زنگ خانه ات را بزند. بعدش می بینی که چه فکرهای احمقانه ای کردیم. فراموش میکنیم تا بعد که دوباره پیش بیاید.

-چرا به تلفنش جواب نمی دهد. حتما میداند که نگران شدم.

- شاید برای همین است که بهت جواب نمی دهد.

نگاه شیطنت آمیزی به من کرد.

- شاید خوشش می آید که نگران کند. چشم انتظارش باشی. ببین، امشب دیگه هیچ کاری از دستانم بر نمی آید. من هم باید بروم. صبح زود شیفت کاریم شروع می شود.

بشقابها را جمع کرد و توی لگن ظرفشویی گذاشت. به کابینت آشپزخانه تکیه داد. من گفتم:

- ببخشید.

بعد از رفتنش، من رفتم پشت بام. توی تاریکی نشستم و در هوای عطر گل یاس که کنار منبع آب کاشته بود، نفس کشیدم. روی غنچه های ارغوانی که در گلدان های سفالی معلق بودند، آرام دست کشیدم. دوباره برایش پیام فرستادم. بعد آماده ی خواب شدم. حس می کردم سکوت خانه دارد مرا می خورد. برای هزارمین بار به گوشی ام نگاه کردم. بعد هم محض احتیاط سری به ایمیل زدم. هیچ خبری نبود. ولی از نیتن یک ایمیل داشتم

"تبریک! آقای گاپنیک عزیز امروز صبح به من گفت که تصمیم گرفته استخدامت کند! رفیق، توی نیویورک میبینمت!"

فصل نوزدهم

لی لی

پیتر دوباره منتظر است. لی لی از پنجره می بیند که کنار اتومبیلش منتظر ایستاده. پیتر هم او را می بیند و با ایما و اشاره به او میگوید «توبه من بدهکاری»

لی لی پنجره را باز میکند و نگاهی به خیابان میاندازد، آن طرف خیابان سمیر یک جعبه پرتقال بیرون در گذاشته است.

- پیتر دست از سرم بردار.

- تو میدانی چه اتفاقی میافتد...

- به اندازه ی کافی بهت دادم. فقط کاری به کارم نداشته باش، باشه؟

پیتر ابرو بالا می دهد.

-لی لی! بد می بینی.

همین طور همان جا می ایستد، آن قدر که لی لی پریشان می شود. لو تا نیم ساعت دیگر برمی گردد خانه. لی لی مطمئن است پیتر این قدر در آن طرف پرسه زده که متوجه این مطلب شده باشد. عاقبت پیتر سوار اتومبیلش می شود و بی آن که به پشت سرش نگاهی بیندازد، به خیابان می راند. وقتی حرکت میکند، گوشی تلفنش را از پنجره اتومبیل بیرون می گیرد. یک پیام"

لی لی! بد می بینی.

وقتی آن شب بطری را چرخ دادند، بازی ساده و بی خطری به نظر می رسید. لی لی بود و چهار دختر هم مدرسه ای اش که با هم تعطیلی آخر هفته را به لندن آمده بودند. از بوتس رثلب میدزدیدند و از فروشگاه تاب شاپ دامن خیلی کوتاه میخریدند و مجانی وارد کلوپ می شدند، کم سن و سال و زبل بودند. وقتی چهارتایی با هم می رفتند، دربان سین جیم زیادی نمیکرد. آنجا بود که وقتی سرگرم خوردن نوشیدنی بودند، با پیتر و دوستانش آشنا شدند. ساعت دو صبح داخل آپارتمانی در مارلین بودند. لی لی اصلاً یادش نمیآمد که چه طور شد سر از آن جا درآوردند. نشسته و دور هم حلقه زده بودند. سیگار میکشیدند و لب تر می کردند. هر چیزی که به او تعارف می شد، قبول میکرد. آهنگی از ریانا پخش میشد. یک مبل کیسه ای که بوی خوشبوکننده ی هوا میداد. نیکول ابله توی حمام بالا آورده بود. زمان گذشت و ساعت شد ۲:۳۰، ۳:۱۷، ۴:۰۰... بعد دیگر حساب از دستش خارج شد. یکی پیشنهاد بازی «حقیقت یا شهامت» را داد.

وقتی بطری را چرخاندند، بطری چرخید و به زیرسیگاری خورد، خاکستر و ته سیگار روی موکت ریختند. دختری که سر بطری به طرفش ایستاد، باید واقعیتی را می گفت، او هم تعریف کرده بود سال گذشته توی تعطیلات وقتی کنار مادر بزرگش روی تخت دونفره اش خوابیده بود، به دوست پسرش زنگ زده و از پشت تلفن با هم رابطه برقرار کرده بودند.

بچه ها همه وانمود کرده بودند بدشان آمده و به ظاهر اظهارنفرت کره بودند ولی لی لی فقط خندیده بود.

یکی گفت:

- توی یک چنین موقعیتی!

تمام مدت نگاه پیتر به لی لی بود. لی لی اولش خوشش آمده بود؛ پیتر خیلی خیلی از بقیه ی پسرها خوش تیپ تر بود. حتی میشد گفت یک مرد واقعی است. وقتی نگاهشان به هم می افتاد، لی لی چشمانش را بر نمی گرداند و صاف توی چشمش نگاه میکرد. نمی خواست مثل سایر دخترها باشد.

- بطری را بچرخان!

وقتی سر بطری به طرف لی لی ایستاد، پیتر شانه بالا انداخته و گفته بود:

- شهامت. همیشه شهامت

میما گفت:

-لی لی هیچ وقت به چیزی نه نمیگوید.

حالا لی لی با خودش فکر می کرد وقتی میما این حرف را زد، به پیتر نگاه کرده بود، آیا میما از این نگاه منظوری داشت؟

- باشه، معنی اش را که میدانی.

- جدی؟

- نمی توانی این کار را بکنی!

پپا هر وقت به هیجان می آمد، این جوری دستش را روی صورت میگذاشت.

- پس، حقیقت.

-نچ، من از حقیقت متنفرم.

خب که چی؟ لی لی می دانست این پسر ها جوان و تازه کار هستند. از جایش بلند شد و با خونسردی گفت:

-کجا، این جا؟

-وای خدای من لی لی!

یکی از پسر ها گفت:

- بطری را بچرخان.

لی لی اصلا احساس نگرانی نکرده بود. کمی گیج و منگ بود. می توانست بدون ذره ای احساس ناراحتی، همان جا بایستد و بقیه ی دخترها مثل خل ها برایش کف بزنند و جیغ بکشند. اینها چنین آدم های متظاهری هستند. همان دخترهایی هستند که در زمین بازی هاکی خوش میدرخشند و می توانند درباره ی سیاست و حقوق و زیست شناسی دریایی که می خواهند در آن رشته تحصیل کنند، حرف بزنند، ولی در حضور پسر ها احمق و خوش خنده می شوند، موهایشان را تکان میدهند و رژ لب می زنند، انگار میخواهند تمام قسمتهای جذاب بدنشان را به نمایش بگذارند.

- پیتر...

-وای خدای من، پیت، تویی

پسرها هم خودشان نبودند و همه سوت زنان و هوراکشان تلاش می کردند ناکامی شان را پنهان کنند، شاید هم چون خلاص شده بودند. پیتر بلند شد، چشمان باریک گربه مانندش به نگاه لی لی افتاد. لهجه اش که با بقیه فرق می کرد، میگفت لات تر از بقیه است.

-همین جا؟

لی لی شانه بالا انداخت و گفت:

- برام مهم نیست.

پیتر به اتاق بغلی اشاره کرد و گفت:

- توی آن اتاق.

لی لی با احتیاط از روی پاهای بقیه دخترها عبور کرد و به طرف اتاق رفت.

یکی از دخترها مچ پای لی لی را محکم گرفت و گفت «نکن.» ولی لی لی پایش را از چنگ دختر بیرون کشید و به راهش ادامه داد. کمی تلو تلو می خورد و نگاه سنگین دخترها را هم روی خودش حس میکرد. «شهامت، همیشه شهامت.»

پیتر در اتاق را پشت سرش بست. لی لی به اطرافش نگاهی انداخت.

تختخواب به هم ریخته بود، لحافش با نقش ونگاری مزخرف از پنج متری هم پیدا بود صد سال است شسته نشده است. فضای اتاق با آن حال و هوای کهنه و بی روحش تیره و تار بود. در گوشه ی اتاق، رخت چرکها روی هم تلبنار بودند. یک زیرسیگاری پر هم کنار تخت بود. اتاق در سکوت فرو رفته بود و از بیرون هم صدای حرف نمی آمد.

لی لی چانه اش را بالا داد و موها را از صورتش عقب زد. گفت:

-واقعا؟

پسر لبخند زد، لبخندی بی روح که در آن تمسخر وجود داشت. -

من می دانستم جا می زنی.

-کی گفت جا زده ام؟

ولی واقعا راضی نبود و دلش نمی خواست اتفاق بیفتد. حالا دیگر این پسر برایش دلنشین نبود. فقط برق سرد و نامهربان چشمانش را میدید و حالت ناخوشایند لب هایش.

همین طور ایستادند و به هم زل زدند.

-اگر دوست نداری، اشکالی ندارد. می رویم بیرون و میگوییم تو ترسیدی.

-من کی مخالفت کردم؟

- پس حرف حسابت چیه؟

فکرش کار نمیکرد. صدای وزوز خفیفی در پس سرش میشنید. کاش اصلا این جا نیامده بود. پیتز خمیازه ی ساختگی کشید و گفت:

-لی لی حوصله ام را سر بردی.

کسی با حالتی سراسیمه به در زد. بعد صدای جیما یا آمد.

-لی لی مجبور نیستی. بیا بیرون. الان می خواهیم برگردیم.

پیتز با لحن تمسخر آمیزی ادای دختر را در آورد.

-لی لی مجبور نیستی.

لی لی با خودش سبک و سنگین کرد. اگر پیش می رفت، بدترین اتفاقی که می توانست بیفتد چه بود؟ دو دقیقه ی خیلی بد، دو دقیقه بیرون از زندگی ولی بزدل نیست. به او نشان می دهد، به همه نشان میدهد.

یک بطری نوشیدنی، شل و ول دست پیتز بود. لی لی جلو رفت و بطری را از دستش گرفت و دو بار قلپ قلپ سر کشید. نگاهش به پیتز ثابت مانده بود. بعد بطری را برگرداند.

عکس، وگرنه از کجا معلوم.

صدای سوت و هورای پسرها را در گوشش که تاپ تاپ صدا میکرد، می شنید. دیر بود، دیگر دیر شده بود، خیلی دیر.

وقتی سرش را بالا گرفت، تیک دوربین گوشی تلفن در فضا پیچید.

یک جفت گوشواره. پنجاه پوند پول. صد پوند پول. هفته ها بعد همچنان داشت اخاذی می کرد. برای لی لی پیام می فرستادن

اگر عکس را در شبکه های اجتماعی پخش کنم، چه اتفاقی می افتد؟ وقتی لی لی عکس را می بیند، می خواهد گریه کند. بارها و بارها پیتر عکس را برای لی لی فرستاد: صورت لی لی، چشمان قرمز و خون گرفته اش که ریمل دور آن پخش شده بود و دهانش! وقتی لو می آید خانه، لی لی مجبور می شود سریع گوشی را زیر کوسن کاناپه پنهان کند. رادیواکتیو است یک چیز سمی که لی لی چاره ای جز پنهان کردنش ندارد.

نمیدانم اطرافیان با دیدن عکس چه خواهند گفت.

بقیه ی دخترها بعدش حرفی راجع به این موضوع نزدند. همه می دانستند که لی لی چه کرده است، چون همین که به جمع برگشتند، پیتر عکس را به همه نشان داد. لی لی مجبور بود وانمود کند اهمیتی نمیدهد. دخترها به عکس نگاه کردند، بعد هم به لی لی. لی لی می دانست همین که نگاهشان به هم بیفتد، معلوم میشود تمام ماجراهایی که از مسائل خودشان و دوست پسرهای خیالی شان تعریف کرده بودند، چیزی جز افسانه نبود. اینها همه حقه باز بودند عین سگ دروغ میگفتند..

هیچ کس فکر نکرد لی لی شجاع است. هیچ کس او را برای ترسو نبودنش تحسین نکرد. فقط لی لی بود.

حتی فکرش هم به او دل آشوبه میداد. آن شب بارها و بارها قلب قلب نوشیده و به آنها گفته بود بروند گم شوند.

توی مک دنالدز خیابان تاتنم کورت منتظر تم.

حالا مادرش قفل در خانه شان را عوض کرده بود. دیگر نمی توانست از کیف مادرش پول بردارد. حساب بانکی اش را هم مسدود کرده بودند.

من دیگر چیزی ندارم.

بچه پولدار، خرگير آوردی، فکر کردی احمقم؟

مادرش این گوشواره را دوست نداشت و لی لی برای همین امیدوار بود اصلا متوجه دزدیدنش نشود. وقتی فرانسیس ان آقا این گوشواره را به مادرش داده بود، مادرش تظاهر به خوشحالی کرد. ولی بعدش زیر لب گفت واقعا سر در نمی آورد چه طور برایش برلیان شکل قلب خرید که همه میدانند چیز پیش پا افتاده ای است، گوشواره ی آویز بیشتر به او می آید.

پیتر جوری به گوشواره ها نگاه کرده بود که انگار لی لی پول خرد دستش داده است. بعد هم توی جیبش انداخته بود. ساندویچ بیگ مک خورده بود و گوشه ی دهانش سسی بود. لی لی هر بار او را میدید، چندشش می شد.

- دوست داری بیایی و رفیق هام را ببینی؟ |

-نه.

- نوشیدنی می خواهی؟

لی لی به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد.

- آخرین چیزی است که بهت میدهم. این گوشواره چند هزار پوند قیمتش است.

پیتر چهره در هم کشیده و گفته بود:

- دفعه ی بعد باید برام پول نقد بیاوری. اسکناس. لی لی خانه تان را بلدم..

میدانم پولداری

لی لی حس می کرد دیگر هرگز نمی تواند از شرش خلاص شود. وقت و بی وقت به لی لی پیام می فرستاد، از خواب بیدارش می کرد و نمیگذاشت بخوابد. عکس را نشانش میداد، بارها و بارها. بعد از آن دیگر مدرسه نرفت. با غریبه ها مست کرد و بیش از آن چه مایل بود تا دیر وقت در کلوپهای شبانه ول گشت. با هر چیزی خودش را سرگرم می کرد تا با افکارش تنها نباشد و دنگ نفرت انگیز گوشی تلفنش را نشنود. در خانه ای پناه گرفت که پیتر نتواند پیدایش کند، ولی پیدا کرد. اتومبیلش را ساعت ها بیرون آپارتمان لو پارک می کرد و پیام خاموش می فرستاد. لی لی حتی بارها با خودش فکر کرد موضوع را به لو بگوید. ولی چه کاری از دست لو برمی آمد؟ گاهی میدید خود لو هم دچار مشکلاتی است. در نتیجه دهان لی لی باز میشد ولی چیزی از آن بیرون نمی آمد، بعد لو شروع میکرد به و راجی و میگفت که بهتر است مادر بزرگش را ببیند. یا می پرسید چیزی خورده است. لی لی هم میفهمید که لو حالا خودش است.

گاهی لی لی بیدار دراز می کشید و با خودش فکر می کرد اگر پدرش بود، اوضاع چگونه می توانست باشد. در ذهن مجسمش می کرد. احتمالا می رفت و یقه ی پیتر را میگرفت و به او میگفت دست از سر دختر کوچکش بردارد. لی لی را بغل میکرد و می گفت هیچ مشکلی وجود ندارد و همه روبه راه و او در امنیت است.

شاید هم این کار را نمیکرد، او خودش از چهار دست و پا فلج بود و به شدت ناراحت. آن قدر که دوست نداشت زنده بماند. احتمالا فقط ابراز انزجار می کرد.

نمی توانست پدرش را سرزنش کند، اگر لی لی خودش بود، احیانا همین کار را میکرد.

آخرین بار که دیگر چیزی نداشت به پیتر بدهد، توی پیاده رو سرش داد کشیده بود، او را دختر هر جایی و هرزه خوانده بود. وقتی توی خیابان سرش داد کشید و گفت که دروغ میگوید. لی لی به گریه افتاده بود.

- لو منو از خانه اش بیرون کرده. مادرم راهم نمیده. هیچی ندارم که بهت بدهم.

مردمی که شتابان از کنارشان میگذشتند، نگاهشان میکردند. ولی کسی نایستاد. کسی چیزی نگفت. غیر عادی نبود که شب شنبه در محله سوم لندن پسر جوانی سر یک دختر مست فریاد بکشد. پیتر فحش داد و روی پاشنه ی پا چرخید، جوری که انگار میخواست برود. ولی لی لی میدانست که نخواهد رفت. بعد یک اتومبیل بزرگ سیاه وسط خیابان ایستاد و عقب آمد. چراغ های سفید اتومبیل میدرخشیدند. شیشه برقی پایین رفت

-لی لی، تویی؟

لحظاتی طول کشید تالی لی او را به جا آورد. آقای گارساید بود. لی لی او را از محل کارناپدری اش میشناخت. رئیس پدرش بود؟ شریکش؟ نمی دانست. مرد به لی لی نگاه کرد، بعد به پیتر.

- خوبی؟

لی لی نگاهی به پیتر انداخت، بعد با تکان سر تصدیق کرد. مرد حرفش را باور نکرد. بهتر بود لی لی مشکلش را به او میگفت. آقای گارساید اتومبیلش را کنار خیابان پارک کرد، جلو اتومبیل پیتر. کت و شلوار مشکی تنش بود. آهسته به طرف لی لی قدم برداشت. اقتدار از سر و رویش میبارید، گویی چیزی قادر نبود او را بترساند. لی لی به خاطر آورد که یک بار مادرش داشت میگفت آقای گارساید هلیکوپتر دارد.

-لی لی، می خواهی برسانمت خانه؟

پیتر به لی لی نگاه کرد، دستش را کمی بالا گرفت، گوشی تلفن دستش بود و لی لی پیامش را دریافت کرد. لی لی دهانش را باز کرد و همه چیز را ریخت رو دایره.

.عکس بدی از من توی گوشی تلفنش دارد. منو تهدید می کند که عکسم را پخش میکند، حالا هم ازم پول می خواد، من هم دیگه پولی ندارم بهش بدم. هر چی داشتم بهش دادم. دیگه چیزی ندارم. لطفا کمک کنید.

چشمان پیتر از تعجب گرد شد. انتظارش را نداشت. ولی برای لی لی دیگر مهم نبود که چه پیش می آمد. فقط خسته بود و به شدت در مانده. دیگر نمی توانست خودش به تنهایی بارش را به دوش بکشد. آقای گارساید لحظه ای پیتر

را ورندها کرد. پیترا شانه بالاداد و شق ورق ایستاد. ظاهرا داشت با خودش فکر می کرد که شاید بهتر باشد سوار اتومبیلش شود و فلنگ را ببندد.

آقای گارساید گفت:

- راست می گوید؟

- چه اشکالی دارد آدم عکس دخترها را توی گوشی اش داشته باشد، جرم که نیست.

پیتر پوزخندی زد؛ اعتماد به نفس کاذب، فقط می خواست خودش را از تک و تا نیندازد و نگوید نترسیده است.

-خودم به خوبی مطلع هستم. اما اگر با این عکسها اخاذی شود، جرم است.

صدای آقای گارساید آرام و بم بود. انگار از نظرش هیچ کار خاصی نبود که وسط خیابان بایستی و درباره ی عکس های مبتذل کسی جر و بحث کنی. آقای گارساید دستش را توی جیبش کرد.

. چه قدر می گیری گورت را گم کنی؟

-بله؟

- تلفنت؟ چه قدر بابتش می خواهی؟

نفس در سینه ی لی لی حبس شده بود. نگاهش از یکی به دیگری چرخید.

پیتر با ناباوری به آقای گارساید زل زده بود.

- من دارم بهت پیشنهاد می کنم گوشی ات را بدهی و بابتش پول بگیری. به شرط این که نسخه ی دیگه ای از عکس نداشته باشی.

- من گوشی ام را نمیفروشم

خب، پس مرد جوان، باید بهت بگویم که مجبور می شوم به پلیس زنک بزنم و از طریق اتومبیلت به هویتت پی ببریم. من هم دوست و آشنای زیادی توی اداره ی پلیس دارم. آدم های کله گنده..

بعد لبخند زد، لبخندی که در اصل پوزخند بود.

در آن طرف خیابان، عده ای خنده کنان از رستورانی ریختند بیرون. پیتر به لی لی نگاه کرد، بعد هم نگاهش را به آقای گارساید برگرداند. چانه اش را بالا داد و گفت:

- پنج هزار پوند.

آقای گارساید لبخند زد و سر تکان داد.

-نه.

دست توی جیبش کرد و کیف پولش را درآورد. دسته ای اسکناس شمرد.

- فکر کنم همین کافی باشد. برای کارت پاداش حسابی داری می گیری. حالا هم لطفا گوشی ات را بده.

پیتر انگار هیپنوتیزم شده بود. لحظه ای تردید به خرج داد، بعد گوشی را به آقای گارساید داد. آقای گارساید هم گوشی را کنترل کرد تا مطمئن شود سیم کارت داخلش است. بعد گوشی را توی جیبش گذاشت. در اتومبیل را برای لی لی باز کرد.

-لی لی فکر کنم حالا می شود رفت.

لی لی مثل بچه های سربه راه و حرف شنو سوار شد، وقتی در را پشت سرش بست، صدای آرام و یکنواخت بسته شدنش را هم شنید. بعد راه افتادند و در خیابان باریک به آرامی حرکت کردند. پیتر را که مات و مبهوت مانده بود، به حال خود گذاشتند. لی لی او را از آینه ی بغل میدید، ظاهرا هنوز قضیه را هضم نکرده بود و باورش نشده بود که چه اتفاقی افتاده است.

آقای گارساید بدون آنکه به لی لی نگاه کند، گفت:

-خوبی؟

- تمام شد؟ همین؟

آقای گارساید یک وری نگاهش کرد، بعد به جلو چشم دوخت.

- آره، فکر کنم.

باورش برای لی لی سخت بود. باورش نمی شد مشکلی که هفته ها او را بیچاره کرده بود، به این راحتی برطرف شود. لی لی که ناگهان احساس اضطراب کرد، به طرف آقای گارساید برگشت.

-لطفا چیزی به مادرم و فرانسیس نگویند. آقای گارساید کمی اخم کرد، داشت با خودش فکر می کرد. بعد گفت: -

باشه، اگر تو این جور ترجیح میدهی.

لی لی نفس بلند و بی صدایی کشید. بعد آرام گفت:

- ممنونم.

آقای گارساید به زانوی لی لی زد و گفت:

-ای بچه شیطان. حواست را باید جمع کنی و خیلی به آدمها اعتماد نکنی.

وقتی لی لی به او گفت که جایی برای رفتن ندارد، آقای گارساید به روی خودش نیاورد که تعجب کرده است. او را به هتلی در بیژواتر برد و آهسته با متصدی هتل حرف زد. بعد هم کلید اتاقی را به لی لی دادند. وقتی آقای گارساید پیشنهاد نکرد که او را با خود به خانه اش ببرد، لی لی نفس راحتی کشیده بود، حوصله نداشت برای کسی توضیح بدهد.

آقای گارساید کیف پولش را توی جیب گذاشت و گفت:

- فردا صبح که حالت بهتر شد، می آیم دنبالت..

لی لی با قدم های سنگین به اتاق شماره ۳۱۱ رفته بود، همان طور با لباس روی تخت افتاده و چهارده ساعت کامل خوابیده بود.

آقای گارساید زنگ زد تا بگوید می آید که صبحانه را با هم بخورند. لی لی دوش گرفت، لباسی از توی کوله پشتی اش درآورد و به این امید که شاید کمی مرتب تر به نظر بیاید، آن را اتو کرد. اتوکشی بلد نبود، توی خانه ی آنها معمولاً لنا این جور کارها را انجام می داد.

وقتی لی لی آمد طبقه پایین و قدم به داخل رستوران گذاشت، آقای گارساید را دید که آن جا نشسته است و روزنامه می خواند. فنجان نیمه پر قهوه مقابلش روی میز بود. پیرتر از آن بود که لی لی به خاطر می آورد. سرش کمی تاس شده بود و پوست گردنش چین افتاده بود؛ آخرین بارلی لی او را در یکی از مهمانیهای بانک دیده بود، فرانسیس حسابی مست کرده بود و مادر لی لی وقتی کسی متوجه نبود با خشم به او میگفت که ساکت باشد. آقای گارساید که متوجه شده بود، به لی لی نگاه کرده و ابرویش را بالا داده بود، انگار میخواست بگوید «پدر و مادرت را می بینی؟»

لی لی روی صندلی مقابل او نشست، آقای گارساید هم روزنامه را پایین آورد.

- امروز چه طوری؟

لی لی شرمنده و مضطرب بود، انگار شب گذشته نمایش بازی کرده و سر هیچ و پوچ جنجال راه انداخته بود.

- بهترم. ممنونم از شما.

-خوب خوابیدی؟

-خیلی خوب، ممنونم از شما.

آقای گارساید لحظاتی با دقت از بالای عینک به او نگاه کرد.

- خیلی خشک و رسمی هستی.

لی لی لبخند زد. نمیدانست باید چه رفتاری از خودش نشان بدهد. به اندازه ی کافی عجیب و غریب بود که آنجا در کنار یکی از همکاران ناپدری اش بنشیند. گارسون برایش قهوه آورد و لی لی شروع به خوردن کرد. نگاهی به بوفه ی صبحانه انداخت، نمی دانست آیا پولش را خودش باید بدهد یا نه. آقای گارساید که متوجه شده بود لی لی معذب است، گفت:

- چیزی بخور. نگران نباش. پولش را داده ام.

دوباره با روزنامه اش سرگرم شد. لی لی کنجکاو بود بداند آیا ماجرا را به پدر و مادر او خواهد گفت. دوست داشت بداند گوشی پیتز را چه کرده است. دلش می خواست وقتی می آمد، اتومبیل بزرگ مشکی اش را کنار دیواره ی رود تمز آهسته کرده و شیشه را پایین داده و آن را به داخل آبهای خروشان رود پرت کرده باشد. به هیچ وجه دوست نداشت یک بار دیگر چشمش به آن عکس کذایی بیفتد. بلند شد و برای خودش از روی بوفه ی صبحانه، کرواسان و مقداری میوه برداشت. شکمش از گرسنگی به قار و قورافتاده بود. خسته بود.

مشغول خوردن شد، آقای گارساید هم روزنامه می خواند. دلش می خواست بداند از نگاه دیگران چگونه به نظر می آید؛ شاید پدر و دختر به نظر می رسیدند. نمیدانست آقای گارساید خودش صاحب فرزند بود یا نه.

- الان نباید سر کار باشید؟

مرد لبخند زد، وقتی هم گارسون قهوه تعارف کرد، پذیرفت.

- خبر دادم که کار مهمی دارم.

روزنامه را تمیز و مرتب تا کرد و کنار گذاشت. لی لی سر جایش با حالتی معذب جابه جا شد.

- باید برای خودم کاری پیدا کنم.

-کار؟

به پشت صندلی تکیه داد و اضافه کرد:.

-خب، چه نوع کاری؟

- نمی دانم. امتحانم را تقریباً بد دادم.

- پدر و مادرت چی فکر میکنند؟

- آنها... من نمی دانم... در حال حاضر از دستم کفری هستند. مدتی است که پیش دوستانم زندگی می کنم.

-نمی توانی برگردی همان جا؟

- فعلاً نه. دوستم هم ازم ناراحت است.

- وای لی لی.

مرد این را گفت و آه بلندی کشید. به بیرون پنجره نگاه کرد و دقیقه ای با خودش فکر کرد. بعد به ساعت گرانبایش نگاهی انداخت. دوباره یک دقیقه به فکر فرو رفت. بعد به محل کارش زنگ زد و اطلاع داد که کارش طول می کشد.

لی لی منتظر نشسته بود تا ببیند سرانجام چه میگوید.

-صبحانه ات را خوردی؟

مرد روزنامه را توی کیف دستی اش گذاشت و بلند شد.

- بیا برویم ببینیم چی کار می توانیم بکنیم.

لی لی فکر نمی کرد که آقای گارساید همراهش به اتاق بیاید. برای همین از به هم ریختگی اتاق خجالت کشید؛ حوله ی خیس روی زمین افتاده و تلویزیون را روشن گذاشته بود. حمام از همه جا به هم ریخته تر بود. تندتند وسایلش را توی کوله پشتی گذاشت. آقای گارساید که وانمود میکرد به چیزی توجه ندارد به بیرون پنجره چشم دوخته بود. بعد وقتی لی لی روی صندلی نشست، صورتش را برگرداند. حالتش جوری بود که انگار تازه اتاق را دیده است. گفت:

-هتل بدی نیست، هر وقت توان رانندگی تا وینچستر را ندارم، شب را توی این هتل میمانم.

-خانه تان آن جاست؟

-اره، زخم آنجا زندگی می کند. بچه هام هم که بزرگ شده اند.

کیفش را روی زمین گذاشت و لبه ی تخت نشست. لی لی بلند شد و محض احتیاط دفترچه یادداشت اهدایی هتل را از روی پاتختی برداشت، شاید مجبور می شد یادداشت بردارد. در همان لحظه تلفنش به صدا درآمد. نگاه کرد.

لی لی، به من زنگ بزن. لو، بوس

گوشی را توی کوله پشتی گذاشت و نشست، دفترچه یادداشت هم روی زانویش بود.

-خب، شما چی فکر می کنید؟

-لی لی، تو الآن در موقعیت دشواری قرار داری. راستش را بخواهی برای کار پیدا کردن کمی جوانی. نمی دانم کسی حاضر می شود بهت کاری بدهد یا نه.

- من خیلی کارها بلدم. خیلی خوب کار می کنم، باغبانی خوب بلدم.

- باغبانی! خب، شاید بتوانی کاری در این زمینه پیدا کنی. اما این که چه قدر ازش دربیآوری که بتوانی خودت را اداره کنی، موضوع دیگه ای است. هیچ سابقه ی کار داری؟ معرفی نامه؟ کار تابستانی کردی تا حالا؟

-نه، پدر و مادرم همیشه بهم پول دادند.

آقای گارساید با دست به زانویش زد.

- آها. تو با پدرت مشکل داری، نه؟

- فرانسیس پدر واقعی ام نیست.

- بله، خبر دارم. می دانم چند هفته پیش خانه تان را ترک کردی. اوضاع ظاهرا قمر در عقرب است. لابد احساس کردی خیلی تنهایی

لی لی می دید بغض راه گلویش را بسته است، لحظه ای فکر کرد الآن آقای گارساید به او دستمال کاغذی میدهد، اما آقای گارساید دست در جیب کتش کرد و یک تلفن همراه در آورد. تلفن پیتر. بعد با انگشت به گوشی زد، یک بار، (دو بار، بعد تصویر او ظاهر شد. نفس در سینه ی لی لی بند آمده بود. با انگشت به تصویر زد و آن را بزرگ در کرد. گونه های لی لی سرخ شده بودند. آقای گارساید به عکس چشم دوخت، به نظر لی لی صد سال طول کشید.

- واقعا که دختر بدی بودی، نبودى؟ |

دست لی لی روی روتختی هتل مشت شد. سرش را بالا گرفت و به آقای کارساید زل زد. گونه هایش به شدت می سوختند. چشمان آقای گارساید همین طور روی عکس ثابت بودند. عاقبت سرش را بالا گرفت و به لی لی نگاه کرد، نگاهش ملایم و آهنگ صدایش نرم بود.

- فکر میکنم اول از همه باید روشن کنیم تو چه طوری می خواهی پول تلفن همراه و هزینه هتل را بهم پس بدهی.

- ولی شما نگفتید که ...

- دست بردار لی لی. تو که آدم دانایی هستی. حتما میدانی هیچ چیز مفت به دست نمی آید.

دوباره به عکس نگاه کرد.

- از قرار معلوم از این کارها خوب بلدی، حتما قبلش هم کرده بودی. هر آنچه لی لی به عنوان صبحانه خورده بود، از گلویش بالا آمد.

- من می توانم کمک زیادی بهت بکنم، جایی برای اقامت بهت بدهم تا وقتی بتوانی روی پای خودت بایستی. کمکت کنم تا توی کارت موفق شوی. برای جبرانش هم لازم نیست کار زیادی بکنی. جبران، میدانی یعنی چی؟

لی لی سریع از جایش بلند شد و کوله پشتی اش را برداشت. مرد به طرزی ناگهانی دستش را جلو برد و بازوی لی لی را محکم گرفت. با دست آزادش هم گوشی تلفن همراه را آهسته به جیبش برگرداند.

- لی لی بهتر است صبور باشیم. نمی خواهی که مجبور شوم این عکس کوچولو را نشان پدر و مادرت بدهم، درست است؟ خدا میداند اگر این عکس را ببینند چی درموردت فکر می کنند.

زبان لی لی بند آمد. آقای گارساید دستش را روی روتختی کشید.

- من حسابی در موردش فکر می کنم تا ببینیم بعدش باید چی کار کنی، حالا چرا ما...

لی لی با یک حرکت تند و ناگهانی دستش را از دست او بیرون کشید. بعد سریع در اتاق را باز کرد و به راهرو دوید. پاهایش تند تند بالا و پایین می رفتند. راهروی هتل را با سرعت زیاد طی کرد، کوله پشتی هم پشتش تاب می خورد.

لندن مملو از جنب و جوش شبانه بود. لی لی با پای پیاده در حرکت بود، اتومبیلها در امتداد خیابانهای اصلی شهر با بی صبری اتوبوس های شب رو را به اطراف هل میدادند و خود جلو می افتادند. تاکسی ها راه خود را باز میکردند، مردهای کت و شلواری به خانه باز میگشتند یا در ساختمانهای بلند محل کارشان، داخل اتاقک هایی که چراغش

روشن شده بود، بی اعتنا به نظافتچی هایی که بی صدا در اطرافشان سرگرم کار بودند، نشستند. نشسته بودند. لی لی سرش را پایین انداخته بود و همین طور راه می رفت، کوله پشتی هم از شانهِ اش آویزان بود. وقتی در یک همبرگر فروشی که تا دیر وقت باز بود نشست و غذا خورد، کلاه بلوزش را روی سر کشید و روزنام های برداشت و وانمود کرد مشغول مطالعه است؛ در غیر این صورت همیشه سروکله ی یکی پیدا میشد و می آمد سر میز آدم می نشست و تلاش می کرد سر صحبت را باز کند.

صحبت های صبح آن روز را تمام مدت در ذهنش مرور می کرد. چه کرده بود؟ چه رفتاری از خودش نشان داده بود که آقای گارساید چنین برداشتی از او کرده است؟ چه چیزی در او وجود داشت که هر کسی او را میدید، خیال بد در موردش می کرد؟ کلماتی که آقای گارساید به کار برده بود به قدری بد بودند که دلش می خواست گریه کند. سرش را در کلاه فرو برده بود. از این مرد بدش می آمد، از خودش بدش می آمد.

با کارت دانش آموزی سوار مترو شد و آن قدر همان جا نشست تا سر انجام مست ها سوار شدند و جو مترو پرتنش و پرهیاهو شد. بعد با خودش فکر کرد از قطار زیرزمینی پیاده شود و برگردد روی زمین، آنجا امنیت بیشتری دارد. پای پیاده شروع کرد به راه رفتن. از کنار نورهای نئون و پرتالو پیکادلی گذشت، خیابان سرب آلود و غبارگرفته ی مارلیبن را تا ته رفت. از مقابل کافه های پر جوش و خروش کمدن که تا دیروقت باز بودند، عبور کرد. قدم هایش را بلند برمی داشت و وانمود میکرد مقصدی برای رفتن دارد، فقط وقتی پاهایش از پیاده روهای سخت و ناهموار درد می گرفتند، قدم هایش را آهسته می کرد.

وقتی دیگر از توان افتاد، کمک خواست. موفق شد شب را در منزل دوستش نینا بگذراند، ولی نینا او را مورد سبین جیم قرار داد. وقتی لی لی توی وان دراز کشیده و موهایش را خیس کرده بود تا کثافت را از خودش بشوید، پچ پچ او و والدینش را شنیده بود، برای همین خودش را تنهاترین فرد روی زمین می دید. بعد از خوردن صبحانه، آنجا را ترک کرد، با این که مادر نینا با چشمانی که اضطراب مادرانه در آن موج می زد، به او زل زده و گفته بود که خوشحال میشوند یک شب دیگر هم پیش آنها بماند. دو شب را روی کاناپه ی دختری که در کلوپ با او آشنا شده بود، گذراند. ولی در آن آپارتمان سه مرد دیگر هم زندگی میکردند، برای همین چندان احساس آرامش نمیکرد و خوابش نمی برد. مجبور شده بود تا صبح با لباس کامل روی کاناپه بنشیند و زانوهایش را بغل کند و تلویزیون تماشا کند، صدای آن را هم تا آخر ببندد. یک شب را در مهمانسرای سپاه رستگاری گذراند، از سر و صدا و دعوی دو دختر در اتاقک بغلی خوابش نبرده بود، کوله پشتی اش را هم روی سینه به خودش چسبانده بود. به او گفتند که می تواند دوش بگیرد، ولی لی لی دوست نداشت وقتی می رود زیر دوش کوله پشتی اش را داخل کمد بگذارد. سوپ مجانی را خورد و راه افتاد. بیشتر وقتش را با پیاده روی گذرانده بود. ته مانده ی پولش را صرف خرید قهوه ی ارزان قیمت کرد، از مکدونالدز هم ساندویچ تخم مرغ که مخصوص صبحانه بود، خرید. لحظه به لحظه بر خستگی

اش افزوده می شد، بدجور گرسنه بود، مغزش دیگر کار نمیکرد. وقتی مردها دم در ورودی ساختمان ها حرفهای ناخوشایندی به او می زدند یا وقتی کارکنان کافه به او گفتند دختر خانم، با یک فنجان چای ساعت ها این جاننشستی، حالا دیگر وقت رفتن است، قادر نبود واکنش سریع نشان بدهد.

در تمام مدت هم با خودش فکر می کرد الان پدر و مادرش چه فکر می کنند. آقای گارساید وقتی عکس را به آنها نشان میدهد، به آنها چه میگوید. صورت بهت زده ی مادرش را پیش خودش مجسم میکرد و فرانسیس که آرام سرش را تکان میداد، انگار این لی لی جدید چیز تعجب برانگیزی برایش نیست.

واقعا از خودش حماقت نشان داده بود. باید گوشی را میدزدید. باید تلفن را با پا لگد می کرد. باید او را زیر لگدش له می کرد.

اصلا از اول نباید به آن خراب شده می رفت و این جور خیریت می کرد زندگی اش را به گند میکشید. بیشتر اوقات دلش می خواست بزند زیر گریه کلاه بلوزش را روی سر جلوتر و جلوتر بیاورد و صورتش را پوشاند

فصل بیستم

- چی شده؟

در سکوت خانم ترینر ناباوری موج می زد که شاید بازتاب حس درونی او بود از این که آخرین چیز با ارزشش را در دنیا نتوانسته بودم برایش حفظ کنم (شاید من زیادی حساس شده بودم).

- تو بهش زنگ زدی؟

- جواب نمی دهد.

- با پدر و مادرش هم تماس نداشته؟

چشمانم را بستم. از این مکالمه وحشت داشتم.

- از قرار معلوم قبلا هم این کار را کرده بود. خانم هاتون میلر معتقد است که هر لحظه ممکن است برگردد.

خانم ترینر معنی حرفم را درک کرد.

-ولی تو این حرف را قبول نداری.

- خانم ترینر، چیزی این وسط درست نیست. من.. من میدانم که مادر نیستم ولی من حس می کنم چیزی این وسط درست نیست.

صدایم به تدریج آهسته می شد.

- در هر حال، من ترجیح میدهم کاری نکنم، به جای این که دست روی مست بگذارم و بنشینم. برای همین تصمیم دارم خیابان به خیابان برگردم تا پیداش کنم. فقط خواستم در جریان قرار بگیری و واقعیت را بدانید.

خانم ترینر لحظه ای ساکت ماند. بعد با صدایی متین ولی به طرز غریبی قاطع گفت:

-لو! قبل از این که تماس را قطع کنی، شماره تلفن خانم هاتون میلر را بهم می دهی؟

به محل کارم زنگ زدم و گفتم مریض هستم. وقتی ریچارد گفت «درست»، لحظه ای گذرا متوجه ی لحن سرد ریچارد شدم که نسبت به هارت و پورت و لحن اعتراض آمیز دفعات قبل، حالا تهدید بیشتری در آن بود. از عکس سلفی خودم و لی لی چند نسخه تهیه کردم. از یک شبکه ی اجتماعی عکسی از لی لی برداشتم و از آن هم چند نسخه تهیه کردم، تا در مناطقی که احتمالش وجود داشت لی لی آنجا رفته باشد به دیوار بزنم. از صبح تا ظهر با اتومبیل در خیابانهای مرکزی لندن گشتم. کنار خیابان پارک کردم و چراغ خطر را زدم. به کافه ها و فست فودها و کلوپهای شبانه که نظافتچیها در هوای مانده و نیمه تاریکش سرگرم کار بودند و با نگاهی حاکی از بدگمانی و راندازم می کردند، سر زدم..

- این دختر را دیده اید؟

- شما کی هستید؟

- این دختر را دیده اید؟

- شما پلیس هستید؟ من دنبال دردرس نمی‌گردم بعضیها خوششان می‌آمد مرا سر بدوانند و کمی بازی بدهند.

-اوه، این دختر! با موهای قهوه‌ای؟ آها، اسمش چی بود؟... نه نه ندیدمش.

ظاهرا کسی او را ندیده بود. هر چه بیشتر تلاش می‌کردم، امیدم را بیشتر از دست میدادم. آیا جایی بهتر از لندن برای گم شدن وجود دارد؟ گمان نکنم کلان شهر پر از دحامی که می‌توان به یک میلیون سوراخ و سمبه اش خزید و لابه لای جمعیت بی‌پایانش گم شد. به برجهای ساختمانی زل می‌زدم و با خودم فکر میکردم شاید الان توی یکی از این ساختمانها با شلوار راحتی روی کاناپه‌ای دراز کشیده است. لی لی در نهایت بی‌احتیاطی و بدون کمترین ترسی با آدمها دوست میشد، هیچ واهمه‌ای هم نداشت که از کسی تقاضایی کند؛ الان می‌توانست در کنار هر کسی باشد.

و با این حال... نمیدانستم واقعا چه انگیزه‌ای باعث می‌شد از تلاش کردن دست بردارم. شاید خشم و غضبی که نسبت به بی‌خیالی تانیا هاتون میلر به عنوان یک مادر در خودم حس میکردم؛ شاید چون خودم را مقصر میدیدم، چون من هم همان کاری را کرده بودم که از او ایراد می‌گرفتم. شاید فقط به این واقعیت برمیگشت که به خوبی مطلع بودم یک دختر نوجوان تاچه حد می‌تواند آسیب پذیر باشد.

اگرچه، بیشتر به خاطر ویل بود. وقتی در خیابانها می‌گشتم، چه با پای پیاده و چه پشت فرمان اتومبیل، و از مردم پرس و جو می‌کردم. با ویل گفت و گوهای خیالی تمام نشدنی می‌کردم. مفصل رانم درد می‌گرفت و مجبور می‌شدم همین‌طور کمی توی اتومبیل بنشینم. ساندویچ بیات و شکلات بخورم. مرتب هم قرص مسکن بالا بیندازم تا بتوانم به کارم ادامه بدهم.

ویل، یعنی کجا رفته؟

تو بودی چه میکردی؟

و دوباره، ببخشید، من زمینت زدم.

برای سام پیام فرستادم.

چه خبر جدید؟

وقتی توی ذهنم با ویل همدلانه حرف می زدم، حرف زدن با سام برایم غیرعادی جلوه می کرد. یک جورایی به نظرم بی وفایی می آمد.

نه، به تمام شعبه های اورژانس لندن زنگ زدم. تو چی؟

کمی خسته ام.

درد داری؟

قرص مسکن نوروفن هم جواب نمی دهد.

می خواهی کارم تمام شد سری بهت بزنی؟

فکر کنم باید به جست و جو ادامه بدهم.

هرجایی نرو، جایی که من نمیروم، بوس.

چه با مزه، بوس.

خواهرم از کالج زنگ زد، در وقت پانزده دقیقه ای بین دو کلاس

- به بیمارستان ها زنگ نزدی؟

- سام میگوید کسی با این اسم توی هیچ کدام از بیمارستانهای آموزشی پذیرش نشده. خیلی ها را فرستاده این ور و اونور دنبالش بگردند.

همین طور که حرف می زدم، به پشت سرم هم نگاه کردم، انگار منتظر بودم لی لی را ببینم که از در وارد شده و به طرفم می آید.

-چند وقت است که داری دنبالش میگردی؟

-الآن چند روزی شده.

ولی نگفتم که این چند روز، خواب درست و حسابی نکردم.

- از کارم مرخصی گرفته ام.

- میدانستم برات دردسر درست میکند. رئیسست ایراد نمیگیرد که دم به ساعت مرخصی می گیری؟ از آن یکی کارت چه خبر؟ همان کار توی نیویورک؟ مصاحبه کردی؟ فقط بهم نگو یادت رفته بود.

لحظه ای طول کشید تا یادم بیاید از چه حرف می زند.

-اوه، تمام شد، به دستش آوردم.

= چی؟

نیتن گفت که میخواهند استخدام کنند.

وست مینیسترا مملو از مسافرانی بود که جلوی دکه های پر زرق و برقی که خرت و پرتهایی با پرچم انگلیس میفروختند، پرسه می زدند. گوشی های تلفن همراه و دوربینهای گران قیمت را بالا گرفته بودند و از نمای پارلمان عکس میگرفتند.

یکدفعه دیدم مأمور راهنمایی و رانندگی به سمتم می آید. با خودم گفتم شاید به خاطر محدودیتهای ضد تروریستی مجاز نیستم در جایی که ایستاده ام، پارک کنم. دستم را بالا گرفتم و اشاره کردم که الان می روم سکوت مختصری در آن طرف خط ایجاد شده بود.

- صبر کن منظورت این نیست که...

- ترینا الان اصلا نمی خواهم در موردش فکر کنم. لی لی گم شده. باید پیداش کنم.

-لو یک دقیقه گوش کن. باید به این کار بچسبی.

- چی؟

- شانس فقط یک بار در خانه ی آدم را می زند. اگر سر سوزنی خبر داشته باشی که من برای رفتن به نیویورک حاضرم هزار تا معلق بزنم. یک شغل مطمئن، مسکن و تو الان نمی توانی در موردش فکر کنی؟

- به این سادگیها نیست.

مامور راهنمایی و رانندگی همین طور داشت به سمت من می آمد.

-وای خدای من، هست. می خواستم همین را بهت بگویم. هر وقت شانس نصیبت می شود که توی زندگی پیشرفت کنی، تو به بختت لگد می زنی. انگار اصلا نمی خواهی پیشرفت کنی

-ترینا، لی لی گم شده..

- یک دختر شانزده ساله که هم پدر و هم مادر دارد و دست کم یک پدر بزرگ و یک مادر بزرگ، دختری که تو زیاد نمی شناسیش، حالا چند روزی فلنگ را بسته، کاری که قبلا هم کرده بود، مثل خیلی از نوجوانان. و تو به خاطر چنین چیزی می خواهی بهترین فرصت زندگی را از دست بدهی؟ وای خدای بزرگ. تو اصلا دلت می خواهد به جایی برسی؟

- آخه این حالا مگه چی هست؟

- مثل این که برات راحت تر است که به این شغل کسل کننده ات بچسبی و هی ازش شکایت کنی. برایت راحت تر است که محکم سرجات بنشیننی و هیچ ریسکی نکنی، بعد هم هی ادعا کنی چیزهایی که برات پیش می آید دست خودت نیست.

- در این شرایط من نمی توانم بگذارم و بروم.

- لو! تو فقط مسئول زندگی خودت هستی. همیشه هم جوری برخورد میکنی که انگار دائم از بیرون بلاهایی سرت می آید که در کنترل خودت نیستند. چرا دنبال این دختر هستی؟ خودت را گناهکار میدانی؟ چون خودت را مدیون ویل می بینی؟ خودت را داری مجازات میکنی؟ دست از زندگی بشویی، چون نتوانستی نجاتش بدهی؟

- تو نمی فهمی

- خیلی هم خوب می فهمم. من تو را بهتر از خودت می شناسم. تو مسئول دخترش نیستی. می شنوی چه میگویم؟ تو هیچ مسئولیتی نداری. و اگر نروی نیویورک؛ چیزی که اصلا نمی توانم حتی حرفش را هم بزخم چون دلم میخواد با دستام خفه ات کنم. اگر نروی من دیگر با تو حرف نمی زنم هرگز.

حالا مأمور راهنمایی و رانندگی رسیده و بیرون پنجره اتومبیل ایستاده بود. شیشه را پایین دادم. آدم چه حالی میشود وقتی خواهرش آن طرف خط دارد منفجر میشود و تو هم از ته دل ناراحتی، ولی نمی توانی حرفش را قطع کنی. پلیس نگاه کردم و با توجه به چنین شرایطی قیافه ای درهم کشیدم. پلیس به ساعتش زد و من هم با تکان سر گفتم که الان حرکت میکنم.

- لو، موضوع همین است، فکر کن درموردش. لی لی دختر تو نیست.

بعد تماس را قطع کردم. من هم همین طور به گوشی چشم دوخته بودم. از پلیس تشکر کردم و شیشه را بالا دادم. بعد جمله ای در ذهنم پیچید: من دخترش نیستم.

حرکت کردم و در خیابان به راه افتادم. بعد کنار پمپ بنزینی ایستادم. به دفترچه راهنمای لندن که توی اتومبیلیم داشتم و خیلی هم قدیمی و درب و داغون بود، نگاه کردم. می خواستم اسم خیابانی را که لی لی یک بار به آن اشاره کرده بود، به خاطر بیاورم. با انگشتم خیابانهای اطراف سنت جونز وود را دنبال کردم. خیابانی پیدا کردم که پانزده دقیقه پیاده روی با سنت جونز فاصله داشت.

به کمک گوشی ام وارد اینترنت شدم، نام خانوادگی ناپدری سابق لی لی را همراه با خیابان سنت جونز وود جست و جو کردم. بله، بود. پلاک ۵۶، از بس ذوق کردم، تمام عضلاتم منقبض شدند. اتومبیل را روشن کردم و کداشتم توی دنده و دوباره راهی خیابان شدم.

با وجودی که خانه ی مادر لی لی و خانه ی ناپدری سابقش کمتر از یک و نیم کیلومتر از هم فاصله داشتند، تفاوت از زمین تا آسمان بود. خانه های محل سکونت هاتون میلرها با یک دست نمای سفید رنگ مجللی داشتند یا ردیفی بودند از خانه هایی با نمای آجر قرمز، گلکاری شده و با اتومبیلهایی که به ظاهر هرگز کثیف نمی شدند. خیابانی که خانه ی مارتین استیل ناپدری سابق لی لی، در آن واقع بود واقعا محقر به نظر می رسید

خانه هایی دو طبقه در خیابان خلوتی در لندن که هرچند قیمت خانه هایش بالا رفته بود، ولی ظاهر و نمای ساختمان آن را نشان نمیداد.

آهسته در خیابان راندم. از کنار اتومبیل های زیر چادرهای برزنتی و یک سطل زباله ی چرخدار چپه گذشتم و در نهایت نزدیک خانه ی کوچکی با نمای ویکتوریایی که در تمام لندن می توانستی ببینی، اتومبیلیم را پارک کردم. نگاهی به خانه انداختم، رنگ در ورودی خانه ور آمده و پوسته پوسته شده بود. یک آب پاش اسباب بازی روی پله ی ورودی بود. خدایا کاش همین جا باشد. همه اش با خودم دعادعا می کردم او را سالم پشت دیوارهای این خانه ببینم.

از اتومبیل پیاده شدم و نگاه کردم. بعد به سمت پله های ورودی خانه رفتم. از داخل صدای پیانو می آمد. یک قطعه موسیقی که دائم تکرار می شد. صدای مبهم حرف هم می آمد. مکث کردم، یک لحظه، بعد زنگ خانه را زدم.. در همان لحظه متوجه شدم که صدای پیانو قطع شد..

از راهرو صدای پا آمد، سپس در باز شد. مردی چهل و اندی ساله، با شلوار جین و پیراهن چهارخانه و ته ریشی یک روزه مقابلم ظاهر شد.

- بفرمایید.

- ببخشید، خواستم پیرسم لی لی این جاست؟

-لی لی؟

لبخند زدم و دستم را جلو بردم.

- شما باید مارتین استل باشید، درست است؟ پ

یش از جواب دادن لحظه ای و راندازم کرد.

-بله، شما؟

- من یکی از دوستان لی لی هستم. دنبالش می‌گشتم، گفتم شاید آمده این جا. یا شاید شما بدانید کجاست.

اخم کرد

-لی لی؟ لی لی میلر؟

-بله.

دست به آرواره اش کشید، بعد نگاهی به پشت سرش داخل راهرو انداخت.

- یک دقیقه منتظر می مانید؟

بعد به راهرو برگشت. صدایش را می شنیدم که داشت به کسی که پشت پیانو بود، دستوراتی میداد. وقتی برگشت، یک سری گامهای موسیقی که با تردید نواخته میشدند، به گوش رسید، ولی بعد با اطمینان بیشتری نواخته شدند.

مارتین استیل در را پشت سرش نیم لنگ گذاشت. لحظه ای سرش را خم و راست کرد، جوری که انگار داشت تلاش می کرد به مفهوم درخواستم پی ببرد.

= بخشید، من درست متوجه نشدم. شما گفتید دوست لی لی میلر هستید؟

حالا چرا آمدید این جا؟

- چون لی لی گفته بود که این جا برای دیدن شما می آید. خب، شما ناپدری اش بودید، درست است؟

-از لحاظ قانونی نه. ولی بله. مدتها پیش

-شما اهل موسیقی هستید؟ شما همیشه می بردیدش مهدکودک؟ ولی هنوز با هم در تماسید. خودش بهم گفت که هنوز بینتان صمیمیت هست. و چه قدر مادرش از این بابت دلخور است.

مارتین از گوشه چشم نگاهم کرد.

- خانم؟

-لوئیزا کلارک هستم.

- خانم کلارک، لوئیزا. آخرین بار لی لی میلر را در پنج سالگی اش دیدم. وقتی از هم جدا شدیم تانیا فکر کرد که برای همه ی ما بهتر است که این ارتباط قطع شود.

به او خیره شدم.

-یعنی می فرمایید هیچ وقت این جا نیامده است؟

لحظه ای فکر کرد. بعد گفت:

- یک بار آمد، چند سال پیش، ولی واقع چیزی نبود. ما تازه بچه دار شده بودیم و من شروع کرده بودم به تعلیم موسیقی و راستش را بخواهی نفهمیدم منظورش از آمدن چی بود.

- و شما از آن موقع تا حالا نه دیدینش و نه باهاش حرف زدید؟

- به غیر از یک بار که خیلی کوتاه و مختصر بود. حالش خوب است؟ مشکلی براش پیش آمده؟

راه افتادم و از پله پایین رفتم. از داخل خانه همچنان صدای پیانو می آمد.

وقتی به پله ی آخر رسیدم، دست تکان دادم.

- نه، مشکلی نیست. اشتباه کردم. ببخشید مزاحم شدم.

یک شب دیگر را با اتومبیل در خیابانهای لندن گشتم. به تلفن های خواهرم جواب ندادم. توجهی هم به ایمیل ریچارد پرسیوال که آن را فوری و شخصی اعلام کرده بود، نکردم. این قدر توی خیابانها گشتم و رانندگی کردم که چشمانم از نور اتومبیلها قرمز شده بود. حالا میدیدم در خیابانهایی هستم که قبلا در آنها گشته بودم. پولم تمام شده بود و پول بنزین هم نداشتم.

نیمه شب بود که برگشتم خانه. به خودم قول داده بودم که کارت بانکم را بردارم، فنجانی قهوه بخورم، نیم ساعتی چشمانم را روی هم بگذارم، بعد دوباره راهی خیابانها شوم. کفشم را در آوردم و برای خودم چند نان تست آماده کردم، ولی نتوانستم بخورم. در عوض دوباره دو تا قرص مسکن خوردم و روی کاناپه ولو شدم. ذهنم درگیر بود. حتما سرنخی وجود داشت، من چه چیزی را نمیدیدم؟ از خستگی زیاد توی سرم صدای وزوز دیدم. دلشوره دست از سرم بر نمی داشت. به کدام خیابانها سرزده بودم؟ امکانش هست که از لندن بیرون رفته باشم؟

با خودم فکر کردم چاره ای نداریم جز این که پلیس را در جریان بگذاریم. بهتر بود آدم احمق و شلوغ کن به نظر بیایم تا این که واقعا اتفاقی برایش رخ بدهد. به پشت دراز کشیدم و پنج دقیقه چشمانم را بستم

سه ساعت بعد با زنگ تلفن از خواب پریدم. تلو تلو خوران بلند شدم، لحظه ای به یاد نیاوردم کجا هستم. بعد به صفحه ای که کنارم خاموش و روشن می شد، نگاه کردم. سریع گوشی را برداشتم.

- الو؟

- پیداش کردیم.

- منم سام. لی لی را پیدا کردیم. الآن می توانی بیایی؟

در شبی که انگلستان یک مسابقه ی فوتبال را باخت و آسیب دیدگی هایی به دنبالش رخ داد، در کنار جار و جنجال و جراحات مربوط به بدمستی، کسی به دختر لاغراندومی که در گوشه ای بین دو صندلی خوابیده بود، توجهی نکرد. یکی از پرستارها که رفته بود تا به افراد اطمینان خاطر بدهد که در فهرست انتظار هستند، او را دید. با دست تکانش داد و از خواب بیدارش کرد. دختر هم با اکراه اعتراف کرد که چون گرم و نرم بود و امنیت داشت، آنجا خوابیده است.

سام یک پیرزن دارای مشکلات تنفسی را آورده بود بیمارستان که لی لی را دید. لی لی سر میز ایستاده بود و داشت به سؤالهای پرستار جواب می داد بلافاصله یواشکی به پرستارها گفت که به دختر اجازه ی خروج ندهند. بعد هم پیش از این که لی لی او را ببیند، آمد و به من زنگ زد. وقتی داشتیم شتابان از در ورودی داخل میشدیم این مطالب را به من گفت. عاقبت سالن انتظار تا حدودی خلوت شده بود. بچه های تب دار با پدر و مادرهایشان توی اتاقها بودند. مست ها را هم فرستاده بودند خانه. حالا در این ساعت نیمه شب فقط قربانیان چاقوکشی و تصادفات خیابانی باقی مانده بودند.

- بهش چایی دادند. خسته به نظر می آید. فکر می کنم خوشحال است که همان جا نشست و تکان نخورد.

احتمالا با این حرفش چهره ی نگرانی به خودم گرفتم، چون بلافاصله اضافه کرد:

- چیزی نیست. فقط نگذاشتند برود بیرون

در راهرویی که با چراغ مهتابی روشن میشد، نصف، راه می رفتم و نصف، میدویدم. سام هم با قدم های بلند همراهم می آمد. بعد دیدمش. از قبل لاغرتر به نظر می رسید. گیس موهایش نامرتب و به هم ریخته بود. یک لیوان پلاستیکی چای را بین دست های لاغرش گرفته بود. پرستاری کنارش نشسته و با پرونده ای سرگرم بود. پرستار وقتی سام را دید، لبخند صمیمانه ای زد و بلند شد که برود. دیدم زیر ناخن های لی لی از چرک سیاه شده است.

گفتم:

-لی لی؟

نگاه محزون و غمگینش به نگاهم تلاقی کرد. صدایم وقتی اسمش را به زبان آوردم، گرفته و بم بود.

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چشمانش از حدقه بیرون زدند، انگار کمی ترسیده بود.

- همه جا دنبال گشتیم. ما... وای خدای من، لی لی. تو کجا بودی؟

زیر لب نجوا کرد:

- ببخشید.

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. می خواستم بگویم مهم نیست، هیچ اهمیتی ندارد، مهم فقط این است که الآن سالم این جاست.

دستم را دراز کردم. لی لی به چشمانم نگاه کرد، قدمی به جلو برداشت و آرام آمد و روبه رویم ایستاد. محکم بغلش کردم. لی لی ساکت بود، ولی من هق هق گریه می کردم. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که خدا را شکر کنم و بی صدا بگویم: ویل، ویل، ویل ما پیداش کردیم.

فصل بیست و یکم

شب‌ی که لی لی را به خانه برگرداندم، توی تخت خودم خواباندمش. هجده ساعت خوابید. شب بعد بیدار شد و کمی سوپ خورد و حمام کرد. بعد دوباره هشت ساعت ولو شد. خودم روی کاناپه خوابیدم. در آپارتمان را هم قفل کردم. می ترسیدم از خانه بیرون بروم، یا حتی از جایم تکان بخورم. نگران بودم دوباره غیبتش بزند. سام دو بار آمد و سر زد. قبل و بعد از شیفت کاری اش. شیر آورد و حالش را پرسید. توی حال، آهسته و زیر لب باهم حرف زدیم. مثل این بود که داریم درباره ی یک بیمار حرف می زنیم.

به تانیا هاتون میلر زنگ زدم که بگویم دخترش صحیح و سالم پیدا شده. او هم با لحن فاتحانه ای هارت و پورت کرد و گفت:

- من که بهت گفته بودم. تو گوش ندادی.

پیش از این که حرف بیشتری بزند، یا خودم چیزی بگویم، خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. بعد به خانم ترینر زنگ زدم. نفس بلندی کشید، خیالش راحت شده بود. لحظاتی قادر به حرف زدن نبود. بعد گفت:

- ممنونم.

جمله ای که از تمام وجودش برخاسته بود.

-کی می توانم ببایم و بینمش؟

سرانجام ایمیل ریچارد پرسیوال را باز کرده و خواندم، اطلاع میداد که: از آن جایی که سومین اخطار لازم را دریافت کرده اند، با توجه به غیبت‌های غیر موجه و عدم پایبندی شما به تعهدات قرارداد کاری، از این لحظه اشتغال شما در شمراک و کلوور (شعبه فرودگاه) خاتمه مییابد.

بعد هم گفته بود در اسرع وقت اونیفورم را برگردانم (همراه با کلاه گیس).

در غیر این صورت هزینه ی آن به طور کامل از شما دریافت میشود.

سپس ایمیل نیتن را باز کردم.

معلوم هست کجایی؟ اصلا ایمیل آخرم را دیدی؟

به آقای گاپنیک فکر کردم، و با یک آه عمیق کامپیوتر را خاموش کردم.

روز سوم وقتی روی کاناپه از خواب بیدار شدم، دیدم لی لی نیست. قلبم هری فرو ریخت، اما بعد متوجه شدم پنجره ی پلکان اضطراری باز است. از . پله ها بالا رفتم، لی لی پشت بام نشسته بود و به شهر چشم دوخته بود. شلوار راحتی پوشیده بود که من شسته بودم و بلوز گل و گشاد ویل.

به آن طرف پشت بام رفتم و گفتم:

-آهای!

لی لی گفت:

- توی یخچال خوردنی داری.

- سام آمبولانس چیزهایی آورده.

- به گل ها آب دادی!

- سام هم کمک کرد.

با تکان سر تصدیق کرد، گویی انتظار چنین چیزی می رفت. روی نیمکت نشستیم، لحظاتی در سکوت دوستانه ای همین طور نشستیم. در عطر اسطوخودوس نفس کشیدم. در سرشاخه های ارغوانی رنگش غنچه های سفت جوانه زده بودند. حالا آن باغچه ی کوچک روی پشت بام مملو از گیاهان رنگ و وارنگ بود؛ گلبرگها و برگهای در حال نجوا به یکنواختی و گستردگی خاکستری رنگ آسفالت پشت بام، رنگ و جنبش و عطر بخشیده بودند.

- ببخشید تختخوابت را تصاحب کردم.

- تو بیشتر نیاز داشتی.

-لباس هات را به چوب لباسی زدی و آویزان کردی.

پاهایش را زیر بدنش جمع کرده و موهایش را هم پشت گوش زده بود.

رنگش هنوز پریده بود.

-لباسهای خوبت را.

-اره، حدس می زنی حرف تو باعث شد فکر کنم که نباید لباس هام را دیگه توی کارتن نگه دارم.

زیر چشمی نگاهم کرد، بعد لبخند زد، لبخندی محزون که یک جورایی بیشتر از وقتی لبخند نمی زد، غمگینم کرد. از هوا پیدا بود روز گرمی در پیش داریم؛ انگار گرمای خورشید سروصدای خیابان را در خود خفه کرده بود. هوا از گرما بی رنگ شده بود و تراشش را حس میکردی که از پنجره به داخل می تراوید. زیر پای ما، کامیون حمل زباله در هیاهوی صدای آدمها و بوق طبل مانند اتومبیل ها، تق و توق کنان و پرسروصدا، کنار جدول خیابان آهسته کرده بود. وقتی سرانجام کامیون حمل زباله در دوردست از نظر ناپدید شد، آهسته گفتم:

-لی لی، چه خبر؟

تلاش کرده بودم آهنگ صدایم اتهام آمیز نباشد.

- میدانم که نباید چیزی ازت بپرسم، من هیچ نسبتی با تو ندارم و کاره ای نیستم. ولی حس می کنم چیزی شده و حس میکنم... من خودم را.. خب حس میکنم ما یک جورایی به هم وابسته ایم. من فقط میخواهم تو به من اعتماد کنی. دوست دارم این حس بهت دست بدهد که می توانی حرف دلت را به من بزنی.

نگاهش را به دستهایش دوخته بود.

- نمی خواهم هیچ قضاوتی کنم. هرچی هم بهم بگویی به کسی نخواهم گفت. من فقط... ب، خودت میدانی اگر واقعیت را به کسی بگویی، خیلی بهت کمک میکند. قول میدهم. خیلی بهتر میشود.

- به کی بگویم؟

-به من. لی لی واقعا تو هر چیزی را می توانی بهم بگویی.

نگاهی به من انداخت، بعد صورتش را برگرداند. به نرمی گفت:

- درک نمیکنی.

بعد فهمیدم. فهمیدم.

زیر پای ما به طرز غریبی سکوت برقرار شده بود، شاید من دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم، هیچ صدایی دورتر از چند سانتیمتری که بین ما فاصله بود.

- می خواهم داستانی برات تعریف کنم. تنها یک نفر توی دنیا آن را شنیده است، چون سالها و سالها حس میکردم چیزی نیست که بتوانم به کسی بگویم. وقتی داستان را برایش تعریف کردم، تمام حس و احساسم نسبت به این

ماجرای تغییر کرد، و همین طور حسی که نسبت به خودم داشتم. البته تو مجبور نیستی چیزی بهم بگویی. ولی من به تو این قدر اعتماد دارم که داستان خودم را برات تعریف کنم. و امیدوارم شاید بتواند کمک کند.

لحظه ای سکوت کردم، ولی لی لی اعتراضی نکرد، چشمانش را هم چرخاند و نگفت که حوصله ی شنیدن ندارد. دستهایش را دور زانو درهم زد و گوش داد. من هم برایش از دختر نوجوانی حرف زدم که در یک کوه تابستانی در جایی که خیال میکرد ایمن و مطمئن است خودش رها کرد و سرگرم خوشگذرانی شد. برایش گفتم از دوستهایش از دختر و پسر هایی که دورش بودند، پسرهای نازنینی که ظاهراً از خانواده های خوبی بودند و حد و مرزها را میشناختند. برایش گفتم همه چیز دلنشین بود، چه قدر جالب و هیجانی، چه قدر دیوانه بازی و مسخره بازی. بعد هم مست کرد. کمی که گذشت فهمید دخترها همه رفته اند. صدای قهقهه خنده هر لحظه بلندتر میشد، قضیه برملا شد که سر به سرش گذاشته اند، دستش انداخته اند. بدون این که خیلی به جزئیات موضوع بپردازم، برایش گفتم که آن شب چگونه به پایان رسید؛ خواهری که بی صدا کمک کرد و او را به خانه برد کفشهایش گم شده بودند، قسمت هایی از بدنش کبود بود. خاطره ی تلخش از آن چند ساعت کذایی که درون حفره ی بزرگ سیاهی قرار دارد و حالا هم این خاطرات، به شکلی مبهم و گذرا، هر روز توی سرش می پیچد و یادش می آورد که چه قدر ابله بوده، چه قدر بی مسئولیت و بی خیال، که گذاشت چنین چیزی برایش پیش بیاید. و چه طور سال ها اجازه داد این فکر روی رفتار و کارهایش اثر بگذارد، روی توانایی هایش، این که کجاها برود و کجاها نرود. و این که چه طور گاهی آدم نیاز دارد که یکی بهش بگوید نه این طور نیست. تقصیر تو نیست. واقعاً تقصیر تو نیست.

حرفهایم تمام شد. لی لی همچنان به من زل زده بود. از قیافه اش نمی شد خواند که چه واکنشی نشان میدهد. با احتیاط گفتم:

-لی لی، من نمی دانم چی به تو گذشته، یا الآن دارد می گذرد، شاید هیچ ربطی به داستانی که برات تعریف کردم نداشته باشد. فقط می خواهم بدانی که هیچ چیز بدی وجود ندارد که تو نتوانی به من بگویی. من دیگر در خانه ام را به رویت نمی بندم، حتی اگر بدترین کار دنیا را انجام بدهی.

همچنان سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. من از روی عمد نگاهم را به لبه ی پشت بام دوخته بودم تا نگاهش نکنم.

- تو میدانی، پدرت چیزی به من گفت که من هرگز فراموش نخواهم کرد چرا باید بگذاری یک اشتباه کل زندگی ات را تغییر بدهد. در همین مدت کوتاه آشنایی با تو فهمیدم که دختر باهوش و سرزنده و مهربانی هستی. و اگر بتوانی از این مشکل، حالا هرچه هست، به سلامت عبور کنی، آینده ی روشن و درخشانی پیش رو خواهی داشت.

- از کجا می گویی؟

- چون تو به پدرت رفته ای.

بعد با لحن ملایمی اضافه کردم:

- حتی حالا هم بلوز او تنت است.

دستش را بالا برد، گونه اش را روی نرمی آستین بلوز گذاشت و به فکر فرو رفت. من روی نیمکت عقب رفتم. به خودم میگفتم شاید با صحبت درباره ی ویل او را زیادی تحت فشار قرار داده ام.

ولی لی لی نفس عمیقی کشید، بعد با لحنی یکنواخت و آرام واقعیت را به من گفت و تعریف کرد این مدت کجا بود. از آن پسر حرف زد، از آن مرد واز عکس توی گوشی تلفن همراه که عامل نگرانی اش شده بود. از روزهایی گفت که مثل یک شبیح لحظاتش را زیر نور نئونی خیابانها گذرانده بود. وقتی حرف می زد به گریه افتاد. در خودش فرو رفت و کوچک شد. صورتش جمع شد، انگار بچه ی کوچکی بود. روی نیمکت جلو تر رفتم و او را به خود چسباندم. همین طور که هق هق کنان داشت حرف می زد، من موهایش را نوازش کردم. وقتی روز آخر را تعریف میکرد، خودش را به من چسبانده بود. در بلوزگل و گشاد ویل فرو رفته بود، در ترس و وحشتش، در اندوهش و در حسش که گناهکار است. با هق هق گریه گفت:

- متأسفم. خیلی زیاد.

او را محکم به خودم فشردم و قاطعانه گفتم:

- کاری نکردی که بابتش متأسف باشی.

شب سام آمد. رفتارش بالی لی خودمانی و بی تکلف بود، سعی هم می کرد مهربان و شاد باشد. برای ما پاستا با خامه، ژامبون و قارچ درست کرد.

بعد هم وقتی لی لی گفت که قصد بیرون رفتن ندارد، نشستیم و یک فیلم کمدی درباره ی خانواده ای که در جنگل گم شده بود دیدیم، خودمان هم نسخه ای غیرعادی از یک خانواده بودیم. چای درست کردم، تمام مدت لبخند بر لب داشتم و می خندیدم. ولی همه ی وجودم از خشمی که نمی خواستم بروزش بدهم، در جوش و خروش بود. همین که لی لی رفت بخوابد، بی سر و صدا به سام اشاره کردم که برویم پشت بام. از پله های اضطراری بالا رفتیم. حالا روی پشت بام، مطمئن بودم که صدایمان را نمی شنود. وقتی کنار هم روی نیمکت کوچک فرورژه نشستیم، تمام چیزهایی را که لی لی همین چند ساعت پیش برایم تعریف کرده بود، به سام گفتم.

- فکر میکند این مسئله برای همیشه زندگی اش را خراب کرده است.

گوشی تلفن همراه هنوز پیش یاروست.

یادم نمی آمد تا حالا این قدر خشمگین شده باشم. تمام شب، همین طور که تلویزیون روبه رویم ورور می کرد، من چند هفته ی گذشته را با نگاه تازه ای در ذهنم مرور می کردم. وقت هایی که پسر می آمد و بیرون ساختمان این پا و آن پا می کرد. لحظه ای که لی لی از ترس این که من تلفن همراهش را ببینم، آن را زیر کوسن های کاناپه پنهان می کرد. وقتی پیام جدیدی به تلفنش می رسید، چه طور میلرزید و به هم می ریخت. به حرفهایش فکر کردم که با تته پته تعریف کرده بود، به حالتش وقتی تعریف کرد چه نفس راحتی کشید لحظه ای که فکر کرد نجات پیدا کرده است. به آینده فکر می کردم که چه خواهد شد. به خیانت و خودخواهی یک مرد فکر کردم که وقتی دختر نوجوانی را این طور مضطرب و پریشان دید، فکر کرد از آن به نفع خود سود ببرد.

سام به من اشاره کرد که بنشینم، ولی من قادر به حفظ آرامشم نبود نمی توانستم یک جا بنشینم. روی پشت بام با مشت های گره زده مرتب عقب و جلو می رفتم، گردنم هم خشک شده بود. دلم میخواست هر چه دم دستم مست از پشت بام پرت کنم پایین. دلم میخواست این آقای گارساید را پیدا کنم - دلم میخواست با دستهام خفه اش کنم.

- می شود خفه اش کرد.

برگشتم و به سام نگاه کردم تا ببینم جدی میگوید یا دارد شوخی می کند.

وقتی فهمیدم شوخی کرده است، کمی دلخور شدم.

نسیم شبانگاهی اندکی خنک بود و من با خودم گفتم کاش ژاکت آورده بودم.

- شاید باید به پلیس مراجعه کنیم. این اسمش باج خواهی نیست؟

- می زند زیرش. یک سوراخ سمبه ای برای قایم کردن گوشی پیدا میکند، اگر مادر لی لی واقعیت را بگوید، دیگه هیچ کس حرف لی لی را به خاطر مثلا حمایت از جامعه باور نمیکند. این جور آدم ها با این روش می توانند جان سالم به در ببرند.

- اما چه طور می شود گوشی را از چنگ این مرد درآورد؟ لی لی تا وقتی فکر کند که تلفن دست این مرد است، نمی تواند آرامش پیدا کند.

میلرزیدم. سام کتتش را درآورد و روی شانهِ ام گذاشت. گرمای بدنش در بدنم نشست. سعی کردم نشان ندهم چه قدر از بابت کتتش خوشحال شده ام.

-نمی شود رفت به محل کارش، پدر و مادرش می فهمند. شاید بشود بهش ایمیل زد. بگویم که تلفن را باید پس بدهد.

-بعید می دانم بدهد. احتمالاً به ایمیل جواب نمی دهد. چون نمی خواهد مدرک دست ما بدهد.

نالای بلندی کردم و گفتم

- وحشتناک است. شاید لی لی مجبور

شاید لی لی مجبور شود با این مسئله تا آخر عمرش زندگی کند. شاید بتوانیم بهش بفهمانیم به همان اندازه که به نفع اوست، به نفع این مرد هم هست که صدایش را در نیارود و فراموش کند چه اتفاقی افتاده است. درست است؟ شاید خودش یک جوری تلفن را گم و گور کند و خلاص شود.

- به نظرت لی لی می تواند با چنین چیزی به زندگی اش ادامه دهد؟

چشمانم را مالیدم.

-نه. نمی توانم تحمل کنم. نمی توانم تحمل کنم بینم از این ماجرا قسر در رفته. این آدم چندش آور کثیف دغلکار لیموزین سواری پدرومادر. آینده را حدس می زنم؛ لی لی که تلاش می کند از گذشته اش فرار کند، مدام حالت تدافعی دارد و پریشان است. تمام رفتارهاش در آینده به این گوشی تلفن وابسته است، در اصل تمام آینده اش.

با خودم گفتم فکر کن. فکر کن اگر ویل بود چه می کرد. نمی گذاشت این مرد برنده شود. من هم باید به تدبیری که او در پیش میگرفت، عمل کنم. به رفت و آمد اتومبیل ها مقابل در ورودی ساختمان نگاه کردم. به اتومبیل بزرگ و مشکی آقای گارساید که در خیابان سوهو پرسه می زد، فکر کردم. به مردی فکر میکردم که به راحتی و بی هیاهو زندگی را از سر میگذراند و اطمینان دارد روزگار همیشه بر وفق مرادش است. گفتم:

- سام؟ آیا دارویی هست که بشود به کسی داد و قلبش را از حرکت انداخت؟

لحظه ای این حرف در هوا معلق ماند. بعد گفت:

-لطفا بهم بگو شوخی می کنی.

- نه. گوش کن، فکری به ذهنم رسیده.

اولش چیزی نگفتم. من گفتم:

- مشکلی برات پیش نمی آید. از این راه کسی بویی از ماجرا نمیبرد

نکته ای وجود داشت که بیش از هر چیزی مرا تکان میداد؛ از وقتی نقشه ام را با سام در میان گذاشتم، سؤالی را مرتب از خودم می پرسیدم که ولی اصلاً از من نپرسید. از کجا میدانی این نقشه واقع می گیرد؟

سام گفت:

- عزیزم، ترتیبش را دادم.

- کسی که چیزی ...

-هیچ کس. این مرد بدجووری مصیبت درست کرده

-مشکلی که برات پیش نمی آید؟

-نگران من نباش.

لی لی آستینش را تو داد و زیر لب گفت:

-شما هم به هیچ وجه منو باهاش تنها نمیگذارید.

- یک لحظه هم نه.

لی لی شروع کرد به جویدن لبش. به سام نگاه کرد، بعد به من. به نظر رسید چیزی در درونش آرام گرفت. گفت:

- باشه. قبول

یک تلفن همراه شارژی ارزان قیمت خریدم و به محل کار ناپدری لی لی زنگ زدم و وانمود کردم با او قرار دارم، از این طریق توانستم از منشی اش شماره تلفن همراه آقای گارساید را گیر بیاورم. آن شب منتظر ماندم تا سام بیاید. بعد پیامی به شماره همراه گارساید فرستادم.

-آقای گارساید ببخشید که شما را اذیت کردم، بد جووری قاطی کرده بودم، حالا هم آماده ام جبرانم کنم.

گارساید گذاشت نیم ساعت بگذرد بعد جواب داد. احتمالاً می خواست لی لی را دل نگران کند.

-لی لی، چرا باید باهات حرف بزنم

باید باهات حرف بزنم، بعد از این همه کمک که بهت کردم، خیلی گستاخی از خودت نشان دادی

سام زمزمه کرد: مردک عوضی!

میدانم. ببخشید. اما من کمک نیاز دارم.

لی لی، این یک خیابان یک طرفه نیست.

میدانم. شوکه شده بودم. به زمان نیاز داشتم که فکر کنم. حالا هم حاضرم شما را ببینم. هرکاری بخواهید میکنم، فقط این که قبلش باید تلفن را بهم بدهید.

لی لی گمان نکنم این تو باشی که باید شرط و شروط بگذاری

سام به من نگاه کرد، من هم نگاهش کردم، کمی فکر کردم، بعد نوشتم. اگر واقعا دختر بدی باشم، باز هم نه؟
لحظهای مکث، بعد جواب آمد.

لی لی، حالا درست شد.

من و سام نگاهی به هم کردیم. من گفتم:

- حالت تهوع بهم دست داده و دارم بالا میاورم

از دوستم می پرسم اگر فردا شب خانه نبود، آن جا قرار می گذاریم. آدرس را هم برایتان می فرستم
وقتی مطمئن شدیم که دیگر جواب نمیدهد، سام گوشی را گذاشت توی جیبش که لی لی نتواند ببیند.

روز بعد از اضطراب مریض شده بودم. حال لی لی بدتر از من بود. صبحانه را با بی میلی خوردیم، و من به لی لی اجازه دادم داخل آپارتمان سیگار بکشد. حتی خودم هم وسوسه شده بودم که ازش سیگار بگیرم و بکشم. فیلم دیدیم و کلی کار خانه انجام دادیم. شب ساعت هفت و نیم وقتی سام از راه رسید، چنان وزوزی توی سرم می پیچید که قادر به حرف زدن نبودم پرسیدم:

- آدرس را برایش فرستادی؟

-بله.

- ببینم. پیام فقط آدرس خانه ی من بود، انتهایش هم نوشته بود ل.

جواب داده بود: من جلسه دارم، اما تا ساعت هشت و ده دقیقه آن جا هستم.

سام گفت:

- خوبی؟

عضله‌ی معده ام منقبض شده بود. حس میکردم نفس کشیدن برآیم سخت است.

- نمی‌خواهم برات دردرس درست شود، اگر گیر بیفتی چی؟ کارت را از دست میدهی.

سام سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ چی پیش نمی‌آید.

- از اولش نباید پای تو را می‌آوردم وسط. تو به من خیلی خوبی کردی، ولی من در عوض دارم می‌اندازمت توی دردرس.

سام لبخند دلگرم کننده‌ای زد، ولی من می‌توانستم هاله‌ای از فشار عصبی را در چهره اش ببینم. گفت:

- هیچ اتفاقی نمی‌افتد و برای هیچ کدامان مشکلی پیش نمی‌آید. آرام باش..

سام به پشت سرم نگاه کرد. وقتی برگشتم لی لی را دیدم. بلوز مشکی پوشیده بود، با شلوارک جین و جوراب شلواری مشکی. آرایش کرده و خوشگل تر شده بود، خیلی هم کم سن و سال تر به نظر می‌رسید. گفتم:

-خوبی عزیزم؟

لی لی با تکان سر تصدیق کرد. رنگ پوستش مثل رنگ پوست ویل کمی زیتونی بود، حالا هم به طرزی غیرعادی رنگ صورتش پریده بود. چشمانش در صورتش خیلی درشت به نظر می‌آمدند. با لحنی دلگرم کننده و آرامش بخش گفت:

- هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. به خیر و خوشی می‌گذرد. بعید میدانم پنج دقیقه هم طول بکشد. لو هم تمام مدت با توست. نه؟

هزار بار تمرین کردیم. می‌خواستیم با تمرین زیاد همه چیز عادی شود و لی لی دیگر وحشت زده نباشد و بتواند بدون فکر کردن یادش بماند که چه چیزهایی باید به زبان بیاورد.

- می‌دانم چی کار باید بکنم.

سام دستهایش را به هم زد و گفت:

- خوب است. یک ربع به هشت است، بیا بید حاضر شویم.

مرد خوش قولی بود و سر وقت رسید. هشت و یک دقیقه بود که زنگ خانه به صدا درآمد. لی لی نفس عمیقی کشید که صدایش به گوش ما رسید.

من دستش را فشردم. بعد لی لی رفت و به آیفون جواب داد.

- بله، بله، رفته، بفرمایید بالا.

به نظر می رسید اصلا به ذهن گارساید نرسیده است که شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و قضیه آن جور که فکر می کند، نباشد. لی لی به داخل راهنمایی اش کرد. من که از لای در اتاق خوابم نگاه می کردم، دیدم که دست لی لی وقتی داشت در را قفل می کرد، چه طور میلرزید.

گارساید دستش را لای موهایش کرد و نگاه مختصری به اطرافش انداخت. کت و شلوار خاکستری خوش دوختی تنش بود. کلید اتومبیلش را توی جیب بغل کتش گذاشت. همین طور به مرد زل زده بودم، به پیراهن گران قیمتش، به چشمان مهره مانند و حریشش وقتی داشت آپارتمان را و رانداز میکرد. آرواره ام منقبض شده بود. چه جور مردی به خودش اجازه میداد با دختر نوجوانی که چهل سال از او کوچک تر است، سر و سری پیدا کند؟ از دختر همکار خودش حق السکوت بگیرد؟

معذب به نظر می رسید و آرامش نداشت.

- اتومبیل را بیرون پارک کردم. اشکالی ندارد؟ خیابان امن است؟ لی لی آب دهانش را قورت داد و گفت:

-بله فکر کنم امن باشد.

- فکر می کنی؟

قدمی به طرف در آپارتمان برداشت. از آن دست مردانی بود که اتومبیلشان را بخشی از وجودشان می بینند.

-دوستت کیه؟ این آپارتمان مال کیه؟ کی برمی گردند؟

نفس در سینه ام حبس بود. لمس آرامش بخش دست سام را در پشتم حس می کردم.

لی لی لبخند زد و گفت:

-نه، نه. مشکلی نیست.

بعد اطمینان خاطر داد:

- حالا حالاها نمی آید.

- آقای گارساید، بیایید تو. نوشیدنی میل دارید؟

جوری به لی لی نگاه کرد که انگار بار اول است او را می بیند. گفت:

-خیلی رسمی هستی.

مرد سرانجام به داخل قدم گذاشت و در را بست.

-ویسکی اسکاتلندی داری؟

-الآن نگاه می کنم. بیایید داخل

لی لی به سمت آشپزخانه رفت. گارساید کتش را در آورد و دنبالش راه افتاد. سپس وقتی آنها به اتاق نشیمن رفتند، سام از کنارم رد شد و از در اتاق خواب رفت بیرون. با پوتینهای محکمش سرخوشانه در راهرو قدم گذاشت و رفت تا در آپارتمان را از داخل قفل کند. کلید را هم جرینگ جرینگ توی جیبش گذاشت. گارساید با شنیدن صدا از جاپرید. وقتی صورتش را برگرداند، سام را دید. حالا دانا هم کنار سام ایستاده بود. دو نفری اونیفورم به تن کنار در ایستادند. گارساید به آنها نگاه کرد، بعد به لی لی نگاه کرد، همین طور که میلرزید هاج و واج مانده بود که چه شده است. من از پشت در جلو آمدم و گفتم:

- سلام آقای گارساید. میدانم چیزی همراهتان دارید که باید به دوستم برش گردانید.

مرد از وحشت ناخودآگاه عرق کرده بود. تا آن لحظه چنین چیزی ندیده بودم و نمیدانستم از نظر جسمی ممکن است. مرد بانگاهش دنبال لی لی گشت، ولی همین که من وارد اتاق شدم لی لی آمده و خودش را تقریباً پشت من قایم کرده بود. سام به جلو قدم برداشت. سر آقای گارساید تا شانه ی سام می رسید. سام گفت:

- تلفن را بدهید. لطفا بدهید.

- شما نمی توانید تهدیدم کنید.

من گفتم:

-ما شما را تهدید نمیکنیم.

قلبم تاپ تاپ می زد.

-ما فقط گوشی را می خواهیم.

-شما با سد کردن راه خروج دارید تهدیدم میکنید. سام گفت:

- وای نه آقا. تهدید شما زمانی است که من و همکارم تصمیم بگیریم که شما را محکم نگه داریم و آتنولول دوگانه بهت تزریق کنیم تا ضربان قلب آهسته شود و در نهایت بایستد. این تهدید است. به خصوص این که هیچ کس به پزشکیارها شک نمی کند که ظاهرا تلاش کردند نجات بدهند. آتنولول دوگانه از معدود داروهایی است که در جریان خون هیچ ردی از خودش نمیگذارد.

دانا که دستهایش را روی سینه درهم گره زده بود، با حالت غم انگیزی سر تکان داد و گفت:

- حیف است مرد میانسال و بانکداری مثل شما عین مگس کشته شود.

- این وسط هم فقط نکات سلامتی مطرح میشود. مشروب زیاد، پر خوری، ورزش کافی نکردن

- من مطمئنم این مرد محترم از این جور مردها نیست.

آقای گارساید جمع شده بود و انگار داشت آب می رفت.

- هیچ وقت هم به سرت نزنند که بخواهی لی لی را تهدید کنی. آقای گارساید، ما آدرس خانه ات را داریم. این امکان برای تمام پزشکیارها وجود دارد که درباره ی آدمها هر اطلاعاتی می خواهند به دست بیاورند. و اگر پزشکیاری را عصبانی کنی، پیامدش چیز حیرت انگیزی خواهد بود.

- این کار بسیار شرم آور و زشت است.

گارساید که رنگ از چهره اش رفته بود، حالا داشت هارت و پورت میکرد. من دستم را دراز کردم و گفتم:

-همین طور است که می گوئید. حالا هم لطفا گوشی را بدهید.

گارساید دوباره به اطرافش نگاه کرد، عاقبت دست در جیبش برد، گوشی درآورد و به من داد. من هم گوشی را به طرف لی لی پرت کردم و گفتم:

-نگاه کن ببین درست است.

وقتی لی لی گوشی را واریسی میکرد، من هم برای این که ملاحظه ی احساساتش را کرده باشم، صورتم را برگرداندم. گفتم:

- پاکش کن. سریع پاکش کن.

دوباره صورتم را به طرفش برگرداندم. گوشی با صفحه ی سفید دستش بود. لی لی با تکان خفیف سرش تصدیق کرد. سام به لی لی اشاره کرد که گوشی را به طرفش پرت کند. سام گوشی را زمین انداخت و با پای راست محکم کوبید. گوشی تلفن چند تکه شد. با چنان شدتی به گوشی کوبیده بود که زمین به لرزه درآمد. هر باری که پوتین سنگین سام روی گوشی فرود می آمد، میدیدم که من و گارساید به خود میلرزیم.

سرانجام سام دولا شد و سیم کارت کوچولو را که افتاده بود زیر رادیاتور، با احتیاط برداشت. با دقت نگاهش کرد و بعد مقابل مرد مسن گرفت.

- تنها نسخه ی عکس بود؟

گارساید با تکان سر تصدیق کرد. یقه ی پیراهنش از عرق تیره شده بود.

دانا گفت:

-معلوم است که تنها نسخه ی عکس بود. کسی مثل ایشان که عضو مسئولیت دار جامعه هستند، قطعاً خودشان را به خطر نمیاندازند و نسخه ای از عکس را جایی نمیگذارند تا مبادا رو شود و آبرویش برود. نه؟ در نظر بیاورید اگر این راز کوچولو برملا شود، خانواده ی آقای گارساید چه خواهند

گفت.

دهان گارساید به یک خط باریک تبدیل شده بود.

- چیزی را که می خواستید به دست آوردید، حالا هم بگذارید بروم.

گفتم:

-نه. من باید چیزی خدمتتان عرض کنم.

حس کردم صدایم از تلاشی که به خرج میدهم تا خشمم را مهار کنم کمی میلرزد.

-آقای گارساید، شما مرد حقیر و پست و بسیار هرزه ای هستید و من اگر...

دهان گارساید به حالتی از پوزخند به سمت بالا قوس برداشت. از آن ست مردانی بود که هرگز یک بار هم در عمرش توسط زنی تهدید نشده بود.

-اوه تو ساکت باش، تو موجود کوچک مزخرف...

چشمان سام برق تندی زدند و سام به جلو خیز برداشت. دستم را جلو مردم تا مانعش شوم. یادم نمی آید دست دیگرم مشت شد و به عقب رفت. فقط یادم می آید که وقتی مشتم با صورت گارساید تماس پیدا کرد، مفصل انگشتانم به شدت درد گرفت. گارساید به عقب تلو تلو خورد. بالاتنهاش محکم خورد به در، من هم که انتظار نیروی ضربه ای را نداشتم، سکندری خوردم. وقتی گارساید خودش را صاف کرد، من از دیدن خون که از بینی اش جاری بود، یکه خوردم. آهسته گفتم:

- بگذارید بروم. همین الان.

سام چشمکی به من زد و سپس قفل در را باز کرد. دانا کنار رفت تا مرد بتواند از در خارج شود. دانا به طرف او خم شد.

- مطمئن هستید نمی خواهید اول خون دماغتان را بند بیاوریم؟

گارساید با قدم هایی آهسته از در خارج شد ولی وقتی در پشت سرش بسته شد، صدای ضربه های کفش گران قیمتش را شنیدم که شتابان در راهرو می دوید. ساکت ایستادیم، تا بعد که دیگر صدای قدم هایش شنیده نشدند. بعد همه نفس هایمان را بیرون دادیم. سام گفت:

- کاسیوس، عجب مشت خوبی زدی می خواهی یک نگاه به دستت بیندازم؟

زبانم بند آمده بود. به جلو خم شده بودم و بیصدا توی دلم فحش میدادم. دانا دستی به پشتم کشید و گفت:

- این جور مواقع دست آدم بیشتر از آن چه فکرش را میکند، آسیب می بیند. ولی عزیزم، نگران نباش.

به سمت لی لی برگشت و گفت:

-حالا هر چی این پیر مرد بهت گفت دود شد رفت هوا

سام گفت:

- دیگر بر نمیگردد.

دانا خندید.

-دمش را گذاشت روی کولش و یک پا داشت یک پا قرض کرد و در رفت.

فکر کنم از حالا به بعد از یک کیلومتری ات فرار کند. عزیزم تو هم فراموش کن.

سپس سریع لی لی را بغل کرد، آن جوری که وقتی کسی از روی دوچرخه می افتد، آدم بغلش میکند. بعد هم تکه های شکسته ی گوشی را دستم داد تا دوربندازم.

خب، من به پدرم قول دادم قبل از شروع شیفت کاری سری بهش بزنم. بعد می بینمتان.

دست تکان داد و از در خارج شد. صدای قدم های سرخوشانه اش را از راهرو می شنیدیم.

سام توی کیف پزشکی اش دنبال پانسمانی برای دستم گشت. من و لی لی رفتیم اتاق نشیمن، لی لی درون کاناپه فرو رفت. من گفتم:

-لی لی عالی عمل کردی.

- تو خودت هم که حسابی گردن کلفتی!

به دست خونی ام نگاه کردم. بعد وقتی سرم را بالا گرفتم، دیدم نیشخند لطیفی بر چهره ی لی لی نشسته است.

- اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت.

- منم. تا حالا کسی را نزده بودم.

صورتتم را بالا گرفتم.

-نه واقعا، تو می توانی منو الگوی اخلاق بدانی.

-لو، هیچ وقت فکرش را نمیکردم که یک روز تو را الگوی اخلاق بدانم و ازت درس بگیرم.

وقتی سام با باند استریل و قیچی وارد شد، لی لی با اکراه لبخندی زد و نگاهش کرد. سام ابر و بالا داد و گفت:

-لی لی خوبی؟

لی لی با سر تصدیق کرد.

- خوب است. حالا هم بیا باید کار بهتری بکنیم.

- کی دلش اسپاگتی می خواهد؟

وقتی لی لی از اتاق بیرون رفت، سام به سمت من برگشت و نفس عمیقی کشید. لحظه ای به سقف زل زد، گویی داشت افکارش را جمع و جور می کرد. بعد برگشت و به من نگاه کرد. من گفتم:

-خدا را شکر فقط زدیمش. من می ترسیدم که یک وقتی نکشیمش.

اندکی بعد لی لی رفت که بخوابد. من هم رفتم توی آشپزخانه پیش سام.

برای اولین بار در این چند هفته ی گذشته، خانه ام رنگ آرامش به خودش میدید.

-لی لی الان حالش بهتر شده. گرچه سر خمیر دندان غر زد و حوله هاش را زمین انداخت، ولی با توجه به شرایطش، قطعاً بهتر شده

سام سرش را تکان داد و آب سینک را خالی کرد. حس میکردم چه قدر خوشحالم که او را در آشپزخانه ام می بینم. لحظه ای نگاهش کردم و با خودم گفتم بروم جلو و دستم را دور کمرش بگذارم. اما در عوض گفتم:

- ممنونم برای همه چیز

سام چرخی زد و دستش را با قاب دستمال حوله ای خشک کرد.

- تو خودت عالی عمل کردی. با آن مشتی که زدی.

-اما...

-اما چی؟ چیزی شده؟

-اگر بگویم به نظرت عجیب می آید.

-اوه، نه دیگر از امشب عجیب تر. بگو.

- همه اش دارم به آتنولول دوگانه فکر می کنم. واقعاً چه مقدارش آدم میکشد؟ همیشه همراهتان دارید؟ ظاهراً که خیلی خطرناک است.

جواب داد.

- نمی خواهد نگران باشی.

- خودت گفتی، اگر کسی از آدم متنفر باشد، می تواند توی غذایمان بریزد؟ تروریست ها می توانند ازش استفاده کنند؟ منظورم این است که واقعا چه قدرش لازم است؟

- لو، چنین دارویی وجود خارجی ندارد.

- چی؟

- از خودم در آوردم. اصلا چیزی به نام آتنولول دوگانه نداریم. همه اش تخیلی بود.

وقتی دید تعجب کرده ام، لبخند زد.

- اما جالب این جاست که تا حالا دارویی نداشتم که مؤثرتر از آن باشد.

فصل بیست و دوم

من آخرین نفری بودم که به جلسه ی مشاوره وارد شدم. دوباره اتومیلم روشن نمی شد و مجبور شدم منتظر اتوبوس بایستم. همین که رسیدم در جعبه ی بیسکویت را بستند، علامتی که می گفت بحث و گفت و گوی جدی تازه شروع شده است.

مارک گفت:

- موضوع صحبت این جلسه بی اعتمادی نسبت به آینده است.

من زیر لب عذرخواهی کردم و روی صندلی نشستم.

- جلسه ی امروز ما هم به خاطر جلسه ی اضطراری پیشاهنگان فقط یک ساعت است. بچه ها من هم از بابتش عذرخواهی می کنم.

مارک با نگاه قاطع و جدی مخصوص خودش توجه همه را به سمت خود جلب کرد. گاهی چنان طولانی به من چشم می دوخت که من شک می کردم شاید دماغم کثیف است. مارک سرش را پایین انداخت، به نظر می رسید دارد افکارش را جمع و جور می کند. شاید هم داشت از روی نوشته ای که آماده کرده بود، حرف هایش را برای شروع جلسه مرور می کرد.

-وقتی عزیزی را از دست می دهیم، کسی که عاشقش هستیم، ظاهر دیگر برنامه ریزی نداریم. گاهی افراد حس می کنند دیگه هیچ اعتمادی به آینده ندارند، گاهی هم خرافاتی می شوند.

ناتاشا گفت:

- من فکر می کردم دارم می میرم.

ویلیام گفت:

- آره همین طور است.

مارک گفت:

- ویلیام، اصلا حس خوبی نیست.

- راستش را بخواهید تا هجده ماه بعد از درگذشت اولاف من خیال می کردم سرطان دارم. فکر می کنم با این اطمینان که سرطان دارم، ده دوازده بار رفتم دکتر. تومور مغزی، سرطان لوزالمعده، سرطان رحم و حتی سرطان انگشت کوچک.

ویلیام گفت:

- سرطان انگشت کوچک نداریم.

ناتاشا با تشر گفت:

- از کجا معلوم؟ ویلیام تو خیلی حاضر جوابی، ولی گاهی هم باید دهننت را ببندی، متوجه ای؟ خسته شدیم تا یکی حرف می زند تو فوری جواب تند می دهی. من خیال می کردم سرطان انگشت کوچک دارم. دکتر هم انگشتم را دید و برام آزمایش نوشت. ولی جواب آزمایش همه منفی بود. ترسم بی جا بود. آره، ولی مجبور نیستی تا حرفی می زنی تو پیری وسط و فوری ردش کنی، شاید خیلی چیزها بدانی ولی مطمئنا خیلی چیزها هم نمی دانی. غیر از این است؟

سکوت مختصری برقرار شد. بعد ویلیام گفت:

- من واقعا توی بخش سرطان شناسی کار کردم.

ناتاشا بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- فرقی نمی کند، باز هم همین حرفم را می زنی. تو جدا غیر قابل تحملی. تو عمدا می خواهی شر به پا کنی. واقعا موی دماغی.

ویلیام گفت:

- همین طور است.

ناتاشا به زمین چشم دوخت. شاید همه به زمین چشم دوخته بودند. نمی دانم، چون من نگاهم به زمین بود. ناتاشا لحظه ای دستش را روی صورتش گذاشت، بعد دوباره به ویلیام نگاه کرد.

- نه ویلیام، این طوری نیستی. متأسفم. گمان کنم باز یکی از آن روزهای کذایی باشد. نمی خواستم این جور بهت بپریم

ویلیام گفت:

-هنوز هم می گویم کسی سرطان انگشت کوچک نمی گیرد.

مارک به حرف آمد، ما هم تلاش می کردیم به ناتاشا که زیرلب فحش می داد، بی اعتنا باشیم.

-خب. دوست دارم بدانم کسی از شما به این مرحله رسیده که بتواند دورنمایی برای پنج سال آینده اش داشته باشد؟ خودتان را در چه مرحله ای می بینید؟ از نظر خودتان الان دارید چه کار می کنید؟ آیا الان می توانید برای آینده تان برنامه ریزی کنید؟

فرد گفت:

- من خوشحال می شوم اگر قلب پیرم همچنان بتپد.

سانیل گفت:

- ارتباط اینترنتی آدم را تحت فشار قرار می دهد.

فرد فریاد زد:

این که پول هدرکردن است. به اولین سایتی که سر زدم، دو هفته تمام هی به این زن توی لیسبون ایمیل زدم واقعا تکه ی خوبی بود. بعد وقتی پیشنهاد دادم که همدیگر را ببینیم، دیدم دارد تلاش می کند آپارتمانی توی فلوریدا به من بفروشد بعد هم مردی برام پیام خصوصی گذاشت و خواست به من هشدار بدهد، گفت که او زن یک پایبی است از اهالی پورتوریکو به نام رامیرس.

- فرد، بقیه سایت ها چی؟

- تنها زنی که گفت حاضر است همدیگر را ببینیم، شبیه عمه بزرگم السی؟ که دسته کلیدش را توی زیرشلواری اش می گذاشت، بود. منظورم این است خیلی دلنشین بود ولی این قدر پیر بود که من همه اش وسوسه می شدم، بی خیالش شوم.

مارک گفت:

- فرد، دلسرد نشو. شاید جاهای اشتباهی را نگاه می کنی؟ درست بگرد.

- واسه دسته کلیدم؟ اوه نه من کنار در آویزانم کردم.

دفنی تصمیم گرفته بود که ظرف چند سال آینده به خارج برود.

- این جا هوا سرد است. سرما تا بن استخوان آدم نفوذ می کند.

لین هم گفت که امیدوار است بتواند فوق لیسانسش را در رشته ی فلسفه بگیرد. همه از روی عمد با حالتی گنگ و بی تفاوت به هم نگاه کردیم، از آن نگاه هایی که پیدا بود کسی نمی خواهد بروز بدهد که واقعا فکر می کند طرف مقابل در سوپرمارکت کار کرده است. شاید هم در کشتارگاه. ویلیام گفت:

- تو کانت هستی.

اما کسی نخندید، وقتی ویلیام دید ظاهر کسی قصد خندیدن ندارد، در صندلی اش عقب رفت و به پشتی تکیه داد. احتمالا هم فقط من نجوای ناتاشا را شنیدم که گفت: هاها، مثل نلسون توی خانواده ی سیمپسون.

سانیل اولش مایل نبود حرف بزند، اما بعد گفت که درباره اش فکر کرده و دوست دارد در پنج سال آینده ازدواج کند.

-حس میکنم در این دو سال گذشته زندگی خودم را تعطیل کرده ام. انگار به خاطر اتفاقی که افتاده بود اجازه نمی دادم کسی بهم نزدیک شود. منظورم این است اگر قرار است از دست بدهیم اصلا چرا باید بگذاریم کسی به ما نزدیک شود؟ اما با خودم فکر کردم واقعا از زندگی چه می خواهم، بعد دیدم می خواهم کسی را داشته باشم که دوستش داشته باشم و عشقم را تقدیمش کنم. چون چاره ای نیست جز این که به زندگی ادامه بدهیم. درست است؟ مجبوری به آینده دل ببندی.

از وقتی عضو این گروه شده بودم، اولین بار بود میدیدم سانیل این همه حرف می زند.

مارک گفت:

- سانیل، واقعا قدم مثبتی است. متشکرم که به ما هم گفتی.

به حرف های جیک گوش دادم که میگفت تصمیم دارد به کالج برود، گفت که خیلی دوست دارد انیمیشن بخواند. من هم حواسم پرت شده بود و داشتم با خودم فکر می کردم الان پدرش کجاست. کنجکاو بودم بدانم هنوز دارد برای همسر مرده اش اشک می ریزد یا شاد و خندان در کنار شخص جدیدی آرمیده است. حدس خودم بیشتر روی دومی بود. بعد به سام فکر کردم و با خودم گفتم آیا اشاره ی في البداهه ام به یک رابطه، عاقلانه بود یا نه. با خودم گفتم اگر یک رابطه نیست پس چیست. و حتی وقتی هم موضوع را خوب بررسی کردم، متوجه شدم که اگر او چیزی بپرسد، من نمی توانم با اطمینان بگویم که رابطه ی ما از چه نوعی است. ناخودآگاه به ذهنم می رسید که شاید تلاش

زیادی که برای پیدا کردن لی لی به خرج داده بودیم، مثل یک ارزان قیمت بی کیفیت عمل کرده و ما را سریع به هم وصل کرده است.

غیر از افتادن از پشت بام، ما چه وجه اشتراک دیگری با هم داشتیم؟

دو روز پیش به ایستگاه اورژانس رفته و منتظر سام بودم. دانا هم که کنار اتومبیلش ایستاده بود، در چند دقیقه ای که سام سرگرم جمع کردن وسایلش بود، با من حرف زده بود.

- بازی اش نده.

من که مطمئن نبودم درست شنیده ام، به طرفش برگشتم. دانا به آمبولانسی که کنار در کرکره ای متوقف بود و بیمارش را پیاده می کرد، نگاه می کرد. بعد دست به بینی اش کشیده و گفته بود:

- سام مرد خوبی است، یک دیوانه ی تمام عیار، خیلی هم دوستت دارد.

نمی دانستم چه جوابی بدهم.

- آره خیلی دوستت دارد. همیشه ازت حرف می زند. از کس دیگه ای حرف نمی زند. بهش نگویی من اینها را گفتم. من فقط... آدم خوبی است، فقط خواستم بدانی.

بعد ابرو بالا داده و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داده بود، جوری که انگار دارد به خودش هم اطمینان می دهد.

دفنی گفت:

- این طور که فهمیدم دیگر آن لباس مخصوص دخترهای رقصنده را نمی پوشی.

زمزمه های تصدیق از هر طرف بلند شد.

ارتقاء پیدا کردی؟

از افکارم بیرون آمدم.

- اوه نه، بیرونم کردند.

- پس حالا کجا کار می کنی؟

فعلا بیکارم.

- ولی لباست...

پیراهن کوتاه مشکی با یقه ی سفید تنم بود.

-اوه این یک پیراهن ساده که بیشتر نیست.

خیال می کردم توی یک کافه ی مخصوص منشی ها کار می کنی، شایدم مخصوص خدمتگزارهای فرانسوی.

-فرد تو هیچ وقت نمی خواهی از این مدل حرف زدنت دست برداری؟

متوجه نیستید. توی سن من، این جمله که «ازش استفاده کن وگرنه از دستش می دهی» چیزی خیلی حیاتی است. فرصت کمی برام مانده.

کسی چیزی نگفت، منتظر ماندیم تا دفنی و فرد که غش غش زده بودند زیر خنده، ساکت شوند. مارک گفت:

- پس حالا می خواهی چی کار کنی؟ ظاهرا اتفاق بزرگی در زندگی ات است

- خب، کار دیگری بهم پیشنهاد شده.

-واقعا؟

موجی از تشویق در فضا پیچید و باعث شد گونه هایم گلگون شوند.

- نمی خواهم قبول کنم. ولی شغل خیلی خوبی است. حالا که این شغل بهم پیشنهاد شده، حس می کنم یک جورایی توی زندگیم پیشرفت کرده ام.

ویلیام گفت:

- حالا چه شغلی هست؟

- کاری توی نیویورک.

نگاه ها همه به من بود.

- کاری توی نیویورک بهت پیشنهاد شده؟

-آره..

- حقوق هم می دهند؟

آرام گفتم:

-و مسکن

-دیگر هم مجبور نیستی آن لباس سبز برق برقی مسخره را بپوشی؟

-گمان نکنم درست باشد فقط به خاطر این که دیگر آن لباس را بپوشی، ترک میهن کنی.

خندیدم، ولی کسی با من نخندید. گفتم:

- بی خیالش

نگاه ها همین طور به من بود. دهان لین واقعا از تعجب باز مانده بود.

-نیویورک؟

- شما که تمام ماجرا را نمی دانید. در حال حاضر نمی توانم بروم. باید به زندگی لی لی سر و سامان بدهم.

جیک به من اخم کرد و گفت:

- دختر کارفرمای قبلی ات.

-خب برای من چیزی بیشتر از یک کارفرما بود، ولی آره.

دفنی به جلو خم شد و گفت:

- لو! دختره خودش کس و کار ندارد؟

- قضیه پیچیده است

همه به هم نگاه کردند. سرانجام مارک دفترچه اش را روی زانو گذاشت و گفت:

- لو! فکر می کنی این جلسات چه قدر برات مفید بوده، واقعا چیزی هم یاد گرفتی؟

بسته ای از نیویورک به دستم رسید؛ دسته ای سند و مدرک همراه با فرم های مهاجرت و بیمه ی سلامت. و یک ورقه ی کرم رنگ ضخیم از طرف آقای لئونارد. م. گا پنیک که می گفت من را برای خدمت به خانواده اش استخدام کرده است. رفتم رفتم توی دستشویی و در را بستم و شروع به خواندنش کردم دوباره خواندم. حقوقم را به پوند حساب کردم بعد آهی کشیدم و به خودم قول دادم که آدرسش را در گوگل جست و جو نخواهم کرد. بعد از این که به خودم مسلط شدم، از روی توالت بلند شدم و سیفون را کشیدم (برای اینکه لی لی بهم شک نکند که آنجا چه می

کردم) دست هایم را شستم (طبق عادت)، بعد هم فرم ها و مدارک را به اتاق خوابم بردم و داخل کشوی تختم چپاندم و به خودم قول دادم هرگز دوباره نگاهش نکنم.

آن شب، دیر وقت، ضربه ای به در اتاقم خورد.

-می توانم این جا پیش تو بمانم؟ اصلا دوست ندارم بروم خانه ی مادرم.

-تو تا هر وقت که دلت خواست می توانی این جا پیش من بمانی.

لی لی کنارم روی تخت دراز کشید و خودش را مثل یک توپ کوچک گلوله کرد. من هم همین طور به او زل زدم تا خوابش برد، بعد لحاف را روی سرش کشیدم.

دختر ویل به من نیاز داشت. به همین سادگی. حالا خواهرم هرچه می خواهد بگوید، ولی من مدیون ویل بودم. از این طریق دیگر حس نمی کردم آدم به درد نخوری هستم، هنوز هم می توانم کاری برایش بکنم.

و آن بسته نشان می داد که من کسی بودم که می توانستم یک پیشنهاد خوب کاری داشته باشم. یک پیشرفت محسوب می شد. من دوستانی برای خودم است، حتی می شد گفت مردی وارد زندگی ام شده است. این هم یک پیشرفت بود.

به تلفن های نیتن جواب ندادم و پیام های صوتی اش را پاک کردم. ظرف یکی دو روز آینده موضوع را برایش شرح می دادم.

حس می کردم حالا دارم به آن کسی که می خواهم باشم، نزدیک می شوم.

روز سه شنبه قرار بود بعد از برد

قرار بود بعد از برگشتنم به خانه، سام بیاید پیشم. ساعت هفت به من پیام داد که دیر می آید. ساعت هشت و ربع یک پیام دیگر داد و گفت نمی داند چه ساعتی بتواند خودش را برساند. تمام آن روز را به کسالت گذرانده بودم. حالا که بیکار بودم و محل کاری نداشتم که بروم همه اش داشتم با بی حالی خودم مقابله می کردم. فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت، نگران بودم که چگونه می خواهم قبض آب و برق را پرداخت کنم، توی خانه ام با کسی حبس شده بودم که ظاهرا جایی برای رفتن نداشت، کسی که دلم نمی خواست خودش تنها خانه بماند. ساعت نه و نیم زنگ به صدا درآمد و سام با اونیفورم پشت در بود. دکمه ی دربازکن را زدم و خودم به راهرو رفتم و در را پشت سرم بستم.

سام از راه پله بالا آمد، سرش پایین بود. حالتش غیرعادی و چهره اش از خستگی خاکستری بود. مضطرب و پریشان به نظر می رسید.

- فکر کردم دیگر نمی آیی. چیزی شده؟ حالت خوب است؟

- کمیته انضباطی احضارم کرد.

چی؟

- آن شب کذایی که گارساید آمده بود این جا، یکی از کارکنان اورژانس آمبولانس را توی این خیابان، جلو ساختمان دید و اطلاع داد. نتوانستم دلیل قانع کننده ای بیاورم و توجیه کنم که چرا رفتم بالای سر مریضی که توی سیستم نبود.

-خب، حالا چی شده؟

- من هم چیزهایی سرهم بندی کردم و تحویلشان دادم. گفتم کسی جلو آمبولانس را گرفت و کمک خواست. بعد که رفتیم فهمیدم سر کارمان گذاشته اند. شکر خدا دانا هم حرف هام را تأیید کرد. ولی قانع نشدند.

-کار به جای باریک که نمی کشد، ها؟

-یکی از پرستارهای بخش اورژانس از لی لی پرسیده بود که منو از کجا میشناسد. او هم گفته بود که یک شب از کلوپ رساندمش خانه. دستم را به دهانم بردم.

- یعنی چی؟

- پرونده ام را بررسی می کنند. اگر چیزی علیه ام پیدا کنند، به حالت تعلیق درم می آورند و منفصل خدمت اعلام می کنند، شاید هم کار به جای باریک تر بکشد.

یک چین جدید و عمیق بین ابروهایش نمایان شده بود.

- سام همه اش به خاطر ما دو نفر است، واقعا متاسفم.

سام سرش را تکان داد و گفت:

- نگذار خودش چیزی بفهمد.

خواستم جلو بروم و دستم را دور کمرش بگذارم و صورتم را مقابل صورتش. اما چیزی مانع شد؛ یکباره و ناخواسته، ویل مقابل چشمانم ظاهر شد که صورتش را از من برگرداند، چهره اش گنگ و مبهم بود و ناراحت به نظر می رسید. سکندری خوردم. با وجودی که دستم را دراز کرده بودم تا بازویش را لمس کنم، ولی دستم را پایین آوردم. سام با کمی اخم نگاهی به دستم انداخت. من این حس ناخوشایند را داشتم که او فهمیده ذهنم پیش ویل رفته است.

بعد صدای خودم را شنیدم، پیدا بود دارم تلاش زیادی می کنم.

- شاید خودت یک روز کارت را ول میکردی و می رفتی و توی مزرعه ات مرغداری می کردی. خانه ات را می ساختی. تو گزینه هایی داری! مردی مثل تو می تواند سر هر کاری برود!

لبخند زد، یک لبخند نصفه نیمه. ولی اثر لبخند به چشمانش نرسید. نگاهش همچنان به دستم بود. همین طور لحظاتی با دستپاچی ایستادیم.

بعاد سام گفت:

- بهتر است بروم.

بسته ای را مقابلم گرفت.

کنار در بود. فکر کردم شاید کسی بردارد. بسته را از دستش گرفتم، حس می کردم به زمینش زده ام.

-لطفا بیا تو. بیا تا یک غذای درست و حسابی برات درست کنم.

- بهتر است بروم خانه.

و پیش از این که قادر باشم حرفی بزنم، برگشت و توی راهرو به راه افتاد.

از پنجره دیدمش که شق و رق به طرف موتورسیکلتش می رفت. لحظه ای احساس حزن و اندوه کردم. خیلی نزدیک نشو. بعد یاد نصیحت مارک افتادم که آخر جلسه ی دفعه پیش گفته بود: توجه داشته باشید که وقتی سوگوار و مضطرب هستید، مغزتان دارد به اختلالات کورتیزول واکنش نشان می دهد. کاملا طبیعی است که آدم از نزدیک شدن به کسی بترسد.

بعضی روزها حس می کردم دو مشاورذهنی کاریکاتوری دارم که دائم در دو طرف سرم در حال بحث و گفت و گو با هم هستند.

وقتی برگشتم توی اتاق نشیمن، لی لی که سرگرم تماشای تلویزیون بود، سرش را بالا گرفت.

- سام آمبولانس بود؟

- آره.

دوباره توجه اش جلب تلویزیون شد. اما لحظاتی بعد چشمش به بسته افتاد.

این بسته از کجا آمد؟

- توی راهرو بود، به اسم توست.

با تردید به بسته نگاه کرد. گویی مطمئن بود با چیز ناخوشایندی روبه رو می شود. وقتی کاغذ بسته بندی را باز کرد، یک آلبوم چرمی نمایان شد. روی آن با نقش برجسته نوشته شده بود: برای لی لی (ترینر).

لی لی که غافلگیر شده بود، به من نگاه کرد. بعد سرش را پایین گرفت. آهسته آلبوم را باز کرد. در صفحه اولش عکس سیاه و سفیدی از یک بچه بود.

زیر عکس با دست خط نوشته بود:

پدرت موقع تولد چهار کیلو و صد گرم وزن داشت. بچه ی درشتی بود و من خیلی اذیت شدم، در صورتی که به من گفته بودند یک بچه ی کوچولوی مامانی است! بچه ی بدعنقی بود و من از پا درآمده بودم و ماهها یک خواب راحت نکردم. اما وقتی لبخند می زد... ای خدای من! خانم های مسن از آن طرف خیابان می آمدند تالپش را بکشند (که البته خودش چه قدر از این کار بدش می آمد).

کنارلی لی نشستیم. لی لی دو صفحه دیگر را هم ورق زد. عکس ویل بود، با اونیفورم آبی سیر پیش دبستانی و کلاه که به دوربین اخم کرده بود. زیرش هم نوشته بود:

ویل به قدری از این کلاه بدش می آمد که توی سبد سگ پنهانش کرده بود. کلاه دوم را هم توی برکه انداخت. دفعه ی سوم پدرش تهدیدش کرد که اگر این بار هم کلاه را نیست و نابود کند، پول توجیبی اش قطع می شود. ولی ویل اعتنایی به آن نکرد و در نهایت پدرش مجبور شد پول توجیبی اش را بدهد. حتی مدرسه هم نتوانست وادارش کند کلاه را سرش کند. یادم می آید وقتی سیزده سالش بود، مسئولان مدرسه سر همین موضوع تنبیه اش کردند و تا یک هفته، بعد از کلاس توی مدرسه نگهش داشتند.

لی لی روی عکس دست کشید، روی صورت ویل.

- بچگی هام شبیه اش بودم. من گفتم:

-خب، مثل این که پدرت بود.

لبخند ملایمی زد. بعد آلبوم را ورق زد.

- بین، این یکی را بین.

در عکس بعد، ویل مستقیم به دوربین لبخند زده بود. همان عکس در حال اسکی بود که اولین روز ملاقاتمان توی اتاقش دیده بودم. به چهره ی زیبایش چشم دوختم، دوباره همان حزن و اندوه همیشگی سراسر وجودم را پر کرد. بعد به طرزی غیرمنتظره دیدم لی لی بنا کرد به خندیدن.

- این را بین! این را بین!

صورت ویل بعد از بازی راگی گل آلود بود. در عکس بعدی خودش را مثل شیطان در آورده بود و داشت از روی کومه ی گاه می پرید. وی در این عکس در حال مسخره بازی بود، دلک و خنده رو. یاد ورقه ی تایپ شده ای افتادم که مارک بعد از جلسه ای که غیبت کرده بودم به من داده بود:

نکته ی مهم این جاست که نباید از فرد فوت شده یک بت بسازیم. کسی زیر سایه ی یک بت نمی تواند رشد کند. دوست داشتم عکس پدرت را پیش از این که تصادف کند، ببینی. واقعا مرد بلند پرواز و کارکشته ای بود. آره، یادم می آید که بعضی اوقات با غش غش خنده از روی صندلی شر می خورد یا با سگ میرقصید، گاهی هم باصورت کبود بر میگشت خانه، چون از خودش گستاخی بدی نشان داده بود. یک بار هم صورت خواهرش را چون به او گفته بود جرئتش را ندارد، توی ظرف ترافل آلبالو کرده بود (عکس سمت راست). می توانم بگویم از دستش عصبانی نمی شدم، اگر هم می شدم سریع تمام می شد.

نه، واقعا نمی شد از دستش عصبانی شد. لی لی صفحات آلبوم را ورق زد و عکس های بیشتری دیدیم. زیر همه ی عکس ها هم مطلبی نوشته بود. ویلی که در این عکس ها می دیدم همان ویلی نبود که روزنامه ها دو خط از تصادفش نوشتند، کسی که آگهی درگذشتش را با دقت تهیه کردند، یا کسی روزنامه ها داستان غم انگیزش را نوشتند و تا مدت ها ورد زبان ها بود

درباره اش بحث و گفت وگو کردند. بلکه یک مرد جوان بود، زنده و شاداب، واقعی، اهل تغییر و تحول. به عکس ها
زل زده بودم. دیدم بغض راه گلویم را بسته است.

کارتی از لای آلبوم افتاد زمین. برش داشتم و پیام دو خطی اش را خواندم.

- می خواهد بیاید دیدنت.

لی لی قادر نبود چشم از آلبوم بردارد.

-لی لی چه می گویی؟ برای دیدنش آماده ای؟

لحظاتی طول کشید تا جوابم را بدهد. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

-گمان نکنم. منظورم این است که خوب است ولی...

حالا دیگر حالتش عوض شده بود. آلبوم را بست و روی کاناپه گذاشت.

بعد دوباره به تلویزیون نگاه کرد. چند دقیقه بعد، بدون کلامی حرف نزدیک تر آمد و سرش را روی شانه ام
گذاشت.

آن شب، بعد از این که لی لی رفت بخوابد، برای نیتن ایمیل فرستادم.

-متأسفانه نمی توانم بیایم. دختر ویل پیش من است و با من زندگی میکند، اتفاقات زیادی رخ داده و من نمی توانم
تنهایش بگذارم. چاره ای ندارم جز این که در کنارش باشم. بعد بیشتر برایت توضیح می دهم...

آخر ایمیل هم نوشتم متشکرم که به یادم هستی.

برای آقای گاپنیک هم ایمیل فرستادم و تشکر کردم که انتخابم کرده است. نوشتم که با توجه به تغییراتی که در
زندگیم رخ داده، متأسفانه نمی توانم این شغل را قبول کنم. می خواستم به جزئیات بیشتری اشاره کنم ولی انقباض
شدیدی که در معده ام حس می کردم باعث شده بود انگشتانم بی رمق شوند.

یک ساعت صبر کردم، ولی هیچ کدام جواب ندادند. وقتی برگشتم به اتاق نشیمن خالی تا برق را خاموش کنم، دیدم
آلبوم عکس سر جایش نیست.

فصل بیست و سوم

ساک حاوی اونیفورم و کلاه گیس را روی پیشخان گذاشتم. وقت صبحانه بود و تمام میزهای شمراک و کلاور پر بودند؛ یک مرد گرد و قلمبه ی چهل و خرده‌های ساله با چشمان پف آلود به من زل زده بود. از حالتی که سرش پایین بود، می شد فهمید برای انجام کار طاقت فرسایی صبح زود بیدار شده است. عینکش را هم بین دو دست ستبرش گرفته بود. و را ته سالن بود، با عصبانیت از میزی به میز دیگر می رفت و زیر پای افراد را جارو می زد، جوری که انگار داشت موش دنبال می کرد.

پیراهن مردانه ی آبی پوشیده بودم. آدم وقتی لباس مردانه می پوشد، اعتماد به نفس بیشتری در خودش حس می کند. حالا هم می دیدم پیراهنی که پوشیده ام تقریباً هم رنگ پیراهن ریچارد است.

- ریچارد! می خواهم باهات حرف بزnm و بگویم که هفته پیش چی شده بود.

فرودگاه از مسافرانی که در تعطیلات رسمی به سفر می رفتند، نیمه پر بود. بیشتر افراد لباس غیررسمی پوشیده بودند تاکت و شلوار رسمی کار. بچه های کوچک و گریان هم زیاد بودند. بالای صندوق پلاکارد پارچه ای زده بودند که رویش نوشته بود: یک شروع خوب برای مسافرت رفتن! قهوه کرواسان و یک نوشیدنی ملایم

ریچارد با چابکی می چرخید، فنجان های تازه ی قهوه و برشتوک های نایلون پیچیده را روی سینی می گذاشت، پیشانی اش از تمرکز زیاد چین افتاده بود

-مهم نیست. اونیفورم تمیز است؟

ساک پلاستیکی را به طرف خودش کشید، لباس سبز را بیرون آورد و زیر نور چراغ با دقت واریسی کرد. سگرمه هایش هم کمی در هم رفته بود. انگار لکه هایی روی لباس دیده باشد. می توانم بگویم که منتظر بودم لباس را بو کند.

- تمیز است.

- نمی شود به فرد جدید داد تا بپوشد.

با تشر گفتم:

-دیروز شستمش.

یک دفعه متوجه شدم که گونه ی جدیدی از پان فلوت سلتی پخش می شود، ساز کششی کمتر، با محوریت فلوت.

- خب، او راقی هست که باید امضا کنی. الان می آورم، تو همین جا امضا کن. بعد هم تمام می شود.

-نمی دانم می شود چند دقیقه ای با هم حرف بزیم یا نه. جایی خصوصی.

ریچارد پرسبول بدون این که نگاهم کند، گفت:

- ببخشید، سرم خیلی شلوغ است. هزار تا کار دارم که باید انجام بدهم،

امروز هم یکی از بچه ها نیامده.

حالت رئیس مآبانه ای از کنارم رد شد و بلند بلند شروع کرد به شمردن بسته های باقیمانده ی میگو برشته.

-شش... هفت... و را لطفا به این آقا جواب بده.

من گفتم

-می خواستم با تو صحبت کنم که شاید راهی باشد...

-هشت... نه... کلاه گیس؟

-بله؟

-کو کلاه گیس؟

- اینهاش.

کلاه گیس را از توی ساک بیرون آوردم. پیش از این که داخل جعبه بگذارم، با برس مرتبش کرده بودم. حالا هم

منتظر بود تا روی سر شخص دیگری برود و سرش را به خارش بیندازد.

- شستی اش؟

- کلاه گیس را شستم؟

- آره. باید شسته شود، وگرنه بهداشتی نیست که شخص دیگری سرش کند.

- از یاف مصنوعی ارزان قیمتی درست شده، مثل موهای باربی که نیست. من فکر کردم توی ماشین لباس شویی از بین می رود.

- اگر جوری نباشد که نفر بعدی بتواند استفاده کند، مجبور می شوم خسارتش را ازت بگیرم تا کلاه گیس جدید به جایش تهیه کنیم.

به او ژل زدم.

- می خواهید بابت این کلاه گیس ازم پول بگیرید.

کلاه گیس را بالا گرفت، بعد داخل ساک برگرداند.

- بیست و هشت پوند و چهل پنی، البته رسیدش را هم می دهم.

- وای خدا من! شما واقعا می خواهید پول این کلاه گیس را ازم بگیرید.

خندیدم. وسط فرودگاه پر از ازدحام ایستاده بودم. هواپیماها هم از زمین بلند می شدند. با خودم فکر می کردم با کار برای این مرد زندگی ام به کجا کشیده شده است. دسته چکم را از توی کیف درآوردم و گفتم:

- خب، گفتم بیست و هشت پوند و چهل پنی؟ چیزی بهت بگویم. من سی پوند می دهم تا هزینه های اداری را هم داده باشم.

-لازم نیست که...

با خط خرچنگ قورباغه چک را نوشتم و یک گل کشیدم و امضا کردم.

بعد هم پرت کردم مقابلش روی پیشخان.

- ریچارد، یک چیزی را می دانی؟ من کار کردن را دوست دارم. اگر فقط کمی جلو دماغت را نگاه نمی کردی، می دیدی که من کسی هستم واقعا دلم می خواهد درست کار کنم. من سخت کار کردم. آن اونیفورم مسخره را پوشیدم، با وجودی که با موهایم الکتریسیته ساکن ایجاد می کرد و توی خیابان بچه های کوچک پشت سرم می رقصیدند. هر سازی زدی رقصیدم. حتی به دستورت دستشویی آقایان را هم نظافت کردم با این که مطمئن بودم جزو وظایفم نیست و از نظر قوانین کار قابل پیگیری است. وقتی داشتی دنبال یک نیروی کاری می گشتی تا استخدام کنی، شیفت

های اضافی ماندم و کار کردم، چون هر کسی از این در وارد می شد تو ردش می کردی. بادام زمینی های برشته ی بیات و مانده را به مردم انداختم با این که بوی گند می دادند، انگار کسی روی آنها چسبیده بود.

ولی من که آدم آهنی نیستم. آدمیزاد هستم و برای خودم زندگی دارم. یک مدت کوتاه مسئولیت هایی داشتم باید به کارم می رسیدم که نتیجه اش این شد کارم را از دست بدهم. امروز آدمم این جا تا التماس کنم که برگردم سر کار، چون هنوز هم مسئولیت هایی دارم و باید کار کنم. به کار نیاز دارم. ولی تازه فهمیدم که دیگر دوست ندارم این جا کار کنم. حاضرم بروم جایی مفت و مجانی کار کنم ولی یک روز هم توی این کافه ی مزخرف کسل کننده با آن اهنگ های مسخره اش کار نکنم. حاضرم بروم مجانی توالت تمیز کنم ولی یک روز هم برای تو کار نکنم. ممنونم ازت ریچارد، تو باعث شدی من بهترین تصمیم زندگیم را بگیرم.

دسته چک را توی کیفم گذاشتم. کلاه گیس را به طرفش هل دادم و راه افتادم که بروم.

- تو آدمی هستی که بلدی چه طور ان بادام زمینی های بیات را به مردم بیندازی، لابد خوب هم بلدی سر کارفرمات کلاه بگذاری.

برگشتم.

- اوه تو به موهات چی می زنی؟ ژل و این جور چیزها، یک چیز خیلی خوب؟

مرد روی چارپایه صاف نشست و به حالت تشویق یک بارکف زد. دست ریچارد ناخودآگاه به سرش رفت. من به مرد نگاه کردم، بعد به طرف ریچارد برگشتم و گفتم:

- آخری را فراموش کن، کار قشنگی نبود.

داشتم با قدم های بلند سالن را طی می کردم و قلبم همین طور تاپ تاپ می زد که صدایش را شنیدم.

-لولو!

ریچارد پشت سرم کمی می دوید و کمی راه می آمد. اعتنایی به او نکردم. ولی کمی که جلو رفتم مقابل ویتترین فروش عطرهای زیر قیمت ایستادم. گفتم:

-چی شده؟ لابد خرده های بادام زمینی را خوب جمع نکردم، آره؟

ریچارد ایستاد، به هن هن افتاده بود. لحظاتی به ویتترین فروشگاه چشم دوخت، داشت با خودش فکر می کرد. بعد صورتش را به طرف من برگرداند

-حق با توست. درست می گویی.

به او زل زدم.

-شمراک و کلاور، جای وحشتناکی است. می دانم کاربا من راحت نیست ولی فقط می توانم بگویم در مقابل هر دستوری که بهت دادم، خودم ده بار از طرف دفتر مرکزی چلانده شدم. زنم ازم متنفر است چون هیچ وقت خانه نیستم مسئول تدارکات ازم متنفر است چون به خاطر فشار سهامدارها مجبورم هر هفته از سودش کم کنم. مدیر منطقه ای می گوید کمتر از حد یار سوددهی دارم و اگر نتوانم بازدهی بیشتری داشته باشم می فرستم شعبه ی ترابری هواپیمایی ولز شمالی. این جا دیگه زنم واقعا ولم می کند، من هم سرزنشش نمی کنم.

متنفرم از کار با آدم ها، من توی ارتباطم با مردم مثل تیر برق هستم. برای همین نمی توانم کسی را برای خودم نگه دارم. و را هم این جا مانده چون پوست کلفت است، حدس می زنم توی ذهنش دنبال این است که جای من را بگیرد. حالا هم می گویم ببخشید. واقعا دوست دارم برگردی، با وجود حرف هایی که زدم، تو خیلی خوب کار می کردی. مشتری ها همه دوستت دارند.

نفس عمیقی کشید و به جمعیتی که در اطراف وول می خورد، نگاه کرد.

- اما لو، می دانی چیه؟ اگر امکانش را داری این کار را ول کن، خوشگلی، زرنگی و سخت کوش. کاری بهتر از این گیرت می آید. اگر قسط بانک نداشتم، که همین الانش هم به سختی می توانم بدهم، اگر زنم حامله نبود و اگر قسط ماشین هوندا سیویک نداشتم که پدرم را در آورده و پیرم کرده، سریع تر از هواپیماها از این جا درمی رفتم. باور کن دستش را جلو آورد، یک پاکت دستش بود.

-این هم مزد روزهای تعطیلی که کار کردی. حالا هم برو، جدی می گویم

لو برو.

سرم را پایین گرفتم و به پاکت کوچک قهوه ای توی دستم نگاه کردم. مسافرها در اطرافمان می خزیدند، مقابل ویتترین فروشگاه ها می ایستادند، دنبال گذرنامه هایشان می گشتند، کاملا پیدا بود در چه اوضاع و احوالی هستند. یکباره به طرز اجتناب ناپذیر و ملال آوری فهمیدم چه شده است.

-ریچارد، ممنونم ازت، ولی... می شود برگردم سر کار؟ حتی اگر شده برای یک مدت کوتاه. من واقعا به این کار نیاز دارم.

ریچارد به من ماتش برد، ظاهرا باورش نشده بود. بعد آه عمیقی کشید و گفت:

- وقتی توانستی دو ماه کار کنی، پس نشان می دهد که می توانی. من این جا بدجوری توی مخمسه ام. در واقع، اگر می توانی دوباره شروع کنی، من به سهامدارها می فهمانم که باید زیر لیوانی جدید واسه آبجوها بخرند. به هم چشم دوختیم، بعد آهسته جایمان را عوض کردیم؛ حرکت کوچکی که تأسف هر دو نفرمان را نشان می داد. من گفتم:

- پس الآن زنگ می زنی خانه.

- خوب است.

دوباره لحظه ای به هم زل زدیم، ریچارد آهسته دستش را جلو آورد و ساک پلاستیکی اونیفورم را دستم داد. - پس بگیر، لازمش داری.

من و ریچارد به جریان عادی کار برگشتیم. حالا در رفتارش با من ملاحظه ی بیشتری به خرج می داد و رعایت حال را می کرد. فقط وقتی نوح، نظافتچی جدید، غیبت می کرد، از من می خواست دستشویی مردانه را نظافت کنم. اگر به نظرش می آمد که زیادی دارم با مشتری حرف می زنی، اعتراضی نمی کرد (حتی وقتی کمی دلخور می شد). من هم در عوض سعی می کردم شاد باشم و به موقع سرکار بیایم و مشتری ها را به خرید بیشتر ترغیب کنم. حالا به طرز غریبی احساس مسئولیت نسبت به او بیشتر شده بود.

روز چهارشنبه ریچارد من را کناری کشید و گفت که دفتر مرکزی به او گفته تصمیم دارند یکی از کارکنان دائمی را به عنوان دستیار مدیر انتخاب کنند و اگر اوضاع طبق انتظارش پیش برود، تصمیم دارد اسم من را بدهد (نمی توانم ریسک کنم و ورا را معرفی کنم، توی چایی ام مواد شوینده می ریزد تا بمیرم و بتواند جایم را بگیرد)، من تشکر کردم و به خودم فشار آوردم تا خوشحال تر از آن چه بودم به نظر بیایم.

لی لی هم از سمیر پرسیده بود برایش کاری در فروشگاه دارد یا نه. سمیر گفته بود حاضر است آزمایشی نصف روز به او کار بدهد به شرط این که پولی نگیرد. ساعت هفت و نیم صبح آن روز به لی لی قهوه دادم و حواسم بود تا لباسش را پوشیده و آماده باشد که به موقع خانه را ترک کند و سر ساعت هشت کارش را شروع کند. عصر وقتی برگشتم به من گفت که سمیر استخدامش کرده است، هر چند با دستمزد ساعتی دو پوند و هفتاد و سه پنی. بعد فهمیدم که حداقل دستمزدی است که به طور قانونی می تواند به او پرداخت کند. لی لی بیشتر روز را در انبار پشت فروشگاه بود و جعبه ها را جابه جا می کرد و با برچسب زن تفنگی، قیمت کالاها را روی اجناس می زد. سمیر و پسر عمویش با آید مسابقه فوتبال می دیدند. با این که لی لی از پا در می آمد و سر تا پا خاکی می شد ولی از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.

-گفته اگر یک ماه همین طور کار کنم، منو پشت صندوق می گذارد.

شيفت کاری ام تغییر کرده بود و در نتیجه من و لی لی توانستیم بعد از ظهر پنجشنبه به خانه ی والدینش برویم. من توی اتومبیل منتظر نشستم تالی لی برود و لباس بیشتری برای خودش بیاورد و همین طور نقاشی چاپی کاندیسکی را هم که گفته بود برای آپارتمانم مناسب است. بیست دقیقه بعد از در خارج شد، چهره اش برافروخته و درهم بود. تانیا هم پشت سرش آمده بود، دست به سینه ایستاد و لی لی را تماشا کرد که در صندوق عقب را باز کرد و ساک پر از وسایلش را پرت کرد داخلش. اما تابلوی نقاشی را با احتیاط داخل صندوق گذاشت. بعد روی صندلی جلو نشست و مستقیم به روبه رو به خیابان خلوت چشم دوخت وقتی تانیا برگشت و در را پشت سرش بست، گرچه مطمئن نبودم ولی حس کردم لی لی اشک چشمانش را پاک کرد.

استارت زدم.

سرانجام لی لی به حرف آمد.

- وقتی بزرگ شدم، سعی می کنم هیچ وقت مثل مادرم نشوم.

بغضش را در صدایش حس می کردم. لحظه ای منتظر ماندم بعد اتومبیل را روشن کردم و راه افتادم، تا منزل کسی حرفی نزد.

امشب سینما فیلم خوبی دارد، می توانم جیم شوم و بیایم.

نمی خواهم لی لی را توی خانه تنها بگذارم.

خب با خودت بیاور.

ترجیح می دهم نیایم. سام ببخشید. بوس

آن شب دیدم لی لی روی پله های اضطراری نشسته است. وقتی صدای باز شدن پنجره را شنید سرش را بالا گرفت و سیگارش را نشان داد.

فکر کردم حالا که خودت سیگار نمی کشی، خوب نیست من داخل خانه سیگار بکشم.

پنجره را تا آخر باز کردم، با احتیاط از آن بالا رفتم و کنار لی لی روی پله های آهنی نشستم. زیر پای ما، پارکینگ در هوای ماه اوت در جوش و خروش بود. بوی آسفالت داغ بلند شده بود و در هوای بدون باد می پیچید. کاپوت

اتومبیلی بالا بود و گرومپ گرومپ آهنگش از سیستم صوتی بلند بود. پله ی آهنی گرمای بعد از ظهر ماه آفتابی سال را در خود داشت. من همین طور که نشسته بودم عقب رفتم و چشمانم را بستم.

لی لی گفت:

- فکر می کردم اوضاع روبه راه شود.

دوباره چشمانم را باز کردم.

- فکر می کردم اگر بتوانم خودم را از شر پیتر خلاص کنم، همه ی مشکلاتم حل می شود. خیال می کردم اگر پدرم را پیدا کنم، بعدش حس می کنم به جایی تعلق دارم. حالا پیتر گورش را گم کرده، گارساید گورش را گم کرده، من پدرم را شناختم و تو را دارم. ولی اصلا اوضاع آن جوری نیست که انتظارش را داشتم.

خواستم بگویم بچه نشو، خواستم بگویم راه به این طولانی را در مدت کوتاهی طی کردی، حالا هم که اولین کارت را شروع کردی، آینده ی روشنی در انتظارت است. و هیچ چیزی خارج از روال طبیعی اش نیست. ولی همه ی این حرف ها به نظرم تکراری و ترحم آمیز آمدند.

به انتهای خیابان نگاه کردم. یک گروه کارمند، کنار در پشتی کافه، دو ر میز فلزی جمع شده بودند. شب که می شد کافه از سوسول ها و آدم های سرگردان پر می شد. جمعیت، نوشیدنی در دست، به پیاده رو کشیده می شد، سر و صدا و فریادهای گوشخراشان از پنجره به داخل آپارتمان می آمد. گفتم:

- می فهمم چه می گویی. وقتی پدرت از دنیا رفت، همه اش منتظر بودم هر چه زودتر به روال عادی زندگی برگردم. اما در اصل هر کاری می کنم صرفا از سر رفع تکلیف است. هنوز یک شغل درست و حسابی ندارم. هنوز دارم توی آپارتمانی زندگی می کنم که خیال نکنم هیچ وقت حس خانه را بهم بدهد. اتفاق بدی برایم پیش آمد و نزدیک بود جانم را از دست بدهم، ولی نمی توانم بگویم این اتفاق بد، چشم و گوشم را باز کرده و بهم شناخت داده، یا باعث شده قدر زندگی را بدانم. من به جلسه ی مشاوره ای می روم که اعضایش عزیزی را از دست داده اند و به اندازه ی من مشکل دارند. ولی من واقعا هیچ کاری نکرده ام. لی لی به حرفم فکر کرد. بعد گفت:

-ولی تو به من کمک کردی.

- این تنها چیزی است که اغلب خودم را به آن دلخوش می کنم.

- دوست پسر هم که داری.

- دوست پسر من نیست.

-لو، قطعاً.

به رفت و آمد اتومبیل ها که به سوی مرکز شهر روان بودند. چشم دوختم. لی لی پک آخر را به سیگارش زد و بعد روی پله ی آهنی خاموش کرد. من گفتم:

- این هم کار بعدی ام است.

لی لی این قدر درک و شعور داشت که قیافه ی شرمنده ای به خودش بگیرد.

-می دانم. ترک می کنم. قول می دهم دیگه نکشم.

خورشید در آن سوی پشت بام به تدریج پایین می آمد، نور نارنجی رنگش در هوای خاکستری سربی و عصرگاهی شهر منتشر می شد.

- لی لی! میدانی، شاید بعضی چیزها به زمان بیشتری نیاز داشته باشند. من فکر می کنم به آنجا هم می رسیم.

دستش را دور کمر گذاشت و سرش را به شانه ام تکیه داد. همین طور نشستیم و غروب آرام خورشید را تماشا کردیم و سایه هایی که دراز شده بودند و به سمت ما می خزیدند. به خط افق نیویورک فکر می کردم و این که هیچ کس به طور مطلق آزاد نیست. شاید آزادی -مادی و شخصی - در عمل به قیمت فدا کردن کسی یا از دست دادن چیزی به دست آید.

خورشید ناپدید شد، و آسمان نارنجی به تدریج به رنگ آبی نفتی درآمد. سرانجام بلند شدیم، لی لی دامنش را صاف کرد، بعد به پاکت توی دستش نگاه کرد. ناگهان باقیمانده ی سیگارهای توی پاکت را در آورد و از وسط نصف کرد، بعد ریزه های توتون و کاغذ سفید توی هواپخش شدند. لی لی فاتحانه به من نگاه کرد و دستش را جلو آورد.

- بفرما، از حالا به بعد رسماً سیگار بی سیگار.

- چه خوب!

- چرا ترک نکنم؟ تو گفتی به زمان احتیاج است، بیشتر از انتظار ما طول می کشد. خب این هم قدم اول من. قدم اول تو چیه؟

-وای خدای من، شاید بتوانم ریچارد را راضی کنم بی خیال آن کلاه گیس زشت نایلونی شود.

- قدم خوبی برای شروع است. چه قدر خوب می شود وقتی دست به دستگیره ی اتاق های آپارتمان می زنیم دیگه شوک الکتریکی به ما وارد

نشود.

لبخندش واگیر داشت و به من هم سرایت کرد. پاکت خالی سیگار را پیش از این که از آن بالا پرت کند توی پارکینگ از دستش گرفتم. بعد عقب رفتم تا اول او وارد آپارتمان شود. لی لی ایستاد و به سمتم برگشت. ظاهراً فکری به ذهنش رسیده بود.

- میدانی، اگر عاشق کسی بشوی معنی اش این نیست که دل از پدرم کندی و دیگه آن جور عاشقش نیستی. مجبور نیستی برای این که فراموشش نکنی، همه اش زانوی غم بغل کنی.

به او چشم دوختم. لی لی شانه بالا انداخت و گفت:

- خب، فقط یک فکر بود.

بعد از پنجره بالا رفت.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، دیدم لی لی رفته سر کار. یادداشت گذاشته بود که نان تمام شده و موقع ظهر که می آید می خرد و می آورد. قهوه و صبحانه خوردم. بعد هم برای پیاده روی کفش ورزشی ام را پوشیدم (مارک گفته بود: ورزش به همان اندازه که برای جسم خوب است، برای روح و روان هم خوب است!). تلفن همراهم زنگ زد، شماره برایم ناشناس بود.

-الو!

اولش باورم نشد.

- مامی تویی؟

- بیا از پنجره نگاه کن.

عرض اتاق نشیمن را طی کردم، دم پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم.

مادرم توی پیاده رو ایستاده بود و با شوق و ذوق دست تکان می داد.

- چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟ پس کو بابا؟

- خانه

- بابابزرگ حالش خوب است؟

- اونم خوب است.

- ولی تو که هیچ وقت خودت تنهایی نمی آمدی لندن. تا پمپ بنزین هم نمی رفتی اگر بابا دنبالت راه نمی افتاد.

- آن روزها تمام شد. من دیگه آن آدم سابق نیستم. حالا می توانم بیایم بالا؟

نمی خواهم پول گوشی جدیدم تمام شود.

آیفون را زدم و برگشتم به اتاق نشیمن تا ریخت و پاش های شب قبل را جمع کنم. وقتی رسید بالا، من هم دم در ایستاده بودم. با آغوش باز منتظر بودم که بغلش کنم و حال و احوال کنیم.

بادگیر شیکی تنش بود، کیف دسته بلندش را کج روی شانه انداخته بود (این جوری کار کیف قاپ ها سخت می شود). موهایش هم با فر ملایمی دور گردن ولو بود. خندان و بشاش به نظر می رسید. پیدا بود رژلب گلبهی رنگش را با دقت فراوان زده است. یک نقشه ی قدیمی لندن هم دستش بود که برمی گشت به حدود سال ۱۹۸۳.

نگاهش کردم.

- باورم نمی شود خودت تنها آمده باشی.

-فوق العاده است. نه؟ نمی دانی چه حس خوبی دارم. نمی دانی چه قدر شادو شنگولم. به مرد جوانی توی مترو گفتم که بعد از سی سال اولین بار که سوار مترو می شوم بدون این که کسی دستم را گرفته باشد. اما یارو از من فاصله گرفت و رفت چهار صندلی آن طرف تر نشست. نمی دانی چه جور خنده ام گرفته بود. کتری روشن می کنی؟ نشست و بادگیرش را درآورد. به دیوارهای دور و اطرافش نگاه کرد.

- خب، رنگ سبز برای دیوار قشنگ است.

- انتخاب لی لی بود.

هنوز در شک و تردید بودم که نکند سربه سرم گذاشته اند و الآن بابا از در وارد می شود و به من می خندد که چه هالوی تمام عیاری هستم که باورم شده جوسی خودش تنهایی سفر کرده.

لیوان دسته دار چایی را مقابلش گذاشتم.

- نمی فهمم، چرا بدون بابا آمدی؟

جرعه ای چای سرکشید و گفت:

- اوه چه چایی خوبی. چایی دست تو واقعا خوردن دارد، همیشه بهترینش را تو درست می کنی

لیوان را روی میز گذاشت.

-صبح که بیدار شدم به همه ی کارهایی که به اجبار باید انجام می دادم فکر کردم. ظرف و ظروف بشویم، پنجره های پشتی را تمیز کنم، ملافه های بابابزرگ را عوض کنم. خمیردندان بخرم. بعد یکهو با خودم فکر کردم نچ. نمی کنم. نمی خواهم یک روز یکشنبه ی زیبایم را صرف کارهایی بکنم که سی سال ازگار داشتم انجام می دادم. می خواهم دل به دریا بزنم و یک کار تازه بکنم، یک ماجراجویی

- ماجراجویی؟

- برای همین فکر کردم می توانیم برویم سینما؟

- سینما؟

- آره، سینما. لو شدی طوطی که حرفم را تکرار می کنی؟ خانم کازینز کارمند کارگزاری بیمه می گفت توی میدان لسستر دکه ای هست که می شود برای همان روز بلیط ارزان قیمت خرید، برای فیلم هایی که همه ی بلیط هاش فروش نرفته و هنوز جا هست. نمی دانم دوست داری باهام بیایی یا نه.

- چه خبر از ترینا؟

مامی دستش را تکان داد.

- او، سرش شلوغ است. حالا چی می گویی؟ می رویم ببینیم بلیط گیرمان می آید؟

- باید به لی لی بگویم.

- پس برو بهش بگو. من هم چایی ام را می خوردم. یک کاری با این موهات بکن. بعدش راه می افتم. بلیط سفر یک روزه گرفتم. امروز همه اش باید سوار مترو شوم!

بلیط فیلم بیلی الیوت را نیم بها خریدیم. یک تراژدی روسی بود، مامی هم گفت که از وقتی یک نفر سوپ سرد چغندر بهش داده و گفته که روس ها این جوری می خوردند، روس ها را آدم های جالبی می بیند.

مامی در طول فیلم، مجذوب و بهت زده کنارم نشست و مرتب با آرنج به پهلویم زد. در فواصلش هم زیرلب می گفت:

- لوا من اعتصاب معدنچی ها را کاملا یادم هست. به آن خانواده های بیچاره خیلی سخت گذشته بود. مارگارت تاجر! یادت که هست میشناسیش که. وای چه زن وحشتناکی بود. گرچه همیشه یک کیف شیک دستش بود.

وقتی بیلی جوان که از قرار معلوم بلند پروازی هایش به او انگیزه می دادند پرواز کرد و رفت، مادرم بی صدا کنارم گریه کرد. یک دستمال سفید نو هم دستش بود که بینی اش را با آن پاک می کرد. من به معلم رقص پسر، خانم ویلکینسون نگاه می کردم که جاه طلبی هایش هرگز او را از مرزهای شهرش بیرون نکشیده بود. تلاش می کردم زندگی خودم را در آن نبینم و هیچ ارتباطی پیدا نکنم. من دختری بودم که شغل داشتم، یک جورایی می شد گفت دوست پسرم دارم و در عصر یک روز یکشنبه توی سینما نشسته بودم و فیلم می دیدم. جوری این موفقیت های کوچک را کنار هم می گذاشتم که انگار در مقابل دشمنی که خودم هم نمی شناختم، به پیروزی هایی رسیده ام. از سینما بیرون آمدم و با هوای عصرگاهی مواجه شدیم. گیج و منگ و از نظر احساسی تحلیل رفته بودیم. مامی گفت:

-خب، حالا بیا برویم یک هتل خوب چایی بخوریم. امروز باید به ما خوش بگذرد.

کیف دستی اش را محکم زیر بغل زده بود، بعضی عادت هایش را کاملا از دست داده بود.

برای من ممکن نبود که به جای خیلی سطح بالا برویم، ولی توانستیم هتل خوبی نزدیک هی مارکت پیدا کنیم که انواع و اقسام چای سرو می کردند و مورد پسند مامی هم قرار گرفت. به گارسون گفت که میزی در وسط سالن به بدهد. روی صندلی نشست و نگاهی به اطرافش کرد. راجع به هرکسی که از در وارد می شد، اظهار نظری می کرد، به لباسشان توجه می کرد تا ببیند مسافر هستند یا نه. از بی عقلی شان می گفت که با خودشان بچه آورده اند یا سگی که به موش شبیه است.

هر از گاهی که سکوت برقرار می شد، با هیجان می گفت:

- هی! ببین کجا نشسته ایم، جالب نیست؟

سفارش چای انگلیسی دادیم. (مامی: این چایی معمولی ولی اعیانی است نه؟ چایی ساده که هیچ کدام از آن طعم و مزه ی عجیب و غریب را نداشته باشد). بشقاب عصرانه ی نابی هم سفارش دادیم. ساندویچ های لقمه ای و نان کوچک فنجانی خوردیم که البته به خوشمزگی کیک هایی که مامی می پخت نبود. کیک هایی خوردیم که توی آلومینیوم طلایی گذاشته بودند. مامی نیم ساعت تمام از فیلمی که دیدم حرف زد. گفت که به نظرش باید ماهی یک بار برویم سینما و شرط می بندد که اگر بتوانیم پدر را راضی کنیم با ما بیاید، حتما خوشش خواهد آمد.

- بابا چه طور است؟

- خوب. تو که پدرت را می شناسی.

میخواستم پیرسم چه طور، ولی جرئت نکردم. وقتی سرم را بالا گرفتم دیدم چشمانش را کمی جمع کرده و به من زل زده است.

- بی شوخی، نه، خوب نیست لو. ولی توی زندگی چیزهای مهم تری هم هست.

- امروز که آمدی لندن چی گفت؟

با حالت خشم آلودی هوا از دماغش بیرون داد، اما بلافاصله تلاش کرد با سرفه های شدید و پشت سر هم آن را بیوشاند.

- باورش نمی شد که واقعا بیایم. صبح وقتی برایش چایی آوردم خبرش را دادم. پدرت هم زد زیر خنده. راستش را بخواهی به قدری دلخور شدم که فوری رفتم و حاضر شدم و راه افتادم.

چشمانم از تعجب گرد شدند.

- بهش نگفتی؟

- بهش گفته بودم. دیوانه تمام روز داشت برام روی این تلفن پیام می گذاشت.

به صفحه ی تلفن همراهش نگاه کرد. بعد یواش گذاشت توی جیبش.

نشستم و نگاهش کردم که با چنگال یک نان فنجانی دیگر توی بشقابش گذاشت. وقتی نان را گاز زد، چشمانش را سرخوشانه بست. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- مامی، تصمیم نداری که طلاق بگیری، هان؟

چشمانش را باز کرد.

- طلاق بگیرم؟ لو! من کاتولیک معتقدی هستم. طلاق بین ما نیست. ما فقط مردهامان را تا ابد رنج می دهیم.

لحظه ای مکث کرد، بعد غش غش خندید.

صورت حساب را پرداختم و رفتیم دستشویی. فضای غارمانندی بود با مرمر گردویی رنگ و گل های گران قیمت. کسی هم به عنوان ناظر کنار کاسه های دستشویی ایستاده بود. مامی دو بار دستش را شست. بعد، انواع لوسیون را که کنار کاسه ی دستشویی به ردیف بودند، یکی یکی بو کرد. هر بار به خودش در آینه نگاه می کرد و نسبت به این که چه قدر از عطرش خوشش آمده قیافه ای در هم می کشید.

- با توجه به مخالفتم با مردسالاری و این جور چیزها شاید نباید این حرف را بزنم. ولی دلم می خواهد لااقل یکی از شما دو تا خواهر یک شوهر خوب تور کنید.

پیش از این که بفهمم دارم چه می گویم، گفتم:

-من با یک نفر آشنا شدم.

به طرفم برگشت، شیشه ی لوسیون دستش بود.

- نه بابا، واقعا؟

- پزشکیار است.

- فوق العاده است. یک پزشکیارا به اندازه ی لوله کش به جامعه خدمت می کند. حالا کی قرار است ما ببینیمش؟

به تنه پته افتادم.

- ببینیدیش؟ مطمئن نیستم...

- چی؟ بگو.

-خب منظورم این است تازه با هم آشنا شدیم. مطمئن نیستم که آن جور.....

مادرم در رژلب را پیچاند و به خودش در آینه نگاه کرد.

- لابد فقط برای یک چیز است. این طور که از حرفت پیداست. به متصدی دستشویی نگاه کردم و گفتم:

- مامی!

- خب حالا بگو ببینم چی میگویی

- من گمان نکنم هنوز برای شروع یک رابطه آمادگی داشته باشم.

. چرا؟ معلوم است چه برنامه ای برای زندگی ات داری؟ لابد می دانی که تخمک ها توی فریزر نمی روند.

برای این که حرف را عوض کنم، گفتم:

- چرا ترینا نیامد؟

- نتوانست کسی را پیدا کند پیش توماس بماند.

- تو گفتی که سرش شلوغ است.

مامی به من در آینه زل زد. لب هایش را به هم فشرد و رژلبش را توی کیفش برگرداند.

-لو، این طور که پیداست کمی ازت دلخور است. با هم دعوا کردید؟

حالا حس مادری اش گل کرده بود. صدایم را شنیدم که در فضا پیچید، آهنگ صدایم مثل دختر بچه های دوازده

ساله ی بداخلاق بود.

-نمی دانم چرا هر کاری که من می کنم ایشان باید اظهار نظر کنند.

نگاه مادرم به من ثابت ماند.

روی پیشخوان مرمری دستشویی نشستم و همه چیز را برایش تعریف کردم. مادرم هم روی صندلی نشست. از شغلی که در نیویورک برایم پیدا شده بود گفتم. و این که چرا احیانا نمی توانم بروم. چه طور لی لی گم شد و ما پیدایش کردیم، چه طور حالا به تدریج دارد تغییر می کند.

- ترتیبش را دادم که دوباره خانم ترینر را ببیند. اوضاع رو به بهبودی است. ولی ترینا نخواست گوش بدهد. اگر برای توماس نصف این مسائل پیش می آمد، اولین کسی بود که می گفت من نباید تنهایش بگذارم.

وقتی همه چیز را برای مادرم تعریف کردم، احساس سبکی کردم. مادرم کسی بود که معنی مسئولیت را درک می کرد.

- برای همین حالا با من حرف نمی زند.

مادرم به من زل زده بود.

- یا عیسی مسیح، یا مریم مقدس، تو عقلت را از دست دادی؟

- شغل توی نیویورک با تمام بند و بساطش، اما تو به این جا چسبیدی و به کار مزخرفت توی فرودگاه؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟

به طرف متصدی دستشویی برگشت و گفت:

- باورم نمی شود دختر من باشد. بخدا نمی دانم توی کله ی پوکش چی می گذرد.

زن سرش را آهسته تکان داد و گفت:

-آره

- مامی، من دارم کار درست را انجام میدهم!

-در حق کی؟

-لی لی!

- تو خیال می کنی کسی غیر از خودت نمی تواند به این دختر کمکی روی پای خودش بایستد؟ خب با این بابا توی نیویورک حرف زدی و خواستی ازش که یکی دو هفته برات صبر کند؟

-نمی شود.

- از کجا می دانی؟ تا نپرسی که معلوم نمی شود. غیر از این است؟

زن سرش را آهسته تکان داد و تصدیق کرد.

-وای خدای من! وقتی فکرش را می کنم...

زن متصدی دستمال کاغذی به مادرم داد و مادرم تند تند با آن خودش را باد زد.

- لو، گوش بده به من. من یک دختر زرنگ توی خانه دارم که زیر بار مسئولیتی که به واسطه ی یک تصمیم غلط به دوشش افتاده، خم شده. منظورم این نیست که توماس را دوست ندارم، ولی باید بهت بگویم وقتی فکرش را می کنم اگر ترینا این بچه را کمی دیرتر دنیا آورده بود، الآن به چه موفقیت هایی توی زندگیش رسیده بود، دیوانه می شوم. من اسیر پدرت و پدربزرگ هستم و باید از شان مراقبت کنم، با این حال دارم راهم را پیدا می کنم. اما این نباید بیشترین دورنمای تو از زندگی باشد. میشنوی؟ نه گاهی بلیط نیم بها و چایی توی یک جای خوب. تو باید بروی! تو تنها عضو خانواده هستی که چنین شانس خرکی آوردی! و فقط تو هستی که حضری برای دختری که حتی درست نمی شناسی لگد به بخت بزنی!

- مامی، من کار درست را انجام دادم.

زن متصدی گفت:

- شاید. مگر این که واقعا یک موقعیت خوب نبوده.

- تا تلاش نکنی به دست نمی آوری.

-ببین، این خانم هم می داند! باید از این آقای امریکایی پرسی آیا امکانش هست کمی دیرتر بروی... لو، این جور نگاهم نکن. من خیلی به تو شل گرفتم آن وقتی که باید مجبورت می کردم نکردم. چاره ای نداری جز این که دست از این کار مسخره ات بکشی و مثل آدم زندگی کنی.

- مامی دیگه آن کار را از دست دادم.

- تو اصلا پرسیدی؟

با تکان سر جواب منفی دادم. مادرم هن و هنی کرد و دستمال گردنش را صاف کرد. از توی کیفش دو تا سکه ی دو پوندی درآورد و گذاشت کف دست زن متصدی.

- خب، باید بهت بگویم خیلی هم کارت را خوب انجام ندادی! کف این جا باید جوری باشد که بشود پلو ریخت و خورد. بوی خوبی هم نمی دهد.

زن با حالت دوستانه ای به مادرم لبخند زد. بعد انگار تازه به ذهنش رسیده انگشتش را بالا برد. به بیرون در سرک کشید، بعد آمد و رفت سراغ کمدش. با دسته کلیدش سریع در کمد را باز کرد و صابونی با طرح گل بیرون آورد و داد به مادرم. مادرم صابون را بو کرد و نفس عمیقی کشید.

-خوب است.

- مال شما.

- مال من؟

زن دست مادرم را که صابون در آن بود، بست.

- تو چه مهربانی! اسمت چیه؟

-ماریا.

ماریا، منم جوسی هستم می خواهم بازم بیایم لندن دفعه ی بعد که آمدم از دستشویی ات استفاده می کنم. لو، می بینی؟ خدا می داند وقتی آدم از خانه می زند بیرون چه چیزهایی پیش می آید. ماجراجویی غیر از این است؟ از دوست جدید و نازنینم ماریا یک قالب صابون هدیه گرفتم

مثل دو دوست قدیمی که دارند خداحافظی می کنند، با هم دست دادن بعد از هتل آمدم بیرون.

نمی توانستم به او بگویم. نمی توانستم به او بگویم که آن شغل از لحظه ای که صبح ها بیدار می شوم تا شب که به خواب می روم، فکر و ذهنم را به خود مشغول می کند. با وجود حرف هایی که به دیگران می زدم، خودم خوب می دانستم که همیشه با همه ی وجودم افسوس خواهم خورد که چنین فرصت طلایی برای کار و زندگی در نیویورک را از دست داده ام. گرچه دائم به خودم می گفتم باز هم فرصت هایی پیش خواهد آمد، در جاهای دیگر، ولی می دانستم همیشه حسرت از دست دادن این شانس را خواهم خورد. مثل یک کیف دستی ارزان قیمت که از خریدش پشیمان هستم.

مادرم سوار قطار شد تا برگردد پیش پدرم که بی شک مات و مبهوت و عصبانی بود. بعد از این که با چیزهایی که سام توی یخچال گذاشته بود، برای خودم ولی لی سالاد درست کردم، وقتی سری به ایمیلم زدم، دیدم پیام جدیدی از نیتن دارم.

نمی توانم بگویم موافقم، ولی درکت میکنم و می فهمم داری چیکار میکنی

میدانم ویل به تو افتخار میکند.

کلارک، تو آدم بسیار خوب و نازنینی هستی، بوس

فصل بیست و چهارم

با این که من خودم مادر نبودم، ولی چیزهایی درباره ی مادر بودن دستگیرم شده بود؛ هر کاری می کردی، احتمالاً اشتباه بود. اگر سنگدل باشید، بی توجه یا غافل، به روح و روان بچه ای که تحت مسئولیت شماست، زخم هایی می

زیند که هرگز التیام نمی یابند. اما اگر دلسوز و همدل باشید، مهربان و فداکار، اگر مایه ی دلگرمی آنها باشید و به خاطر کوچک ترین موفقیتی که به دست می آورند، تشویقشان کنید. مثلاً بیرون آمدن از رختخواب سر وقت، یا نکشیدن سیگار - آنها را به شکل دیگری به تباهی می کشانید و نابود می کنید. فهمیدم اگر آدم پدر یا مادر بالفعل باشد، تمام این موارد شامل حالش می شود، وقتی نان کسی را می دهی و ازش مراقبت می کنی، انتظار داری اختیارش هم دست تو باشد، ولی هرگز چنین چیزی نیست.

با این که به چنین نکاتی واقف بودم، باز هم در روز تعطیلی کاری ام، لی لی را سوار اتومبیلم کردم و گفتم می رویم بیرون ناهار بخوریم. با خودم گفتم شاید نتوانم به نتیجه ای که می خواهم برسم، ولی دست کم این که تقصیرها به گردن هر دو می افتد و مسئولیتش با هر دو نفرمان است. لی لی که سرش با تلفن همراهش گرم بود و با گوشی آهنگ گوش می داد، بعد از چهل دقیقه

که سوار اتومبیل بودیم، تازه سرش را از روی گوشی بالا و به بیرون پنجره نگاه کرد. وقتی به تابلوی راهنمایی رانندگی رسیدیم، اخمی کرد و گفت:

- ما که داریم می رویم شهر پدر و مادرت.

- می دانم.

- کجا داریم می رویم؟

گفتم بهت، می رویم ناهار بخوریم. بعد از این که مدتی همین طور به من زل زد و فهمید که نمی خواهم وارد جزئیات شوم، نگاهش را از من برگرداند و به بیرون چشم دوخت، بعد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- وای خدای من! تو گاهی واقعا اعصاب خردکن می شوی.

دوباره با گوشی تلفنش سرگرم شد.

نیم ساعت بعد مقابل هتل کراون اند گارتر ایستادیم، ساختمان هتل از آجر قرمز بود و در زمینی به وسعت حدود ده هزار متر مربع بنا شده و حدود نیم ساعت در جنوب آکسفورد واقع بود. با خودم فکر کرده بودم که طبیعت فضای بهتری است و می تواند تأثیرگذارتر باشد. لی لی از اتومبیل پیاده شد و در را با قوت تمام بست، همین حرکتش کافی بود تا من بفهمم همچنان همان آدم اعصاب خردکن هستم.

اعتنایی به او نکردم، ایستادم و رژلب زدم. بعد راه افتادم و وارد رستوران شدم. لی لی هم پشت سرم آمد.

وقتی از در وارد شدم، خانم ترینر را دیدم که سر میزی نشسته است. وقتی لی لی او را دید، زیر لب غرغری کرد.

- چرا باید دوباره ببینیمش؟

به جلو هدایتش کردم و گفتم:

- چون خیلی چیزها فرق کرده.

خانم ترینر از جایش بلند شد.

-لی لی!

از دفعه پیش که دیده بودیمش کاملا فرق کرده بود. پیدا بود سلمانی رفته است، دوباره موهایش را به طرز زیبایی کوتاه و رنگ کرده بود. کمی هم آرایش کرده بود. حالا با این دو کار کوچک بیشتر به خانم ترینر سابق شبیه شده بود؛ با اعتماد به نفس و مسلط به خود، کسی که می داند ظاهر آدم شاید همه چیز نباشد ولی دست کم زیربنای خیلی چیزهاست.

- سلام خانم ترینر.

لی لی زیر لب گفت:

- سلام.

ولی دستش را جلو نبرد. سر میز هم کنار من نشست. خانم ترینر که متوجه همه چیز بود، لبخند ملایمی زد. خودش هم نشست و گارسون را احضار کرد. دستمال را روی پایش گذاشت و گفت:

- رستوران مورد علاقه ی پدرت است. گاهی که سرانجام موفق می شدم اراضی اش کنم از لندن بیرون بیاید، معمولا این جا همدیگر را می دیدیم. غذایش هم خوب است. از رستوران های ستاره دار میشلن است.

به فهرست غذا نگاه کردم؛ کوفته ماهی با صدف خوراکی و خرچنگ خوراکی و سینه ی مرغابی دودی و کوس کوس. امیدوار بودم حالا که خانم ترینر چنین جایی را پیشنهاد داده است، خودش هم صورت حساب را بپردازد.

لی لی بی آن که سرش را از روی من بلند کند، گفت:

- کمی پر زرق و برق است.

من به خانم ترینر نگاه کردم.

- ویل هم دقیقا همین را می گفت. ولی خیلی خوب است. من می خواهم بلدرچین بخورم.

لی لی منو را بست و گفت:

-من ماهی می خورم.

من به فهرست مقابلم زل زدم. غذاهایی نبودند که من بشناسم. اسم بعضی ها را اصلا نشنیده بودم. شلغم زرد چه بود؟ راویولی؟ نمیدانستم آیا می توانم ساندویچ سفارش بدهم.

گارسون کنارم ایستاد و گفت:

-انتخاب کردید؟

من صبر کردم تا خانم ترینر و لی لی تصمیمشان را اعلام کنند. بعد من اسم غذایی را که از سفرم به پاریس به خاطر داشتم، به زبان آوردم.

-بله مادام، با سیب زمینی نیوکی و مارچوبه؟ ب

ا خودم فکر کردم گوشت گوساله بهتر است، می توانم بخورم.

در مدتی که منتظر بودیم غذایمان را بیاورند، درباره ی مسائل پیش پا افتاده حرف زدیم. به خانم ترینر گفتم هنوز در همان فرودگاه کار می کنم، ولی وعده ی ارتقای شغلی را به من داده اند، من هم تلاش می کنم به جای اینکه از این و آن برای کار کمک بگیرم، به همین کارم بچسبم و فکر کنم با همین می توانم رشد کنم. برایش گفتم که لی لی کار پیدا کرده است. با این حال فهمید چه شغلی است، هیچی نگفت و ابراز نفرت نکرد، در صورتی که من ته دلم نگران بودم مبادا واکنش خوبی نشان ندهد. در عوض با تکان سر تصدیق کرد و گفت:

-ظاهرا خیلی خوب است. وقتی سر کار می روی دیگه اذیت نمی شوی که دست هات کثیف شوند.

لی لی با قاطعیت گفت:

-آینده ای ندارد، مگر این که فکر کنی بتوانی پشت صندوق بنشینی.

-توزیع روزنامه هم آینده ای ندارد. ولی پدرت توی دوران دبیرستان دو سال این کار را کرد. باعث می شود آدم وجدان کاری پیدا کند و کار کردن را یاد بگیرد.

من گفتم:

-آدم ها همه باید توی زندگیشان از این جور کارها بکنند. خانم ترینر که حرفم به نظرش جالب آمده بود، گفت:

- واقعا!

یک خانم مسن به کمک دو مرد همراهش، غرولندکنان و پر سر و صدا، سر میز کناری نشست. من گفتم:

- آلبومی که فرستادید به دستمان رسید.

- اوه راستی! خوششان آمد؟

لی لی با چشمانی که یکباره برق زدند، به خانم ترینر نگاه کرد. گفت:

-عالی بود! ممنونم از شما.

خانم ترینر جرعه ای از لیوان آبش را سر کشید.

-می خواستم چیزهای دیگه ای از ویل را نشانت بدهم. گاهی حس می کنم انگار آنچه برایش اتفاق افتاد به کل زندگی اش چنگ انداخت. فقط می خواستم او را بیرون صندلی چرخدار ببینی و فکر نکنی که همیشه یک آدم ناتوان بوده.

سکوت مختصری برقرار شد. بعد لی لی گفت:

-خوب بود، ممنونم

غذایمان را آوردند. لی لی دوباره ساکت شده بود. گارسون ها با حالتی رئیس مآبانه در اطراف میپلکیدند و به محض این که یک جرعه از لیوان آب سر می کشیدیم دوباره پرش می کردند، ظرف نان آوردند که آن هم وقتی خالی شد ظرف پنج دقیقه جایگزینش کردند. رستوران پر از مردمی شبیه به خانم ترینر بود؛ شیک و پیک، مؤدب و سطح بالا که با این غذاها انس داشتند و صحبت از آن برایشان مخاطره آمیز و سخت نبود. خانم ترینر حال خانواده ام را پرسید و با لحنی صمیمانه از پدرم حرف زد.

- توی قلعه واقعا با جان و دل کار می کرد.

- حتما حالا که نمی روید آنجا، برایتان کمی سخت و غیر عادی است.

بعد از حرفم ناراحت شدم، با خودم فکر کردم شاید وارد محدوده ای شده ام که نباید می شدم. ولی خانم ترینر به رومیزی زل زد، بعد هم گفت:

- آره.

حرفم را قبول داشت. با تکان سرش هم تصدیق کرد. با حالت جدی لبخند کوچکی زد، بعد مفصل آب خورد و به بیرون پنجره چشم دوخت.

سرگرم خوردن پیش غذا شدیم (ماهی آزاد دودی برای لی لی، سالاد برای من و خانم ترینر)، صحبت ها هم به همین روال ادامه پیدا کرد. مثل کسی که تازه دارد رانندگی یاد می گیرد و مرتب اتومیبل را خاموش و روشن می کند، ما هم هی ساکت می شدیم و دوباره صحبت را از سر می گرفتیم. وقتی گارسون با غذاهای اصلی از راه رسید، من نفس راحتی کشیدم. اما وقتی بشقاب را مقابلم گذاشت، لبخند از لب هایم محو شد. شبیه به گوشت گوساله نبود، بلکه یک چیز گرد قهوه ای آبدار توی سس غلیظ قهوه ای رنگ. من با این فکر که اشتباه شده است، به گارسون گفتم:

- ببخشید، من گوشت گوساله سفارش دادم.

لحظه ای مردد نگاهم کرد. بعد گفت:

- مادام، گوشت گوساله است. گوشت گونه ی گوساله. هر دو به بشقاب نگاه کردیم. معده ام کمی منقبض شده بود. عاقبت گفتم: - اوه بله. گونه ی گوساله. متشکرم.

ترسیدم که توضیح بیشتری بخواهم. به خانم ترینر لبخند زدم، تا این که صورتش را برگرداند. با بی میلی مشغول خوردن نیوکی شدم. تقریباً در سکوت غذایمان را خوردیم. به نظرم من و خانم ترینر حرف کم آورده بودیم. لی لی کلاً کم حرف می زد. وقتی هم حرفی می زد با بد اخلاقی می گفت، انگار می خواست مادر بزرگش را امتحان کند. با غذایش بازی می کرد. یک دختر نوجوان با بی میلی و اکراه همراه با دو آدم بزرگ به رستوران بسیار گران قیمتی آمده بود. غذایمان را ریز ریز خوردیم، تمام مدت به خودم فشار می آوردم به صدایی که در گوشم میپیچید اعتنایی نکنم. «تو داری گوشت گونه می خوری، گونه ی واقعی!»

سرانجام تمام کردیم و قهوه سفارش دادیم. وقتی گارسون رفت، خانم ترینر دستمالش را از روی پا برداشت و روی میز گذاشت.

-دیگه بیشتر از این تحملش را ندارم.

لی لی سرش را بالا گرفت. به من نگاه کرد، بعد دوباره به طرف خانم ترینر برگشت.

-غذا خیلی خوب است، چه قدر هم خوب که شنیدم هر دو کار می کنید.

اما گمان نکنم واقعا اینجوری بشود به جایی رسید. درست می گویم؟

با خودم گفتم یعنی می خواهد برود، آیا رفتار لی لی نا امیدش کرده است؟

تعجب را در قیافه ی لی لی هم می دیدم، فهمیدم که او هم همین فکر را کرده خانم ترینر فنجان و نعلبکی را کنار زد و همین طور که سر میز نشسته بود، کمی جلو آمد.

-لی لی این جا نیامدم که با یک ناهار تجملی تو را تحت تأثیر خودم قرار بدهم. آمدم که بگویم متأسفم. برایم خیلی سخت است که توضیح بدهم آن روز که رفتی من چه حالی شدم. ولی تقصیر تو نیست که دیدار اولمان تلخ از آب درآمد. می خواهم ازت عذرخواهی کنم که آشنایی ات با خانواده ی پدری شروع بدی داشت.

گارسون با قهوه ظاهر شد. خانم ترینر بدون این که صورتش را برگرداند، دستش را بالا برد.

- می شود خواهش کنم دو دقیقه ما را تنها بگذارید.

مرد سینی به دست سریع برگشت. من همچنان ساکت نشسته بودم. خانم ترینر نفس عمیقی کشید. عضله ی صورتش منقبض بود. تشویش و اضطراب در آهنگ صدایش موج می زد. مستقیم لی لی را خطاب قرار داد:

-لی لی! من پسرم را از دست دادم. یعنی پدر تو. شاید بهتر است بگویم در اصل مدتی پیش از مردنش از دستش داده بودم. با رفتنش پایه و اساس زندگیم را هم با خود برد؛ نقشم به عنوان یک مادر، خانواده ام، شغلم، حتی ایمان و اعتقادم. راستش را بخواهی حس می کردم توی چالهی تاریکی افتاده ام. اما وقتی فهمیدم که یک دختر دارد و من نوه دارم این احساس را در من ایجاد کرد که نه، از دستش نداده ام.

آب دهانش را قورت داد.

- نمی خواهم بگویم تو بخشی از وجود او را به من برگرداندی، چون در حق تو بی انصافی می شود. این طور که من احساس می کنم تو خودت هستی هویت خودت را داری. تو برای من فرد جدیدی را آوردی که برایم مهم است. لی لی امیدوارم یک شانس دیگه به من بدهی، چون خیلی دوست دارم نه بهتر است بگویم با همه ی وجودم دلم می خواهد کنار هم باشیم. لو بهم گفته تو شخصیتی بسیار قوی داری. خب، پس این را هم بدان که این ویژگی خانوادگی توست و شاید گاهی با هم شاخ به شاخ شویم. همین طور که من و پدرت گاهی شاخ به شاخ می شدیم. برای همین اگر دیدار امروزمان هیچ نتیجه ای نداشته باشد، می خواهم دست کم این حرف ها را بهت گفته باشم.

دست لی لی را توی دستش گرفت.

- با همه ی وجودم از دیدنت خوشحال شدم. تو با بودنت خیلی چیزها را برام تغییر دادی. دختر من - عمه ی تو - جورجیا ماه آینده برای دیدنت می آید. حالا هم می پرسد که آیا می شود من و تو با هم یک وقتی برویم سیدنی پیشش. نامه ای ازش توی کیفم دارم که برای تو فرستاده صدایش پایین آمد.

- من میدانم که هیچ وقت نمی توانیم جای پدرت را برای تو پر کنیم. می دانم که نمی توانم. من خودم تازه دارم با مسائل کنار می آیم، نمی دانم، شاید نتوانی برای یک مادربزرگ مشکل دارجایی توی قلبت باز کنی. لی لی به او چشم دوخت.

- اما انتظار دارم دست کم تلاش کنی. می کنی؟

وقتی جمله ی آخر را می گفت، صدایش می لرزید. سکوتی طولانی برقرار شد. صدای تپش قلبم را در گوشم می شنیدم. لی لی به من نگاه کرد، پس از لحظاتی که انگار یک قرن طول کشید، برگشت و دوباره به خانم ترینر زل زد.

- دوست دارید بیایم پیش شما؟

- اگر خودت دلت بخواهد من که خیلی دوست دارم.

- کی؟

- کی می توانی بیایی؟

این زن را هر وقت دیده بودم، همیشه خویشتن دار و آرام بود، ولی در آن لحظه صورت کامیلا ترینر خردشده و از هم پاشیده به نظر می رسید دست دیگرش روی میز جلو آمد، لی لی پس از لحظه ای تردید، دستش را جلو برد و آن را گرفت. انگشتانشان روی رومیزی سفید کتانی در هم پیچ بازمانده های یک کشتی شکسته شبیه بودند. چند نفری که شیک و پیک در میز اطراف نشسته بودند، سرشان را از روی بشقاب بلند کردند. گارسون هم سینی به دست ایستاده بودند و نمی دانستند دوباره کی جلو بیایند.

خانم ترینر گفت:

- من فردا می آورمش.

توی پارکینگ ایستاده بودم، لی لی هم کنار اتومبیل خانم ترینر این پا و آن پا می کرد. لی لی که دو تا پودینگ خورده بود. ظرف شکلات مذاب خودش و مال من (من اشتهايم را كاملا از دست داده بودم) - ، حالا داشت کمر شلوار جینش را همین طوری امتحان می کرد. من گفتم:

- مطمئن اید؟

نمی دانستم واقعا کدامشان را مخاطب قرار داده ام. من آگاه بودم که این صمیمیت و دوستی جدید می تواند آسیب پذیر باشد. اوضاع چه قدر راحت می توانست بحرانی شود و همه چیز خراب شود.

- مشکلی نیست.

لی لی با صدای بلند گفت:

- لوا من فردا کار ندارم. روزهای یکشنبه پسرعموی سمیر می آید.

با این که لی لی متبسم و شاد بود، ترک کردن آنها برایم غیرعادی بود. می خواستم بگویم «سیگار نکش» و «فحش هم از دهانت خارج نشود»، و حتی جمله ی «می خواهی یک روز دیگه بروی؟» ولی لی لی برایم دست تکان داد و روی صندلی جلو اتومبیل گلف خانم ترینر نشست. حتی سرش برنگرداند تا نگاهم کند.

اوضاع دیگر از کنترل من خارج شده بود. خانم ترینر هم برگشت تا سوار اتومبیلش شود.

- خانم ترینر، می توانم چیزی از شما بپرسم؟

ایستاد.

- به نظرم بهتر است حالا اسمم را صدا کنی، کامیلا. من و تو حالا دیگه دوستان هستیم. غیر از این است؟

- کامیلا، شما با مادر لی لی حرف زده اید؟

- آره. حرف زدم.

خم شد و شروع کرد به کندن علف های بین بتن ها.

- بهش گفتم امیدوارم از حالا به بعد بتوانم اوقات زیادی را با لی لی بگذرانم و می دانم از نگاه او من نمی توانم الگویی برای مادرها باشم. ولی راستش را بخواهی هیچ کدام ما مادر موفقی نیستیم، ولی شاید او به خودش بیاید و برای یک بار هم شده سعادت بچه اش را مقدم بر سعادت خودش بداند.

آروارهام منقبض شده بود. وقتی توانستم حرفی بزنم، گفتم:

- مقدم دانستن سعادت بچه حرف فوق العاده ای است.

صاف ایستاد.

-همین است.

رد ضعیفی از شیطننت در نگاهش موج می زد.

-اره. من از این تانیا هاتون میلر هیچ واهمه ای ندارم. من فکر می کنم به رغم همه ی مشکلات، من و لی لی بتوانیم با هم خوب تا کنیم.

برگشتم تا بروم و سوار اتومبیل شوم. ولی این بار او مرا متوقف کرد.

-لو! ممنونم ازت.

دستش را روی بازویم گذاشت.

- من کاری نکردم...

-کردی. من خیلی خوب می دانم که خیلی بهت میونم. الآن هم امیدوارم بتوانم کاری برات بکنم.

- وای نه. احتیاجی نیست. اوضاعم روبه راه است.

با چشمانش مرا می کاوید. لبخند لطیفی به من زد. رژلبش فوق العاد

- خب، فردا بهت زنگ می زنم تالی لی را برگردانم خانه

خانم ترینر کیفش را زیر بغل زد و به طرف اتومبیلش رفت که لی لی آنجا منتظر نشسته بود. من ایستادم و اتومبیلشان را که دور می شد تماشا کردم که از نظر محو شد به سام زنگ زدم.

پرنده ای شکاری در آسمان نیلگون بالای دشت به آرامی چرخ می زد. بالهای پهناورش در آبی درخشان آسمان معلق مانده بود. به سام گفتم می آیم و در کارهای بنایی کمکش می کنم. فقط یک ردیف را انجام دادیم (من آجر دستش میدادم)، بعد هم هوا به قدری گرم و شرجی شد که سام پیشنهاد کرد در وقت استراحت آبجوی خنک بخوریم. اما وقتی کمی روی علف ها دراز کشیدیم، دیگر بلند شدن غیرممکن شد. من برایش ماجرای خوردن گونه ی گوساله را تعریف کردم و او یک دقیقه ی تمام خندید. وقتی هم تأکید کردم که کاش اسمش را یک چیز دیگر می گذاشتند،

مثل این است که بیایند بهت بگویند که تو داری کفل مرغ می خوری، تلاش کرد قیافه ی جدی به خودش بگیرد. حالا کنارش دراز کشیده بودم. به آواز پرندگان و نجوای آرام علف ها گوش می دادم و خورشید گلبهی رنگ را که در افق پایین می رفت، تماشا می کردم. حالا دیگر نگران نبودم و به این فکر نمی کردم که آیا لی لی توانسته خودش را کنترل کند و کلمات رکیک به زبان نیاورد، حالا می دیدم زندگی خیلی هم بد نیست.

سام گفت:

-گاهی که اوضاع چنین است با خودم فکر می کنم بی خیال خانه ساختن شوم و فقط روی زمین دراز بکشم تا پیر شوم.

زمین زیرم از صدای بم سام کمی مرتعش شد. با دندان ساقه ی علف را کندم.

-چه نقشه ی خوبی! فقط این که توی ماه ژانویه بارندگی کم است و نمی توانی با آب باران دوش بگیری. خنده ام را شنیدم که کوتاه و غرش مانند بود.

من که بی جهت از غیبت غیر منتظره ی لی لی پریشان بودم، با اتومبیل مستقیم از رستوران پیش سام آمده بودم. وقتی مقابل دروازه ی زمین سام ایستادم همان جا پشت رل نشستم و تماشایش کردم تا موتور اتومبیل از سر و صدا افتاد. از بودن در کنارش لذت می بردم، خوشحال بودم وقتی با هم آجرها را یکی یکی با ملات کار می گذاشتیم، وقتی با بلوز رنگ و رو رفته اش عرق را از پیشانی اش پاک می کردم. حس می کردم گره ای در وجودم باز شده است. سام هیچ اشاره ای نکرده بود به آخرین مکالمه مان که چندان خوشایند نبود، و من از این بابت سپاسگزارش بودم.

تکه ابری یکه و تنها در آسمان آبی رانده شد. سام خودش را کمی جابه جا کرد. پاهایش دو برابر پاهای من بودند.

- دوست دارم بدانم خانم ترینر دوباره عکس ها را آورده و به درو دیوار زده یا نه، می دانی که برای خاطر لی لی می گویم.

- عکس؟

- عکس های قاب گرفته. بهت گفته بودم. آن باری که من و لی لی رفتیم خانه اش یک دانه عکس هم از ویل توی خانه اش ندیدیم. وقتی یک آلبوم ویل فرستاد، من شاخ درآوردم. چون ته ذهنم با خودم فکر می کردم شاید تمام عکس های ویل را از بین برده باشد.

سام چیزی نگفت. به فکر فرو رفته بود.

- غیرعادی بود. ولی وقتی به موضوع فکر می‌کنم، من هم هیچ عکسی از ویل توی خانه ام نگذاشتم. شاید کمی طول می‌کشد تا... دوباره بتوانی بگذاری از توی عکس‌ها بهت نگاه کند. چند وقت بعد، دوباره عکس خواهرت را کنار تخت گذاشتی؟

- من هیچ وقت عکسش را برنداشتم. دوست داشتم همان جا باشد، به خصوص با همان قیافه‌ی همیشگی‌اش. دستش را زیر سرش گذاشت.

-خواهرم مثل تمام خواهر بزرگ‌ها عادت داشت با اظهار نظرش تکلیف هر چیزی را روشن کند. وقتی می‌بینم کار اشتباهی کرده‌ام، به عکسش نگاه می‌کنم، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید «ای سام نادان تمام عیار، برو جلو، ادامه بده».

صورتش را به طرف من برگرداند.

- برای جیک خوب است که عکس مادرش را ببیند. باید این حس را داشته باشد که هیچ اشکالی ندارد از حرف بزند.

- شاید منم یک عکس از ویل بگذارم توی خانه برای لی لی خوب است که عکس پدرش جلو چشمش باشد.

مرغ‌ها آزاد و ول می‌گشتند، چند متری دورتر از ما دو تا مرغ راهشان را به طرف خاک و خل کج کردند، پرهایشان را سیخ کرده بودند و تکان می‌دادند، کلی هم گرد و غبار راه انداخته بودند. این طور که پیدا بود، مرغ و خروس‌ها هم دارای ویژگی شخصیتی هستند، آن‌که خرمایی رنگ بود حالت‌های رئیس‌مابانه داشت، آن‌که تاج سیاه و سفید داشت مهربان به نظر می‌رسید، آن خروس جنگی کوچک را هم باید هر شب به زور از درخت پایین می‌آوردند و برای خواب می‌فرستادنش مرغانی.

-به نظرت بهش پیام بدهم؟ بینم چه خبر است؟

-به کی؟

-لی لی.

ولشان کن، بگذار به خیال خودشان باشند، اوضاع رو به راه است.

-میدانم درست می‌گویی. ولی عجیب است. توی رستوران وقتی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم بیشتر از آنچه قبلاً به نظرم آمده بود، شبیه پدرش است. فکر کنم خانم ترینر، کامیلا، هم متوجه شده باشد. از رفتار و اداهای لی لی همه

اش جا می خورد، انگار یهو کارهای ویل به خاطرش می آمد. یکبار وقتی لی لی ابرو بالا داد، هیچ کدام ما نتوانستیم چشم ازش برداریم. درست عین پدرش ابرو بالا داده بود.

- امشب برنامه ات چیه؟

- فرقی نمی کند، تو بگو چی کار کنیم. روی زمین دراز کشیده بودم و علف، گردنم را به خارش انداخته بود. گفتم

-می توانیم همین جا بمانیم و کنار هم دراز بکشیم.

منتظر بودم از حرفم بخندد، ولی نخندید.

-خب، راجع به خودمان صحبت کنیم؟

- راجع به خودمان؟ تیغه ی علفی را به دندان برد.

- من فکر کردم، خب نمی دانم تو چی فکر میکنی که...

- مثل یک مسئله ی ریاضی مشکلش کردی.

-لو، فقط می خواهم مطمئن شوم که دوباره هیچ سوء تفاهمی پیش نیاید.

نگاهش کردم، علف را انداخت و یکی دیگر از زمین کند. من گفتم:

- من که مشکلی نمی بینم. دیگه نمی خواهم بهت اتهام بزنم که این جا بچه ای داری که بهش نمی رسی و ازش

غافلوی. یا پیش خودم فکر کنم یک مشت دوست دختر داری.

- ولی انگار مردد هستیم.

جمله ای بود که آرام و متین به زبان رانده شد، ولی اثرش مثل یک لگد بود. روی آرنجم بلند شدم، حالا از بالا

نگاهش می کردم..

- من این جام، نیستم؟ وقتی کارم تمام می شود تو اولین کسی هستی که بهش زنگ می زنی. هر وقت بتوانیم

همدیگر را می بینیم. من که فکر نمی کنم مردد هستیم.

- آره، همدیگر را می بینیم، با هم رابطه داریم و با هم غذا می خوریم.

- به نظر من این ها رؤیاهای هر مردی برای ارتباط با یک زن است.

- ولی لو، من هر مردی نیستم.

یک دقیقه ساکت و خاموش همین طور به هم چشم دوختیم. حالا دیگر آرامشم را از دست داده بودم و راحت نبودم. احساس دستپاچگی می کردم و حالت تدافعی به خودم گرفته بودم. سام آه عمیقی کشید و گفت:

- این جوری نگاهم نکن. قصد ازدواج و این جور چیزها ندارم. فقط می خواهم بگویم..... تا حالا زنی ندیده بودم که مشتاق نباشد درمورد آینده ی ارتباطش حرف بزند.

نور خورشید چشمانش را می زد، با دست برای چشمانش سایبان درست کرد.

- مشکلی نیست اگر نمی خواهی یک رابطه ی درازمدت باشد. خب آره. ولی من دوست دارم بدانم توی ذهنت چی می گذرد. از وقتی خواهرم مرد من به این نتیجه رسیدم که زندگی کوتاه است. من نمی خواهم... مکث کرد.

- تو چی نمی خواهی؟

- نمی خواهم وقتیم را سر رابطه ای که به جایی نخواهد رسید، تلف کنم

-وقتت را تلف کنی؟

-شاید بد بیان کرده باشم. در مورد این جور چیزها بلد نیستم خوب حرف بزنم.

روی آرنجش بلند شد.

-چرا باید به جایی برسد؟ ما با هم خوشیم. چرا نباید بگذاریم همین جور ادامه پیدا کند؟ من نمی فهمم، چه چیزی باید پیش بیاید؟

. چون من انسانم. درست؟ برام سخت است وقتیم را با زنی بگذارم که هنوز عاشق است، عاشق یک روح. این جوری حس می کنم منو فقط برای یک چیز می خواهد.

دستش را بالا برد و روی چشمش گذاشت.

- وای خدای من، باورم نمی شود این حرف را بلند گفته باشم. صدایم وقتی شروع به حرف زدن کردم، کمی می لرزید.

- من عاشق یک روح نیستم.

این بار نگاهم نکرد. بلند شد و نشست، دستش را روی صورتش کشید.

نفس عمیقی کشید.

- لو، پس بگذار برود.

به سختی بلند شد و روی پا ایستاد. بعد به سمت واگنش رفت، و من را که به او ماتم برده بودم، به حال خود گذاشت.

لی لی عصر روز بعد برگشت. کمی برنزه شده بود. وارد آپارتمان شد و به آشپزخانه آمد، من هم سرگرم کار بودم و داشتم لباس ها را از توی ماشین رو میاوردم. از خودم مرتب می پرسیدم به سام زنگ بزنم یا نه.

پشت پیشخوان ایستاده بودم ولی لی را تماشا می کردم که آمد نشست و یک پایش را روی میز جلو مبل گذاشت. ریموت کنترل را برداشت و کانال تلویزیون را پشت سر هم عوض کرد. لحظاتی صبر کردم، بعد گفتم:

-چه طور بود؟

- خوب.

منتظر ایستادم تا توضیح بیشتری بدهد. وقتی شنیدم زیر لب زمزمه کرد با این خانواده سخت می شود کنار آمد، خودم را آماده کردم که ریموت کنترل به طرفم پرت شود، ولی در عوض دیدم فقط کانال تلویزیون را عوض کرد.

-چه کارها کردید؟

- کار زیادی نکردیم. کمی حرف زدیم. باغبانی هم کردیم. چرخی زد و دستش را روی پشتی کاناپه گذاشت، چانه اش را هم روی

دستش.

- هی لو، از آن کورن فلکس مغزدار چیزی مانده؟ من گرسنه ام.

فصل بیست و پنجم

-گوشت با من هست؟

- آره، چی می خواهی بگویی؟

گاهی به زندگی مردم دور و اطرافم نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم آیا سرنوشت ما انسانها مقدر بر آن است که لطمه بخوریم و آسیب ببینیم. فقط پدر و مادرها نیستند که به زندگی آدم گند می‌زنند. به اطرافم نگاه می‌کردم، مثل کسی که یکباره عینک شفافی به او داده‌اند، به خوبی می‌دیدم که تمام آدم‌ها رد ظالمانه‌ای از یک عشق را در قلب خود دارند. خواه یک عشق از دست رفته، یا عشقی که آنها را ترک کرده یا عشقی که رفت و در گور خوابید.

حالا می‌دیدم که ویل این کار را با همه‌ی ما کرده است. البته چنین قصدی نداشت، اما همین که نخواست زنده بماند، این کار را با ما کرد.

من عاشق مردی بودم که در دنیای جدیدی را به رویم گشود، ولی این قدر عاشقم نبود که خودش توی این دنیا ساکن شود. و حالا من از عشق ورزی به مردی که شاید دوستم داشت، واهمه داشتم. می‌ترسیدیم شاید... شاید چه؟ بعد از این که لی لی به اتاقش رفت و خودش را با وسایل دیجیتالی سرگرم کرد، من ساعت‌ها خاموش و ساکت نشستم و غرق افکارم شدم.

سام تماس نگرفت. من هم سرزنش نمی‌کردم. چه حرفی داشتم به او بگویم؟ واقعیت این بود که دوست نداشتم از دورنمای رابطه مان حرف بزنم و تکلیف کنم که در کجای این رابطه قرار داریم، چون خودم هم نمی‌دانستم.

این طور نبود که دوست نداشتم با او باشم. وقتی کنارش بودم می‌دیدم روحیه ام بهتر شده و شاد هستم، با صدای بلند می‌خندم، لطیفه‌های خنده دار تعریف می‌کنم، شور و شوق زیادم حتی خودم را هم به تعجب می‌انداخت. وقتی در اطرافم بود حس بهتری داشتم، حتی بیشتر از آن چه خودم انتظارش را داشتم. و با این همه.

و با این همه.

تعهد به سام به معنای استقبال از آسیب‌های روحی بیشتر بود. آمار نشان می‌دهد که اغلب روابط به طرز بسیار بدی به پایان می‌رسد. با توجه به شرایط روحی ام در دو سال گذشته، شانس کمی برای غلبه بر مشکلات داشتم. می‌شد مستقیم درباره اش صحبت نکرد، من و سام می‌توانستیم لحظات کوتاه و کنترل شده‌ای را در کنار هم بگذرانیم، ولی ورود به یک رابطه‌ی درازمدت بحث دیگری بود. از نظر من، عشق در نهایت برای من درد و رنج بیشتری به همراه می‌آورد، آسیب بیشتری به من می‌رساند یا بدتر از آن به او.

چه کسی به راستی تا این حد قوی است؟

دوباره دچار بی‌خوابی شده بودم. خوابم همه اش با اضطراب و تشویش همراه بود.

آن روز با وجودی که تخت گاز در اتوبان راندم، باز هم دیر به تولد پدر بزرگ رسیدم. به مناسبت تولد هشتاد سالگی پدر بزرگ، پدرم آلاچیق تاشویی را که موقع نامگذاری توماس استفاده کرده بودیم، آورد و باز کرد. آلاچیق، شل و ول و پوشیده از خزه، ته حیاط از باد در جنبش بود و همسایه ها پشت سر هم از دری که به کوچه ی پشتی باز می شد، می آمدند تو و تبریک می گفتند، بعضی ها هم کیکی چیزی همراه داشتند. پدر بزرگ وسط الاچیق روی صندلی پلاستیکی حیاط نشسته بود و برای افرادی که حالا دیگر نمی شناخت سر تکان می داد، فقط گاهی با اشتیاق به نسخه ی تاشده روزنامه ی ریسینگ پست نگاه می کرد.

ترینا که مسئولیت چای با او بود و با یک قوری بزرگ فنجان های چای را پر می کرد، گفت:

- پس یک ارتقای شغلی است. حالا یعنی چی؟

-خب، عنوان جدیدی می گیرم، آخر هر شیفت حساب و کتاب موجودی صندوق را می کنم، کلیدها هم پیش من می مانند.

ریچارد پرسئوال گفته بود «لوئیزا، مسئولیت سنگینی است.» کلیدها را با چنان متانت و تکبری دستم داد که انگار دارد جام مقدس را دستم می دهد. از این کلیدها درست استفاده کن.» واقعا این کلمات را به زبان آورد. می خواستم بگویم: «من با دسته کلید یک کافه چه کار خاصی می توانم بکنم؟ زمین شخم بزنم؟»

ترینا فنجان چای دستم داد، من هم جرعه ای سر کشیدم.

- پولش چی؟

- مزدم ساعتی یک پوند اضافه شد.

انگار خوشش نیامده بود.

- و مجبور نیستم اونیفورم بپوشم.

نگاهی به لباسم انداخت. به مناسبت آن روز بلوز و شلوار سرهمی مارکدار پوشیده بودم.

-خب حالا این یک چیز.

با تکان سرش به خانم لسلوا تعارف کرد ساندویچ بردارد.

چه می توانستم بگویم؟ یک شغل بود. این هم یک جورایی پیشرفت بود. برای خواهرم از روزهایی حرف نزدم که کارکردن در چنین جایی به نوعی شکنجه بود؛ روزهایی که مجبور بودم هواپیماها را تماشا کنم که با تمام مثل یک

پرنده ی قوی هیکل در باند فرودگاه حرکت می کنند و بعد به آسان پر می زنند. برایش نگفتم وقتی هر روز آن دامن سبز برق برقی را می پوشیده حس می کردم چیزی در وجودم از دست رفته است. خواهرم گفت:

- مامی گفت که دوست پسر گرفتی.

- در اصل دوست پسرم نیست.

- مامی هم اینو گفت. چطور؟ هر چند وقت یک بار باید خودت را بیندازی تو هچل؟

- نه، ما دوست های خوبی...

- پس یک عوضی بیشتر نیست.

- نه عوضی نیست، خیلی هم خوب است.

- یک گه عوضی.

- مرد فوق العاده ای است، خیلی خوب. به تو هم هیچ ربطی ندارد.

- پس زن دارد.

- وای خدای من ترینا، نخیر زن ندارد. اجازه می دهی توضیح بدهم؟ من دوستش دارم ولی مطمئن نیستم که الآن آمادگی لازم را داشته باشم که وارد یک رابطه ی جدید بشوم.

- لابد چون الآن پشت در برات صف کشیده اند، خوش تیپ، مجرد، مردهایی که شغل درست و حسابی دارند، منتظرند تا تو هوا ببرنت.

به او زل زدم. خواهرم گفت:

- من فقط می گویم دندان اسب پیش کشی را نشمار، همین.

- نتیجه امتحان هات را کی می دهند؟

ترینا آهی کشید و دوباره یک کارتن شیر باز کرد.

-حرف را عوض نکن. ظرف یکی دو هفته ی آینده.

-اشکال کجاست؟ تو نمره هات عالی می شود. خودت هم می دانی.

-چه فرقی می کند؟ من گیر افتادم.

اخم کردم.

این جا توی استور تفلد کار پیدا نمی شود. اجاره ی خانه های توی لندن را هم نمی توانم بدهم. از همه مهم تر پول مهدکودک توماس را ندارم. هیچ کس اولش که آدم را استخدام کرد پول نمی دهد. حتی اگر نمره هات عالی باشد. دوباره یک فنجان چایی ریخت. خواستم مخالفت کنم و بگویم این طور نیست. ولی خودم از اوضاع و احوال بازار کار خبر داشتم.

- پس حالا می خواهی چی کار کنی؟

- فکر کنم فعلا همین جا بمانم، رفت و آمد کنم. امیدوارم تغییر و تحول فمینیستی مامی به آنجا نکشد که دیگه نرود دنبال توماس دم مدرسه.

لبخند تلخی زد. خواهرم را هرگز افسرده ندیده بودم. حتی اگر هم افسرده بود، موفق می شد مثل یک آدم آهنی موانع را پشت سر بگذارد. طرفدار پر و پا قرص این تفکر بود که با یک پیاده روی می شود سر حال آمد و به کار ادامه داد.

داشتم با خودم فکر می کردم که چه بگویم که ناگهان از سمت میز غذا هیاهویی به گوش رسید. وقتی سرم را برگرداندم مادر و پدرم را دیدم که سر یک کیک شکلاتی داد و قال راه انداخته اند. مثل آدم هایی که نمی خواهند دیگران بفهمند دارند جر و بحث می کنند. با صدای آهسته و سوت مانند حرف می زدند، ولی هیچ جوری قصد کوتاه آمدن نداشتند.

- مامی؟ بابا؟ چیزی شده؟

به طرفشان رفتم. پدرم به سمتم برگشت و به میز اشاره کرد.

- این کیک خانگی نیست.

-چی؟

- کیک، خانگی نیست. بیا ببین.

به کیک نگاه کردم. یک کیک بزرگ شکلاتی درست و حسابی بود با تزئینات باشکوه و شمع. مامی با تغییر سرش را تکان داد و گفت:

- مقاله ای دارم که باید بنویسم.

- مقاله؟ مدرسه که نمی روی؟! تو که همیشه برای بابابزرگ کیک خانگی می پختی

- کیک خیلی خوبی است. از قنادی ویترز گرفتم. بابا براش مهم نیست که خانگی باشد.

- چرا، براش مهم است. پدر توست. بابا بزرگ برات مهم است، نه؟

بابابزرگ یکی یکی به پدر و مادرم نگاه کرد، بعد سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. همه در اطرافمان ساکت شده بودند و کسی چیزی نمیگفت. همسایه ها با نگرانی به هم نگاه می کردند. برنارد و جوسی کلارک هیچ وقت با هم دعوا نمی کردند.

بابا با لحن شکوه آمیزی گفت:

- این حرف را می زند چون نمی خواهد ناراحتت کند.

- اگر خودش ناراحت نیست، برنارد، تو چرا باید ناراحت باشی؟ کیک شکلاتی است. قضیه هم این نیست که به تولدش اهمیتی ندادم.

- من فقط می خواهم که خانواده ات در اولویت زندگیت باشد! جوسی این انتظار زیادی است؟ یک کیک خانگی؟

- من این جام، یک کیک هم که هست، با شمع! ساندویچ درست و حسابی هم داریم! من که نرفتم توی باهاماس آفتاب بگیرم! |

مامی بشقاب ها را محکم روی میز پایه خرکی گذاشت و دست به سینه ایستاد. بابا دوباره شروع کرد به سخنرانی، ولی مامی دستش را بالا برد و اجازه ی حرف زدن نداد.

- خب برنارد! تو که مردی هستی خودت را وقف خانواده کردی، بگو ببینم خودت چی کار کردی؟

ترینا یک قدم به طرفم آمد.

- تو برای بابا پیژامه نو خریدی؟ خریدی؟ کادو کردی؟ نه. تو اصلا نمی دانی چه سایزی می پوشد. تو حتی نمی دانی

خودت چه سایز کوفتی می پوشی، چون من هستم که برات میخرم. صبح ساعت هفت پا شدی که بروی برای

ساندویچ ها نان بخری؟ نه. دیشب مثل احمق ها از بار آمدی و دلت خواست دو تا از آن نان تست های گرد را

بخوری، بعد هم بقیه اش را همین طوری ول کردی تا بمانند و بیات شوند. آره، نشستی و روزنامه خواندی. هفته

هاست که یکریز داری به جونم نق می زنی، چرا؟ چون دل و جرئت پیدا کردم و بیست درصد و قتم را صرف خودم

کنم. چون دارم تلاش میکنم بینم پیش از این که بروم توی گور بخوابم چه کارهایی هست که می توانم بکنم. با این که هنوز دارم بشور و بمال می کنم و مواظب بابابزرگ هستم و ظرف های شما را می شویم، ولی تو حالا یکسره داری به جونم غر می زنی که چرا این کیک به درنخور را از قنادی خریدم و خودم درست نکردم. برناردا! اگر خریدن این کیک به درنخور قنادی را نشانه ی بی اعتنایی و بی خیالی من می دانی و خیال می کنی بی احترامی کردم، پس زحمت بکش تشریف ببر آشپزخانه و خودت درست کن. این آشپزخانه و این همزن و وسایل. برو خودت یک کیک درست و حسابی اش را درست کن!

اینها را گفت و ظرف کیک را بالا انداخت، جوری که کیک زیر پای بابا شد زمین. بعد هم دستش را با پیش بندش پاک کرد و گرومپ گرومپ از حیاط گذشت و داخل خانه رفت.

به پاسیو رسید، پیش بندش را درآورد و انداخت زمین.

- آهای ترینا! بهتر است به پدرت جای کتاب آشپزی را نشان بدهی. فقط بیست و هشت سال این جا زندگی کرده. نباید ازش انتظار داشته باشیم جای کتاب را بداند.

تولد پدربزرگ همین جا تمام شد. همسایه ها در حالی که زیرلب باهم حرف می زدند و اظهار نظر می کردند، راهشان را کشیدند و رفتند. بابت این جشن تولد خوب صمیمانه از ما تشکر می کردند. نگاهشان همه اش به طرف آشپزخانه بود. حس می کردم که آنها هم به اندازه ی من گیج شده اند.

وقتی سرگرم جمع کردن میز بودیم، ترینا زیرلب گفت:

- چند هفته است که همین بساط را داریم. بابا فکر می کند مامی بهش توجهی ندارد. مامی هم می گوید سر در نمی آورد که چرا بابا نمی گذارد کمی رشد کند.

به آن طرف نگاه کردم، بابا را دیدم که با بداخلاقی دارد دستمال ها و قوطی های خالی آبجو را از روی چمن جمع می کند. درماندگی از سر و رویش می بارید. یاد هتل توی لندن افتادم و این که چه طور مامی زندگی جدیدی را شروع کرده است.

-ولی حالا دیگه پیر شده اند. باید به هم نزدیک تر شوند!

خواهرم ابروهایش را بالا داد.

- تو فکر نمی کنی که...

ترینا گفت:

- البته که نه.

ولی لحنش آن جور باید و شاید قاطع نبود.

وقتی آماده ی رفتن شدم، هر چه گشتم بابا را پیدا نکردم. به تریناکمک کردم و با هم آشپزخانه را جمع و جور کردیم. ده دقیقه هم با توماس بازی کردم. مامی طبقه ی بالا توی اتاق خودش بود. از قرار معلوم داشت روی مقاله اش کار می کرد. پدر بزرگ هم با خیال راحت نشسته بود و کانال چهار نگاه می کرد. با خودم گفتم شاید بابا دوباره رفته بار. اما وقتی از در بیرون رفتم، دیدمش که توی ماشینی که محل کارش در اختیارش گذاشته پشت رل نشسته است.

به شیشه زد. بابا از جا پرید. در را باز کردم و کنارش نشستم. با خودم فکر کرده بودم شاید دارد به نتیجه مسابقات گوش می دهد. ولی دیدم رادیو خاموش است.

مستقیم به روبه رو زل زده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- میدانم که پیش خودت فکر می کنی چه پیر مرد کودن و ابلهی هستم. ب

ا آرنج به پهلویش زد و گفتم:

- بابا، هیچ وقت چنین فکری نمی کنم. پیر مرد هم نیستی.

ساکت نشستیم و بچه های همسایه را که توی خیابان دوچرخه سواری می کردند، تماشا کردیم. وقتی بچه ی کوچک تر ترمز بدی کرد و وسط خیابان شر خورد، قیافه مان از وحشت درهم رفت.

پدرم چشمانش را مالید و گفت:

- من می خواهم زندگیمان مثل سابق شود. تقاضای زیادی است؟

- بابا هیچ چیز مثل سابق نمی ماند.

- من دلم برای زن خودم تنگ شده.

مأیوس و دل مرده به نظر می رسید. من گفتم:

- میدانی، دلت را به این خوش کن که با کسی ازدواج کرده ای که هنوز کمی شور و نشاط زندگی در خودش دارد. مامی الآن هیجان زده است. خیال می کند تازه دارد با یک دید جدید به دنیا نگاه می کند. فقط باید بهش فرصت لازم را بدهی.

دهانش از خشم و عصبانیت به یک خط باریک تبدیل شده بود.

- هنوز زنت هست. بابا! مامی عاشق توست.

عاقبت صورتش را به طرف من برگرداند.

- اما اگر بعد فکر کند که من دیگه پیر شده ام چی؟ اگر افکار جدیدش باعث شوند که به این فکر بیفتد که من ...

آب دهانش را قورت داد.

- اگر ولم کند و برود چی؟

من دستش را فشردم. بعد فکر بهتری به ذهنم رسید. به جلو خم شدم و بغلش کردم. پدرم گفت:

- تو نمی گذاری چنین چیزی پیش بیاید.

در تمام طول راه بازگشت به خانه، لبخند ضعیف و بیمارگونه اش یک لحظه از جلو چشمم دور نشد.

داشتم از خانه خارج می شدم و به جلسه ی «شروع دوباره می رفتم که لی لی از در وارد شد. دوباره رفته بود پیش

کامیلا ترینر، طبق معمول وقتی از پیش خانم ترینر برمی گشت زیر ناخن هایش از کار در باغچه سیاه بود. لی لی سرخوشانه تعریف کرد که باغچه بندی جدیدی برای همسایه درست کرده اند، زن همسایه هم آن قدر خوشش آمد که به لی لی سی پوند دستمزد داد.

- یک بطری شراب هم داد، ولی من گفتم مال مادر بزرگ. استفاده ی ناخودآگاهش از کلمه ی «مادر بزرگ» توجه ام را جلب کرد.

- وای، دیشب با جورجینا هم حرف زدم. صبح آنها بود، چون توی استرالیا زندگی می کند. ولی واقعا خوب بود. به

من گفت که تمام عکس های کودکی خودش و پدرم را برایم ایمیل می کند. بهم گفت که خیلی شبیه پدرم هستم.

جورجینا خیلی خوشگل است. یک سگ دارد که اسمش جکوب است. گفت وقتی پیانو می زند سگش هم زوزه میکشد.

لی لی که مشغول حرف زدن بود، من برایش یک ظرف سالاد و مقداری نان، روی میز گذاشتم. استیون ترینر باز هم

زنگ زده بود، ولی من مرددم که به لی لی بگویم یا نه. در این چند هفته ی گذشته بار چهارم بود که زنگ زد، می

خواست لی لی را راضی کند که برود و نوزاد را ببیند. ما یک خانواده هستیم. حالا که بچه صحیح و سالم دنیا آمده، دلا هم روحیه اش بهتر شده.

بهتر بود الآن چیزی به لی لی نمی گفتم و می گذاشتم در یک فرصت دیگر مطرحش می کردم. کلیدم را برداشتم.

لی لی گفت:

-وای تا نرفتی خبرش را بهت بدهم: می خواهم دوباره برگردم مدرسه.

-چی؟

-می خواهم بروم مدرسه ی نزدیک خانه ی مادربزرگ. یادت هست؟ همانی که برایت از حرف زدم. همانی که خیلی دوستش داشتم. مدرسه ی شبانه روزی هفتگی کلاس ششم. آخر هفته ها هم می روم پیش مادربزرگ.

حسابی شوکه شدم.

-اوه، راستی!

- ببخشید، می خواستم بهت بگویم. اما یهو پیش آمد. من داشتم از این مدرسه حرف می زدم که مادربزرگ بلند شد و به مدرسه زنگ زد. آنها هم استقبال کردند. حالا هم اصلا نمی توانی حدس بزنی که چی می خواهم بگویم. دوستم هالی هنوز همان جاست! باهاش توی فیسبوک حرف زدم، گفت که دلش برای دیدنم لک زده. ولی من از چیزهایی که برام اتفاق افتاد، تری بهش نگفتم. احتمالا چیزی نمی گویم. ولی واقعا عالی بود. منو از قدیم می شناسد، قبل از این که اوضاعم این جور خیط شود.

این طور که داشت با شور و حال تعریف می کرد، من با دقت به حرف هایش گوش دادم. تمام مدت هم با این حس آزاردهنده ام که انگار پوست انداخته و از چیزی خلاص شده ام، مقابله می کردم.

- حالا از کی شروع می شود؟

- اول نیم سال تحصیلی باید آنجا باشم. ماه سپتامبر. مادربزرگ فکر کرده که بهتر است قبلش بروم خانه اش و ساکن شوم. شاید هفته ی آینده

حس کردم نفسم در نمی آید.

- هفته ی آینده؟ چی؟ مادرت چه می گوید؟

- خوشحال است که بر می گردم مدرسه، خصوصا این که شهریه اش را هم قرار است مادربزرگ بدهد. فقط باید بیاید و درباره ی مدرسه ی قبلی ام اطلاعاتی به مدرسه بدهد و بگوید که امتحاناتم را ندادم. تو که میدانی از

مادر بزرگم خوشش نمی آید، ولی گفت که خیلی هم خوب است. «لی لی اگر خودت راضی هستی و خوشحال، خیلی هم خوب است، امیدوارم آن جوری که با بقیه رفتار کردی، با مادر بزرگت رفتار نکنی.»

وقتی از تانیا حرف می زد، قاه قاه می خندید.

-وقتی مادرم داشت این حرف ها را می زد متوجه ی حالت مادر بزرگ بودم. ابروش کمی بالا رفته بود، کاملاً می شد فهمید چه فکری می کند. گفته بودم بهت موهاش را رنگ کرده؟ قهوه ای بلوطی خرمایی. خیلی خوب شده. دیگه شبیه بیمارهای سرطانی نیست.

-لی لی!

- مهم نیست. وقتی اینو بهش گفتم خندید.

لی لی با خودش لبخند زد.

-گفت که اگر پدرم بود همین را می گفت.

وقتی نفسم سر جایش آمد، گفتم:

- خب، این طور که معلوم است ترتیب همه چیز داده شده.

به من نگاه کرد.

- این جوری حرف نزن.

آب دهانم را قورت دادم.

- ببخشید، فقط این که... خب من دلم برات تنگ می شود..

لی لی لبخند زد. یک لبخند نورانی و غیر منتظره.

- دلت تنگ نمی شود چون من تعطیلات بهت سر می زنم. نمی شود که تمام وقتم را توی یورکشیر با پیر پاتال ها بگذرانم، وگرنه دیوانه می شوم. ولی خوب است. مادر بزرگم است. برام غیرعادی نیست. فکر می کردم برام سخت است، ولی نیست. هی لو...

با شوق و ذوق زیاد بغلم کرد.

- تو تا ابد دوستم هستی. در اصل برام خواهری هستی که ندارم.

من هم بغلش کردم و به خودم فشار آوردم همچنان لبخند بر لب داشتم باشم. لی لی خودش را کنار کشید و گفت:

- بالاخره تو به خلوت خودت احتیاج داری.

آدامس را از دهانش درآورد و با دقت لای تکه ای کاغذ پیچید.

- شنیدن حرف های تو و مرد پرشور آنبولانس از توی راهرو واقعا کار زشتی بود.

لی لی دارد می رود.

کجا؟

پیش مادر بزرگش، می خواهد با او زندگی کند. حس عجیبی دارم. خودش خیلی خوشحال است. دوست ندارم همه اش از کس و کار و ویل حرف بزنم ولی واقعا کس دیگری ندارم باهاش حرف بزنم.

لی لی ساکش را بست. با خوشحالی زیاد تمام وسایلیش را از اتاق خواب اپارتمانم جمع کرد. حالا فقط تابلوی نقاشی و تخت سفری مانده بود، و ستونی از مجله و قوطی دئودورانت. من رساندمش ایستگاه قطار در طول راه بی وقفه حرف زد، من هم به حرف هایش گوش دادم و تلاش کردم خودم را مهار کنم و چیزی از پریشانی ام بروز ندهم. قرار بود کامیلا ترینر در ایستگاه مقصد دنبالش بیاید.

- باید بیایی. اتاقم را قشنگ درست کردیم. همسایه بغلی اسب دارد و مزرعه دارش گفته که می توانم سوارش بشوم. اوه آنجا بار درست و حسابی هم هست. لی لی روی پنجه ی پا ایستاد و به تابلوی حرکت قطارها نگاه کرد.

-ای وای، اعلام شده. سکوی یازده کدام طرف است؟

بعد تند و فرزند لابه لای جمعیت شروع کرد به دویدن. کوله پشتی از شانهِ اش آویزان بود. پاهایش در آن جوراب شلواری مشکی، د راز به نظر می رسید. میخکوب همان جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. حالا قدم هایش را هم بلندتر برمی داشت.

یک دفعه ایستاد و صورتش را برگرداند. وقتی دید کنار در ورودی ایستاده ام. دست تکان داد. نیشش تا بناگوش باز بود. موهایش دور صورت ولو بود. از همان جا فریاد زد:

- هی لو! بهت سر می زنم، اگر زندگیت را از سر بگیری معنی اش این نیست که دیگه عاشق پدرم نیستی. من

مطمئنم خودش هم بود همین را میگفت

بعد برگشت، راه افتاد و توی جمعیت گم شد.

لبخندش مثل لبخند ویل بود.

لو، به تو تعلق نداشت.

می دانم. فقط این که حس میکنم به من انگیزه ی زندگی می داد.

فقط یک نفر هست که می تواند بهت انگیزه بدهد.

یک دقیقه صبر کردم تا معنی حرفش را درک کنم. بعد نوشتم:

می شود همدیگر را ببینیم؟ لطفا؟

امشب شیفت کاریم است.

بعدش می توانی بیایی پیشم؟

شاید بعدا توی هفته بتوانم. بهت زنگ می زنم.

کلمه ی «شاید» بود که فکرم را عوض کرد. یک مفهومی نهایی در آن بود، مثل بستن یک در، آهسته و یواش. به گوشی تلفنم خیره شدم. ازدحام جمعیت در اطرافم در جوش و خروش بود. در آن لحظه چیزی در وجودم متحول شد. می شد برگردم خانه و یک بار دیگر برای چیزی که از دست داده بودم، زانوی غم بغل کنم. و می شد به آزادی غیرمنتظره ام بچسبم و فرصت را غنیمت شمارم. انگار چراغی برایم روشن شده بود: تنها راه برای این که عقب نمایی این است که به خودت تکانی بدهی.

برگشتم خانه. برای خودم قهوه درست کردم، نشستم و به دیوار سبز زل زدم. سپس لپ تاپم را آوردم.

آقای گاپنیک عزیز،

من لوئیزا کلارک هستم. ماه پیش شما لطف کردید و خواستید مرا استخدام کنید، ولی من شرایطش را نداشتم و متأسفانه فرصت را از دست دادم. اینک حدس می زنم حتما تا کنون کسی را استخدام کرده اید. فقط خواستم مطمئن شوم، چون در غیر این صورت همیشه افسوس خواهم خورد که چرا نپرسیدم

من به این شغل نیاز وافر دارم. اگر فرزند کارفرمای قبلی ام دچار مشکل نشده بود، بدون کمترین شک و تردیدی بی درنگ این شغل را می پذیرفتم. با این حال، هرگز او را به این خاطر که کار را از دست داده ام، سرزنش نمیکنم. چون کمک به او و حل مشکلاتش برای من در اولویت بود. فقط می خواهم بگویم اگر دوباره به کسی نیاز داشتید، امیدوارم من را از خاطر نبرید.

می دانم سرتان بسیار شلوغ است؛ بیشتر از این وقتتان را نمیگیرم، فقط خواستم اطلاع داشته باشید.

با بهترین آرزوها

لوئیزا کلارک

نمی دانستم واقعا دارم چه می کنم، ولی دست کم این که قدمی برداشتم. دکمه ی ارسال را زدم و ایمیل را فرستادم. با همین یک کار کوچک حس کردم که انگیزه ای پیدا کرده ام. رفتم حمام و دوش را باز کردم. لباسم را در آوردم، از بس عجله داشتم زودتر از شیر لباس خلاص شوم و بروم زیر دوش که لی لی کنان شلوارم را از پا در آوردم و دویدم به سمت حمام. موهایم را شامپو زدم. تصمیمم را گرفته بودم، می خواستم بروم ایستگاه اورژانس و سام را ببینم. من...

در همین لحظه صدای زنگ آپارتمان به گوش رسید. زیر لب فحش دادم و حوله را برداشتم.

- دوباره موفق شدم.

لحظاتی طول کشید تا واقعا بفهمم مادرم پشت در ایستاده است. یک ساک هم دستش بود. حوله را دورم پیچیدم، قطره های آب از سرم روی زمین می ریخت.

-بله؟

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

- هر کاری می کنم پدرت یکسره به جانم نق می زند. انگار حالا که می خواهم زمانی را صرف خودم کنم، دیگه زن بدکاره ای شده ام. برای همین بهش گفتم می خواهم به خودم استراحت بدهم و مدتی این جا باشم.

- به خودت استراحت بدهی؟

- لو، خبر نداری. همه اش غرغر و آه و ناله. قرار نیست همیشه یک جور باشم، خب، آدم تغییر می کند. وحی منزل که نیست. آدم ها همه تغییر می کنند. چرا من نکنم؟

انگار وسط صحبتی رسیده بودم که از یک ساعت پیش شروع شده بود، احتمالا در جایی مثل بار. بعد از ساعت ها.

-وقتی رفتم کلاس دوره ی فمنیستی، با خودم فکر کردم لاف زیادی می زنند. برخورد مردسالارانه ی مردها نسبت به زنها؟ حتی از نوع ناخودآگاهش؟ چه حرفها! اما حالا فهمیدم که فقط نصفش را گفتند. پدرت منو فقط کسی می بیند که میز بچینم و بشویم و بمالم. نه چیزی بیشتر.

-آها

-خیلی است؟

-شاید؟

- وقتی داریم چایی می خوریم در موردش حرف می زنیم.

مادرم از کنارم گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.

- این جا حالا بهتر شده. قابل قبول شده، هرچند نظر خاصی در مورد رنگ سبز ندارم. چایی کیسه ات کجاست؟

مادرم روی کاناپه نشسته بود، چایی اش هم سرد شده بود. به حرف هایش گوش می دادم و تلاش می کردم به زمان فکر نکنم. یک دنیا حرف از ناکامی هایش داشت. تا نیم ساعت دیگر نوبت کاری سام شروع می شد. بیست دقیقه تا ایستگاه اورژانس راه بود. صدای مادرم بالا می رفت و دستش در جایی در اطراف گوشش قرار می گرفت و من می دانستم که نمی توانم به دیدن سام بروم.

- میدانی، وقتی بهت بگویند تو هیچ وقت توانایی تغییر کردن را نداری، چه قدر سرخورده می شوی. تا آخر عمرت احساس خفگی می کنی. می دانی چرا؟ چون دیگران نمی خواهند تو تغییر کنی. می دانی چه قدر سخت است که آدم احساس درماندگی کند؟

من با قاطعیت تصدیق کردم. واقعا حرفش را تأیید کردم.

ولی من مطمئنم که بابا نمی خواهد تو چنین احساسی داشته باشی، ولی گوش کن، من ...

- من حتی بهش گفتم بروم مدرسه ی شبانه. یا هر چیزی که خودش دوست دارد، تعمیر عتیقه، کلاس نقاشی از اندام برهنه. برام مهم نیست به زن برهنه نگاه کند. من فکر می کنم با هم می توانیم رشد کنیم! من دوست دارم زنی باشم که برام مهم نباشد شوهرم به زن برهنه نگاه کند، اگر عاملش فرهنگ است... ولی پدرت همه اش می گوید که چی. انگار واقعا یائسه شده. هی هم غر می زند که چرا موهای پام را اصلاح نمی کنم. وای خدای من، چه روزهایی دارم! کاری جز غرزدن بلد نیست. لو، می دانی خودش الان موهای دماغش چه قدر بلند شده؟

- نه.

- بهت می گویم! این قدر بلند که می تواند بشقابش را باهاش تمیز کند. این پانزده سال گذشته من بودم که به سلمانی می گفتم موهای دماغش را هم بزند. انگار بچه است. برام مهم بود؟ نه نبود! چون ب، این مدلی است دیگه! ولی آدم است! موی دماغ و چیزهای دیگه! اما اگر شجاعت به خرج بدهم، دیگه جوری رفتار می کند که انگار من شاخ و دم در آوردم!

ده دقیقه به شش بود. سام ساعت شش و نیم راه می افتاد. آه عمیقی کشیدم و حوله را دور خودم پیچیدم

-خب، فکر می کنی تا کی این جا بمانی؟

-الآن نمی توانم بگویم.

چایی را سر کشید.

گفتم از سازمان خدمات اجتماعی بیایند و غذای پدر بزرگ را بیاورند. برای همین نیاز نیست تمام وقت خانه باشم. چند روزی این جا می مانم. دفعه ی قبل به ما خوش گذشت. نه؟ فردا می توانیم برویم و ماریا را توی دستشویی زنانه ببینیم. خیلی خوب می شود؟

-عالی.

- آره. تخت اضافه را مرتب می کنم. کجاست؟

تازه بلند شده بودیم که دوباره زنگ زدند. فکر کردم احتمالاً کارگر پیتزافروشی اشتباهی زنگ ما را زده است. اما وقتی در را باز کردم، ترینا و توماس را دیدم. پشت سرشان هم بابا ایستاده بود، مثل نوجوان های سرکش و نافرمان دست هایش توی جیب شلوار بود.

ترینا حتی به من نگاه نکرد، از کنارم گذشت و داخل شد.

- مامی، واقعا مسخره است. نمی توانی از بابا فرار کنی؟ چند سال داری؟ چهارده؟

-ترینا فرار نکردم. فقط می خواهم کمی نفس بکشم.

خب ما همین جا می نشینیم تا شما دو نفر این مسخره بازی را تمامش کنید. لو، خبر داری بابا توی ون می خوابد؟

-چی؟

به طرف مادرم برگشتم و گفتم:

- اینو نگفته بودی.

مادرم چانه بالا داد و گفت:

- این قدر و راجی کردی که فرصت ندادی بگویم.

پدر و مادرم ایستاده بودند، ولی اصلا به هم نگاه نمی کردند. مادرم گفت:

- در حال حاضر هیچ حرفی ندارم که به پدرت بگویم.

ترینا گفت:

- شما دو نفر بنشینید.

پدر و مادرم با دلخوری نگاهی به هم انداختند و به طرف کاناپه رفتند

ترینا رو به من گفت:

- بیا چایی درست کنیم. بعد خانوادگی می نشینیم و قضیه را حل می کنیم من که فکر کردم شانس آورده ام، گفتم:

- چه فکر عالی! شیر توی یخچال هست، چایی کیسه ای هم توی بوفه.

خودتان دست به کار شوید. من می روم بیرون و سر نیم ساعت برمی گردم.

و پیش از این که کسی مانعم شود، شلوار جین پوشیدم و از خانه زدم بیرون. کلید اتومبیل هم دستم بود.

همین که وارد پارکینگ ایستگاه اورژانس شدم، دیدمش. با قدم های بلند به سمت آمبولانسش می رفت. کیفش از

شانه آویزان بود، با دیدنش چیزی در وجودم تکان خورد. وقتی متوجه من شد، قدم هایش سست شدند. انگار

انتظار دیدنم را نداشت. بعد به طرف آمبولانس رفت و درهای عقب را باز کرد.

به طرفش رفتم.

- می شود حرف بزنیم؟

کپسول اکسیژن را جوری بلند کرد که گویی اسپری مو است، بعد سر جایش محکم کرد.

-حتما. اما الآن نمی شود. باید بروم.

-نه نمی شود.

چهره اش آرام بود. دولا شد و بسته ی گاز را برداشت.

-گوش کن، فقط می خواهم برات توضیح بدهم که... چیزی که درموردش حرف زدیم. من دوستت دارم، واقعا دوستت دارم. من فقط... من فقط می ترسم.

-لو، ما همه می ترسیم.

-تو از چیزی نمی ترسی.

-نه این طور نیست. چیزی نیست تو متوجه اش شوی.

به زمین زل زد. بعد نگاهش به دانا افتاد که به سمتش می آمد.

-ای داد، باید بروم.

من سریع پریدم عقب آمبولانس

- من هم می آیم. هر جا رفتید از همان جا تا کسی می گیرم و برمی گردم.

- نه.

- اوه، لطفا.

- بعدش دوباره گیر کمیته ی انضباطی می افتم.

دانا کیفش را عقب آمبولانس گذاشت و گفت:

- رد تو، کسی چاقو خورده، یک پسر جوان.

- لو، باید برویم.

داشتم از دست میدادمش، می توانستم کاملا حسش کنم، از آهنگ صدایش پیدا بود، از حالتی که مستقیم نگاهم نکرد. از عقب آمبولانس پایین پریدم، به خودم فحش میدادم که چرا دیر آمدم. ولی دانا دستم را گرفت و به سمت جلو آمبولانس هدایت کرد. وقتی سام اعتراض کرد، دانا گفت:

-محض رضای خدا. تمام هفته را دماغ بودی. حالا بیا مشکل را حل کن.

پیش از رفتن به کینگزبری پیاده اش می کنیم.

سام با چابکی به طرف در سمت مسافر رفت و بازش کرد، نگاهی به دفتر بازرسی انداخت.

- مشاور خوبی در زمینه ی روابط مرد و زن می شود.

آهنگ صدایش خشن شده بود.

. البته اگر بشود گفت ما در یک رابطه بودیم.

لزومی نمی دیدم یک بار دیگر توضیح بدهم. سام پشت رل نشست و به من نگاه کرد، ظاهر می خواست چیزی

بگوید، ولی بعد پشیمان شد. دانا سرگرم مرتب کردن تجهیزات بود. سام استارت زد و چراغ آبی آمبولانس را

روشن کرد. من پرسیدم:

-به کدام سمت می رویم؟

- ما می رویم به سمت منطقه ی صنعتی. حدود هفت دقیقه با چراغ آبی روشن و آژیر. تو می روی های استریت که

دو دقیقه از کینگزبری راه است.

- پس پنج دقیقه وقت دارم؟

- و یک پیاده روی طولانی.

- آها.

وقتی آمبولانس سرعت گرفت و به پیش راند، من دیدم واقعا نمی دانم چه باید بگویم.

فصل بیست و ششم

گفتم:

-می خواهم چیزی بگویم.

سام راهنما زد و به سمت خیابان پیچید. صدای آژیر خیلی بلند بود و من مجبور بودم داد بزنم.

اصلا به من نگاه نکرد، تمام توجه اش به خیابان مقابلش بود. به کامپیوتر روی داشبورد نگاهی انداخت.

- دانا مشکل بیمار چیه؟

- مثل این که چاقو خورده. از دو جا گزارش شده. «یک پسر جوان توی راه پله افتاده.»

من گفتم:

-الآن وقت خوبی برای حرف زدن است؟

- بستگی دارد چی می خواهی بگویی.

من جواب دادم:

- این طور نیست که من نمی خواهم با هم ارتباط داشته باشیم. فقط این که من هنوز کمی سردرگم هستم و هنوز به خودم نیامدم.

دانا گفت:

- همه سردرگم هستند. هر بابایی که من باهاش بیرون می روم دوستیمان را با این موضوع که اعتماد کرده، شروع می کند.

سرش را بالا گرفت و به سام نگاه کرد، بعد گفت:

- اوه ببخشید. بی خیال حرفم.

سام که همین طور به روبه رو چشم دوخته بود، گفت:

- یک لحظه تهمت می زنی که با زن دیگری دوستم، لحظه ی بعد منو از خودت دور می کنی چون هنوز دلت پیش شخص دیگری است. این خیلی....

-ویل مرده. من باور کردم. ولی این جور که تو می توانی قدم برداری، من نمی توانم. سام، تازه دارم حس می کنم که دارم به خودم می آیم و روی پام می ایستم، بعد از مدت ها... نمی دانم... من واقعا گند زدم.

- میدانم گند زدی، من هم جمعش کردم.

-حالا هرچی، ولی من دوستت دارم. این قدر که اگر دوباره مشکلی پیش بیاید، برای من دوباره همان آش و همان کاسه. به خودم شک دارم و نمی دانم این قدر قوی هستم که بتوانم تحمل کنم.

-چرا باید دوباره مشکلی پیش بیاید؟

- شاید ولم کنی و بروی، شاید تغییر عقیده بدهی، تو مرد خوش تپیی هستی، شاید روزی یک زن دیگه از پشت بام پرت شود و بیفتد روی تو و تو خوشت بیاید. شاید مریض شوی، شاید از موتور پرت شوی پایین. هزار و یک اتفاق ممکن است پیش بیاید.

دانا به نمایشگر جهت یاب ماهواره ای نگاه کرد و گفت:

- دو دقیقه مانده. من هم به حرف های شما گوش نمی دهم، باور کنید راست می گویم.

-این اتفاق برای هر کسی ممکن است بیفتد. آخرش چی؟ پس باید تا آخر عمر یک گوشه بنشینم تا مبادا بلایی سرمان بیاید. واقعا می شود اسمش را زندگی گذاشت؟

سام ناگهان گردش به چپ کرد و من روی صندلی تکان خوردم. گفتم:

-قبول دارم که هنوز دونات هستم، ولی می خواهم کلوچه شوم. واقعا دلم می خواهد. ولی هنوز دونات هستم.

-لو!ای خدا! ما همه دونات هستیم! تو خیال می کنی من ندیدم که چه طور سرطان وجود خواهرم را خورد و چطور هر روز دارم غصه اش را می خورم، نه فقط برای خودش، بلکه برای پسرش. تو خیال می کنی من بی درد هستم و نمی دانم چه حالی به آدم دست می دهد؟ ولی این را هم می دانم که فقط یک کار می شود کرد، این حرف را بهت می زنم چون هر روز دارم می بینم. باید پذیری که زنده ای. تو خودت را خیلی اذیت می کنی و همه اش داری نیروی خودت را الکی هدر می دهی، هیچ جوری هم تلاش نمی کنی به خودت بیایی.

دانا با تکان سر تصدیق کرد و گفت:

- اوه چه نیکو!

- سام! من دارم تلاشم را می کنم. تو نمی دانی من چه قدر بهتر شده ام.

بعد رسیدیم. علامت کینگزبری مقابل ما ظاهر شد. از گذرگاه سر پوشیده و یک پارکینگ گذشتیم و وارد محوطه ی تاریکی شدیم. سام ایستاد و زیر لب غرولندی کرد.

-ای بابا، قرار بود پیاده ات کنیم.

دانا گفت:

- نمی خواستم حرفتان را قطع کنم.

دست هایم را روی سینه در هم کردم و گفتم:

-همین جا منتظر می مانم تا برگردید.

سام از آمبولانس پرید پایین و کیفش را برداشت.

-کار دیگری نمی شود کرد. نمی خواهم التماس کنم تا راضی شوی با من ادامه بدهی. اوه، گند بزند، علامت کوفتی

را از دست دادیم، حالا کجا پیداش کنیم

به ساختمان های رعب انگیز آجری بلوطی رنگ نگاه کردم. توی این بلوک های ساختمانی احتمالا بیست راه پله وجود داشت، جوری که آدم دوست نداشت بدون یک محافظ شخصی قوی هیکل وارد آن شود.

دانا کتش را پوشید. به آخرین باری که این جا آمدم یک نفر دچار حمله ی قلبی شده بود، کلی طول کشید تا فهمیدیم باید از کدام راه پله بالا برویم. ولی وقتی پیدا کردیم، دیدیم در ساختمان قفل است. مجبور شدم بروم دنبال سرایدار تا بیاید و در را باز کند. وقتی آپارتمان را پیدا کردیم مریض بیچاره تمام کرده بود.

- ماه پیش هم دو تا تیراندازی این جا شد.

دانا گفت:

- می خواهی به پلیس زنگ بزنی تا اسکورت بفرستند؟

-نه. وقت نداریم.

با این که تازه ساعت هشت شب بود، محوطه به طرز خوف انگیزی ساکت و خاموش بود. توی لندن شهرک هایی بود که تا همین چند سال پیش بچه ها بیرون بلوک ها بازی می کردند، یواشکی سیگار می کشیدند، تا آخر شب بیرون بودند و های و هوی می کردند. ولی حالا ساکنان شهرک ها خیلی پیش از این که هوا تاریک شود، در آپارتمان ها را دو قفله می کردند، پنجره ها با حفاظ های آهنی طرح دار ایمن شده بودند. نصف چراغ های سدیمی روشن بودند، بقیه هم به طور ادواری روشن و خاموش می شدند، انگار مطمئن نبودند بهتر است روشن بگذارند یا خاموش کنند.

سام و دانا که حالا بیرون آمبولانس ایستاده بودند، داشتند با هم حرف می زدند. صدایشان آهسته بود و من نمی شنیدم. دانا در سمت مسافر را باز کرد و یک کت شب نما به من داد.

- اینو بپوش و با ما بیا.

-نگران است که این جا تنهات بگذاریم و برویم.

-چرا نمی توانست ...

- وای از دست شما دو نفر! محض رضای خدا! ببین، من این طرفی می روم، تو هم دنبالش از آن طرف برو. باشه؟

به دانا زل زد.

دانا با قدم های بلند راه افتاد، بدون این که پشت سرش را نگاه کند، گفت:

- بعدش حلش کنید.

گوشی سیار توی دستش و زوز صدا می کرد. من درست پشت سر سام راه افتادم، از گذرگاه بنی گذشتیم، گذرگاه بعدی را هم رد کردیم. سام زیر لب گفت:

- سیورنیک هاوس. از کجا باید بدانیم کدام یکی سیورنیک است؟

صدای بی سیم آمد.

- ایستگاه بازرسی، راهنمایی می کنید؟ این ساختمان ها تابلو ندارند. نمی دانیم کجاست

صدایی با لحن پوزش طلبانه از آن طرف بی سیم گفت:

- متأسفانه، روی نقشه های ما اسم بلوکها نوشته نشده.

من به روبه رو اشاره کردم و گفتم:

- می خواهی من از این طرف بروم؟ از این طرف، سه تا گذرگاه را می شود دید. تلفن همراهم هست.

مقابل راه پله ای که بوی گند ادرار و روغن جعبه های کهنه ی غذاهای بیرون بر می داد، ایستادیم.

-نه.

گذرگاه ها در تاریکی بودند، فقط هر از گاهی از پشت پنجره ها صدای خفه ی تلویزیون می آمد و نشان می داد که در آن آپارتمان های کوچک زندگی جریان دارد. انتظار داشتیم از دور، هیاهو و مهمه ای ببینیم که ما را به طرف مجروح هدایت کند. اما آنجا به طرز خوف انگیزی ساکت و خاموش بود

- از من فاصله نگیر.

حس می کردم وجود من سام را بیشتر مضطرب می کند. نمی دانستم، شاید بهتر بود برمی گشتم، ولی ته دلم نمی خواست خودم تنها برگردم.

سام در انتهای گذرگاه ایستاد. به طرفم برگشت و سرش را تکان داد. دهانش جمع شده بود. صدای دانا خش خش کنان از بی سیم به گوش رسید.

- این طرف که نیست.

بعد صدای فریادی شنیدیم. من به سمت صدا حرکت کردم و گفتم:

-از این طرف

طرف دیگر میدان، زیر نور ضعیف، اندامی دیدیم که قوز کرده بود. بدنی هم زیر نور سدیمی روی زمین افتاده بود.
سام گفت:

-از این طرف

بعد شروع کردیم به دویدن. سام یک بار به من گفته بود سرعت عمل در این شغل اهمیت زیادی دارد. یکی از اولین درس هایی است که به کادر اورژانس آموزش داده می شود. با چند ثانیه اختلاف، شاید مریض شانس زنده ماندن پیدا کند. اگر بیمار دچار خونریزی شده یا سخته کرده و دچار حمله ی قلبی شده برای نجاتش یک ثانیه هم نباید هدر داد.

مثل تیر از گذرگاه بتنی عبور کردیم، از پله های متعفن و کثیف پایین رفتیم. پا روی چمن های افتضاحی گذشتیم و به طرف بدنی که بی حرکت روی زمین افتاده بود، رفتیم.

دانا را دیدیم که کنار مجروح زانو زده است. سام کیفش را زمین انداخت و گفت:

- این که دختر است. من مطمئنم گفته بودند پسر.

دانا سرگرم شد و شروع کرد به معاینه، سام هم با ایستگاه تماس گرفت. از آن طرف اطلاع دادند که مجروح پسری است زیر بیست سال، با چهره ای آفریقایی کارائیبی. سام بی سیم را خاموش کرد و به من زل زد.

-شاید درست نشنیده باشند. بعضی روزها این تلفن ها فقط به درد بازی می خورند.

دختر حدود شانزده سال داشت. موهایش گیس مرتبی بود. پاهایش روی زمین ولو بودند و به نظر می رسید همین تازه اتفاق افتاده است. دختر به طرز غریبی ساکت و بی حرکت بود. یک لحظه از ذهنم گذشت لابد من هم وقتی از پشت بام افتادم، همین جور شده بودم.

- عزیزم صدای منو میشنوی؟

دختر حرکتی نکرد. سام مردمک چشم و نفس هایش را کنترل کرد. ظاهرا نفس می کشید. ولی هیچ آثاری از جراحت دیده نمی شد. با این حال کاملا بدون واکنش بود. سام همین طور که به تجهیزاتهش نگاه می کرد، دوباره دختر را معاینه کرد.

- زنده است؟

سام به دانا نگاه کرد. بعد بلند شد و در حالی که به فکر فرو رفته بود، به اطرافش نگاهی انداخت. به پنجره های اطراف نگاه کرد که با حالتی غیردوستانه و سرد به ما چشم دوخته بودند. سپس به ما اشاره کرد، ما را کنار کشید و زیر گوشمان گفت:

- این وسط چیزی درست نیست. ببینید، من آزمایش هوشیاری انجام می دهم. وقتی دارم آزمایش می کنم می خواهم شما بروید و سوار آمبولانس شوید و روشنش کنید. اگر حدسم درست باشد، باید از این جا برویم.

دانا به پشت سرم نگاه کرد و زیر لب گفت:

- تله واسه مواد مخدر؟

-احتمالا. شاید هم منطقه ی انحصاری. ما باید ردیاب همراه داشتیم تا ایستگاه بتواند موقعیتمان را ردیابی کند. مطمئنم اندی گییسون این جا تیر خورد.

من تلاش می کردم آهنگ صدایم آرام باشد، گفتم:

- آزمایش هوشیاری چیه؟

- دست چپش را روی صورتش بالا می برم و ول می کنم. اگر هوشیار باشد، دستش را جوری پایین می آورد که به صورتش نخورد. همیشه هم همین می شود. یک واکنش است. اما اگر کسی این اطراف دارد ما را می پاید، نمی خواهم متوجه شود که ما فهمیدیم. لو تو طوری رفتار کن که انگار رفتی وسایل بیشتری با خودت بیاوری، باشه؟ همین که بهم پیام دادی رسیدی به آمبولانس، این آزمایش را می کنم. اگر کسی نزدیک آمبولانس بود، جلو نرو. فوری برگرد و مستقیم بیا همین جا. دانا، تو هم کیف را بردار و آماده باش. پشت سرش، تو می روی. اگر ببیند که دو نفری با هم رفتید، شستشان خبردار می شود.

کلید آمبولانس را بهم داد. یک کیف برداشتم، انگار مال خودم است. سریع به طرف آمبولانس برگشتم. یکبار به فکرم رسید که شاید افرادی از توی تاریکی دارند نگاهم می کنند؛ صدای ضربان قلبم را می شنیدم. تلاش می کردم قیافه ام عادی باشد و حرکاتم هدفمند.

راه رفتن در محوطه ای که صدای پا در آن می پیچد، واقعا عذاب آور بود و انگار می خواست تا ابد ادامه داشته باشد. وقتی به آمبولانس رسیدم، نفس راحتی کشیدم. کلید را در آوردم و در آمبولانس را باز کردم. همین که خواستم سوار شوم، از توی تاریکی صدایی شنیدم.

-خانم.

جا خوردم و به پشت سرم نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم.

- خانم.

بعد پسر جوانی از پشت یک ستون بتنی ظاهر شد. پشت سرش هم یک پسر دیگر، کلاه و بلوزش را روی سر جلو آورده بود تا صورتش دیده نشود. قلمب تاپ تاپ می زد، یک قدم عقب رفتم.

گفتم:

- پشت سرم دارند می آیند. سعی می کردم صدایم آرام و بی تشویش باشد. گفتم:

- این جا مواد پیدا نمی شود، شما دو نفر هم باید راهتان را بکشید و بروید.

-خانم. کنار سطل های زباله است. آنها نمی خواهند که شما بالای سرش بروید. خانم، بدجوری دارد ازش خون می رود. واسه همین دخترعموی امکا آنجا خودش را زد به بیهوشی تا حواس شما را پرت کند و در نتیجه برگردید.

- چی؟ منظورت چیست؟

- کنار سطل های زباله است. خانم باید بهش کمک کنید.

- چی؟ سطل های زباله کجاست؟

اما پسر با نگرانی به پشت سرش نگاه کرد، وقتی خواستم دوباره پرسم، دیدم که توی تاریکی ناپدید شد.

به اطرافم نگاه کردم، تلاش می کردم به معنی حرف هایش پی ببرم. بعد دیدم، در آن طرف گاراژ چشمم به لبه ی جلو آمده ی سطل پلاستیکی سبز روشن افتاد. یواش یواش در امتداد گذرگاه تاریک به حرکت درآمدم، حالا دیگر از دید میدان اصلی خارج شده بودم. کمی که جلو رفتم در بازی دیدم که زباله ها منتهی می شد. دویدم، و آن جا پشت سطل زباله های بازیافت یک جفت پا روی زمین دیدم. شلوار ورزشی اش غرق در خون بود، نیمی از بالاتنه اش زیر سطل زباله بود. من خم شدم. پسر سرش را به طرفم برگرداند. و

آرام نالید.

-هی، صدای منو می شنوی؟

-با چاقو زدنم.

خون از دو جای پایش جاری بود که احتمالاً محل چاقو خوردگی بود.

- با چاقو زدنم ...

گوشی را در آوردم و به سام زنگ زدم. با صدایی که پراز تشویش بود، آهسته گفتم: «من این جا کنار سطل های زباله هستم. سمت راست شما، لطفا سریع خودتان را برسانید.»

از همان جایی که ایستاده بودم، سام را می دیدم که بی سر و صدا اطراف را جست و جو می کند، سرانجام مرا دید. دو مرد مسن پشت سرش ظاهر شدند. فهمیدم که دارند درباره ی دختری که روی زمین افتاده پرس و جو می کنند، نگرانی از چهره شان می بارید. سام پتو را آرام روی دختر عمومی متقلب انداخت و از آن دو مرد خواست لحظه ای مراقبش باشند، و بعد کیف به دست شتابان به سمت آمبولانس آمد، جوری که انگار می خواهد وسایل بیشتری بردارد. دانا هم دیده نمی شد.

سام کیف را دستم داد، من هم درش را باز کردم و تکه ای گاز برداشتم و روی پای پسر گذاشتم. اما ظاهرا خون بند آمده بود.

- الان یکی می آید و کمک می کند. سریع سوار آمبولانس می کنیم.

مثل کسی بودم که بلد نیست نقشش را خوب بازی کند. نمی دانستم چه باید بگویم. سام زود باش.

پسر نالید :

- منو از این جا ببرید.

دستم را روی بازوی پسر گذاشتم و سعی کردم آرامش کنم. با خودم گفتم سام زود باش، معلوم هست کجا رفتی؟ بعد ناگهان صدای روشن شدن آمبولانس را شنیدم. دیدم آمبولانس دنده عقب از سمت گاراژ به سمت ما می آید. موتور هم به سر و صدا افتاده بود. آمبولانس ایستاد و دانا بیرون پرید. درهای عقب را همین طور باز گذاشت و به سمت من دوید. گفت:

کمک کن سوارش کنیم.

- باید زودتر از این جا برویم.

- چی؟

فرصتی برای آوردن برانکار نداشتیم. از جایی صدای فریاد آمد، صدای پای چند نفر به گوش رسید. پسر را روی دوش مان گذاشتیم و به سمت آمبولانس رفتیم و سوارش کردیم. دانا در را پشت سر پسر بست. من دویدم و به

سمت جلو آمبولانس رفتم. قلبم به شدت می تپید، خودم را روی صندلی انداختم و در را قفل کردم. حالا گروه اوباش را می دیدم که از بالای پله ها به طرف ما می آمدند. دست هایشان بالا بود، چه توی دستشان داشتند؟ اسلحه؟ چاقو؟ قلبم هری فرو ریخت. به بیرون پنجره نگاه کردم. سام خودش تنها از فضای باز به سمت ما می آمد. سرش را بالا گرفته بود؛ او هم آنها را دیده بود. دانا پیش از سام متوجه شده بود. پسر اسلحه را توی دستش بالا گرفته بود. دانا با صدای بلند فحش داد، دنده عقب گذاشت و توی گاراژ به حرکت درآمد. به سمت قسمت پوشیده از علف رفت که سام از آن طرف به سمت ما می آمد. از توی اینه مسافر رنگ سبز اونیفورمش را می دیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد.

از پنجره فریاد زدم:

- سام.

سام به من نگاه کرد و بعد به گروه اوباش. رو به آنها فریاد کشید:

- کاری به آمبولانس نداشته باشید. صدایش با سر و صدای موتور آمبولانس درهم آمیخته بود.

- برگردید، باشه؟ ما فقط داریم به وظیفه مان عمل می کنیم.

دانا زیر لب گفت:

- سام، حالا نه. نه حالا.

اما گروه اوباش که مثل موج جلو می آمد، همین طور به راهش ادامه داد. با دقت به اطراف نگاه می کردند، انگار داشتند بر آورد می کردند که چه طوری می توانند سریع تر پایین بیایند. یکی از آنها با چابکی از روی دیواری پرید و با تغییر مسیری که داد به راحتی راه پله را رد کرد. چنان داشتم بال بال می زدم که هر چه زودتر از آن جا فرار کنیم که بدنم شل شده بود.

ولی سام همین طور داشت به سمت آنها می رفت. دست هایش بالا بودند و کف دستش را به طرف آنها گرفته بود.

- بچه ها، کاری به آمبولانس نداشته باشید، باشه؟ ما فقط برای کمک آمدیم.

صدایش آرام ولی مقتدرانه بود. ترسی که در من وجود داشت، اصلا دراو دیده نمی شد. بعد از شیشه ی عقب دیدم که قدم های پسرها آهسته شد. حالا دیگر نمی دویدند، بلکه داشتند راه می رفتند. ته ذهنم با خودم گفتم اوه خدایا شکر. پسری که عقب دراز کشیده بود، همچنان می نالید. دانا خودش را به یک طرف کج کرد و گفت:

- سام بجنب. بیا سوار شو. ما می توانیم...

بنگ، صدای مهیبی به گوش رسید.

صدای شلیک گلوله به هوا رفت و فضای خالی به شدت آن افزود. حس کردم با صدایی که برخاست، تمام سرم منبسط و منقبض شد. بعد پشت سرش دوباره...

بنگ.

من جیغ زدم.

دانا فریاد کشید:

- چی شده...

پسر با صدای بلند گفت:

- باید از این جا برویم.

به پشت سر نگاه کردم، خدا خدا می کردم سام هر چه زودتر سوار شود. تو رو خدا سوار شو. اما سام رفته بود. نه نرفته بود. چیزی روی زمین ولو بود. یک کاپشن شب نما، یک زرد براق روی بتن خاکستری.

همه چیز از حرکت باز ایستاد. با خودم گفتم نه، نه.

آمبولانس با صدای گوش خراشی توقف کرد. دانا بیرون پرید، من هم دنبالش دویدم. سام بی حرکت افتاده بود و خون... خونی خیلی زیاد، همین طور در حال تراوش بود و برکه ی اطرافش هر لحظه وسیع تر می شد. در دوردست، دو مرد مسن برای این که در جای امنی پناه بگیرند، با تقلای زیاد خود را به در خانه شان رساندند. دختر که مثلا بیهوش بود، به سرعت یک دونده ی وسط میدان ورزشی به آن طرف علفها دوید. پسرها حالا توی گذرگاه بالایی بودند و دوان دوان به طرف ما می آمدند. دهنم طعم فلز گرفته بود..

- لو، بگیرش!

من و دانا به کمک هم سام را کشان کشان به طرف آمبولانس بردیم. سام سنگین و لخت بود، انگار خودش عمدا داشت با ما مقابله می کرد. زیر بغل اش را گرفته بودم می کشیدمش، نفسم به شماره افتاده بود. رنگش مثل گچ یاد بود، زیر چشمان نیمه بازش سایه های سیاه بزرگ دیده می شد، جوری که انگار صد سال نخوابیده است. خونش با بدنم تماس پیدا کرده بود، تا حالا نفهمیده بودم که خون گرم است؟ دانا حالا سوار آمبولانس شده او را می کشید. دو

نفری او را می کشیدیم. همین طور که دست و پایش را می کشیدم، بغض راه گلویم را بسته بود. فریاد زدم: «کمک کنید!» انگار کسی بود که می توانست کمک کند!

سرانجام موفق شدیم سام را عقب آمبولانس سوار کنیم. پایش زاویه درستی نداشت. بعد در پشت سرم محکم بسته شد.

ترق!

چیزی به سقف آمبولانس اصابت کرده بود. من جیغ زدم و خودم را کنار کشیدم. گیج و پریشان با خودم فکر کردم یعنی این طوری است؟ من این طوری می میرم؟ با این شلوار جین قراضه و کیلومترها دو راز پدر و مادرم که در این لحظه دارند درباره ی یک تولد با خواهرم جر و بحث می کنند؟ پسر روی برانکار فریاد می زد، صدایش از ترس و وحشت می لرزید. بعد آمبولانس به جلو شر خورد، همین که مردها به ما نزدیک شدند، ما هم به سمت راست پیچیده و رفته بودیم. دیدم دستی بالا رفت، بعد فکر کردم صدای گلوله شنیدم. دوباره ناخودآگاه سرم را پایین انداختم.

دانا فحش داد و دوباره تغییر جهت داد. من سرم را بالا گرفتم. حالا می دیدم که داریم از در خروجی می گذریم. دانا به تندی به سمت چپ و سپس به راست پیچید، وقتی می پیچید آمبولانس واقعا روی دو چرخ حرکت می کرد. از آینه ی بغل دیدیم اتومبیلی پشت سرمان است، یک نفر به سمت ما خیز برداشت. ولی دانا یک بار دیگر پیچید و به راهش ادامه داد. بعد کسی محکم به بدنه ی آمبولانس کوبید، من صدایش را هم شنیدم. حالا دیگر وارد خیابان شده بودیم. جوان های پشت سرمان وقتی دیدند ما از دستشان گریختیم اتومبیلشان را با یک تکان ناگهانی که از روی شکست بود، متوقف کردند.

- وای خدای من!

چراغ آبی روشن شد. دانا با بی سیم به بیمارستان اطلاع داد، ولی من به خاطر گروپ گروپی که در گوشم میپیچید، هیچی از حرفش را متوجه نشدم. سرم را پایین گرفتم، صورت سام که خاکستری بود و درخشندگی خاصی داشت، روی پایم بود. چشمانش بی فروغ و بی حالت بود. هیچ حرکت و جنبشی نداشت.

رو به دانا فریاد زدم:

-چی کار کنم؟ من چی کار کنم؟

دانا داخل میدان، تغییر مسیر داد، سرش را کمی به سمت من گرداند و گفت:

-جای گلوله را پیدا کن. چی می بینی؟

- شکمش است. یک سوراخ. نه دو تا. خون زیادی رفته. وای خدای من، خیلی خون رفته ازش.

دستم خونی شده بود و برق می زد. نفسم به شماره افتاده بود. حس می کردم الآن است که غش کنم.

- لو، فقط باید آرامشت را حفظ کنی. باشه؟ نفس می کشد؟ نبضش می زند؟

دوباره نگاه کردم، وقتی دیدم نفس می کشد، از درون احساس آرامش کردم.

-آره.

- من نمی توانم بایستم. چیزی نمانده برسیم. پاهاش را بلند کن. زانوهایش را بالا بده. سعی کن خون نزدیک قفسه

سینه اش باشد. پیراهنش را باز کن، می توانی پاره اش کنی. جای گلوله ها را پیدا کن. می توانی برام توضیح بدهی

چه طوری است؟

شکمش که زمانی کنار شکم من، گرم و لطیف و سفت بود، حالا شکافته و از خون قرمز بود. به حق افتادم.

وای خدای من...

-لو، نترس. می شنوی؟ نزدیک شدیم. باید فشار بدهی. بجنب، می توانی از گاز استفاده کن. بزرگ تر را بردار. فقط

هر طوری هست جلوی خونریزی را بگیر. متوجه شدی؟

برگشت و وارد خیابان یک طرفه ای شد و در خلاف جهت به حرکت درآمد. پسر روی برانکار آهسته ناسزا می

گفت، حالا غرق در دنیای درد و رنج خودش بود. اتومبیل هایی که از روبه رو می آمدند روی آسفالت خیابان و زیر

نور سدیمی، مطیعانه کنار می کشیدند. آژیر همیشه آژیر است. پزشکیار مجروح شده، تکرار کردم پزشکیار

مجروح شده. گلوله در شکم! داناتوی بی سیم فریاد زد:

- سه دقیقه تا مقصد. به ترالی اورژانس نیاز داریم.

با دست هایی که می لرزیدند، نوار زخم بندی را باز کردم. پیراهن سام را جر دادم، هر وقت آمبولانس به سمتی می

پیچید، خودم را محکم می گرفتم. چه طور ممکن بود این مرد همانی باشد که فقط پانزده دقیقه قبلش با من

جروبحث کرده بود؟ چه طور ممکن بود شخصی به آن استواری و محکمی این طور مقابل چشمانم پرپر شود؟

- سام، صدایم را می شنوی؟

حالا روی زانو بودم و بالای سرش خم شده بودم. شلوار جینم از خون به سیاهی می زد. چشمانش بسته بودند. وقتی باز شدند، انگار به چیزی در دوردست زل زده اند. سرم را جلو بردم و درست در میدان دیدش قرار گرفتم. چشمانش لحظه ای در چشمانم گره خورد، برقی در چشمانش دیدم که نشان می داد من را شناخته است. دستش را گرفتم. همان طور که او خودش یک میلیون سال پیش توی آمبولانس دستم را گرفته بود.

- حالت خوب می شود. صدایم را می شنوی؟ حالت خوب می شود.

هیچ واکنشی دریافت نکردم. حتی به نظر نمی رسید که صدایم را شناخته باشد.

- سام؟ به من نگاه کن. سام؟

و باز هیچ جوابی نگرفتم.

دوباره آن جا بودم، توی سوئیس، داخل آن اتاق. و ویل صورتش را از من برگرداند. و من از دست دادمش.

صورتم را مقابل صورتش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

- نه. تو نمی پذیری، تو کنارم می مانی، می شنوی چه می گویم؟

دستم روی گاز پانسمان بود، بدنم بالای بدنش قرار داشت و از تکان های آمبولانس تکان تکان می خوردم. توی گوشم صدای هق هق گریه پیچیده بود، بعد فهمیدم صدای هق هق خودم است. با دستم صورتش را برگرداندم تا صورتم را ببیند.

- کنارم بمان! سام صدایم را می شنوی؟ سام! سام!

به عمرم چنین ترسی را تجربه نکرده بودم. ترس و وحشتی که عاملش نگاه خاموش و گرمای مرطوب خورش بود و مثل موج هر لحظه عظیم تر می شد.

انگاردری داشت بسته می شد.

-سام

آمبولانس متوقف شده بود.

دانا پرید عقب. کیسه ی پلاستیکی را پاره کرد و از داخلش دارو و تامپون و سرنگ بیرون آورد و چیزی به دست سام تزریق کرد. با دست هایی که میلرزیدند، سرم به او وصل کرد و ماسک اکسیژن روی صورتش گذاشت. از بیرون صدای بیب می آمد. من مثل بید میلرزیدم. وقتی خواستم خودم را از سر راهش کنار بکشم، دانا دستور داد: -نه، همان جا بمان! و همین طور فشار بده. خوب است، خوب هم عمل کردی.

بعد سرش را پایین گرفت و به سام نگاه کرد.

- رفیق، تحمل کن، رسیدیم.

وقتی دانا کار می کرد و هم زمان حرف می زد، صدای آژیر هم می آمد. دست هایش با قابلیت و سرعت تمام عمل می کردند، دست هایی که همیشه سرگرم کار و فعالیت بودند.

- بی شرف، تو حالت خوب می شود، فقط مقاومت کن. باشه؟

بعد به صفحه ی مانیتور نگاه کرد که عددهایش به رنگ سبز و سیاه خاموش و روشن می شدند. صدای بیب هم می آمد.

درها دوباره باز شدند و نور نئونی چرخشی آمبولانس را فرا گرفت، بعد پیراپزشک ها و اونیفورم های سبز و روپوش های سفید پسر را که همچنان می نالید و ناسزا می گفت، با خود بردند. سام را هم آرام بلند کردند، از من جدا کردند و به تاریکی شب زدند. خون در کف آمبولانس جاری بود. وقتی خواستم بلند شوم، سر خوردم و ناخودآگاه دستم را سمت راستم روی کف آمبولانس گذاشتم. وقتی دستم را برداشتم دیدم از خون قرمز است. صدایشان رفته رفته کم شده بود و دیگر به گوشم نمی رسید. یک لحظه نگاهم به دانا افتاد که از نگرانی سفید شده بود. صدای فریادی شنیدم که دستور داد: مستقیم اتاق عمل

من بین درهای باز آمبولانس ایستاده و به آنها که او را با خود می بردند زل زده بودم. پوتین هایشان روی آسفالت گروپ گروپ صدا می کرد. در سکوت پارکینگ برای خودم ایستاده بودم. بیمارستان باز شد و او را در خود بلعید. بعد وقتی دوباره بسته شد، من تنها در سکوت پارکینگ برای خودم ایستاده بودم.

فصل بیست و هفتم

ساعت ها نشستن روی صندلی بیمارستان یک ویژگی عجیب و قابل انعطاف دارد. وقتی با ویل بیمارستان می رفتم و منتظر می نشستم تا معاینات معمولش را انجام بدهد، به چنین نکته ای توجه نکرده بودم؛ می نشستم مجله می خواندم، پیام های گوشی تلفن همراهم را می خواندم، قدم زنان می رفتم طبقه ی پایین و قهوه ی بسیار غلیظ

بیمارستان سفارش می دادم که زیادی گران بود. تمام مدت هم نگران پول پارکینگ بودم. بدون این که واقعا منظوری داشته باشم هی غر می زدم که چرا همیشه این کارها این قدر طول می کشد.

حالا روی صندلی پلاستیکی نشسته بودم و مغزم کار نمی کرد. به دیوار روبه رو ماتم برده بود و اصلا نمی دانستم چه مدت است که آنجا نشسته ام. قادر نبودم فکر کنم. چیزی حس نمی کردم. فقط نفس می کشیدم. من بودم و صندلی و کف جیرجیری لینولیوم زیر کفش ورزشی خونی ام.

چراغ دراز و باریک بالای سرم با شدت و حدت زیادی می تابید و پرستارها را که با چابکی می آمدند و می رفتند و گاهی نگاه مختصری به من می انداختند، روشن می کرد. همان موقع که تازه وارد بیمارستان شده بودم، یکی از پرستارها با مهربانی زیاد دستشویی را نشانم داد و من توانستم دستم را بشویم. با این حال، هنوز لکه های خون سام را دور ناخنم می دیدم، پوست دور ناخنم که قهوه ای مایل به قرمز شده بود نمایانگر جنایتی بود که همین تازه رخ داده بود. تکه هایی از وجود او جایی بودند که نباید می بودند.

وقتی چشمانم را می بستم، صدایشان را می شنیدم، و صدای تیز اصابت گلوله به سقف آمبولانس، صدای گلوله که در سکوت شب طنین انداخت، و صدای آژیر، و باز هم آژیر. در آن لحظه ی کوتاهی که نگاهم کرده بود، صورتش را دیده بودم. هیچ چیزی وجود نداشت، نه هشدار، نه اخطار، جز این که در اوج تعجبی مبهم و گنگ یکباره متوجه شد که کف زمین ولو است و قادر به حرکت نیست.

و من به زخم هایش نگاه کردم، شبیه به جای گلوله که در فیلم ها می بینیم نبودند. بلکه زنده بودند، تپنده و در تکاپو، خون را بیرون می دادند و گویی می خواستند از روی غرض و بدخواهی بدنش را از خون تخلیه کنند. شلوار جینم هنوز از خون سیاه بود.

همین طور ساکت و خاموش روی صندلی پلاستیکی نشستم، چون غیر از این کار دیگری از دستم بر نمی آمد. اتاق های عمل ته راهرو بودند. با خودم فکر کردم او الآن آنجاست، زنده است یا جانش را از دست داده؟ شاید با برانکار بردنش توی بخشی دور از این جا و همکاران آسوده خاطرش در حالی که به هم تبریک می گویند، دورش را گرفته اند. و شاید هم کسی پارچه ی سبز رویش کشیده است.....

سرم را میان دست هایم فرو بردم و به نفس هایم که می آمدند و می رفتند،

گوش دادم. تمام وجودم بوی ناآشنای خون می داد، بوی ماده ی ضد عفونی کننده و چیزی ترش که از ترس درونی ام باقی مانده بود. هر از گاهی می دیدم دستم می لرزد. نمی دانستم قند خونم پایین آمده یا از خستگی است. حس

می کردم نای آن را ندارم بروم و چیزی برای خوردن پیدا کنم. اصلا قادر به تکان دادن خودم نبودم. خواهرم پیام داد:

کجایی؟ می خواهی برویم پیتزا بخوریم. دارند صحبت میکنند، تو هم مثل نماینده ی سازمان ملل باید این جا باشی. جواب ندادم. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم چه جوابی بدهم.

دوباره دارد از پای پر موی مامی حرف می زند. لطفا بیا. اوضاع شاید وخیم شود. مامی بدجوری کلید کرده که برویم پیتزا بخوریم.

چشمانم را بستم و تلاش کردم هفته ی گذشته را به خاطر بیاورم و خودم را دوباره کنارش ببینم که با هم روی علف ها دراز کشیده ایم، گرمای پیراهنش را حس کنم و صدای آرامش را دوباره بشنوم. صورتش را ببینم که آفتاب به آن تابیده است. راه رفتنش را ببینم که چه طور در عین حال که صلابتش را حفظ می کند، آهسته قدم بر می دارد. استوارترین مردی بود که به عمرم دیده

بودم، گویی هیچ چیز قادر نبود او را از پای درآورد.

کجایی؟ مامی کم کم دارد نگرانت می شود؟

صدای گوشی ام را شنیدم و از جیبم بیرونش آوردم. پیام خواهرم را خواندم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به یازده بود. باورم نمی شد همان آدمی هستم که صبح از خواب بیدار شدم و لی لی را به ایستگاه قطار رساندم. به پشت صندلی تکیه دادم و لحظه ای با خودم فکر کردم، بعد شروع کردم به نوشتن.

من توی بیمارستان مرکز شهر هستم. اتفاقی پیش آمده، ولی من خوبم. همین که توانستم خبری کسب کنم، بر میگردم.

انگشتانم روی کلیدها معلق ماندند. پلکی زدم و بعد از لحظه ای دکمه ی ارسال را فشار دادم. چشمانم را بستم و دعا کردم.

با صدای در گردان از جا پریدم. وقتی سرم را بالا گرفتم، مادرم را دیدم که با چابکی از راهرو می آید. کت خوشگلش تنش بود، دستش را به طرفم دراز کرده بود.

- معلوم هست چه اتفاقی افتاده؟

ترینا درست پشت سرش بود و توماس را دنبالش می کشید. لباس منزل تن توماس بود بادگیر را هم رویش پوشیده بود.

- مامی قبول نمی کرد بدون بابا بیاید. من هم دوست نداشتم توی خانه تنها بمانم.

توماس خواب آلود به من نگاه کرد و دست مرطوبش را برایم تکان داد.

مامی کنارم نشست و با دقت به صورتم زل زد.

- اصلا نمی توانستیم حدس بزنیم که چه اتفاقی برات افتاده. چرا چیزی نگفتی؟

بابا گفت:

- چی شده؟

- سام تیر خورده .

مامی گفت:

- تیر خورده! دوست پزشکیارت؟

ترینا گفت:

-گلوله؟

این جا بود که مادرم تازه متوجه ی شلوار جین خونی ام شد. به خون روی شلوارم نگاه کرد، بعد بی صدا به طرف پدرم برگشت. من گفتم:

- من همراهش بودم. مامی دستش را روی دهانش گذاشت.

- تو حالت خوب است؟

بعد وقتی خودش متوجه شد که جوابش مثبت است، دست کم از نظر جسمی، گفت:

- خودش حالش خوب است؟

حالا هر چهار نفرشان روبه روی من ایستاده بودند. از نگرانی و شوکی که به آنها وارد شده بود، مات و مبهوت بودند. یکباره حس کردم چه قدر خوب که در چنین لحظاتی کنارم هستند. گفتم:

-نمی دانم. و وقتی پدرم جلو آمد و من را میان بازوانش گرفت. سرانجام بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

من و خانواده ام یک قرن آن جا، روی صندلی های پلاستیکی، نشستیم. یا چیزی نزدیک به یک قرن. توماس روی پای ترینا خوابش برده بود. صورتش زیر نور چراغ دراز و باریک بی رنگ شده بود. گربه ی عروسکی درب و داغان و محبوبش زیر نرمی ابریشمی بین گردن و چانه اش پرس شده بود. مادر و پدرم در دو طرفم نشسته بودند. هر از گاهی یکی از آنها دستم را می فشرد یا دست روی صورتم می کشید و می گفت حالش خوب می شود. من به پدرم تکیه داده بودم، همین طور هم بی سر و صدا اشک می ریختم. مادرم با دستمال تمیزی که همیشه همراه داشت، صورتم را پاک می کرد. گاهی هم برای پیدا کردن آب گرم توی مجتمع بیمارستانی می گشت.

وقتی مادرم دفعه ی اول رفت تا آب گرم بیاورد، پدرم گفت:

- تا همین چند وقت پیش خودش به تنهایی از این کارها نمی کرد.

ولی من متوجه نشدم که این حرف را از روی تحسین می گوید یا بدش آمده است. بیشتر ساکت بودیم، حرفی برای گفتن نداشتیم. این کلمات مثل ذکر یکسره توی ذهنم تکرار می شدند

- خدایا حالش خوب شود. خدایا حالش خوب شود. خدایا حالش خوب شود.-

مثل پایان دردناک قصه ها بود؛ خطاها و پارازیت ها را برملا می کرد. «من واقعا باید» و «اما چی میشد اگر...؟» من بی قرارسام بودم. به وضوح می دیدم این نکته چه قدر نیشدار و تلخ است. می خواستم کنارم باشد و صدایش را بشنوم که حرف می زند، می خواستم ببینم که پشت فرمان آمبولانسش نشسته است. می خواستم با سبزیجاتی که در باغچه اش کاشته، برایم سالاد درست کند، می خواستم گرمایش را حس کنم و کنارش دراز بکشم. چرا این حرفها را به او نگفته بودم؟ چرا این همه وقت را هدر داده بودم و نگران چیزهایی بودم که هیچ اهمیتی نداشتند؟

بعد وقتی مادرم سینی کاغذی به دست با چهار لیوان چای در راهرو را باز کرد و آمد، در بخش جراحی باز شد و دانا بیرون آمد. اونیفورمش همچنان خونی بود. دستش را لای موها کرده بود. من از روی صندلی بلند شدم.

وقتی به ما رسید، قدم هایش را آهسته کرد، قیافه اش جدی و چشمانش قرمز بود، خسته به نظر می رسید. لحظه ای فکر کردم الان است که از حال بروم. نگاهش به چشمان من افتاد.

- سگ جان بود که دوام آورد.

من ناخودآگاه هق هقم به هوا رفتم. دانا دست روی بازویم کشید.

-لو، تو خیلی خوب عمل کردی.

نفس عمیق و لرزانی کشید و اضافه کرد:

- تو امشب عالی عمل کردی.

سام آن شب را توی بخش مراقبت های ویژه گذراند. صبح هم منتقلش کردند به بخش مراقبت. دانا با والدین سام تماس گرفت، بعد هم گفت کمی که استراحت کند، می رود و به مرغ و خروس های سام آب و دانه می دهد. ساعت از دوازده شب گذشته بود که دو نفری داخل رفتیم و سام را دیدیم. اما خواب بود. بیشتر صورتش را که همچنان مثل گچ سفید بود، ماسک پوشانده بود. دلم می خواست نزدیک تر می رفتم ولی می ترسیدم لمسش کنم چون سیم های زیادی به او وصل بودند و خودش هم به دستگاه و مانیتور

- راستی راستی حالش خوب می شود؟

دانا با تکان سر تصدیق کرد. یکی از پرستارها بی سر و صدا در اطراف تختش حرکت می کرد، کنترلش می کرد و نبضش را می گرفت.

- شانس آوردیم که هفت تیرشان قدیمی بود. این روزها دست خیلی از بچه ها تپانچه های نیمه خودکار هست. می توانست یکی از آنها باشد.

چشمانش را مالید.

- اگر اتفاق دیگری رخ ندهد، احتمالاً اخبار اعلام می کند. البته این را هم بگویم که دیشب یکی دیگر از همکارها توی خیابان آتنا درگیر قتل یک مادر و بچه بود. برای همین شاید توی اخبار چیزی ازش نگویند. نگاهم را از سام برگرداندم و به طرف دانا چرخیدم.

- تو ول نمی کنی؟

- ول نمیکنم؟

- شغلت را به عنوان پزشکیار.

قیافه ای درهم کشید، انگار درست متوجه سؤال نشده بود.

- شغلم است.

دستی به شانه ام کشید و به سمت در رفت.

- لو! برو کمی بخواب. احتمالا تا فردا بیدار نمی شود. تازه بهش فنتانیل تزریق کردیم.

برگشتم به راهرو، پدر و مادرم هنوز آنجا منتظر نشسته بودند. چیزی نپرسیدند، ولی من با تکان سر خیالشان را راحت کردم. پدرم دستم را گرفت و مادرم پشتم را نوازش کرد.

مامی گفت:

- لو! عزیزم، بیا برویم خانه. لباس هایت را باید عوض کنی.

از قرار معلوم، لحن خاصی وجود دارد که از کارفرمایی شنیده می شود که چند ماه قبل مجبور شده حرف های کارمندش را بشنود که چون از طبقه ی پنجم ساختمانی سقوط کرده، نمی تواند سر کارش بیاید، و حالا هم به این دلیل که دوستش دو بار از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله قرار گرفته است، می خواهد شیفتش را عوض کند.

- تو... یعنی او چی شده؟

- دو بار بهش تیراندازی شده. از آی سی یو آوردنش بخش، ولی من دوست دارم امروز صبح وقتی به هوش می آید پیشش باشم. برای همین می خواهم بدانم آیا می شود شیفت کاریم را با تو عوض کنم.

سکوت مختصری برقرار شد.

- درست... باشه.

مکثی کرد، بعد گفت:

- واقعا بهش تیراندازی شده؟ با اسلحه؟

- اگر دوست داری می توانی بیایی و جای گلوله را ببینی.

صدایم آرام بود، چیزی نمانده بود بخندم.

صحبت بیشتری کردیم و به جزئیات کار پرداختیم

- تلفن هایی که باید انجام می شد، باید از دفتر مرکزی برای سرکشی می آمدند. اما قبل از این که تماس را قطع کنم، ریچارد لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- لو! زندگی تو همیشه این مدلی است؟

یادم آمد که دو سال و نیم پیش چه آدمی بودم. روزهایم خلاصه می شد در پیاده روی کوتاه از خانه ی پدر و مادرم تا کافه. سه شنبه شب ها هم طبق روال هر هفته می رفتم و پاتریک را که می دوید تماشا می کردم یا شام را با پدر و مادرم می خوردم.

به کیسه زباله ای که آن گوشه افتاده بود و کفش ورزشی و شلوار جین خونی ام درونش بود، چشم دوختم.

- شاید. هر چند خودم فکر می کنم این فقط یک دوره است و میگذرد

پدر و مادرم بعد از صبحانه خانه را ترک کردند. مادرم نمی خواست برود، اما من اطمینان خاطر دادم که حالم خوب است و خودم هم نمی دانم روزهای آینده کجا خواهم بود، برای همین ماندنش فایده ی چندانی ندارد. از طرفی هم یادآوری کردم که آخرین باری که پدر بزرگ را بیش از بیست و چهار ساعت در خانه تنها گذاشتند، به جای غذای معمول خودش دو بانکه مربای تمشک و یک قوطی شیر عسلی خورده بود. مادرم دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:

-حالت الآن واقعا بهتر شده.

جمله اش را با لحن سؤالی به زبان نیاورد، ولی در اصل داشت می پرسید.

- مامی، من خوبم. سرش را تکان داد و کیفش را برداشت.

- لو! نمی دانم. ولی خودت این طوری می خواهی. انتخاب خودت است.

وقتی زدم زیر خنده، جا خورد. شاید ته مانده ای از شوک وارد شده به او بود. دوست دارم فکر کنم بعد از آن حادثه بود که فهمیدم من دیگر از چیزی واهمه ندارم.

دوش گرفتم، تلاش می کردم نگاهم به آب صورتی که از پاهایم جاری بود، نیفتد. خودم را حسابی شستم. بعد تر و تازه ترین دسته گلی را که توانستم در فروشگاه سمیر پیدا کنم خریدم و راهی بیمارستان شدم. پدر و مادر سام چند ساعتی می شد که رسیده بودند، پرستاری که مرا به اتاقش هدایت می کرد، خبرش را به من داده بود. حالا هم همراه جیک رفته بودند منزل سام تا پدرش وسایل سام را بیاورد.

وقتی پدر و مادرش آمدند، هنوز خیلی بهوش نبود. ولی حالا بهتر است. طبیعی است، وقتی از اتاق عمل می آیند مدتی طول می کشد تا کاملا به هوش بیایند. بعضی ها زودتر به هوش می آیند و بعضی ها دیرتر.

وقتی نزدیک در اتاقش رسیدیم، قدم هایم را آهسته کردم. حالا از پشت شیشه می دیدم که چشمانش درست عین شب پیش بسته هستند. دستش که ماینیتورهای مختلفی به آن وصل بودند، بی حرکت کنار بدنش قرار داشت. ته ریش چانه اش را پوشانده بود. با این که همچنان به یک روح رنگ و رو رفته می ماند، هنوز هم خودش بود.

-مطمئن اید که اشکالی ندارد من بروم تو؟

-شما لو هستید، درست است؟ سراغ شما را می گرفت.

پرستار لبخند زد و چینی به بینی اش انداخت.

هر وقت خواستید بروید خبرمان کنید. آدم نازینی است. آهسته در را به داخل هل دادم، چشمانش را باز کرد، صورتش یواش به طرف در برگشت. بعد چشمش به من افتاد، به نظر آمد که با نگاهش مرا به داخل دعوت می کند. حس کردم چیزی در وجودم رها شد و به آسودگی رسید. در را پشت سرم بستم و گفتم:

. خب، از این حادثه جان سالم به در بردم.

با خس خس حرف می زد. لبخند ضعیف و بی حالی بر لبش نشسته بود. ایستادم و وزنم را از یک پا به دیگری جابه جا کردم. میدیدم چه قدر از بیمارستان متنفرم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا هرگز دوباره سر و کارم به آنجا نکشد.

- بیا جلو.

دسته ی گل را روی میز گذاشتم و جلو رفتم. با دست اشاره کرد که کنارش روی تخت بنشینم. نشستیم. و چون درست نبود به تجهیزاتی که به او وصل بودند، نگاه کنم. با احتیاط تمام خودم را جابه جا کردم و کمی عقب رفتم. مراقب بودم اذیتش نکنم و هیچ کدام از آن تجهیزات جابه جا نشود. مدتی همین طور ساکت نشستیم و به صدای نرم و لطیف قدم های پرستارها و صدای حرف که از دور می آمد گوش دادیم.

زیر لب نجوا کردم.

- فکر کردم مردی.

ظاهرا یک دختر بی نظیر که در اصل نباید عقب آمبولانس بود، موفق شد جلوی خونریزی ام را بگیرد.

- عجب دختری!

- آره واقعا

چشمانم را بستم. بوی ناخوشایند مواد شیمیایی و ضد عفونی را از بدنش حس می کردم. ولی من به هیچ چیز فکر نمی کردم، فقط می خواستم در آن لحظاتی که عمیقا شاد و دلنشین بود، کنارش حضور داشته باشم. بدنش را کنارم ببینم و فضایی را که اشغال کرده است، حس کنم.

- سام آمبولانس، حسابی منو ترساندی.

سکوت عمیقی برقرار شد. می دیدم که به فکر فرو رفته است. میلیونها حرف وجود داشت که نمی خواست به زبان بیاورد.

سرانجام گفت:

- خوشحالم این جایی

بعد دوباره سکوت طولانی حکم فرما شد. مدتی که گذشت، پرستار وارد اتاق شد. وقتی دید که من روی تخت نشسته ام و بیش از حد به لوله ها و سیم هایی که به سام وصل است، نزدیک هستم، ابرویش را بالا داد. وقتی گفت در این فاصله که آنها کارهای پزشکی سام را انجام می دهند من هم صبحانه بخورم با اکراه از روی تخت پایین آمدم و به دستورش عمل کردم. گفتم:

- مستقیم از سر کار آمدم این جا.

- شاید با پدر و مادرم برخورد کنی.

پیدا بود این حرف را فقط محض اطلاع می گوید. گفتم:

-چه خوب! فقط یادم باشد که آن تی شرتم را نپوشم که رویش حرف بدی نوشته.

خندید. بعد قیافه ای درهم کشید. انگار وقتی خندید، دردش گرفته بود.

خودم را مشغول کردم تا پرستارها کارهایشان را بکنند. سرم را با کارهایی گرم کردم که معمولا آدم ها وقتی می خواهند بهانه ای برای خودشان جور کنند تا کنار تخت بیمار بمانند، انجام می دهند؛ کمی میوه آماده کردم، دستمال کاغذی آوردم و گذاشتم. مجله هایی را که می دانستم نمی خواند جمع و جور کردم. بعد وقت رفتن فرا رسید. نزدیک در رسیده بودم که صدایش به گوشم خورد.

- من شنیدم.

دستم را دراز کرده بودم و می خواستم در را باز کنم. برگشتم.

- دیشب. وقتی همین طور داشت ازم خون می رفت. من حرف هات را شنیدم.

نگاهمان در هم گره خورد. در آن لحظه همه چیز تغییر کرد. من تازه می دیدم که واقعا چه کرده ام. دیدم که می توانم در مرکز دنیای کسی قرار داشته باشم و انگیزه اش برای زنده بودن. حالا می دیدم که می توانم کافی باشم. به سمتش قدم برداشتم، جلو رفتم و صورتش را میان دو دستم گرفتم. اشک های گرم و بی محابا را روی صورتش حس می کردم. گونه ام را مقابل صورتش گذاشتم، هم می گریستم و هم می خندیدم. در آن لحظه نه به پرستارها توجه داشتم و نه به هیچ کس دیگر، فقط مرد مقابلم را می دیدم و وجودش را حس می کردم.

سرانجام همین طور که صورتم را پاک می کردم، اتاق را ترک کردم و از پله ها پایین رفتم. از اشکی که می ریختم خنده ام گرفته بود. هیچ اعتنایی هم به چهره های کنجکاوی که از کنارم رد می شدند، نداشتم.

روز زیبا و دل انگیزی بود، حتی زیر نور چراغ های باریک و دراز. بیرون، پرنده ها آواز سر داده بودند، صبح جدیدی دمیده بود. آدم ها زنده بودند، رشد می کردند و بهتر می شدند، به آینده چشم دوخته بودند و سنشان بیشتر می شد. برای خودم قهوه خریدم و کیک بسیار شیرینی خوردم که به نظرم آمد خوشمزه ترین چیزی است که به عمرم خورده ام. برای پدر و مادرم و ترینا پیام فرستادم، پیامی هم برای ریچارد فرستادم و گفتم که تا دقایقی دیگر سر کار خواهم بود. به لی لی پیام دادم:

گفتم شاید بهتر باشد بدانی که سام توی بیمارستان بستری است. بهش تیراندازی شده، ولی حالش خوب است. می دانم اگر کارت پستالی برایش بفرستی خوشحالش میکنی. اگر هم سرت شلوغ است می توانی فقط یک پیام بفرستی برایش.

جواب سریع رسید، من لبخند زدم. دخترهای این سن چه طور وقتی هر کار دیگری را یواش انجام می دهند، تایپ کردنشان این طور تند و سریع است؟

وای خدای من! الان به دوستام توی مدرسه گفتم و آنها می گویند من واقعا آدم خونسردی هستم. راستی راستی بهش تیراندازی شده؟! سلام منم بهش برسان و بگو که دوستش دارم. اگر آدرسش را بدهی، بعد از مدرسه برایش کارت می فرستم. وای خیلی خیلی ناراحتم که آن دفعه با لباس زیر مقابلش ظاهر شدم. هیچ منظوری نداشتم. امیدوارم شما دو نفر خوب و خوش باشید. بوس

به کافه تریای بیمارستان نگاه کردم. به بیمارانی که لخلخکان عبور می کردند. آسمان آبی و درخشان بود. بعد بدون این که متوجه باشم چه می خواهم بگویم، نوشتم:

من هستم.

فصل بیست و هشتم

وقتی به جلسه ی «محفل شروع دوباره» رسیدم، جیک را دیدم که توی هشتی نشسته است. سیل آسا باران می بارید. ابرهای متراکم یکباره جنان عنان گسیخته شروع به بارش کردند که من ظرف ده ثانیه ای که توی پارکینگ دویده بودم، عین موش آب کشیده شدم.

-نمی آیی تو؟ بیرون بدجوری دارد باران می آید.....

وقتی کنار در رسیدم، جیک قدمی جلو آمد و ناغافل با دست های درازش به طرزی ناشیانه مرا در آغوش کشید. من که نمی خواستم قطره های باران از سرو و رویم روی او بریزد، دستم را بالا گرفتم. ولم کرد و قدمی به عقب رفت. - دانا بهم گفت که تو چی کار کردی. فقط خواستم ازت تشکر کنم.

زیر چشمانش که خستگی از آن می بارید، هاله ی سیاهی دیده می شد. فوری به ذهنم رسید حالا که مدت کمی از مرگ مادرش می گذرد، در این چند روز گذشته چه باید به او گذشته باشد. من گفتم:

- مرد پر توانی است.

- چه جور هم پرتوان!

هر دو ناشیانه خندیدیم، آن جوری که انگلیسی ها وقتی احساسات شدیدی به آنها دست می دهد، می خندند.

توی جلسه، جیک با پرچانگی تمام که غیرعادی به نظر می رسید، یکریز حرف زد. گفت که دوست دخترش اصلا درک نمی کند که فراق مادرش با او چه می کند.

- نمی فهمد که چرا بعضی صبح ها دلم می خواهد فقط توی تخت بخوابم و لحاف را روی سرم بکشم. نمی فهمد که من چه قدر می ترسم مبدا برای افرادی که دوستشان دارم، اتفاق بدی بیفتد. برای خودش تا حالا از این اتفاق ها نیفتاده. حتی خرگوشش هم نمرد و زنده ماند، حالا هم که نه سالش می شود.

ناتاشا گفت:

- من فکر می کنم مردم حوصله ندارند جلوشان ماتم زده باشی. ظاهرا بدون این که حرفی بزنند، به آدم زمان می دهند، مثلا شش ماه. بعد اگر ببینند که حالت بهتر نشد، دلخور می شوند، جوری با آدم برخورد می کنند که انگار تو آدم خودخواهی هستی و چسبیدی به غمت.

ززمه های تأیید به هوا رفت.

- آره!

دفنی گفت:

-گاهی با خودم فکر می‌کنم چه قدر بهتر و راحت تر است که آدم لباس سیاه مخصوص بیوه‌ها را بپوشد. این جوری همه می‌فهمند که عزاداری.

لین گفت:

- شاید مثل بچه‌های کودکستان که وقتی یک سال می‌آیند بالا رنگ بشقابشان عوض می‌شود، رنگ لباس آدم عوض می‌شد. مثلاً بعد از یک سال به جای سیاه بنفش تیره می‌پوشیدیم.

ناتاشا لبخند زد و گفت:

- وقتی هم واقعا از عزا درآمدمی و برگشتی به روزهای شادت، رنگ زرد بپوشی

دفنی لبخند احتیاط آمیزی زد و گفت:

- وای نه. رنگ زرد با قیافه ام جور در نمی‌آید. می‌خواهم وقتی منو می‌بینند، بفهمند که غمگینم.

توی سالن نمورکلیسا نشستم و به داستان هایشان گوش دادم که چه طور با قدم‌های محتاطانه‌ای که بر می‌داشتند تلاش می‌کردند بر احساساتشان فائق بیایند و موانع را پشت سر بگذارند. فرد به لیگ بولینگ پیوسته بود و خوشحال بود که روزهای سه‌شنبه انگیزه‌ای برای بیدار شدن دارد و در آن روز، دیگر هیچ جایی برای صحبت از همسر مرحومش وجود ندارد. سانیل هم موافقت کرده بود که به مادرش اجازه بدهد او را با دختر یکی از اقوام که در التم زندگی می‌کرد، آشنا کند.

- من خیلی با ازدواج سنتی موافق نیستم و خوشم نمی‌آید پدر و مادر برای آدم زن انتخاب کنند، ولی راستش را بخواهید خودم نمی‌توانم با کسی آشنا شوم. راه دیگری بلد نیستم. همه‌اش به خودم می‌گویم: «مادرم است، هیچ وقت حاضر نیست من با یک آدم مزخرف آشنا شوم.»

دفنی گفت:

- فکر بکری است. مادرم منو بهتر از خودم می‌شناسد.

جوری نگاهشان می‌کردم که انگار دارم از بیرون به آنها نگاه می‌کنم. وقتی حرف خنده‌داری می‌زدند، می‌خندیدم. وقتی هم داستان غم‌انگیزی تعریف می‌کردند یا اظهار نظر نادرستی می‌کردند، چهره‌ام درهم می‌رفت. ولی همین

طور که روی صندلی پلاستیکی نشسته بودم و نسکافه ام را می خوردم، این نکته برایم روشن شد که حالا خودم را کنار آنها نمی بینم. از پل عبور کرده بودم. کشمکش و درگیری های آنها دیگر از نوع من نبود. نه این که ویل را فراموش کرده باشم و دیگر غصه دارش نباشم، یا دیگر عاشقش نبودم یا دلم برایش تنگ نمی شد. نه! ولی حس می کردم زندگی ام یکجورایی از گذشته عبور کرده و و به حال رسیده است. با این که همچنان کنار افرادی نشسته بودم که حالا به خوبی می شناختمشان و به آنها اعتماد داشتم، از این بابت بسیار خوشحال و خشنود بودم که از ته دلم دوست دارم الآن جای دیگری بودم؛ کنار مرد تنومندی که الآن روی تخت بیمارستان خوابیده بود. می خواستم به او که احتمالاً تمام مدت نگاهش به ساعت بود و از خودش می پرسید چند ساعت دیگر من کنارش خواهم بود، بگویم که مدیونش هستم.

- لو! امشب ساکتی؟

مارک به من نگاه می کرد، یک ابرویش را هم بالا داده بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

خوبم.

به من چشم دوخت. شاید چیزی از آهنگ صدایم حس کرده بود.

-خوب است.

- آره. حالا هم به نظرم نیازی نیست اینجا بیایم. من روحیه خودم را پیدا کردم.

ناتاشا به جلو خم شد و با سوءظن به من زل زد.

- آره میدانستم یک خبرهایی در موردت هست.

فرد گفت:

-کسی را پیدا کرده. مطمئنم راه علاج همین است. اگر منم کسی را پیدا کنم سریع تر می توانم با مرگ جیلی کنار

بیایم.

بین ناتاشا و ویلیام نگاهی غیرعادی ردوبدل شد.

رو به مارک گفتم:

- اگر اشکالی ندارد، تا آخر ترم می آیم، فقط چون... شما الآن دوستان من هستید. نیازی به آمدن نیست، ولی دوست دارم کمی دیگر ببایم. فقط برای این که خیالم راحت شود. خودتان هم می دانید، دوست دارم ببایم و شما را ببینم

جیک لبخند لطیفی به من زد. ناتاشا گفت:

- لابد می خواهی بروی رقص.

مارک گفت:

- تا هر وقت دوست داشتی می توانی بیایی. ما همه برای همین این جا هستیم.

دوستان من بودند. گروهی که همه جور آدم توی آن بود. ولی همه شان دوست من بودند.

پاستا با سبزیجات، دانه ی کاج، ریحان، گوجه فرنگی از توی باغچه ی خانه، زیتون، ماهی تن، پنیر پارمزان. بر طبق دستورالعمل لی لی که از پشت تلفن گفته های خانم ترینر را تکرار می کرد، سالاد پاستا درست کردم. کامیلا از توی آشپزخانه با صدای بلند گفت:

- برای آدم مریض خوب است، اگر بیشتر اوقات توی رختخواب است، راحت هضم می شود.

لی لی زیر لب گفت:

- من براش از رستوران غذا گرفتم. مرد بیچاره خسته شده خب.

بعد آرام قهقهه زد.

- من که بیشتر فکر می کنم تو ترجیح می دهی همه اش دراز بکشد!

آن روز عصر، رفتم بیمارستان. همین طور که در راهرو قدم بر می داشتم از غذایی که پخته بودم، به خودم میبایدم. غذا را شب قبل درست کرده بودم و حالا هم با افتخار آن را مقابلم گرفته بودم و دوست داشتم کسی جلویم را بگیرد و ازم بپرسد چه در دست دارم. «دوستم دو رهی نقاهتش را می گذراند و من هم برایش چیز خوشمزه ای درست کردم. این گوجه فرنگی ها را هم خودم روی پشت بام خانه کاشته ام.»

جای گلوله روی بدن سام در حال التیام بود. اوضاع داخلی بدنش هم رو به بهبودی بود. اغلب از جایش بلند می شد و دائم می نالید که بدجوری اسیر رختخواب شده است. نگران مرغ و خروس هایش بود. گرچه دانا و جیک طبق برنامه ای که بین خودشان ترتیب داده بودند به مرغ و خروس های سام می رسیدند.

پزشکان، دوره ی نقاهت را دو تا سه هفته برآورد می کردند. البته اگر به دستور پزشکان عمل می کرد. با توجه به وسعت جراحی، واقعا شانس آورده بود. یکی دوبار وقتی پزشکان متخصص با هم آهسته حرف می زدند، من هم ایستاده بودم. «اگر یک سانتیمتر... و من وقتی این مکالمه را می شنیدم از شادی بال درمی آوردم.

به راهرویی که اتاق سام در آن بود رسیدم و وارد شدم. همین طور که داشتم با فوم ضدعفونی کننده دستم را ضدعفونی می کردم، با شانه به در هل دادم و بازش کردم.

پرستار عینکی گفت:

- عصر بخیر. دیر کردی؟

- جلسه داشتم.

- همین الان مادرش این جا بود. زودتر می آمدی میدیدیش. براش استیک خانگی آورد. بوش تمام راهرو را گرفته. دهن ما که آب افتاد.

بسته ی غذا را پایین آوردم و گفتم:

- اوه چه خوب.

- حسابی هم خورد. دکترش تا نیم ساعت دیگر می آید.

داشتم بسته ی غذا را توی کیف می گذاشتم که تلفنم زنگ زد. همین طور که داشتم با زیپ کیفم کلنچار می رفتم، به تلفن جواب دادم.

-لوئیزا؟

-بفرمایید.

-لئوناردگانیک هستم.

اولش به جا نیاوردم، ساکت ایستادم و مثل خل ها به دور و برم نگاه کردم،

انگار همین دور و اطراف بود.

- آقای گاینیک.

- ایمیلت را گرفتم.

- درست

بسته ی غذا را روی صندلی گذاشتم.

- از خواندنش خوشحال شدم. وقتی کار را رد کردید خیلی تعجب کردم. نیتن هم واقعا تعجب کرد. شما مناسبش بودید.

- همان طور که توی ایمیل شرح دادم، واقعا به این کار نیاز داشتم آقای گا پنیک. اما من ...خب... پیش می آید.

- پس حالا این دختر رو به راه شده و سروسامان گرفته؟

- لی لی، بله. الان مدرسه می رود. راضی است. با مادر بزرگش زندگی می کند.

مادر بزرگی که تازه پیداش کرده. دورانی بود که باید خودش را تطبیق می داد.

- شما هم خیلی جدی پیگیر موضوع بودید.

- من آدمی نیستم که بتوانم کسی را ول کنم و بروم.

سکوت طولانی برقرار شد. برگشتم. دم پنجره رفتم و به پارکینگ چشم دوختم. نگاهم به اتومبیلی بود که به خاطر بزرگی بیش از حد تیرش توی پارک جا نمی شد. هی جلو و عقب می کرد. حتی از آن بالا پیدا بود جای پارک کوچک است و جا نمی شود.

- لوئیزا، چیزی پیش آمده. کسی که استخدام کردیم زیاد خوب نیست. خودش راضی نیست. حالا به هر دلیل، او و زمن با هم راحت نیستند. با هم توافق کردند که فقط تا آخر ماه بماند. در نتیجه من با مشکل روبه رو می شوم. گوش دادم.

-حالا هم می خواهم تو را استخدام کنم. ولی من با آدم هایی که دائم تغییر عقیده می دهند، نمی توانم کار کنم. از هیاهو و بلوا هم خوشم نمی آید. خصوصا وقتی پای اعضای خانواده ام وسط است. حالا هم زنگ زد تا به طور دقیق بینم شما واقعا چه می خواهید.

- من واقعا به این کار نیاز داشتم، ولی...

دستش را روی شانه ام حس کردم. برگشتم. سام را دیدم که به دیوار تکیه

داده است.

- من ...

- کار دیگری پیدا کردی؟

- توی همان کاری که بودم ارتقا پیدا کردم.

- حالا هم می خواهید سر همان کار بمانید؟

سام به صورت زل زده بود.

- الزاما نه. ولی ...

- پس ظاهرا باید بررسی هایی بکنید. اشکالی ندارد. متوجه ام که با این تلفن شما را غافلگیر کردم. اما بر اساس آنچه برایم نوشتید، هنوز هم علاقه مندم شما را استخدام کنم. با همان شرایط و می خواهم که هر چه زودتر کار را شروع کنید. تصمیم خودتان را بگیرید و به من اطلاع دهید. فکر می کنید می توانید ظرف چهل و هشت ساعت اطلاع دهید؟

-بله. بله آقای گاپنیک. متشکرم. متشکرم که زنگ زدید.

وقتی تماس را قطع کرد. گوشی همین طور دستم بود. نگاهی به تلفنم کردم و بعد به سام چشم دوختم. روی پیراهن خواب کوتاه بیمارستانی اش روب دوشامبر بیمارستانی پوشیده بود. لحظاتی هیچ کدام چیزی نگفتیم

- چرا بلند شدی؟ باید توی تخت باشی. یک باد نا به جا بخوری، پرستارها ولت نمی کنند.

- از نیویورک بود؟

بدجوری احساس درماندگی می کردم. تلفن را توی جیبم گذاشتم و ظرف غذا را از روی صندلی برداشتم. سام نگاهش را از من برگرداند.

- امکان کار توی نیویورک دوباره برام هست. اما... تازه دوباره به دستت آوردم. برای همین می خواهم بگویم نه. ببین، فکر می کنی بتوانی بعد از چیزی که خوردی پاستا بخوری؟ می دانم که سیری. ولی به ندرت پیش می آید که من چیزی درست کنم که بشود خوردش.

-نه.

- آن قدرها هم بد نیست. دست کم یک لب بزن ...

- منظورم پاستا نیست. کار توی نیویورک را می گویم.

به هم خیره شدیم. دستش را لای موهایش کرد و به راهرو نگاهی انداخت.

- لو، باید این کار را قبول کنی. خودت هم می دانی. من هم می دانم. باید بروی.

- قبلا یک بار خواستم بروم. ولی فقط بیشتر باعث سردرگمی خودم شدم. چون خیلی زود بود. آن موقع داشتی فرار می کردی. این فرق می کند.

به او چشم دوختم. از خودم بدم آمد وقتی فهمیدم خودم هم دلم می خواهد بروم. از او هم که می دانست، بدم می آمد. در سکوت توی راهروی بیمارستان ایستادیم. بعد دیدم که رنگ از چهره اش رفت.

- باید دراز بکشی.

دستش را گرفتم و به طرف تخت بردمش. او مخالفتی نکرد. وقتی با احتیاط روی تخت دراز می کشید، قیافه اش درهم بود. منتظر ایستادم تا سرانجام رنگ به چهره اش برگشت. دستش را گرفتم. حس می کردم راه گلویم بسته شده است. گفتم:

- من فکر می کنم ما همه چیز را حل و فصل کردیم. من و تو.

-همین طور است.

سام، من هیچ کسی را به تو ترجیح نمیدهم.

- پیف، انگار کسی گفت ترجیح می دهی.

- ولی دوری باعث سردی رابطه می شود، به ندرت دوام می آورد. حالا مگر رابطه ای وجود دارد؟ خواستم اعتراض کنم که دیدم لبخند زد و گفت:

- شوخی کردم. ولی گاهی دوام می آورد. می دانم این طور است. بستگی به این دارد که دو طرف چه قدر بخواهند تلاش کنند.

دیدم دارم گریه می کنم. با شستش، نرم و لطیف، اشکم را پاک کرد.

- لو، من نمی دانم چه پیش خواهد آمد. یعنی هیچ کس نمی داند. شاید یک روز صبح از خواب بیدار شوم و یک ساعت بعدش با موتورسیکلت تصادف و زندگیم زیر و رو شود. یا طبق روال هر روز سر کار بروم و یک نوجوان که خیال می کند مرد بودن در این است، بهم تیراندازی کند.

- شاید هم از بالای پشت بام سقوط کنی.

- آره. یا بروی عیادت بیماری که با لباس بیمارستان روی تخت خوابیده بعد بهت زنگ بزنند و بهترین شغلی را که توی خواب هم نمی بینی بهت پیشنهاد کنند. زندگی همین است. هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد. برای همین است وقتی امکانش هست، نباید فرصت ها را از دست داد. و حالا هم فکر می کنم این می تواند برای تو یک شانس، یک فرصت باشد.

چشمانم را بستم، دلم نمی خواست حرف هایش را بشنوم. نمی خواستم بپذیرم آن چه می گوید حقیقت دارد. با پایین کف دستم چشمانم را پاک کردم. سام یک دستمال کاغذی دستم داد، منتظر ماند تا لکه های سیاه را از صورتم پاک کنم.

- چشمت مثل پاندا شده.

- من فکر می کنم کمی عاشقت شده باشم.

- شرط می بندم این حرف را به هر مردی که توی بخش مراقبت هست می گویی.

چشمانم را بستم. بعد که باز کردم، دیدم به من زل زده است. گفت:

- اگر تو بخواهی من تلاشم را خواهم کرد.

لحظه ای طول کشید تا بتوانم بغضی را که در گلو احساس می کردم فرو ببرم و بتوانم چیزی بگویم.

- سام، نمی دانم.

- چی را نمی دانی؟

- زندگی کوتاه است. غیر از این است؟ ما هر دو میدانیم. اگر تو شانس من باشی چه طور؟ اگر تو واقعا وسیله ی

خوشبختی من باشی، چه طور؟

فصل بیست و نهم

وقتی آدم ها می گویند پاییز فصل محبوبشان است، من فکر می کنم بیشتر منظورشان روزهای پاییزی است؛ مه صبحگاهی که در نوری زلال و پرتراوت مشتعل می شود؛ کپه کچه برگ که باد با خود می آورد؛ بوی دلنشین ناکه از گل و گیاهانی بلند می شود که آرام آرام در حال پوسیدن هستند. اما گاهی اوقات توی یک شهر آدم اصلا متوجه

تغییر فصل نمی شود. ردیف بی پایان ساختمان های خاکستری و هوای داخل شهری ناشی از دود و دم رفت و آمد اتومبیل ها عاملی می شود تا تغییر فاحشی ایجاد نشود؛ فقط داخل و بیرون وجود دارد، تر و خشک. اما هوای روی پشت بام خانه ام صاف و بی دود و دم بود. فقط پهنه ی آسمان نبود، بلکه بوته های گوجه فرنگی لی لی هم بود که تا هفته ها بار می داد و میوه ی قرمز گوشتالویش را تولید می کرد. و بوته های توت فرنگی داخل گلدان ها که هر از گاهی میوه ی ترش و خوشمزه اش را تقدیم می کرد. گلها غنچه می دادند و بعد پیچ می خوردند و قهوه ای می شدند. شاخ و برگ سرسبز اول تابستان به ترکه های خشک تنزل پیدا می کردند.. ان بالا، روی پشت بام، می توانستم از وزش نسیم باد نشانه های بسیار زمستان را که در راه بود حس کنم. هواپیمایی در امتداد آسمان ردی از خود بر جا گذاشته بود. می دیدم که چراغ خیابان ها همچنان از شب قبل روشن مانده اند.

مادرم همین طور با شلوار راحتی آمده بود بالای پشت بام. به دور و برش نگاهی انداخت و گل های روی پشت بام را دید، قطره های آب را که از روی پله ی اضطراری به پاچه ی شلوارش چکیده بود، پاک می کرد. -لو، واقعا این پشت بام عالی است. این جا از صد نفر هم می شود پذیرایی کرد.

کیفی با چند بطری شامپاین همراهش آورده بود. با احتیاط کیف را زمین گذاشت، بعد صاف شد و دوباره به اطرافش نگاه کرد.

- بهت گفته بودم که واقعا شجاعت به خرج دادی که توانستی دوباره با اعتماد به نفس بیایی این بالا؟

خواهرم که گیلان ها را دوباره پر کرده بود، گفت:

- هنوزم باورم نمی شود که پرت شده باشی پایین. فقط تو می توانی از جایی به این بلندی پرت شوی پایین.

مامی به طرف پله های اضطراری رفت و گفت:

-خب، عزیزم مست پاتیل بود، یادت نیست؟ لوئیزا! این شامپاین را از کجا گرفتی؟ واقعا عالی است.

- رئیسم بهم داد.

چند شب پیش که داشتیم با هم دخل را می شمردیم، همین طور هم حرف می زدیم (حالا اغلب با هم گپ می زدیم، خصوصا از وقتی که بچه دار شده بود. چیزهایی از خانم پرسووال می دانستم که شاید اگر خودش می دانست خوشش نمی آمد). من داشتم برایش می گفتم که چه برنامه ای دارم که دیدم ریچارد راه افتاده و به سمت زیر زمین می رود، جواری که انگار حواسش اصلا به من نیست. چیزی نمانده بود که کارش را به این حساب بگذارم که هنوز همان خری است که بود، اما وقتی چند دقیقه بعد دوباره پیدایش شد، دیدم چند بطری شامپاین دستش است.

- بیا، شصت درصد زیر قیمت. فقط همین مانده.

جعبه را دستم داد و شانه بالا انداخت. -

به درک! بپر همه را با خودت. بگیر. همه اش مال خودت.

با تته پته تشکر کردم، ریچارد هم زیر لب گفته بود که چندان فوق العاده نیستند، فقط هم همین چند بطری مانده است. اما وقتی داشت این را می گفت گوشش سرخ شده بود و درونش را لو می داد.

سینی گیللاس ها را به ترینا دادم و گفتم:

-حالا می توانی تلاش کنی کمی خوشحال به نظر بیایی که من واقعا نمردم

- اوه، من خیلی وقت است که این آرزوم را فراموش کردم که کاش تک فرزند بودم. شاید از دو سال پیش.

مامی با یک دسته دستمال سفره برگشت. به طرز افراط آمیزی نجواکنان گفت:

- فکر می کنی خوب باشد؟

-چرا نباشد؟

- خانواده ی ترینر از دستمال کاغذی استفاده نمی کند، نه؟ دستمال سفره کتان دارند، آره؟ احتمالا گلدوزی شده و از این جور چیزها.

- مامی، آنها آمدند شرق لندن و توی ساختمانی که قبلا اداری بوده، ساکن شده اند. گمان نکنم حالا دیگه خبری از سرویس نقره باشد.

ترینا گفت:

- من هم برای توماس بالش و لحاف اضافه خریدم فکر کردم هر باری که می آییم، خرت و پرت هایی با خودمان بیاوریم. وقت گرفتم تا فردا بروم آن کلوپ بعد از مدرسه را ببینم.

-دخترها، چه عالی که می بینم با هم جور شده اید. ترینا، اگر دوست داشته باشی می توانی توماس را پیش من بگذاری. فقط خبرم کن.

سرگرم کار شدید و گیللاس ها و بشقاب های یک بار مصرف را چیدیم، مامی هم رفت تا دستمال کاغذی بیشتری بیاورد. صدایم را پایین آوردم تا نشنود، به ترینا گفتم:

-ترینا؟ واقعا بابا نمی آید؟

سگرمه های خواهرم در هم رفت. تلاش می کردم نگرانی خودم را بروز ندهم

-واقعا بهتر نشده؟

- همه ی امیدم این است که وقتی رفتم، مجبور شوند با هم حرف بزنند. ولی هنوز به هم بی اعتنا هستند و بیشتر وقت ها فقط با من یا توماس حرف می زنند. واقعا که اعصاب خرد کن است. مامی وانمود می کند که برایش مهم نیست که با بابا ما نیامده، ولی من می دانم چه قدر برایش مهم است.

- هیچ فکرش را نمی کردم که نیاید.

بعد از ماجرای تیراندازی، مادرم را دو بار دیدم. در یک دوره ی جدید آموزشی ثبت نام کرده بود - شعر نو انگلیسی - در مرکز آموزش بزرگسالان، و حالا هر جا نمادی می دید، افسوس می خورد. هر برگ قهوه ای نشانه ی پیری قریب الوقوع بود، هر پرنده ی در حال پرواز به امیدها و رؤیایها اشاره می کرد. یک بار با هم به شعرخوانی در سوت بنک رفتیم، مادرم مات و مبهوت آن جا نشست و دو بار وقتی همه ساکت بودند از روی تحسین کف زد. یک بار هم رفتیم سینما، و بعدش سری به دستشویی هتل شیک حوالی هی مارکت زدیم. مادرم آنجا توی دستشویی عمومی روی صندلی پلاستیکی نشست و ساندویچ هایی را که با خودش آورده بود، با مارتا تقسیم کرد. هر بار وقتی بعدش برمی گشتیم خانه، می دیدم چه قدر به موضوع حساس شده است، بارها تکرار کرد:

-خب، به ما خوش نمی گذرد؟

انگار می خواست مرا به چالش بکشد تا نظر مخالف بدهم. بعد ساکت می شد یا با هیجان زیاد از گرانی ساندویچ های لندن حرف می زد.

ترینا نیمکتی را کشان کشان با خودش آورد و کوسن هایی را که از طبقه ی پایین آورده بود، روی آن مرتب چید.
- من نگران پدر بزرگ هستم. از اختلاف و درگیری اذیت می شود، روزی چهار بار جورابش را عوض می کند. از بس هم دکمه های ریموت کنترل را محکم فشار داد، دو تاش شکست.

- وای خدایا! یک چیزی کی سرپرستی را به عهده می گیرد؟

خواهرم با وحشت نگاهم کرد. یک دفعه با هم گفتیم:

- این جور نگاهم نکن

در همان لحظه، اولین مهمان ها که از «محفل شروع دوباره» بودند از راه رسیدند و حرفمان نیمه کاره ماند. سانیل ولین از پله های اضطراری بالا آمدند، داشتند از اندازه ی تراس روی پشت بام حرف می زدند. انتظار چنین دورنمای باشکوهی را از شرق لندن نداشتند.

لی لی رأس ساعت دوازده از راه رسید. دستش را دور من گرفت و از روی خوشحالی غرش ضعیفی کرد.

- اوه، عاشق این پیراهنم! چه قدر عالی شدی.

برنزه شده بود، صورتش شکفته و پر از کک و مک بود. موهای نرم روی صورتش حالا بی رنگ شده بود. پیراهن آبی کمرنگ و صندل بندبندی پوشیده بود. وقتی ایستاد و به دورتادور پشت بام نگاه کرد، من هم ایستادم و تماشایش کردم. به وضوح پیدا بود خوشحال است که دوباره آن جاست. کامیلا آهسته آهسته پشت سرش از پله ها بالا آمد. کتتش را صاف کرد و به طرف من قدم برداشت، در چهره اش اندکی حالت سرزنش وجود داشت.

- لی لی، کمی برایم صبر می کردی.

- چرا؟ شما که هنوز جوانی!

من و کامیلا نگاه کنایه آمیزی به هم کردیم، بعد بی اختیار به جلو خم شدم و صورتش را بوسیدم. عطر گران قیمتی به خودش زده بود و موهایش به طرز بسیار زیبایی درست شده بودند.

- خیلی خوشحالم از آمدنتان.

- از گل و گیاهم مراقبت کردی.

لی لی در اطراف می چرخید و یکی یکی به همه چیز نگاه می کرد.

- فکر می کردم نمی رسی و همه خشک می شوند. اوه این یکی! اینها را خیلی دوست دارم. جدید آوردی؟

به دو گلدانی اشاره می کرد که من هفته ی قبل از گلفروشی خریده بودم تا پشت بام را برای آن روز تزئین کنم. دنبال گل شاخه ای نبودم یا هر چیزی که زود پژمرده شود.

کامیلا گفت:

- این شمعدانی ها از نوع عطری هستند. فقط حواست باشد که زمستان این جا نگذاری.

- می تواند رویشان را بپوشاند. این گلدان های سفالی سنگین هستند و بردنشان به طبقه ی پایین سخت است.

کامیلا گفت:

- این جا دوام نمی آورند، زیادی در معرض گرما و سرما قرار دارند.

من گفتم:

- بله، همین طور است. توماس قرار است بیاید این جا زندگی کند، با توجه به اتفاقی که برای من افتاد، این جا برایش خطرناک است. برای همین پشت بام را تعطیل می کنیم. لی لی اگر خوش آمدی می توانی بعد از...

لی لی گفت:

-نه.

بعد از لحظه ای فکر کردن گفت:

-بگذار همین جا باشد. این جوری هم جالب است.

لی لی کمکم کرد میز را جابه جا کنیم. برایم از مدرسه حرف زد - خوشحال و راضی بود، فقط کمی با درس ها کلنجار می رفت - از مادرش گفت که ظاهرا به مرد آرشیستک اسپانیایی که خانه ی کنار خانه شان را خریده نظر پیدا کرده است.

-دلم واسه ان آقا می سوزد. خبر ندارد که چه بلایی دارد سرش می آید.

من گفتم:

-خودت که خوبی؟

- آره خوبم. زندگی خیلی خوب است.

تکه ای چیپس انداخت دهانش و گفت:

- مادر بزرگ وادارم کرد برویم و بچه ی جدید را ببینیم. گفته بودم بهت؟

از حرفش یکه خوردم

-گفت که یکی این وسط باید مثل آدم های بالغ رفتار کند. خودش هم آمد. نمی دانی که چه جانانه از خودش خونسردی نشان داد. نمی داند که می دانم، ولی برای بچه یک کادو حسابی هم خرید. من فکر می کنم بیشتر از آن چه بروز می داد به اعتماد به نفس نیاز داشت.

نگاهی به مادر بزرگش انداخت که کنار میز غذا سرگرم گفت وگو با ناتاشا بود.

- راستش را بخواهی برای پدر بزرگم متأسف شدم. وقتی فکر می کرد حواسش به او نیست، با چه حسرتی به مادر بزرگ نگاه می کرد و لابد داشت با خودش فکر می کرد که چه جور ورق برگشت.

- از بچه خوشت آمد؟

لی لی شانه بالا انداخت.

- بچه است خب. بچه ها همه شبیه هم اند. نه؟ به نظرم همه با هم خوب برخورد کردند. «لی لی! مدرسه چه طور است؟ برنامه ات را جور می کنی و بیایی چند روزی پیش ما بمانی؟ دوست داری عمه ات را بغل کنی؟» از این جور حرف ها که اصلا هم غیر عادی نبود.

- باز هم می روی بینیشان؟

- شاید. ظاهرا که استقبال می کنند.

مهمان ها یکی یکی از راه رسیدند، به جورجینا که مؤدبانه مشغول صحبت با پدرش بود، نگاه کردم. پدرش خندید، تقریبا با صدای بلند. از وقتی جورجینا از راه رسیده بود، می شد گفت که پدرش از کنارش جم نخورده بود.

لی لی ادامه داد:

- هفته ای دو بار بهم زنگ می زند و از این در و آن در حرف می زند. دلا هم همه اش می گوید که دوست دارد من و بچه رابطه ی خوبی با هم پیدا کنیم. انگار بچه ها غیر از خوردن و جیغ کشیدن و کثیف کردن کار دیگه ای هم بلدند.

قیافه ای در هم کشید. من خندیدم. گفت:

- چرا می خندی؟

- همین جوری. خوشحالم از دیدنت.

- راستی، برات چیزی آوردم.

منتظر ماندم تا از توی کیفش جعبه ی کوچکی بیرون آورد و داد دستم.

- توی عتیقه فروشی ملال آوری که مادر بزرگ منو با خودش برد، دیدم و یاد تو افتادم.

جعبه را با احتیاط باز کردم. داخلش، روی مخمل آبی تیره، یک دست بند آرت دکو بود. دانه های استوانه ای شکلش یک در میان کهربای زرد و کهربای سیاه بود. برداشتمش و روی کف دستم گذاشتم.

- شاید الان زیاد مد نباشد، نه؟ ولی منو یاد...

- جوراب شلواری.

- آره یاد جوراب شلواری انداخت. خواستم ازت تشکر کنم. برای همه چیز، تو تنها کسی هستی که از این خوست می آید، شاید هم من خودم، به خاطر همان موضوع. دستت کن، به لباست می آید.

دستم را دراز کردم و لی لی آن را روی مچ دستم بست. آهسته دستم را برگرداندم.

- عاشقش شدم.

لی لی به چیزی روی زمین لگد زد. قیافه اش کاملا جدی بود.

- خب، من به تو طلا بدهکارم.

- تو چیزی به من بدهکار نیستی.

به آن دختر نگاه کردم، حالا اعتماد به نفس تازه ای در او می دیدم. چشمانش را که نگاه می کردم انگار داشتم به چشمان پدرش نگاه می کردم. به چیزهایی فکر کردم که بدون این که خودش بداند به من داده بود. بعد لی لی محکم با مشت به بازویم زد.

- بابا بیخیال. نمی خواهد احساساتی شوی. مگر این که قصد کردی ریملم را خراب کنی. بیا برویم طبقه ی پایین و بقیه ی غذاها را بیاوریم. می دانستی توی اتاقم پوستر فیلم تبدیل شونندگان را دارم؟ یکی هم از کتی پری. معلوم است هم خانه ای جدیدت کیست؟

بقیه ی اعضای «محفل شروع دوباره» هم آمدند. همین طور که با ترس از پله های آهنی بالا می آمدند، می خندیدند. وقتی دفنی پایش را روی پشت بام گذاشت، از سر آسودگی جیغ کوتاهی کشید. فرد هم بازویش را گرفته بود. ویلیام با خونسردی از روی آخرین پله پرید، ناتاشا با دیدن این صحنه چشمانش را چرخاند. بقیه با دیدن بادکنک های سفید هلیومی که در زیر نور ضعیف بالا و پایین می رفتند، ایستادند و ابراز شگفتی کردند. مارک دستم را بوسید و گفت از وقتی چنین گروهی را اداره می کند، اولین بار است که از این برنامه ها اجرا می شود. متوجه شده بودم که ناتاشا و ویلیام بیشتر اوقات خودشان دو نفری با هم حرف می زنند، از این بابت احساس خوشحالی کردم.

غذاها را روی میز پایه خرکی گذاشته بودیم. جیک که مسئولیت بار با او بود، شامپاین می ریخت. به طرزی غیرعادی از مسئولیتش خشنود بود. اولش جیک و لی لی به هم بی اعتنایی کردند، جوری که انگار اصلا همدیگر را نمی بینند. نوجوانان وقتی توی جمع کوچکی هستند، می دانند همه منتظرند آنها با هم جفت و جور شوند. سرانجام لی لی به طرف او رفت و با حالتی بسیار مؤدبانه که افراطی به نظر می رسید، دستش را جلو برد. جیک هم لحظه ای به دستش نگاه کرد و بعد آرام لبخند زد.

سام زیر گوشم زمزمه کرد:

- از یک طرف دلم می خواهد با هم دوست شوند، از یک طرف هم می ترسم.

دستم را توی جیب پشت شلوارش کردم و گفتم:

-لی لی خوشحال است.

- خوشگل هم هست. جیک همین تازگی با دوستش به هم زده.

- آقا، کلا چه بر سر زندگی آمده؟

سام خرخر کوتاهی کرد. من ادامه دادم:

-جیک در امان است. لی لی حالا بیشتر سال توی آکسفورشر هست.

-کنار شما دو نفر کسی در امان نیست. از پیراهنت خوشم آمده.

- زیادی سبک نیست؟

پیلی های دامن راه راه لباسم را جلو دادم. این قسمت لندن پر بود از فروشگاه هایی که لباس های قدیمی می فروختند. تمام شبه ی گذشته را لابه لای ردیف لباس های قدیمی ابریشمی و پردار گذرانده بودم.

- من از این جور لباس ها خوشم می آید. هرچند بیشتر دوست داشتم همان لباس خوشگل جن و پری ها را می پوشیدی؟

مادرم به ما نزدیک شد، با خودش دوباره دستمال سفره آورده بود. سام قدمی عقب رفت.

-چه طوری سام؟

دوبار برای عیادت از سام به بیمارستان آمده بود. وقتی غذای بیمارستان را دیده بود، خوشش نیامده بود، برای همین خودش از خانه برایش ساندویچ تخم مرغ و سوسیس آورده بود.

- بهترم. ممنونم.

- امروز خودت را خسته نکن. چیزی بلند نکن. من و دخترها خودمان از عهده کارها بر می آییم.

من گفتم:

- احتمالاً باید شروع کنیم. مامی دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. بعد با دقت به دور و برش نگاه کرد.

- پنج دقیقه ی دیگه صبر می کنیم. ببین همه نوشیدنی دارند؟

لبخندش زیادی پرنشاط و تصنعی بود، برای همین غم انگیز به نظر می رسید. سام هم متوجه ی آن شده بود. جلو رفت و دستش را روی بازوی مادرم گذاشت.

- جوسی، فکر می کنی می توانی جای سالادها را نشانم بدهی؟ الان یادم آمد که سس ها را از طبقه ی پایین نیاوردم.

یک دفعه صدایی به گوش رسید

- کجاست؟

موجی از میان جمعیت کوچک کنار میز گذشت. به طرف صدا برگشتیم.

- وای خدای من! واقعا این بالاست؟ یا دوباره منو فرستادند دنبال نخود سیاه؟

مادرم بسته ی دستمال سفره را روی میز گذاشت.

- برنارد!

چهره ی پدرم از بالای دیواره نمایان شد که داشت با نگاهش پشت بام را می کاوید. از آخرین پله ی آهنی بالا آمد، همین طور که با نگاهش صحنه ی مقابلش را می گشت، باد توی گونه اش کرد. پیشانی اش از یک لایه عرق برق افتاده بود.

- لو! مجبور بودید بیاید این بالا؟ خدای من واقعا که سر در نمی آورم.

- برنارد!

- جوسی! این جا که کلیسا نیست. من هم پیام مهمی آوردم. مادرم نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- برنارد! الان این جا...

- پیام من این است، ببین.

پدرم دولا شد و با دقت زیادی لنگه ی شلوارش را بالا داد. اول پای چپ و بعد هم پای راست. من که آن طرف منبع آب ایستاده بودم، از همان جا ساق پایش را دیدم که سفید و لک لکی بود. پشت بام در سکوت فرو رفته بود. همه به او چشم دوخته بودند. پدرم یک پایش را جلو آورد و گفت:

- ببین، مثل کون بچه نرم و صاف شده. جوسی، بیا جلو، دست بزن.

مادرم با حالت عصبی جلو رفت، خم شد و روی ساق پدرم دست کشید.

مکثی کرد، بعد دوباره دست کشید.

-گفته بودی اگر من موهای پایم را با مومک بردارم، تو به حرفم گوش می کنی؟ خب، بفرما، منم با مومک موهای پایم را برداشتم!

مادرم با ناباوری به او زل زد.

- تو موهای پات را با مومک برداشتی؟

- آره. عزیزم، اگر روحم خبر داشت که تو باید چنین دردی را تحمل کنی، دهن صاحب مرده ام را می بستم و چیزی نمی گفتم. این چه شکنجه ای بود؟ خبر مرگش کی بود که این فکر به سرش افتاد؟

- برنارد...

- مهم نیست. جوسی! مردم و زنده شدم. اما اگر با این کار اوضاع دوباره مثل قبل می شود، حاضرم بازم بکنم. دلم برات تنگ شده. خیلی خیلی. هیچ اشکالی ندارد، هر کلاسی که دوست داری برو. اصلا برو صد تا کلاس. تدابیر فمنیستی، مطالعات خاورمیانه، کلاس هنری، هر چی دوست داری. ولی پیش هم باشیم. برای این که بهت ثابت کنم تا آخرش هستم، هفته ی بعد هم وقت گرفتم برای...

مادرم دستش را به گردنش برد و گفت:

- اوه خدای من!

سام کنار من بی صدا به لرزش افتاده بود. زیر لب گفت:

- ساکتشان کن. الان است که بخیه هام باز شوند.

- خیلی کارهای بیشتر هم می کنم، اگر بهت ثابت می شود که تو چه قدر برام مهمی حتی حاضرم مرغ پر کنم.

-اوه برنارد، عمر من!

-جوسی جدی می گویم، می بینی چه طور دست از جانم شستم؟

ترینا زیرلب گفت:

- برای همین است که اعضای خانواده ی ما نباید هیچ ماجرای عشقی داشته باشند.

توماس پرسید:

- چی شده؟

مادرم دست در گردن پدرم کرد و صورتش را بوسید.

- اوه عشق من! دلم برات یک ذره شده بود.

از چهره ی پدرم پیدا بود که خیالش راحت شده است. سرش را در شانه های مادرم فرو برد. بعد او را بوسید،

گوشش، موهایش و دستش را عین پسر بچه ها توی دستش گرفته بود.

توماس گفت:

- بد!

- پس من مجبور نیستم...

مادرم گونه ی پدرم را نوازش کرد.

- اولین کاری که می کنیم، وقت اپیلاسیون را باطل می کنیم.

پدرم به صراحت نفس راحتی کشید. از قیافه ی وحشت زده ی کامیلا ترینر پیدا بود که لی لی دقیقاً برایش توضیح

داده است که پدرم به خاطر عشق می خواست چه سختی هایی را تحمل کند.

وقتی سروصدا خوابید، من گفتم:

-خب، فکر کنم برای بار آخر گیللاس ها را پر کنیم، بعد می توانیم شروع کنیم؟

بعد از اوضاع و احوال باشکوهی که بابا راه انداخت و گریه نوزاد ترینرها موقع عوض کردن پوشکش، بیست دقیقه طول کشید تا سروصداها خوابید و در پشت بام سکوت برقرار شد. از طرفی هم برملا شده بود که روی بالکن آقای انتونی گردینر ساندویچ تخم مرغ پرت کرده. ساندویچ ها هم صاف افتاده بودند روی صندلی حصیری نو و مارکدارش که مخصوص حمام آفتاب گرفتن بود.

در حالی که بعضی ها پیچ کنان با هم تبادل نظر می کردند و بعضی ها هم گلوییشان را صاف می کردند، مارک وسط پشت بام ایستاد و به اطراف نگاه کرد. قد بلندتر از تصور من بود؛ یادم آمد که همیشه او را نشسته دیده بودم.

همگی خوش آمدید. اول از همه، باید از لوییذا تشکر کنم که این مکان زیبا را در اختیارمان گذاشت تا مراسم پایان ترم را در آن برگزار کنیم. چه قدر خوب که به آسمان نزدیک تر هستیم.

مکثی کرد و خندید.

- این جشن پایان ترم با همیشه فرق دارد و خاص است. برای اولین بار، افرادی خارج از گروه در کنارمان هستند. اما به نظر من فکر خوبی بود که دیگران هم شرکت داشته باشند و جشن را در کنار دوستانمان برگزار کنیم. تک تک افراد این جمع می دانند که دوست داشتن دیگران و از دست دادن محبوبان یعنی چه. بنابراین، امروز ما همه اعضای افتخاری گروه هستیم.

جیک پشت پدرش ایستاد. پدرش مردی بود کک و مکی با موهای حنایی که متأسفانه هر بار نگاهش می کردم یادم می افتاد بعد از نزدیکی با زنها به گریه می افتد. همین طور که نگاهم به آنها بود دیدم که دستش را جلو برد و آرام پسرش را به طرف خودش کشید. جیک متوجه ی نگاهم شد و چشمانش را چرخاند. ولی لبخند بر لب داشت.

- می خواهم بگویم برخلاف این که اسم گروه «محفل شروع دوباره» است، هیچ کدام ما بدون نگاه به عقب قدمی به جلو بر نمی داریم. وقتی قدمی به جلو برمیداریم، همیشه آن چه را از دست داده ایم، همراه خود می آوریم.

هدف ما در این گروه کوچک این است که بیاموزیم آنها بار سنگینی روی دوش ما نیستند، بار سنگینی که باعث می شود درجا بزنییم یا چیزی که تحملش غیرممکن است. بلکه می خواهیم آنها را یک هدیه بدانیم.

وقتی از خاطرات تلخ و غم هایمان با دیگران حرف می زنیم و از موفقیت های ناچیزی که داشتیم می گوئیم، یاد می گیریم که هیچ اشکالی ندارد غمگین باشیم، احساس غربت کنیم یا عصبانی باشیم. هیچ اشکالی ندارد احساساتی داشته باشیم که دیگران چیزی از آن درک نکنند، هر کسی سفر خودش را می رود، ما هیچ قضاوتی نمی کنیم. دربارهی هیچ چیز.

فرد زیرلب گفت:

- به غیر از آن بیسکویت ها. واقعا که وحشتناک اند.

- هرچند ابتدا غیرممکن به نظر می رسد، ولی بعد به جایی می رسیم که می فهمیم می توانیم شاد باشیم و زندگی را از سر بگیریم، زیرا فردی که از دست دادیم و سوگوارش هستیم کنار ماست، با ما قدم می زند. چه شش ماه پیش ما بود چه شصت سال. فرقی نمی کند. همین که با ما بود، خوش شانس بوده ایم.

سرش را تکان داد و تکرار کرد:

- بله خوش شانس بوده ایم که آنها را داشتیم.

به اطرافم نگاه کردم و چهره هایی را دیدم که دلبسته شان بودم، همه سراپا گوش بودند. به ویل فکر کردم. چشمانم را بستم و تلاش کردم صورتش را به خاطر بیاورم، لبخندش و خنده اش. با خودم فکر کردم که عشق به او چه هزینه ای برای من دربر داشت، اما بیشتر به چیزهایی که به من داده بود فکر کردم.

مارک نگاهی به جمع کوچکمان انداخت. دفنی مخفیانه گوشه ی چشمش را پاک می کرد.

-بنابراین... آنچه معمولا در مراسم پایانی دوره انجام می دهیم این است که چند کلمه ای از جایی که الآن هستیم بگوییم. احتیاجی نیست مفصل باشد. فقط می خواهیم در این سفر کوتاهمان دری را ببندیم. اگر هم مایل نیستید، هیچ اشکالی ندارد، اجباری وجود ندارد. اما اگر حرف بزنید بهتر است.

همه با دستپاچگی به هم نگاه کردند. لحظه ای به نظر رسید که کسی حاضر به حرف زدن نیست. اما دیدیم فرد جلو آمد. دستمالش را توی جیب کتش گذاشت و کمی خودش را صاف کرد.

- جیلی، می خواهم ازت تشکر کنم. تو برای من زن فوق العاده ای بودی و من سی و هشت سال مرد خوشبختی بودم. هر روز به یادت هستم عزیزم.

کنار رفت، کمی دستپاچه به نظر می رسید. دفنی زیرلب به او گفت:

- فرد، خیلی خوب بود.

دفنی سرش را انداخت پایین، شال گردن ابریشمی اش را صاف کرد و جلو آمد.

- فقط می خواهم به الن بگویم متأسفم. تو مرد مهربانی بودی، ای کاش می توانستیم راجع به هر چیزی با هم رو راست باشیم. کاش قادر بودم بهت کمک کنم. کاش، خب، امیدوارم هر جا هستی اوضاع و احوالت رو به راه باشد و توانسته باشی دوست خوبی برای خودت پیدا کنی.

فرد بازوی دفنی را نوازش کرد.

جیک به پشت گردنش دست کشید، سپس جلو آمد، صورتش سرخ شده بود، چرخید تا روبه روی پدرش بایستد.

- مامی، ما هر دو دلمان برات تنگ شده. ولی داریم با نبودنت کنار می آییم. دلم نمی خواهد نگران باشی یا هر چیزی.

وقتی صحبتش تمام شد، پدرش که یکسره پلک می زد، بغلش کرد و پیشانی اش را بوسید. دیدم او و سام لبخند ملایمی به هم زدند، لبخندی که همدلی و درک متقابل را نشان می داد. بعد از اولین و سانیل جلو آمدند و هر کدام چند کلمه بیشتر حرف نزدند. سرشان را بالا گرفته بودند تا اشک های نابهنگام را که از چشمانشان جاری شده بود، پنهان کنند. بدون آنکه حرفی بزنند، با تکان سر به همدیگر قوت قلب می دادند. |

ویلیام جلو آمد و در سکوت شاخه گل رز سفیدی را روی زمین گذاشت. حالا که بر خلاف معمول حرف کم آورده بود، سرش را پایین انداخت و به گل ها چشم دوخت. چهره اش آرام و خوددار بود. بعد کنار رفت. ناتاشا یک لحظه بغلش کرد، ویلیام یکباره با سروصدا آب دهانش را قورت داد، بعد صاف ایستاد و دست هایش را روی سینه در هم گره زد.

مارک به من نگاه کرد. دست سام را کنار دست خودم حس می کردم. لبخندی به او زدم و سرم را تکان دادم.

نه، صحبت نمی کنم. ولی لی لی دوست دارد چند کلمه ای بگوید، البته اگر اشکال ندارد.

لی لی که لبش را می جوید، جلو رفت و وسط جمع ایستاد. نگاه مختصری به ورقه ی یادداشتش انداخت. بعد ظاهراً تغییر عقیده داد و کاغذ را توی دستش گلوله کرد.

- من از لو پرسیدم منم می توانم حرف بزنم، خب من عضو این گروه نیستم. من خودم شخصا پدرم را ندیدم، و در روز خاکسپاری اش نبودم که باهاش خداحافظی کنم. به نظرم بد نیست الان که حس می کنم کمی از او شناخت پیدا کرده ام، چند کلمه ای در این باره حرف بزنم.

لبخندی زد که توأم با نگرانی بود. دسته ی مو را از صورتش عقب داد.

نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد..

-خب، ویل.... بابا. وقتی اولین بار فهمیدم تو پدر واقعی هستی، راستش را بخواهی، کمی قاطی کردم. انتظار داشتم پدر واقعی مرد خوش تیپ و زرنگی باشد که به من چیز یاد بدهد و ازم حمایت کند و منو به سفر ببرد و جاهای دیدنی که خودش دوست دارد، نشانم بدهد. ولی چیزی که با آن روبه رو شدم یک مرد عصبانی سوار صندلی چرخدار بود که تازگی خودش را کشته بود. اما در این چند ماه گذشته به کمک لو و خانواده ات کمی بیشتر شناختم و درکت کردم.

تا عمر دارم غصه دارم و حتی شاید کمی عصبانی که هرگز نتوانستم ببینمت، اما می خواهم ازت تشکر کنم. تو بدون این که خودت بدانی خیلی چیزها به من دادی. فکر می کنم از خیلی لحاظ شبیه خودت هستم و چیزهای خوبی از تو در وجودم دارم، و شاید چند تایی هم چیزهایی که خوب نیستند. تو چشمان آبی و رنگ موهایت را به من دادی، من هم مثل تو از مارمایت بدم می آید. من هم مثل تو استعداد زیادی در اسکی دارم. از قرار معلوم، به مقدار خیلی زیادی کج خلقی و بد اخلاقیات را هم به من دادی. این را دیگران می گویند، حرف خودم نیست.

از پشت سرم موج کوچکی از خنده به گوش رسید.

- اما مهم تر از همه، تو خانواده ای بهم دادی که خودم هم خبر نداشتم دارم. اولش خوب نبود، راستش را بخواهی، اوضاع اصلا خوب نبود، تا این که خودشان جلو آمدند.

لبخندی که بر لب داشت حالا کمی سست و متزلزل شده بود. جورجینا با صدای بلند گفت:

- ما خیلی خوشحالیم که تو را داریم.

انگشتان سام دستم را فشردند. نباید زیاد سراپا می ایستاد، ولی همان طور که انتظار داشتم، قبول نمی کرد بنشیند. «من که مفلوج نیستم» سرم را به او تکیه داده بودم و به خودم فشار می آوردم بغضی را که هر لحظه توی گلویم بزرگ تر می شد، فرو ببرم.

- ویل... بابا، ازت ممنونم. نمی خواهم به حرفم ادامه بدهم و هی بگو بگویم، چون سخنرانی آدم ها را خسته می کند، از طرفی هم هر لحظه می است بچه دوباره گریه و زاری راه بیندازد، در نتیجه حوصله ی همه سر برود و اذیت شوند. من فقط خواستم بهت بگویم که ممنونم ازت، دخترت ازت تشکر می کند، من عاشقت هستم و تا عمر دارم به یادت هستم و جای خالی است. امیدوارم از آن بالا به پایین نگاه کنی و منو ببین و خوشحال باش. خوشحال از این که من به دنیا آمدم و وجود دارم.

چون خودت می دانی، وجود من، و بودنم در این جا به این معنی است که تو هنوز هستی. قبول داری؟

صدایش می لرزید و چشمانش پر از اشک بود. نگاهش به سمت کامیلا چرخید، که آهسته سرش را تکان می داد و تصدیق می کرد. لی لی بینی بالا کشید و چانه اش را بالا داد.

- بگذریم، فکر کردم شاید الان وقتش باشد تا همه بادکنک هایشان را بفرستند هوا

همگی به وضوح نفس راحتی کشیدند و احساس خلاصی کردند، چند نفری هم سر جایشان جابه جا شدند. پشت سرم، اعضای «محل شروع دوباره با خودشان پیچ پیچ می کردند، دستشان را به طرف دسته ی بادکنک هایی که بالا و پایین می رفتند، دراز کردند تا نخ بادکنک را بگیرند.

لی لی اولین کسی بود که جلو رفت، نخ بادکنک هلیومی سفیدش دستش بود. دستش را بالا برد، بعد انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشد، خم شد و از گلدان یک شاخه گل گندم آبی چید و با دقت به نخ بست. بعد سر پا ایستاد دستش را بالا گرفت، پس از مکثی کوتاه، بادکنک را رها کرد.

به استیون ترینر نگاه کردم که بعد از او جلو رفت. دلا را دیدم که بازوی ترینر را وقتی داشت بادکنکش را رها می کرد، فشار داد. بعد کامیلا بادکنکش را به هوا فرستاد، بعد هم فرد و سانیل و جورجیا که بازو در بازوی مادرش داشت. مادرم، ترینا، بابا که با سروصدا توی دستمالش فین می کرد و سام. ساکت و خاموش روی پشت بام ایستادیم و بادکنک ها را تماشا کردیم که یکی یکی اوج می گرفتند و به آسمان شفاف آبی می زدند، کوچکتر و کوچک تر می شدند، تا بعد که در بی کرانگی محو و ناپدید شدند.

من هم بادکنک خودم را رها کردم.

فصل سی ام

مردی که پیراهن گل ب‌هی تنش بود، چهارمین شیرینی دانمارکی اش را می خورد. با انگشتان تپلش تکه های بزرگ آن را توی دهانش می چپاند. هراز گاهی هم با جرعه ای از لاگر خنک آن را پایین می فرستاد. ورا با یک سینی گیللاس از کنارم رد شد، بدجوری هم سروصدا راه انداخته بود. وقتی از کنارم رد می شد، گفت:

- صبحانه ی قهرمان ها.

در یک لحظه ی ناخودآگاه حس کردم که چه قدر خوشحالم کار نظافت دستشویی مردانه دیگر با من نیست.

- لو! آدم باید چی کار کند تا این جا بهش سرویس بدهند؟

کمی آن طرف تر بابا روی چارپایه ی کافه نشسته بود، خودش را به جلو خم کرده بود و انواع مختلف آبجو را واری می کرد.

- باید کارت پرواز نشان بدهم تا یک نوشیدنی بخرم؟

- بابا...

- یک رفت و برگشت سریع به آلیکانته تا واجد شرایط بشوم و آبجو بهم بدهید. جوسی نظرت چیه؟ خوب نیست؟

مادرم با آرنج به پهلو ی پدرم زد و گفت:

-امسال باید کاری بکنیم. واقعا به چنین سفری نیاز داریم.

-این جا، جای بدی نیست. البته به شرطی که با این فکر مسخره که بچه ها اجازه دارند وارد کافه شوند، کنار بیایی.

بابا شانه بالا انداخت و به پشت سرش نگاه کرد. یک زن و شوهر جوان با بچه که ظاهرا پروازشان تأخیر داشت،

قطعات لگو و یک مشت کشمش روی میز را ولو کرده بودند، با صرفه جویی تمام، فقط سفارش دو تا قهوه دادند.

-خب، عزیزم چه توصیه ای می کنی؟ چی بخوریم بهتر است؟

چشمم به ریچارد افتاد که تخته شاسی به دست نزدیک می شد.

- بابا، همه اش خوب است.

مامی به دامن بیش از حد کوتاه سبز و را نگاه کرد و گفت:

- به غیر از لباس هاش.

ریچارد که دو دفعه با مادرم راجع به اونیفورم زن ها در محیط کار حرف زده بود، گفت:

- دستور از دفتر مرکزی است. من کاره ای نیستم.

- ریچارد، آبجوی سیاه داشتید هیچ وقت؟

- آقای کلارک، آبجوی سیاه مورفی داریم، خیلی شبیه گینس است. گرچه حرف زیادی ندارم به کسی که فقط دنبال چیزهای ناب است، بگویم.

- پسر، من دنبال چیزهای ناب نیستم. اگر مایع باشد و برچسب آبجو داشته باشد، برای من کافی است.

آب از لب و لوچه ی بابا راه افتاده بود. لحظاتی بعد، گیللاس مقابلش قرار گرفت. وقتی برای مادرم قهوه آوردند، با لحن صمیمانه ای تشکر کرد. حالا دیگر توی لندن اغلب با این لحن حرف می زد. به آدم متشخصی می ماند که آمده بود تا خط تولید را نشانش بدهند: «خیلی خوب است، به نظر عالی می آید. چه دستگاه فوق العاده ای.»

پدرم به چارپایه ی کنار مادرم اشاره کرد و گفت: -

لو! بیا بنشین. بیا، بگذار برای دخترم چیزی بخورم.

به ریچارد نگاه کردم. گفتم:

- بابا، قهوه می خورم. ممنونم.

در سکوت توی کافه نشستیم. ریچارد برایمان نوشیدنی آورد. پدرم احساس راحتی می کرد، مثل همیشه که توی بار می نشست. با تکان سر با افراد داخل کافه سلام و احوالپرسی می کرد. جوری روی چارپایه آرام گرفته بود که انگار صندلی محبوبش است. ظاهرا ردیف بطری ها و سطح سختی که آرنجش را روی آن قرار داده بود، برای او فضای آرامش بخشی فراهم کرده بود. تمام مدت تنگ دل مادرم نشسته بود. با حالتی حاکی از تحسین به پای مادرم می زد یا دستش را توی دستش می گرفت. می شد گفت که در این چند روز گذشته لحظه ای از هم جدا نشده بودند.

سرشان همه اش توی هم بود و مثل نوجوانان هرهر می خندیدند. این کارها از نظر خواهرم آزاردهنده بود. پیش از رفتن به سر کار، به من گفته بود که همان بهتر با هم حرف نزنند.

- شبیه شب گذشته مجبور شدم گوشه توی گوشم کنم تا بخوابم. می توانی تصور کنی چه قدر اذیت شدم؟ موقع صبحانه هم پدر بزرگ رنگش مثل گچ سفید بود.

بیرون، یک هواپیمای مسافربری روی باند آهسته می راند و به طرف ترمینال می رفت. مردی با جلیقه ی شب نما را کت مخصوص را تکان می داد و دوخته بود. گفت: هدایتش می کرد. مامی نشست و کیف دستی روی پایش بود، به هواپیما چشم دوخته بود گفت:

- توماس اگر بود خوشش می آمد. نه برنارد؟ به نظرم تمام روز پشت شیشه می ایستاد و تماشا می کرد.

-خب، حالا می تواند بیاید، نه؟ ترینا آخر هفته ها می تواند بیا ردش این جا.

من هم باید بیایم اگر آججوی اینجا خوب باشد.

-چه کار خوبی کردی که اجازه دادی بیایند و توی آپارتمان بمانند. مامی به هواپیما که از نظر ناپدید می شد، نگاه می کرد. بعد برگشت به طرف من. صدایش را پایین آورده بود.

- میدانی، حالا با این کار زندگی ترینا خیلی فرق کرده، واسه خودش درآمد دارد و این چیزها.

- خب، کار درست همین بود.

- دلم برایشان تنگ می شود، اما می دانیم که نمی شد تا ابد پیش ما باشند. عزیزم، می دانم که قدر این محبت تو را می داند. حتی اگر خیلی نشان ندهد.

برای من اهمیتی نداشت که نشان بدهد یا ندهد. لحظه ای که او و توماس چمدان به دست از در آپارتمان وارد شدند و پدرم که جعبه ی پلاستیکی اسباب بازی های توماس دستش بود، پشت سرشان آمد، به نکته ای پی بردم، سرانجام می توانستم در آپارتمانی که با پول ویل خریداری شده بود، احساس آرامش کنم.

- ریچارد، لوبهت گفت که خواهرش می آید لندن زندگی کند؟

مادرم با تمام افرادی که توی لندن ملاقات کرده بود، حسابی دوست شده بود. در نتیجه خیال می کرد آنها دوست دارند در جریان آخرین اخبار خانواده ی کلارک قرار بگیرند. صبح آن روز، فقط ده دقیقه داشت در مورد التهاب پستان زنش توصیه های لازم را به ریچارد می کرد. اصلا هم متوجه نمی شد که دلیلی ندارد به دیدن نوزاد برود. بعد وقتی قرار شد ماریا نظافتچی دستشویی هتل با دخترش ظرف دو هفته ی آینده به استور تفلد برود و با هم چای بخورند، اصلا قبول نمی کرد که کارش اشتباه است.

- کاترینای ما دختر فوق العاده ای است، خیلی تند و تیز و باهوش. اگر تو حساب و کتاب به کمک نیاز داشتی، می تواند کمکت کند.

-در نظر دارمش.

نگاه من و ریچارد به هم افتاد. بعد ریچارد صورتش را برگرداند ساعت نگاه کردم. یک ربع به دوازده بود. چیزی در وجودم مثل کبوتر توی قفس بال بال می زد.

-عزیزم، خوبی؟

باید به مادرم آفرین گفت، غیر ممکن است که بشود از دست مادرم قسر در رفت.

-خوبم

مامی دستم را فشرد.

- من بهت افتخار می کنم. خودت که می دانی، نه؟ به خاطر تمام موفقیت هات در این چند ماه گذشته. می دانم راحت نبود.

بعد برگشت و اشاره کرد.

- وای ببین! می دانستم می آید. بفرما عزیزم!

و او آنجا بود. یک سروگردن از همه بلندتر، با قدم های تردید آمیز از لای جمعیت جلو می آمد. دستش را مقابلش گرفته بود، انگار مواظب بود، کسی بهش تنه نزند.

پیش از این که مرا ببیند، من دیدمش. ناخودآگاه لبخند زدم. با همه ی وجودم برایش دست تکان دادم. او هم مرا دید و سر تکان داد.

وقتی به سمت مادرم برگشتم، دیدم دارد نگاهم می کند. لبخند خفیفی بر لبانش نشسته بود.

- مرد خوبی است.

- میدانم.

مادرم مدتی همین طور نگاهم کرد. غروری که در چهره اش موج می زد آمیخته به چیزی پیچیده تر بود. دستم را نوازش کرد. از روی چارپایه پایین آمد

-حالا وقت ماجراجویی رسیده.

با پدر و مادرم توی کافه خداحافظی کردم. این جواری بهتر بود. سخت بود جلوی مردی که دوست داشت برای خنده بخش هایی از کتابچه ی راهنمای مدیریتی را بخواند، احساساتی شد. سام با پدر و مادرم گپ مختصری زد؛ پدرم هر از گاهی صدای آژیر آمبولانس را تقلید می کرد. ریچارد حال سام را پرسید و گفت که جای زخمش چه طور است. بعد هم وقتی بابا گفت دست کم از دوست سابق لو بهتر عمل کرده، با حالتی عصبی خندید. با سه بار برای ریچارد توضیح داد که اصلا شوخی نمی کند و هر چه درباره ی دیگنیتاس گفته، درست است. و این ماجرا چه قدر غم انگیز بود. لابد در آن لحظه ریچارد با خودش فکر کرد چه خوب که دارد از شر من خلاص می شود.

خودم را از آغوش مادرم بیرون کشیدم و ساکت و خاموش توی سالن راه افتادم. دستم توی دست سام بود. تلاش می کردم به قلبم که واقعا با صدای بلند تاپ تاپ می زد، بی اعتنا باشم. می دانستم به احتمال قوی پدر و مادرم همین طور ایستاده اند و دارند نگاهم می کنند. صورتم را به سمت سام برگرداندم. کمی وحشت زده بودم. فکر می کردم وقت بیشتری داریم.

به ساعتش نگاه کرد، بعد سرش را بالا گرفت و به تابلوی پروازهای خروجی نگاه کرد.

- پروازت را اعلام کردند.

چمدان کوچک چرخدارم را دستم داد. به خودم فشار می آوردم لبخند زورکی هم شده بزنم.

- لباس های خوبی برای سفر پوشیدی.

به پیراهن طرح پلنگی ام نگاه کردم. و به عینک آفتابی مدل اوناسیس که توی جیب بالا چپانده بودم.

- مثل مسافرهای پولدار دهه ی هفتاد شدم.

به هم چشم دوختیم. گفتم:

- پس یک ماه دیگه می بینمت... پاییز نیویورک عالی است.

-هر چه باشد، خوب است. |

سرش را تکان داد.

-وای خدای من، خوب، چه قدر از این کلمه ی خوب بدم می آید.

سرم را پایین گرفتم و به دست هایمان نگاه کردم که درهم گره بودند. همین طور به آنها زل زدم. انگار داشتم به خاطر می سپردم که دستش توی دستم چگونه است. وحشت عجیبی در درونم غلیان داشت، مثل وقت هایی که آدم برای امتحانی که زودتر از موعد برگزار می شود، درس نخوانده است. ظاهرا سام هم متوجهی حالت شده بود، چون انگشتانم را فشرد.

به آن یکی دستم اشاره کرد و گفت:

- چیزی جا نگذاشتی؟ گذرنامه؟ کارت پرواز؟ آدرس؟

- نیتن می آید دنبالم.

- دوست نداشتم بروم. حس آهن ربای کج و کوله ای را داشتم که بین دو قطب مثبت و منفی کشیده می شود. از سر راه کنار رفتم تا زن و مردهای دیگر از در خروجی بگذرند و به دنبال ماجراجویی خود بروند یا با چشمانی گریان خودشان را از آغوش هم بیرون بکشند.

سام هم ایستاده بود و مسافرها را تماشا می کرد. کمی از من فاصله گرفت و پیش از این که دستم را رها کند، انگشتانم را بوسید. گفت:

- وقت رفتن است.

یک دنیا حرف داشتم که بزنم، ولی نمی دانستم چگونه. بوسیدمش، مثل مردمی که سرشار از عشق و نیاز توی فرودگاه همدیگر را می بوسند بوسه هایی که باید در طول سفر، هفته ها و ماه ها اثرش باقی می ماند. با آن بوسه می خواستم به او بگویم که به چه وسعتی برایم ارزشمند است. می خواستم به او نشان دهم که پاسخ سؤالی بود که من هرگز نفهمیده بودم از من پرسیده شده است. می خواستم ازش تشکر کنم که بیش از این که بخواهد کنارش بمانم، خواست که خودم باشم.

اما تنها حرفی که از واقعیت ها زدم احتمالا فقط این بود که دو تا قهوه ی بزرگ خوردم بدون این که مسواک بزنم.

- مواظب خودت باش. برای برگشتن سر کار عجله نکن. دست به کارهای بنایی هم نزن

- فردا برادرم می آید برای آجرچینی.

- وقتی برگشتی سر کار، مواظب باش دوباره بلایی سرت نیاید. تو کلا آدم نترسی هستی.

- لو، نگران من نباش، مشکلی برایم پیش نمی آید.

-می دانم. وقتی رسیدم نیویورک، به دانا ایمیل می زنم و بهش می گویم اگر برای تو اتفاقی بیفتد، مسئولیتش پای اوست. شاید هم به رئیسست بگویم که بهت کار دفتری بدهد. یا بفرستدت به ایستگاه سوت و کورنورفک شمالی. یا جلیقه ی ضدگلوله تنت کند. اصلا به جلیقه ی ضدگلوله فکر کرده اند؟ اگر آنها این کار را نکنند، مطمئنم که من می توانم توی نیویورک جلیقه ی ضدگلوله عالی...

-لو

موها را از روی چشمم کنار زد. حس کردم صورتم در هم رفت. صورتم را نزدیکش بردم و چانه ام را بالا گرفتم تا در رایحه اش نفس بکشم. تلاش کردم استواری و صلابتش در وجودم ریشه بگیرد.

پیش از آنکه تغییر عقیده بدهم با صدای خفه گفتم «خداحافظ.» نمی دانم حق هق بود، سرفه بود یا نیم خنده ای مسخره. و دوباره پیش از این که تغییر عقیده بدهم، برگشتم و در حالی که چمدانم را پشت سرم می کشیدم، شتابان به سمت بازرسی رفتم.

گذرنامه و ورقه ی الکترونیکی مجوز سفر را که تمام آینده ام در آن بود، نشان مأمور اونیفورم پوشی دادم که چهره اش را به خاطر اشک هایی که در چشمانم حلقه زده بودند، درست نمی دیدم. بعد همراه با موج جمعیت جلو رفتم. پس از لحظاتی، ناخودآگاه روی پاشنه ی پا چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدمش که آن طرف بازرسی ایستاده و همین طور به من چشم دوخته است. نگاهمان در هم گره خورد. دستش را بالا گرفت، کف دستش رو به من بود. من هم در جواب آهسته دستم را بالا گرفتم. تصویرش را در ذهنم به خاطر سپردم. حالتش وقتی به جلو خم شد، نوری که روی موهایش افتاده بود، حالت متین و باوقارش همیشه وقتی نگاهم می کرد. همه را در ذهنم حک کردم تا در روزهای تنهایی در خاطرم زنده کنم. در روزهای بد. روزهایی که از خودم می پرسم چرا باید قبول می کردم که از هم جدا شویم. من این را هم بخشی از ماجراجویی می دانستم.

زیر لب گفتم دوستت دارم. می دانستم از این فاصله ی دور نمی تواند بشنود.

بعد همین طور که گذرنامه را محکم توی دستم داشتم، برگشتم و به راهم ادامه دادم. مطمئن بودم همان جا می ماند، می ایستد و هواپیمایم را که اوج می گیرد و به آسمان آبی پرواز می کند، نگاه می کند و اگر شانس بیاورم، او منتظرم می ماند تا وقتی دوباره به خانه برگردم.

رمان بوک

بهترین سایت داتلود رمان یا بهترین رمان ها در ژانرهای مختلف کاملا رایگان

رمان هایی که با هزینه کفاف خریداری میکنید ما به صورت کاملا رایگان برایتان آماده کرده ایم

حتما عضو کانال تلگرام باشید

@romanbook_ir